فارسی شاعری -

کمال الدین اسمٰعیل اصفہانی -

دیکھئے

اسمٰعیل (کمال الدین اصفہانی)

کلیات هذا
عارف معارف
سنجیدانی قدوة العرفاء
و زبدة الادباء خلاق
المعانی کمال الدین
اسمعیل اصفهانی
علیه الرحمه

هو الله تعالی

بسم الله الرحمن الرحیم
و به نستعین

ای صفات تو زبانها از بیان انداخته
عزت ذاتت یقین را در گمان انداخته

عقل را ادراک صنعت دیدها بر دوخته
نطق را وصف تو قفلی بر دهان انداخته

هرچه آن بر هم نهاده دست حس و وهم و عقل
کبریایت سنگ بطلان اندر آن انداخته

یک کرشمه کرد فضلت با بنی آدم از آن
غلغلی در جان مستی خاکیان انداخته

با حجاب کبریا دلهای مشتاقان تو
هر زمان شوری و سوزی در جهان انداخته

با کمال بی نیازی حرزهای لطف تو
دمبدم در حلق جانها ریسمان انداخته

قدرتت در آفرینش بهر فهم ناقصان
در جهان آوازه از کن فکان انداخته

چیست دنیای دنی مشتی از این خاشاک و خس
موج دریای عطایت بی کران انداخته

در مصاف کنه ادراک تو حکم انداز عقل
در هزیمت تیر بشکسته کمان انداخته

گرچه بسیار است نامت بی نشانی زان خرد
نام تو در جان گرفته و نشان انداخته

آه سرد عاشقانت هر سحر چون صبحدم
شعلهای آتش اندر آسمان انداخته

بر در امرت فلکها حلقه کرده بند و آ
واختران هم خویشتن را در میان انداخته

در دبیرستان علم لایزالت عقل پیر
همچو طفلان از تعلل لوح بیان انداخته

در صفات خانهٔ فیض نوالت منع نیست
در گشاده است و صلا در داده خوان انداخته

سالکان راه تو نوشنده ز ناکامی کشند
ور چه باشد کام عالم را بشستان انداخته

جان بتو چون آورم ای دره نبود آن تو
صد هزاران جان و دلها رایگان انداخته

دردمندان غمت در بیابان بلا
مرغ شوقت مغز خورده همچو آن انداخته

ای پی آرایش جان دست ارباب وفات   جامهٔ در در ترا بر قد جان انداخته
هرکه گویا گشته در وصف تو دست غیرتت   همچو شمعش آتشی اندر زبان انداخته
صورت آدم بلطف و صنع خود بنگاشته   پس بقهر اهبطوا در خاکدان انداخته
بر جمال سود مندی دفع هر نا اهل را   حکمت تو روی بندی از زبان انداخته
دست لطفت بر گرفت از خاک آدم را که بود   در میان نکته و طایف جنان انداخته
آرزوی قرب تو هر ساعت از راه طمع   یک جهان آواره را از خان و مان انداخته
هر کجا کرده ز ذکرت خاک تا بان حلقهٔ   جبرئیل از سدره خود را در میان انداخته
در دو عالم جای او در کنج خذلان آمده   هر که را قهر تو دور از آستان انداخته

فی نعت حضرت رسالت پناه محمدی صلی الله علیه و آله وسلم

ای چرخ با احترام خدایت نبرده نام   ای سلک انبیا ز وجود تو با نظام
در دست عقل نور مساعی تو چراغ   در کام نفس حکم مناهی تو لگام
از آتش سنان تو یک شعله نور صبح   از پرچم سپاه تو یک تار زلف شام
فتراک تست عروهٔ وثقی که جبرئیل   در وی زند ز بهر شرف دست اعتصام
تا صورت تو رحمت عالم نیامدی   از حضرت خدای که دادی بما پیام
چل روز از آن سبب گل آدم سرشته بود   تا قصر و بن بخشت وجودت شود تمام
ای نقش کرده بر صفحات وجود خویش   عرش مجید نام ترا از برای نام
پر جوش دیگ سینه چه داری که می پزد   در مطبخ ابیت ترا گونه گون طعام
در موکب جلال تو از عجز باز ماند   روح القدس بمنزل لا اله المقام
نزدیک تو چه تحفه فرستیم ما ز دور   در دست ما همین صلوات است و السلام

عیسی ز مقدمت چو در ایام مژده داد
از من این سخن نفس جان بمرده داد

... نقفر ... تو با عرش همسری
... [illegible] ... سپهری
ای ... بکمال ... علو ... [illegible]
در معرض ظهور نکرد ... بشخصت برابری
با آفتاب ... بیان نصرت [illegible]
با وصف ... باد ... [illegible]
و ... چراغ ... شده ... [illegible]
در پای ... زبان تو ... [illegible]
هم کلام حق ... [illegible]
... [illegible]

برهان معجز تو کلام الهی است
نه چون کلیم و ذو النون از مار و ماهی است

ای از فراز سدره برافراشته علم | ای صورت شفای تو در صورت الم
پرواز مرغ همت تو در فضای قرب | خلوت سرای فکرت تو عالم قدم
پیکان تیر از کف تو منبع زلال | سنگ و کلوخ در نظر تست جام جم
تو تیغ را بروی قلم برکشیدهٔ | زان حکم تیغ تست روان بر سر قلم
چشم و چراغ هر دو جهانی و هر شبی | تا روز ایستاده چو شمعی بیک قدم
گسترده در سرای نبوت بساط تو | آدم هنوز رخت نیاورده از عدم
در معرضی که آتش قهرت زبانه زد | اندر دهان بحر همانا نماند نم
وانجا که برگشاده زبان آب لطف تو | آتش بکام نیستی اندر کشیده دم
روحانیان در آرزوی خاکپای تو | با خاکیان نشسته تو از غایت کرم
نور تو پیش از آدم و سایه پس از رسل | زانست نور سایهٔ پیش و پست چو هم

از بیم آبروی تو در روز رستخیز
آتش نموده پشت و گرفته ره گریز

ای با علو همت تو آسمان زمین | ای گام اولین تو بر چرخ هفتمین
روح الله ار ز آستی مریم آمدست | صد مریم است روح ترا اندر آستین
محبوب حق شد آنکه ترا کرد پیروی | وه کز کجاست تا بکجا منصبی چنین
تقدیر برکشیده بدیوان همتت | وز پر پشه بود سبک پایه‌تر زمین
ای تیر دیده دوز تو از کیش ما رمیت | ای سنجقی سپاه تو خیل مستوین
ظلمت زدای عالم جانی از آنکه هست | لفظ تو آفتاب و نفس صبح راستین
پیروزه فلک نه بسودی کف وجود | نام محمد ار نبدی نقش آن نگین
آدم که دانه زبهشتش بدر فکند | از خرمن شفاعت تو هست خوشه چین

تشریف

تشریف داد ذات ترا از صفات خویش | کاهی کریم و گاه رؤف و گهی رحیم

ای مرگ دشمنان تو بیماری ضیا | وی کوری مخالف تو سرمهٔ هبا

عکسی ز نور روی تو خورشید انورست | رشحی ز قلزم کرمت حوض کوثرست

با نور ذره نمای تو عصا قلاورست | در شرح معجزات تو حصا سخن ورست

اندر ریاض وحی زبان تو بلبلی است | و اندر بحار قرآن خلق تو عنبرست

نه عقل بر خصایص ذات تو واقفست | نه طبع در دقایق شرع تو رهبرست

چون غنچه هر که یافت ز خلق تو شمهٔ | خندان لب و دقیق دل و خوب مخضرست

از آنکه بر کشید قبول تو همچو تیغ | گرچه برهنه است ولیکن توانگرست

هر کو بسوز دل نفسی سر در کشید | در زیر دامن کرمت همچو مجمرست

و آنرا که همچو تیغ بینداخت تیر تو | خونین دهان و پی زده و خاک بر سرست

در قبضهٔ تو خنجر چون آب را چه کار | در حلق دشمنان تو چون آب خنجرست

دنیا و اهل دنیا نزد تو هر دو خوار | یکمشت خاک بر سر یکمشت خاکسار

آنجا که قدرتست فلک را مدار نیست | و آنجا که قهرتست زمین را قرار نیست

سرکان نه خاکپای تو در دسر آورد | دولت که آن نه از تو بود پایدار نیست

گرچه شمار خلق جهان از عطای تست | در عالم عطای تو رسم شمار نیست

تا همت جنون نهد کفر هرزه گوی | انگشت خط نگار تو بر لی سوار نیست

هرچه آمدت بدست بدادی و پیش از آن | وین جود را نکس است کش از فقر عار نیست

آنجا که کرد شرع تو ایفاد تیغ حکم | عقل برهنه را سپر اختیار نیست

نه انبیای مرسل و نه جبرئیل را | در پرده‌های خلوت خاص تو راه نیست

ای انبیا بسایهٔ تو کرده التجا | آن کیست کش بسایهٔ جاه تو کار نیست

ونقصهٔ نقص و بهم سلسل ورست | افتخار نیست

درسایهٔ لوای تو ابد منت ... بهناور یکی است | دریای ... سخن آوران را گذار نیست

و روی شناوران ... تو دریای که آرد | فرود فقار و ... تو بقر سیاه بود

کشته ندیم خاص ... تو ... نما

ای کعبه لطف حق بخودی تو ... | ما از کجا و مدح و ثنای تو ای نبی

از او سلطنتی و کون و سر ارده ... | سلطان هر دو کون ... اسباب عطا

تا داده ... ارتقا ... خود و همتت ... | اندر خور ... ثنای تو ... ای نبی

ما خود کنیم ... لولاک ... خلق را | در معرض لعمرک جمله کمالات مصطفی

لطف خدای ... او بدو نامر ... | ... خیره کرد ... او ... و سیر

... ز نشسته ... کرد را | او ضرب کار کمن ... بوده ...

در خانه ... همه ... ز ... | بر چه انسیا همه ... کرده

آن چه ... روان ان همه ... ازوند

تشریف

تشریف شایهٔ تو زمین کربلا بیافتی
محروم کرد روح قدس را ز محرمی
بازار بعثت تو بدست کمال زد

در چشم آفتاب شدی خاک تو تیا
چاوش لو د نوبت شب خلوت دنا
مسمار نسخ بر در دکان انبیا

شاگرد دست پست ازان ابر درفشان
انجا رود که دست تو او را دهد نشان

انجا که جای پست تو آنجا رسیدهٔ
کس را ز انبیا نرسد کارزو کند
بینائی از تو دارد هر دیده ور که هست
خود محض رحمتی و خطا باشد آن که من
ارکان ما کز ریزه‌ای شریعت اند
صدیق را نواله رسانیدهٔ بکام
فاروق را که زهر کزندش نمیکند
تا دامن قیامت بر پای میکشد
بینا تر از علی نبود در جهان دین
زان هر دو گوشواره زیبا که از تو یافت

هر چه آن کسی ندید تو آن را بدیدهٔ
کانجا رسد که تو بسعادت رسیدهٔ
گر خیمه بر سر آمده چون نور دیدهٔ
گویم برای رحمت خلق آفریدهٔ
یاران چار کانه که شان برگزیدهٔ
از هر طعام خوش که بخلوت چشیدهٔ
تریاقش از عنایت خود آفریدهٔ
پیراهنی که بر قد عثمان بریدهٔ
کاندر دو چشم او نفس خود دمیدهٔ
در گوش عرش حلقهٔ منت کشیدهٔ

ای رحمت تو دایهٔ اولاد بو البشر
ما را اگر چه هیچ نیرزیم هم بخشر

من بنده گرچه نظم ثنای تو میکنم
تو فارغی ز نعت چو من صد هزار لیک
خود را بزرگ میکنم اندر میان خلق
بسیار هرزه گفته‌ام از بهر هر کسی
از بهر نیکنامی دنیا و آخرت

نظم ثنای تو بسزای تو میکنم
من خود تقربی بدعای تو میکنم
نه آنکه خدمتی ز برای تو میکنم
اکنون تدارکش بثنای تو میکنم
نام بزرگ خویش گدای تو میکنم

من بس بار منندم و خلق تو بس کریم
روی طمع بسوی سخای تو میکنم
ناموس من ببر که همه عمر پیش خلق
دعوی بندگی و ولای تو میکنم
شرمنده گناهم و آلوده خطا
وانگه جواز روی لقای تو میکنم
دانم که ناامید نگردم ز لطف تو
گر استغاثتی بدعای تو میکنم

شرط شفاعت تو ز ما گر گناه است
با ما بسی متاع ازین نوع حاضرست

گاه آنست دلم را که بسامان گردد
کار دریابد و زان کرده پشیمان گردد
عشقبازی و هوس نوبت خود داشت کنون
وقت آنست که دل با سر ایمان گردد
دل که بر گرد رخ خوبان گردد تا
که بهر بادی چون زلف پریشان گردد
مهبط نور الهی نشود خانهٔ دل
تا که تو بی کی منزل سلطان گردد
اهل و نااهل ز هر ماکن چون قدس روی
تا رفیق دل تو موسی عمران گردد

هر سینه دل که شد از جام هوا مست غرور
فتنه انگیزتر از غمزهٔ جانان گردد

چون خط خوبان هر روز سیه روی ترست
هر که پیرامن روی و لب ایشان گردد

ای دل از حجرهٔ تن رخت هوس بیرون نه
تا دلت منظر رحمت یزدان گردد

عقل را بندهٔ شهوت مکن ار یانه رواست
که ملک همه کش مطبخ شیطان گردد

خویشتن را همه در عشق گداز از سر سوز
تا ببینی که چو شمعت همه تن جان گردد

مرده کازا به نفس زنده کنی همچو مسیح
گر به معنی بگفت همدم قرآن گردد

آدمی بر حسب همت خویش افزاید
هر چه اندیشه در آن بندد چندان گردد

گر درین دیر دو دون پست شود دون همت
ور بر افلاک شود خواجهٔ کیوان گردد

بت شکن همچو براهیم بشو ار هیچ ابی
گر ترا آتش سوزنده گلستان گردد

چون سلیمان همه بر پشت صبا بند ز زین
گر ترا دیو هوای تو به فرمان گردد

مال دنیا که بر او تکیه زد دستی چو عصا
اگر از دست بیندازی ثعبان گردد

کی به اشتو ز حکمت دل تو راه برد
گر گدائی همه خود بر دل تو نان گردد

گر سر از جیب صفا بر کنی از صدق چو صبح
جرم خورشید ترا گوی گریبان گردد

کام دل میطلبی بندهٔ ناکامی باش
تا همان درد ترا مایهٔ درمان گردد

نوری از صبح ازل در دل تو پنهان ست
اندر آن نور دلت کوش که پنهان گردد

اگر آن نور تو از باد هوا کشته شود
دل تو تیره تر از دیدهٔ عمیان گردد

روشن از هستی خود نور فنا جوی چو شمع
تا هم آب دهنت چشمهٔ حیوان گردد

دل برین گنبد گردنده منه کین دولاب
آسیا نیست که از خون عزیزان گردد

آز نیست این که همه چیز چنین نایابست
آز کم کن تو که نرخ همه ارزان گردد

مثل دنیا آبست و تو بنیان خراب
آب در بنیان بندی تو نه ویران گردد

کار دنیا که تو دشوار گرفتی بر خود
گر تو بر خویشتن آسان کنی آسان گردد

هر زمان از پی خایند ز عرض دگری
راست چون اره زبانت همه دندان گردد

بسکه فرمایه کنی از تکلم و سلف تهی
بر تو مشکل فن زبان گردد

هر زمان صورت منتقل و انگهی بر مه نوای
ارزنی بیش و بسیم فراوان گردد

که ترا علم و فن و حاجت است
پشه شود و علقه سلیمان گردد

پاره دیگر از آن مهر سلیمان است جفت
پاره دیگر صورت قسا و کی گردد

آدمی از همه از طاعت و عصیان و ازان
متفاوت ز سعی و نکاپوی گردد

خود گر فتم که بیش نه دولت است سبب
کار ازان بسان عالم یا بجا بر گردد

بچه را بین ازین بکار و نش سر شاخ زند
که بیکبار همه بسوی سر که سلطان گردد

صبح پیری نو و فتنت بچه
انجم اشک ابر که از مردم چشمت گردد

قطره آب تو در روضهٔ رضوان زیبد
قرة العین تو افشان که زاد و فردوس گردد

دانهٔ اشک تو غنچه که ولدان شوی
آن تو و لؤلؤ صنع نظاره گردد

گر تو در کار که بی فن تو خندان گردد
از عجایب و

گو هر سنگی در حقه امر است به مهر　　که یکی ذره نه افزون و نه نقصان گردد
زانکه بنیاد فلک دایره کردار افتاد　　پای هر چیز به انجام سر آن گردد
آن نه مینی که بنائی که بریزند بچشم　　تخم او باز نباتی هم از آن سان گردد
باز چون دور قیامت رسد این دایره را　　نقطهٔ امر الهی خط بطلان گردد
قطرهٔ آب که گردد بعنایت مخصوص　　مایه اندوزد از احسانش و انسان گردد
آب اگر سست کند بند شود هم تک باد　　باد را سخت بیفشارد و باران گردد
تخته بندی نهد از هیزم بر پای اثیر　　تا کش آتشکده مطمورهٔ زندان گردد
که شبستان عروسی شود آب نیره　　که بهی کام افاعی شکرستان گردد
قطرهٔ آب که از صلب سحابی بچکد　　در کف تربیتش لؤلؤ و مرجان گردد
پارهٔ خون که در افتد ز سر بینی کوه　　از شعاع کرمش لعل بدخشان گردد
شعلهٔ برق که در دامن خاری افتد　　از نسیم کرمش لالهٔ نعمان گردد
پارهٔ موم بشب نایب خورشید شود　　ریزه خاک سیه زیور اجفان گردد
تیر باران گر قوس قزح بافت گشاد　　در دل جعبهٔ گلبن همه پیکان گردد
از پی آنکه شود سوزن خاری سر تیز　　سطح آب از نفس باد چو سوهان گردد
ابهائیکه بدیباه ز تاثیر هوا　　در شمر سخت تر از صفحهٔ سندان گردد
تند باد سخطش چون دم تفریق زند　　کوه در دست هوا سبحهٔ گردان گردد
جان داود شود در تن باد نوروز　　که زره کردن از آن جنبش آسان گردد
ماه در عرصهٔ میدان جهانداری او　　گاه چون گوی شود گاه چو چوگان گردد
دست لطفش چو سراپردهٔ تلفیق زند　　دیدهٔ موری خلوت که سلطان گردد
دایهٔ عصمتش آن را که در آرد بکنار　　تیغ هندوش بر حلق نگهبان گردد
شحنهٔ هیبتش آنرا که سیاست فرمود　　رشتهٔ گردن جانش رگ شریان گردد
کام افعی تیغش شربت تریاک دهد　　هر که را طاعت او سابق احسان گردد

تار های مژه‌اش سمار در دیده شود
هرکه اعجوبتش قابد خذلان گردد
عدم گفت که منی دوستهٔ توحید بگوی
تا ز تاج سر و مطلع دیوان گردد
من که چون خوض کنم در سخن مخلوقی
خاطرم بزه و دل جره و حیران گردد
بزه دارم که بدین فکرت سودا انگیز
نفی من گرد سراپردهٔ سبحان گردد
مصطفی گفت که لا احصی و انگه چو منی
از سر جهل ستایش گر رحمان گردد
قوت ناطقه بیهوش بعیند چو کلیم
پرتو نور تجلیش چو تابان گردد
بر جناب عظمت خاطر آلودهٔ من
بچه پیرایهٔ دستی ثناخوان گردد
در قیامت نرسد شعر بفریاد کسی
ور سراسر سخنش حکمت یونان گردد
این دلیری نه بس نخی که ز غفلت گه گاه
نام او مونس جان من نادان گردد
فیض کاملی دارد که ازو صدق
تابع امر خداوند جهانبان گردد

جان از این

جان ازین منزل غولان بسلامت نبرد / جز کسی کز پی تحقیق مسلمان گردد

جاودان رستم اگر یاد رسول و اصحاب / بر سر نامهٔ گفتارم عنوان گردد

رز بانم همه آن ران تو خدایا که بحشر / رستگاری مرا پردهٔ غفران گردد

این قصیده در نصیحت و حکمت گوید

مرا دلیست ز انواع فکر سودائی / که هیچگونه رهش نیست سوی دانائی

سرش ز دایره بیرون و پایش از مرکز / چو چرخ مانده معلق ز زیر و بالائی

که حوالت داد و بستد بطبع کند / گهی بچرخ کند نسبت توانائی

که از خیال مشعبد اسیر بو العجبی / گهی ز ساده دلی در جوال قرائی

بپای حیرت ازین در بدان همیگردد / گرفته آستینش دست فکر هر جائی

ازین نمط بودش در محل تفرقه حال / ولی چو شمع شود در مقام یکتائی

بگوشش از در و دیوار ها همی آید / ندای انی انا الله از هویدائی

من از طریق نصیحت همی دهم پندش / که ای دل این چه پریشانیست و سودائی

بجز بنور چراغی که شرع افروزد / برون نیاید جانت ز تیه خودرائی

تو جهد کن که نهی پای عقل بر سر نفس / که خاکپای تو گردد سپهر مینائی

حجاب کالبد از پیش چشم خود بردار / گران نه که بکل آفتاب اندائی

مخدرات سماوی در رو جمال دهند / اگر تو آئینهٔ دل ز زنگ بزدائی

کلید کام تو در آستین خویشتن است / ولی چه سود تو با خویش بر نمی آئی

بدست خویش نه بشکنی تو صورت خویش / وگرنه ساخته اندت چنانکه می بائی

زمانه از تو بکل مهره گوهری بخرید / که قدر آن نشناسد کسی ز والائی

زمانه دادهٔ خود یک بیک چو از تو ربود / تو نیز دادهٔ خود جهد کن که بربائی

بکش ز دامن لذات دستکان برزد / که دامن دل از اندیشه اش بیالائی

ورای قاف قناعت گزین نشیمن خویش / اگر بدعوی عزلت قرین عنقائی

همه جهان را حاجت [illegible] ابنای [illegible]
چو آفتاب اگر تو بسر کنی به تنهائی
یکی از دو بیت برون آی [illegible]
اگر ز خلق [illegible] شود [illegible]
بنفس [illegible] ای دل [illegible] تصفائی
اگر تو شمع [illegible] اگر [illegible] بجائی
[illegible] و جاه جوی [illegible]
فروز [illegible] روشن ولی [illegible]
وگر چو آینه روشن [illegible]
کنند روی [illegible] ز باد و ناله [illegible]
بدان سبب [illegible] زمانه چون [illegible]
فتاده [illegible] نظر جهان [illegible]
نگاه شهوت [illegible] اسیر [illegible]
اگر چو شمع [illegible]
اگر ببینی [illegible] آتش [illegible]
اگر تو [illegible]
به جهد [illegible]
وگر [illegible]
به نیم جو [illegible]

همان تهی شکمی گر هزار سال خوری | که جمله چشم و دهان همچو شیر پالائی
فکندگی تو چون سفره از پی نان است | چو دیگ بر سر آتش ز بهر سکبائی
اگر سرود سرائی وگر دعا خوانی | نفس نمیزنی الا که در تقاضائی
تو غم مخور ز پی رزق کانک بی تو ترا | بیافرید زمان میکند بدارائی
اگر کنی طلب نانهاده رنجه شوی | وگر بداده قناعت کنی بیاسائی
خروس وار سحرخیز باش تا به وتن | بتاج لعل و قبای چکن بیارائی
بدانکه بسته کنی از طمع ستوری را | شکیل وار میان بسته بر سر پائی
ز چار طبع تو تا چون شکال در بندی | اگر بهوسی پای خران چرا سائی
بسان شمع ازانی بزند بیکی در گور | که از شیمه کن بکفن همی زائی
تو زشت روی و آئینه خرد روشن | رواست گر تو بآئینه روی ننمائی
سیاه ماری بینی بر آتشی بچیان | تو نام چهره و زلفش کنی زنیدائی
دلت بسلسله آویخته است در آتش | تو شادمانه بدان خوبی و دل آرائی
اگر همی بتماشا روی بجانب باغ | ز گل دو روی ببینی ز لاله رعنائی
یکی چو نرگس بگشای چشم عقل بخویش | فرونگر که تو خود سر بسر تماشائی
جوی ز مال تو گر کم کند برادر تو | اگر توانی خونش بدل بپالائی
زمانه مایه عمر تو میبرد دم دم | تو هیچ دم نزنی کش دران نه بینائی
ز بهر نان شده همچو سفره حلقه بگوش | ز بهر گوشت چو مغلاق تیز دروائی
اگر مربی جانی بترک جسم بگوی | که جان فزودن شمعت جسم فرسائی
چو شمع اگر بزبان رهنمای از دانش | نخست باید کز خویشتن برون آئی
وگرنه زود دهی جان بباد گر چون شمع | برآوری ز هوا چو سر بباد پیمائی
حیات باقی خواهی بداد و دادن کوش | که زنده اند فریدون و حاتم طائی
چنین که روی دلت سوی قحبه دنیاست | نه مرد راه خدائی چنین که پیدائی

بر ز صورت و معنی طلب که ممکن نیست
ز نقش طوطی خاصیت شکرخائی
گذشت عهد جوانی ز لهو بس ز نه
رسید وقت پیری بتوبه بگرائی
کنی سپیدی موی پیری بتوبه بگرائی
بریش کندن از آن جوانی ار بود
از آن تحنت که پیری ز ابیض بود ای
تو خود ز جلدی پیری همی بپیرائی
سیه گری مکن از بهر آنکه نماید باز
چو شد بیاض سیه روزگار برنائی
لباس عمر چو شد کهنه حاصلی نبود
که در ملک ز تحصانش کند مطرائی
کفایت تو مر ... علمی نبود معلوم
که بضاعت در علم خود بغرائی
بنور زد امن الطاف سایه پروردی
چو مرد ضربت قهری ولی محابائی
بسلک حادثه اندر کشید نفته جان
دگر نبود چو گوهر میان دریائی
نه همچو قطره که جاک است بازگشت ترا
چو ابر گرکه خود سر بر آسمان سائی
کرا

گرای آخر واره کیست این تگ و پوی — چو نی خدایا خلق را نه خود رائی
نه هم زوال پذیری و زیر خاک شوی — خود آفتاب گرفتم ز ابر پنهائی
جهانیان که مسلمانی تو می بینند — همی زنند ره کافری و ترسائی
برفت عمر دریغا و بر نیامد از و — نه هیچ مقصد دنیا نه کام عقبائی
ز هیچ کامی عمر سست پائی من — مگر ز من بستد عمر من بشکیبائی
بسی بپویدم و یک قد آرزو بنگر — لباس هیچ مرادی ز تنگ پهنائی
چو فرق نیست خدایا گناه و طاعت ما — ز بار رحمت خود هر دو عفو فرمائی
چو آگهی تو که ما شهر بند تقدیریم — در هدایت توفیقمان تو بگشائی

تو لی وسیلت طاعت نخست بخشیدی
بعزتت که بفرجام هم ببخشائی

ز کار آخرت آن را خبر تواند بود — که زنده بر پل مرگش گذر تواند بود
بآرزو و هوس بر نیاید این معنی — بسوز سینه و خون جگر تواند بود
تو روز در غم دنیا و شب غنوده بخواب — ز کار آخرت کی خبر تواند بود
وصال دوست طمع میکنی ستمکش باش — که خار و گل همه با یک دگر تواند بود
بترک خویش بگو تا بکوی یار رسی — که کارهای چنین با خطر تواند بود
کسی بگردن مقصود دست حلقه کند — که پیش زخم بلا با سپر تواند بود
ز آب خوش نتوان یافت عقد در خوشاب — که تلخ و شور مقر گهر تواند بود
چو غنچه گر است خوشدلی همی باید — ز پای تا بسرت در کمر تواند بود
کلاه ملک طلب میکنی فتاد ز بند — که سر فرازی با همسر تواند بود
حیات باقی خواهی بدانکه این دولت — ز چار حد طبایع بدر تواند بود
اگرچه کار بزرگست هم طمع تو ببر — بجان بکوش چه فود الی مگر تواند بود
بلند همت باش ای پسر که رتبت تو — چنانکه همت تست آن قدر تواند بود

ز حال بیخودی آن را که بهره باشد نیز
لطیفه ای ز تن مختصر تواند بود
وجود و در سخن عظمت سر تواند بود
نه کرد و چو سخن بنگر که در دو جهان
چگونه جای کسی چون تنگ تواند بود
خطا بجای از جان منت تواند بود
از و گذر نه و از جان و طبع و خرد تواند بود
ترا ز همت دون از خواب و خور تواند بود
که لذتی ز قناعت سخن ز باغ بهشت
بآب و سبزه و قناعت تواند بود
که ز نقد علف گاو و خر اغنا کنی
که ز شوی از بهشت اینکه تواند بود
چو دود و دیو ز بهشت بسی بدور
که جان و مال ز خاطر تواند بود
که تنگ حشمی در خز نتواند بود
که هیچ حبه از سیم و در صیت ای پسر بود
که باشد و در آن نظر تواند بود
تنگ چشم که تو نی آن نظر جان داریا
ترا چنین بین و بدوق تر تواند بود
بچشم عقل بدیده خوب تر ز ابی
که زین لذت آن بنقد مجو
و گرنه تو جاشنی ز علم تواند بود
و جامی قطب زمانه

ابن قصیده

این قصیده در وعظت و حکمت گوید

رسول مرگ زناگه بمن رسید فراز | که کوس کوچ فرو کوفتند کار بساز
کمان پشت دوتا چون بره در آوردی | زخویش ناوک دلدوز حرص و آز انداز
چو پنبه زار بنا گوش بشکفید ترا | ز گوش پنبه برون کن بکار حق پرداز
میان پنبه و آتش کسی چو جمع نکرد | چه مشکلی سر چون پنبه زار آتش آز
چو صبح پیری پف کرد و شمع عمر بمرد | اگرچه جانی هم میشکند بسوز و گداز
بریخت آب حیات و برفت باد و برد | نماند قوت پا و ضعیف گشت آواز
بسوی خاک همی رفت باید بسجود | کنون که قامت تو شد دو تا چو بانگ نماز
نه هر کجا که بود برق آتش افروزد | ز برف پیری شد بسینهٔ من آتش باز
ستون خیمهٔ قالب کنم دو دست ضعیف | چو من ز سستی خرپشته را برم بفراز
بپای خواستن از دست بر نخیزد | از آن نشست کنم چون کنم قیام آغاز
سرم بخاک فرو میرود ز پشت دوتا | بخاک سر چو فرو شد کجا بر آید باز
ز ضعف بوی خود بوی مرگ میشنوم | ز عجز چون سر سستی نهم بزانو باز
سرم ز آتش پیری بشمع ماند و زود | نهد اجل سر این شمع در دهانه گاز
تبارک الله از آن میل من بروی نکو | تبارک الله از آن قصد من بزلف دراز
کنون چه گیسوی مشکین مرا چه مار سیاه | کنون چه شعلهٔ آتش مرا چه شمع طراز
دریغ جان گرامی که رفت در سر تن | دریغ روز جوانی که رفت در تک و تاز
دریغ دیده که بر هم نهادمی باید | کنون که چشم بکار زمانه کردم باز
دریغ و غم که پس از شصت و اند سال عمر | زناگهان بسفر میروم نه برگ و نه ساز
بصد هزار زبان گفت در رحم پیری | که این نه جای قرارست خیز و اپرداز
فرو شدست بگل اسپ پای ضعف بکش | بر آیدت ز گریبان عجز سر بفراز
چو جلوه گاه حواصل شد آشیانهٔ زاغ | مکن بسر هوس و در هوای دل پرواز

چو استوار نباشد بنای عمر چه سود / چو پایدار نباشد بجاه و مال منار
بعشقبازی این گنده پیر مرد جهان / بباد دادی و با تو دمی نشد دمساز
عروس ایمان مانده برهنه در صد دست / برای هیزم دوزخ بهم کشیده جهاز
بامر شرع تصرف در آفرینش کن / که از حدود نشاید گذشت جز بجواز
نوازشی بکن اسلام را که گشت غریب / نخواهی آنکه لقب باشدت غریب‌نواز
رها مکن که سر دیو در میان باشد / بخلوتی که ترا با خدای باشد راز
تجارت ره حق چون کنی بشرکت دیو / ز سود و مایه زیان آور و چنین انباز
ره سلامت اگر میروی مجرد رو / که جز عنا نفزاید ترا لباس و طراز
ببین که آبی خوش بو چه جامه پشمین / حرام گشت برو کار دارد ره اعزاز
به تیغ مطبخ از آن مثله شد که در پوشد / لباس تو بر تو از دباغ گنده پیاز
ز صد یکی چو نخواهد گرفت در تو سخن / همان بهست که در موعظت کنم ایجاز
بگردن تو رسد حلقه کمند اجل / تو خواه زنگ می تاز و خواه تیر بتاز

درود باد ز ما بر روان صاحب شرع / که بر نبوت او معجزه شد در اعجاز

چه داری ای دل ازین منزل ستم برخیز / چو شیر مردان از زیر بار غم برخیز
گذشت دور جوانی هنوز در خوابی / شب دراز بخفتی سپیده دم برخیز
صدای نفخه صورت بگوش دل برسید / چو غافلان چه نشینی بزیر و بم برخیز
نخست پشت خمیده شود چو برخیزند / چو روز کار ترا داد پشت خم برخیز
ز بیش و کم چو ترازو مباش زیر و زبر / مکن تدنق و از بند بیش و کم برخیز
گرت هواست که چون آفتاب نور دهی / چو شمع تا به سحر که بیک قدم برخیز
قوای نفس تو خونریز و مفسدند بطبع / تو از میان چنین قوم متهم برخیز
چهار ضد را باهم ترا جمست این جا / تو خلوتی طلب از جای مزدحم برخیز

بجایگاه نشست ... برخیز
چو باد از سر وجود و غبار وهم برخیز
[illegible]

مخور غرور دم صبح و دام شب زنهار
نتیجهٔ طمع و خشم و مدح و ذم باشد
بتیغ جورت اگر پی کنند همچو قلم
بمردمی و هنر آدمی مکرّم شد
تو کیستی که بری نام مردمی بنشین
نخواهی آنکه چو سگ قفای کرم خوری
نه زیرکان همه پرداختند از سر خویش
دمی ز عمر تو صد جان نازنین ارزد
چو پیر گشتی یا ایها المزّمل خوان
بساط عمر ابد از پی تو گستردست
چنین نشسته بدیخاب هم بنگذارند

نه مرغ زیرکی از راه دام و دم برخیز
فرشته خو شو و از بند مدح و ذم برخیز
بسر بخدمت این راه چون قلم برخیز
چو بر تو بر نکشید این رقم برخیز
تو چیستی که زنی لاف از کرم برخیز
بکوب آهن سرد از سر درم برخیز
چو لاف میزنی از زیرکی تو هم برخیز
بهرزه ضایع کردیش دمبدم برخیز
نه جای وقت صبوحست ای صنم برخیز
بکوش با خود وارسته زه عدم برخیز
باختیار خود از پیش لاجرم برخیز

الصبحدم که برای زخواب هستی طمع
بیاد آر که چندت بگفته ام بر خیز

ای دل ترا که گفت بدنیا قرار گیر
بر چار سوی طبع بزن خیمهٔ مقام
آمد حجاب هشت در خلد چار طبع
جای مقیم نیست جهان دل منه برو
تا کی دوی بکام هوس در قفای حرص
جان خرج میکنی که فزون کردیت درم
تا کی شمار خواجگی سیم و زر کنی
نشکست کس به پشتی زر پشت حرص و آز
خواهی که عیش خوش بودت عمر بر مراد

وین جان نازنین خود اندر حصار گیر
جای چنین وطن ز سر اختیار گیر
آن هشت کو نه جو و کم این چهار گیر
خود را مسافری کن و این رهگذار گیر
آهسته شو زمانی و بر جا قرار گیر
چون مال دار پشت تو خود صد هزار گیر
این مرگ ناگهان ز اهم در شمار گیر
اندر مصاف حرص قناعت بیار گیر
با نیستی بساز و کم کار و بار گیر

مارا ست مال و بال یا و بال او مرو
دانی که چیست عاقبت کار یاد گیر
چون روزگار کس نه بدپند پند ادب
خواهی که پند گیری از روزگار گیر
بنگر که تا تو آمده چند کس رفت
از جملهٔ زرفشان اعتبار گیر
با چار باد و مرگ کند دست در کنار
تو در ایلی ز بهر ... کنار گیر
بر باد داد عمر تو دنیای خاکسار
با تو که گفت دامن این خاکسار گیر
شادی گریزه پای بود دل در او منه
غمخوار تو غمست پی غمگسار گیر
بیایدت که خار نشود در تو کار را
سختی مکن ز طمع و همه کار خوار گیر
گر میزنی ز روی خرد لاف زیرکی
فانی بدار دست و دم پایدار گیر
مرده و چیست حاصل زطال پیکان
از کار کار خیره دو و بال کار گیر
روزی سه چار اجل کرت مهلتی دهد
بگذار خلق را و در کار گیر

بسیار کرد خلق دو یدی چه حاصل است
در ابلق زمانه سواری بهوش باش
غره مشو که کام بکام تو میزند

باقی عمر را ز گذشته شمار گیر
کابسی است تیز لیک بدندان سوار گیر
زیرا که تو ضعیفی و تند است بارگیر

ایا بکام هوس راه عمر پیموده
روا بود که تو عمری بسر بری که در آن
میاز دست بخوان جهان که عقل برد
کسی توقع بخشایش از تو چون دارد
گره برابرو و کیسه نهادی و آنگاه
روان آدم بیازار چو تو خلفی
زعیش تا نبری ایزلی تو در پیکار
دل شکسته نشد تا قدان بصیر
اگر خود آتشی ای میر هم فرامیری
بکونات نه بپیچید سر زفرمانت
بچشم خویش ندیدی و باورت هم نیست
شد از بسیط جهان کاسته سه چار اقلیم
چه تخمهای برومند را بباغ وجود
چه شمعهای دل افروز را بباد اجل
کجا شدند سلاطین شهر با عظمت
سرسنان یکی روی مه خراشیده
شب دراز ز آواز پاسبان افسان
چنان بخواب عدم در شدند تا کالها
خراب و هالک در پای مستی افتادند

هوس سیر نگشتی زکار بیهوده
نه تو زخود نه کسی از تو گردد آسوده
ندید جز دل بریان و اشک پالوده
بعمر خویش تو بر خویشتن بخشوده
زبان و دست بدشنام و جور بکشوده
که جور عین بقرو شی اشاه موقوده
تو جز کفایت خود در ادران نه پیموده
درست قلب نخوانند روی اندوده
وگر خود آهنی انجواجه هم شوی سوده
اگر تو دست نداری خلاف فرموده
عجایبی که جهان هیچ گوش نشنوده
ترا بیک جو در اعتبار نفزوده
زمانه کشته و بس نارسیده بدروده
جهان بکشته و اندوه بر رخش دوده
غبار در کهشان جز بدیده نبسوده
سم سمند یکی پشت گاو فرسوده
ستارگان را تا روز دیده نغنوده
که نند رستی ایشان وجود پالوده
بکاسه سرشان باد و خاک پیموده

تن تو گرچه جهان بین و آرزوی تو بوده
ز خاک خوارتر افتاده تو وده نبی
بنای ایست و خران هیچو نعل سوده
کلاه گوشه نخوت بر آسمان سوده
بپشت پای ملالت زده و جوش و سباع
زهی ... روی نموده
کمال پای ستوران شده سر زلفی
... ز دست شانه بکشوده
کجاست ابن ... اندام نازپرورده
کجاست آن رخ چون آفتاب اندوده
کجاست سیم ... بیهوده
چه کرد ... آلوده
پیاده مانده ... بدوده
زبان تیغ ... پالوده
دهان ... آلوده
نه هیچ فایده ... بینی
نه هیچ حاصلی ...

سایهٔ حضرت یارب سایه اش پاینده دار
زانکه فرض است از همان جان دعای دولتش

این قصیده در مدح سلطان عالم عادل جلال الدین منکبرنی بن علاء الدین تکش بن خوارزمشاه فرماید

بسیط روی زمین گشت باز آبادان
بمین سایهٔ چتر خدایگان جهان
کسند نهضت یکدگر همی بحیات
بقیتی که ز انسان بماند و ز حیوان
پدید میشود آثار حرکت نسل وجود
ازان سپس که بروز وصول عین بطلان
ز باغ سلطنت این یک نهال سرکشید
که برگ او همه عدلست و بار او احسان
جهانیان همه در سایه اش گریخته اند
چنانکه مرغ خرد در پناه سروستان
برای بندگی درگهش دگرباره
زمین گرفت طبیعت و الد انسان
چو آفتاب یقین شد که نسل آدم را
پست سایهٔ شاه از وجود چار ارکان

به بینی ار تو کنی باز چشم عبرت بین — که نسیه با همه نقدست و بوده نابوده
ز خاک سجده گه و ز آب چشم یاری خواه — که جز بدین نشود جان پاک آلوده

این قصیده در مدح سلطان علاء الدّین تکش فرماید

ای ز رایت ملک و دین در نازش و در پرورش — وی شهنشاه فریدون فر اسکندر منش
تیغ حکمت آفتاب کرم رو رائی کند — تا بعزمت آورد خاک زمین اندر روش
مقتبس از شعلهٔ رایت شعاع آفتاب — مستعار از نفحهٔ خلقت نسیم خوش وش
بر سر آید کو بهر تیغ تو در روز نبرد — بر سر آید هر که را از دست باشد پرورش
آفتاب فتح را از سایهٔ چترت طلوع — آب روی ملک را از آتش تیغت رخش
بوسه جای اختران باشد فراوان سالها — خاک راهی کو شد از نعل سمندت منقش
کو سلیمان تا ببیند رونق و آیین ملک — کو فریدون تا بیاموزد ز تو داد و دهش
فیض لطفت یا نعستی ز تاب خشم تو — همچو مه یکباختی اجزای خورشید از تپش
ای عجب شمشیر خسرو ارچه سرآرنگ شد — چون همه ساله ز خون خصم می باید خورش
باز چترت چون بجنبد دشمنت را مرغ دل — همچو مرغ نیم بسمل حالی افتد در طپش
روز کوشش چون نماید قهر تو دندان کین — آید آنجا خنجرت را جان بلب از بس کشش
ایخداوندی که هستند از نهیب خنجرت — در میان سنگ و آهن آب و آتش مرتعش
گرد بر دل خوش نظاولهای محنت خصم لیک — که کهش سخت آید از گذر گرانش سرزنش
مدت عمر بداندیش تو ز آن کوتاه شد — گر نهیبت بر هم آمد روز کار بد کنش
آسمان اگر دو خیلت ز آن همی بندد نقاب — تا نگردد روی خورشید از سنانت منخدش
تیر را بر چند کش تو تنگ تر در خود کشی — بیشتر بینیم مرا او را سوی اعدایت کشش
بر عیار ملکت ایران غش ظلم از هیبت پاش — تیغ تو سر سبز باد اکنون بپالاید زغش
با فلک گفتم کجا دانی پناهی آنچنانک — بخت افتاده شود در سایهٔ او منتعش
صبح صادق با لبی خندان اشارت کرد و گفت — در که سلطان علاء الدّین و الدّنیا تکش

خدایگان سلاطین مشرق و مغرب — که آب باغچهٔ سلطنت دهد نیسان
جلال دنیی و دین منکبرنی آن شاهی — که ایزدش بسزا کرد در جهان سلطان
چو آفتاب نیاساید از سفر زیرا — بشرق و غرب ز تیغش همی رسد فرمان
چو غنچه نیست که دل در حریر چین بندد — چو کوهر است که پولاد باشدش خفتان
عجب مدار که از رشحهٔ جبین تیغش — عوض گرفت ینابیع چشمهٔ حیوان
کهر که بستر خارا و جامه آهن ساخت — چو تاج شاهان بر تخت زر گرفت مکان
زهی معارج قدرت ورای طور کمال — زهی معالی خوبت برون ز حصر بیان
کمینه کورهٔ پاس تو کرم سیر اثیر — نخست پایهٔ بام تو غرفهٔ کیوان
ز هیبت تو دل شیر آسمان همه وقت — چنانکه شیر علم روز باد در خفقان
تراست قبهٔ قدری که ماه منجوقش — نشد گرفته بنجم کمند وهم و گمان
دهان که نیست لبالب ز کوهر مدحت — سزای تیغ بود همچو دستهٔ دندان
سخاوتت بسلم در عدم همی بخشید — زری که نقش وجودش شکست سکهٔ کان
از آن ز سنگ فسان تیز میشود خنجر — که ظن برد که دل خصم تست سنگ فسان
بعهد عدل تو گرگ از پی خوش آمدیش — چو خرس مصطبه بازی کند بچوب شبان
زبان تیغ ترا نکته مغز دار آمد — چو باد ماغ بد اندیش ملک کرد قران
کمند خسرو عادل کشید در یک سلک — چو مهره گردن فغفور و قیصر و خاقان
فلک انا الحق خود میزند برابر شاه — که بجز ز قرص مهش نیست وجه یکشبه نان
سپهر را چو کمان ارچه خانه در خانه است — ولیک هیچ ندارد بخانه در چو کمان
درست زر که نهی نام شاه در دهنش — چو گل ز شادی باز اوفتد ز خنده ستان
ز شوق نام تو منبر همیشه در محراب — چو کودکان همه آدینه خواهد از یزدان
جهان ستانا ایزد ترا فرستادست — که چار حد جهان ملک تست تا پایان
گواه ملک تو عدلست هر کجا خواهی — به نیک محضری خود گواه میگذران

تو عمر نوح بیابی از آنکه در عالم
ز تو پدید آید زینت طوفان
عمارت از تو پذیرد شکستی صلیب
تو دادی منبر اسلام را بجای اوثان
سر بتکده فتحی یاقوت بستی ز چهرهٔ عدل
حجاب ظلم تو برگشادی از رخ ایمان
ز کفر تو بگشادی حلقهٔ کعبه
نقاب سعی تو با بود نهان
اگر نبودی سعی خدا فرق
نعلت تیغ تو که مصحف قرآن
اگر نبودی آتشت و اسلام
میان زند ز گشت بازوی ایران
بساعد تو قوی گشت تیغ دوران
که از نصادم تیغ تو آب باز آید
بجوی ملک ستان از قطرهٔ باران
چنانکه جان بکشید ز ره اسکندر نقصان
بسیط خاک زر ایران باده نیست
چه باد که نیکنامی که برگرفت از ابر
ز رو غم مر تو آفتاب برکار کرد او
نهاد و کامر شاهان روز ز ثمان
که بود و خبر تو تعلیمش اتش
قصیم سست

بدست تیغ گریبان زندگی شد چاک
بپای عمر در افتاده دامن خذلان
دلاوران ز نهیبت گشاده‌اند چنانک
بسان غنچه گل از نیش تیر پیکان
شکافته سر و مغزش ز استخوان پیدا
بشکل پسته و از پردلی دو لب خندان
یکی به تیر ز البرز قاف کند کمر
یکی به گرز ز آتشه میرسند پیکان
تو بیروی ظفر از پیش تو دوان چپ و راست
چنان پیاده که در مشق شه کند جولان
کسی بگرز کی باشکوه در سر خود
کسی به نیزه بزخم اندر فلکی خفقان
زگردن تو خاک برد بهان فکند
فلک چو خواهد از زخم خنجر تو امان
بگاه آنکه بهندوان مرگ دست اجل
صدای کوس صلا در دهد به پیر و جوان
زچهره هاش بی ز سنانها بری
زتیغ نیزه خوان ازنبار زان مهمان
گرفته از پی ریح آن کس سنان بالا
حسود خام طمع را حلق برد و بریان

درست شد که تو خورشیدی و برین دعوی
بحجت آنکه همه اهل فضل متفقند
دوم که تاختن تو ز شرق تا غربست
سوم که روی مبارک بهر کجا آری
چهارم آنکه جهان را به تیغ بگرفتی
دلیل پنجم زرپاشی و گهر بخشی
ششم که چون بدرخشید نور رایت تو
بهفتم آنکه چو تنها ز پیش بخرامی
عجب تر آنکه چو خورشید تیغ خواهد زد
تو تاختن بسر دشمنان چنان آری
ز لعب تیغ تو در ضرب خصم شهماتست
عجب مدار که آواره گشت لشکر خصم
شکوفه‌ها را جز ریختن نباشد روی
عدو برهنه دلی برگ و ریخته ز برت
ودی ز سایه یزدان چگونه نگریزد
تبارک الله روزی که در مزام جنگ
ز تیر شخص دلیران نهان چو خوشه داس
خم کمند کند اعتناق حبل ورید
فتاده خود چو انگشتوانه در زیر پی
چو زیر رایت فصاد زیر هر سپری
شکسته گردن و افتاده چشمها بیرون
یکی کلاب زن آسا کمند در گردن

ز آفتاب روشن تر است صد برهان
که بی وجود تو عالم نباشد آبادان
بروزگاری اندک ز امتداد زمان
فراز و شیب چون بحر و بر بود یکسان
که برشتافتی از هیچ آفریده عنان
فزون ز حوصله کان و زکمیت امکان
گرفت ظلمت ظلم از حدود دهر کران
ستاره وار شود لشکر از پی تو روان
دو صبح خلق جهان را خبر کنند از آن
که خنجر تو رساند خبر سوی ایشان
باسب و پیل چه حاجت یکی پیاده بران
چو تیغ تیز تو افکند سایه بر سرشان
چو برگ سبز بر آورد شاخ در بستان
چنان بجست که گلبن ز دست باد خزان
چو میگریزد از سایه عمر شیطان
ز خاک و گرد شود چشم آسمان حیران
ز نیزه چشم یلان سفته چو جزع یمان
لب خدنگ زند بوسه بر رگ شریان
شکسته تارک و بر دوش نیزه آشده سنان
هزار چشمه خون از عروق گشته روان
ز زخم گرز چو نرگس حسود بی سامان
یکی قنینه صفت خون دل چکان ز دهان

بلحن درشکند آرزو بکاسه سر — که هر که لحنی از آن خورد سیر گشت ز جان
میان به بند در مدح تو و هم از سر پای — بطیر و وحش رساند نواله سر خوان
بگوش حکم تو و انتظار فرمانت — ظفر گشاده بود چشم و فتح بسته میان
زهی ز فکرت مدح تو اهل معنی را — دماغها شده چون گنبد نگارستان
اگرچه گوهر ناسفته نظم نتوان کرد — بفر مدح تو شد نظم این سخن آسان
چو بنده مدح تو گوید مخذرات بهشت — ز ذوق این سخنش بوسه میدهند بنان
خدایگانا عالم غریق جود تواند — مرا به تنها بر ساحل نیاز ممان
بخاص و عام جهان میرسد عواطف شاه — نصیب پیر دعاگو ز لطف خود برسان
اگر دعای تو گوید همیشه دور فلک — بجای خویش بود این دعا و صد چندان
چه گر نباشد از بهر جان درازی شاه — کسی نخواهد جاوید چرخ را دوران

این قصیده در مدح سلطان زاده اعظم غیاث الدنیا والدین محمد بن خوارزمشاه تغمده الله برحمته

خدای داد بملک زمانه دیگربار — طراوتی نه باندازهٔ قیاس و شمار
بفر سایهٔ رایات خسرو منصور — پناه و پشت ملوک جهان صغار و کبار
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب — که دست و خنجر او هست بر صاعقه بار
بلند همت و بسیاردان و اندک سال — جهان گشای و ممالک ستان گیتی دار
پلنگ خاصیت پیل زور شیر افکن — همای سایهٔ طوطی حدیث باز شکار
درشت باطش رزم آزمای سخت کمان — گران عطای سبک حمله لطیف آثار
غیاث دولت و ملت شهنشه عالم — که باد تا بقیامت ز ملک برخوردار
بحرب دستی اقبال او مطرا شد — لباس ملکی کز وی نه پود بود و نه تار
بآب تیغ دگر ره ز گرد بشست و بکوفت — از آن سپس که بخون عدوش داد آبار

زهی ز هیبت تو کرده ظلم اوزدان — زهی ز خنجر تو عدل آباد
زهی ز تیغ تو زاید ز دل گرمی — زهی ز بذل تو انجاز استظهار
بود ز ثبت تو کینه شمر ناموس — بعهد ثبت تو بخل نیکوکار
بزور آتش لطف تو زمانه زعدار — بزور آتش قهر تو اسفندیار زعیار
هوای مهر تو بن ابر کف ز عیار — حروف نام تو زر شید چون تعبیر کبری بار
زمین بوسه بخورشید چون تو دادی — میان ببند و اقبال چون بکنی تعلیم
میان ببند جهان از وفا و کار و بار — نگاه لطف جهان از ای وز تو تشین باره
بوقت کینه برای تو خشمت و آتشین — بوقت صلح و ستم از تو آتشین دیوار
میان ملک و خلق تو تقسیم ای ازینی — میان ملک همیشه تو باقیست منبر و دار
بعهد و کین تو و ز آب تیغ و رخشت — دو شاخ بود و بندار تو از ه فنا
شب ستاچ او و شب عروه و رنج — هم و سایه شمشیر تو نقیب و او
بحکم تو کرد ز روی تو مکان — که جو درو هست تو جهانهای نکان

چو گرم گشت [illegible]
چو سند شد نتواند چمید با او برق
چو چست خسرو گیتی نورد داران آمد
که این سمند ز بخت تو جاودان عنان
چو روز جنگ ز گرد سیاه شب گردد
درو ز بیم بود دیده سنان بیدار
چو باد لیران نیزه زبان کند در کام
چو برزنند یلان تیغ بر سر رخسار
سواد چشم گذارد بنوک نیزه نظر
بنام تیغ ز نیزه یان روان شود ادرار
دل دلیران نبی میان نیزه و تیر
بر آمده خوش و خندان چنانکه غنچه ز خار
ز حلقهای زره خون پر دلان جوشان
چنانکه از شکن زلف رنگ چهره یار
ز زخم نیزه تن مرد پر زه و رمی
چو خارپشت که از اندرو ز دو کنار
مبارزان ز خوی جمله فرو شده پای
بمانده دست ز تحریک [illegible]
فتاده بی ز موج خون چو سایه در آب
ز تاب حمله ز تن رفته اب و دو دوار

تو همچو شیر به تنها کنی شکار عدو / نه همچو مور که نازد بلشکر بسیار
سخانهای کمان تو بی برد فکرت / چو مرگ نقب زند در خزینه اعمار
مگر که تیر ترا نسبت ست با شیطان / که در مجاری خون ورگش بود رفتار
شود ز گرز تو گردن شکسته چون نرگس / که راند باده کین تو در سرابت خمار
ز زیر گرز تو دانی که چون جهد دشمن / بچهره زرد و بتن پیچ گشته چون دستار
بخرده کاری گرز تو بر سر آمده ست / اگرچه سخت گرانست و حلف و ناهموار
ز طبع تیز نیابد قرار و این عجب ست / که تیغ تیز تو چون داد کار ملک قرار
کند ز مرد تیغت بحلقهای زره / چنانکه عکس زند مرد بچشم افعی کار
خیال تیغ تو گر بر دل عدو گذرد / ندیده زخم دو نیمه شود بسان انار
ز وصف تیغ تو زان قاصرم که اندیشه / بریده گشت چو بر شیر نالش کرد گذار
کلید خانه فتحست نعل مرکب تو / که هر کجا برسید او گشاده گشت حصار
گاوری که ندارد جز زمین نیمش / که از برش یکی پای رفت یا چهار
هزار دایره بر نقطه پدید آرد / مگر قوائمش از آهن ست چون پرگار
بخوش عنانی بر آب بگذرد چو حباب / بگرم تازی آتش برون جهد چو شرار
بسان قطره اشکی که از مژه بدود / گذر کند ز بر تار موی در شب تار
سوی نشیب شتابان چو قطره در نورد / سوی بلندی تازان چو ابر در آذار
فراخ کام چو اندیشه دوربین چو طمع / نظر ستان چو نکوی خجسته پی چو بهار
رمنده همچو مراد و رسنده چون روزی / جهنده همچو نسیم و خورنده آتش وار
چو خشم آتش پای و چو صبر آهن خای / چو مرگ ناگه گیرد چو عمر خوش رفتار
بهر دو باری ماند چو باشد آهسته / بکامرانی ماند چو سیر دود رهوار
برنگ آتش و یال و دمش چو دود سیاه / بشکل لاله و اطراف او چو نور از نار
اندانکه از تگ او باز پس فتد آهو / شکار آهو بر پشت او بود دشوار

ز خود و جوشن بی مرد روی دشت نبرد — چو سطح آب که باشد حباب او دیدار
اگر چه پیکان زآهن بود سر دشمن — دو نیمه گردد از زخم تیغ چون سوفار
چنان گذاره کند نیزه بر مسام زره — بگاه حمله که آید ز پوست بیرون مار
ز زخم خنجر سر زنت چنان تراود خون — که ظن برند که آتش همی جهد ز چنار
چنان برآرد گرز تو ز استخوانها مغز — که از درخت برارد شکوفه باد بهار
زبان برآرد تیغ تو و عدو انگشت — ولیک اینهمه جان خواهد آن همه زنهار
تو میخرامی و آن گرز گاوسار بدست — شتر دلان را بند کمند کرده مهار
کمند چه که به بند قبای خود همه را — همی کشند بپای علم قطار قطار
کله ز دست تو بر خاک میزند خورشید — اجل ز بیم تو در پای میکشد دستار
جهان ستانا بر دعوی جهانداریت — سپهر و اختر و ارکان همی دهند قرار
کلاه ملک ترا میسزد که پشت ترا — بجز قفای تو هرگز ندیده در پیکار
ز جیب مشرق تا عطف دامن مغرب — بقد ملک تو بر کسوتیست خوش طیار
خدایگانا جز در ثنای چون تو شهی — حرام محض بود نظم گوهر شهوار
قصیده ها را گر بیت نیک شد چه عجب — جز این قصیده نباشد شهنشه اشعار
درین زفاف مبارک که بر تو میمون باد — چنانکه سایه چتر تو بر بلاد و دیار
سزد که گوهر جان را بهم برآمیزد — چو بنده هر که فرستد بحضرت تو نثار
همیشه تا که بود چشمه سار آب حیات — هزار آن کجا که زند مرغ کلک شه منقار
بتخت سلطنت و ملک بر بکام نشین — هزار سال و نباشد هزار خود بسیار
بپای قدر و شرف تا رک سپهر سپر — بدست لطف و کرم تخم نیکنامی کار

این قصیده بمدح اتابک اعظم سعد بن زنگی نور الله مرقده گوید

مملکت را ز نوی داد شکوهی دیگر — شاه جمشید صفت خسرو افریدون فر
وارث تخت سلیمان ملک حیدر دل — که بگسترد در آفاق جهان عدل عمر

[illegible] اعظم اتابک [illegible]
تاج بخش ملکان [illegible] از روی داور
تا جهانست با انصاف [illegible] از ابتدای
آن ملکست خلق و فلکست [illegible] تن
منظر و مخبر بنیاد [illegible] سلطان
شاه کان بخشش [illegible] کشت
[illegible] فرمان [illegible] تاج
[illegible] جهان آمده [illegible]
[illegible] شاهان [illegible] تاج [illegible]
وی تو ملکست عراق [illegible]
[illegible] جای کنون [illegible]
پهلوی [illegible]
هرکجا [illegible] عالی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جهان [illegible]
لاجرم [illegible]
لاجرم [illegible]

تا بر موکب منصور تراره گذر است
برج قوس است سپاهان را طالع در اصل
ای سخا گستر شاهی که تو انگر دل شد
با دل لطف تو اجل را ببرد زور از پای
کوه را شکر تو پست کند چون هامون
لفظ شیرین تو و رای جهان افروزت
نظر دولت تو خوبتر از یاری بخت
هر که او نام خداوند نگارد بر دل
بسته دارد کمر طاعت تو خورد و بزرگ
رای تو گرد هد اجرای قمر چون خورشید
جود دستت نگذارد که شود زر مجموع
گر کسی هست بتدقیق چو تیر از و سر و سنگ
نور هرگز نتوان کرد ز خورشید جدا
برج دست گهر افشان تو سر می تابد
آتش خشم تو گر روی بگردون آرد
فیض طبع تو اگر باد دمد بر آتش
آهنین روی تری ز آئینه هنگام مصاف
هر که در گرد وغا تیغ تو در دست تو دید
گرزنی تنها بر قلب بد اندیش چو تیر
بهم آورد چو پرگار ز همت سر و پای
مجمر آسا شود ار پای کشد در دامن
دل بدخواه همانا که ز جان سیر شد است

همه سرمه است کنون خاک سپاهان بگمیر
ز سپیدار شترش آمده سعد اکبر
هر که یاد کرمت بر دل او گرد گذر
زخم تیغ تو عسرش را ببرد از جوهر
بحر را همت تو غوطه دهد چون لنگر
بی نیازی جهان مید هد از شمع و شکر
مدد همت تو به ز فر ادان لشکر
همچنان سکه بود جا یکهش بر سر زر
کوه در صحرا تا گاه بدیوار اندر
هر سرمه نشود کیسه اش از نو لاغر
زان پراکنده بود حرف ز ر از یکدیگر
شاه را باری از بخشش زرنیست گذر
گرم از خاطر خسرو نتوان برد بدر
آری از دریا آسان نتوان کرد عبر
خرمن مه شود از شعله او خاکستر
یاسمن در زیکی جامه شود نیلوفر
گرچه در بزم تنک روی تری از ساغر
دیده با هم ظلمات خضر و اسکندر
گر برهنه ببر خصم روی چون خنجر
آنکه دل راست ببندد با تو بسان مسطر
زانکه دل سوز ره خلقت عدو چون مجمر
که با آب لب شمشیر تو شد تشنه جگر

گاه عرض هنر بست چون همه دست نگشت
باد در سر ریزه کمر و عدو بت چون موم
ز جای آب بود بست عدو را مرکز
جز تو فنی که کشد نوک سنانت در دو
ای بسا سر که فرو رفت ز آب تیغت
جای آن آب همه ساله ترا زیر علم
غمزه ناوک تو چون بکشد جان دشمن
یارب آن مرکب شاه است چون دل عاشق دلبر
با بفرمان قضا کوه روان زیر ران
رنگ و آتش و نعل و سم او آهن و سنگ
دیده آهن و سنگی که چنین در محشر
همچو نور که ز خورشید شد در روزن
گاه سرعت بجهد چابک و چست از خنجر
دست و پاش چو کشد لام الف از باد هوا
گوش ش از یا مشتعل نماید اثر
در سر آید ز سبکبالی او مردم چشم
هر که خواهد که بگردد ش سد از راه نظر
همچو فکرت ز خیالی بخیالی از دست
گر ترا از حرکاتش بود اینجا خبر

اندران روز که ناگاه سپاه جلال / بر بداندیش بگیرند سر راه گذر

تیغ چون وسوسهٔ عشق در افتد بدماغ / تیر چون شعشعهٔ نور در آید به بصر

نوک پیکان نهد در چشم دلیران غرقه / همچنان غنچه که پیوسته کنی با عبهر

این بسر پیش عدو باز شود چون نیزه / وان بهندروی سوی تیر و تبر همچو سپر

گرز خایسک شود تارک گردان سندان / دشت تا ورد شود کار که آهنگر

آتش از سینه فشانند چو کوره گرمی / تیغ گیرند بدندان گرهی چون اخگر

بو العجب مهره بدانجا یکی از حقه برد / که سر خصم ترا تیغ زند زیر مغفر

تو همی بازی و نصرت ز پی و فتح ز پیش / بد و دست از تو در آویخته اقبال و ظفر

گشته بر دشمن تو روی زمین تنگ چنان / که نیابد بجز از زیر زمین جای مفر

خسروا شاها جائی برسیدی بکمال / که بدانجا نرسیدست کمالات بشر

نیست همتای تو در حیز امکان بوجود / بار با کرد جهان رخت خرد زیر و زبر

ابر انعام تو بی منت کس میبارد / بر همه خلق جهان خاصه بر ارباب هنر

التفاتی ز تو سرمایهٔ ملکی باشد / یم بازار نظر لطف برین بنده نگر

نیست در فن خودم چون تو ز شاهان همتا / باز پرس از سخنم گرت نباشد باور

پارسی شعر بدان پرورم از جان که بود / نسبت من بدر خسرو دانش پرور

ای خریدار همه اهل معانی کرمت / بنده را نیز اگرچند گرانست بخر

اگر او سود کند بر تو زیانی نبود / ور زیانی فتدت گیر بر اینهای دگر

تا جهانداری بی یاوری دولت نیست / بادت اندر دو جهان حفظ الهی یاور

بسر تیغ همه دست مخالف بر بند / به پی قدر همه تارک افلاک سپر

ور زهی شاد نشین خصم فکن دوست نواز / سیم ده ملک ستان مدح نیوش و می خور

تا دلم در خم آن زلف پریشان باشد / چه عجب کار من ار بی سر و سامان باشد

قدر آن زلف پریشان تو دوش از سر و جان / قدر آن زلف بگو نیست پریشان باشد

تا بکی بی دهن و لب و دندان گشاید خنده / لعل تو چون شکر از بن دندان باشد

گوهر بینش حلقه نکند بر روی زمین / که ببینش بکوی تو ز سر روی باشد

جگر بر جان بکوی تو ز تنگ شکن تا که ایمان باشد / من بدین بدل عجب است آسمان باشد

عاشقی من ببین و لب و جی لب تا به / با جیان زلف و تر تازه و تر خندان باشد

سبزهٔ خط تو چون از چاه زنخدان نوست / تا که از شحنه و سلسلهٔ تو بستان باشد

زلف تو نامه جعد تو عنوان باشد / زلف سر بسر از خط تو عنوان سست

نبود ار چه عجب گر سخن اندر جان باشد / با تو بادا چه عجب نیست تو ور جان باشد

تا بود ورد لب ... که نوشند انبه ام / تا بود ور غنچه از دل ویران باشد

سخنم ز تو غنچه همه از دل غمگین / غنچه را خنده همه بر لب باشد

دل شکسته است از آن شمع که خندان باشد / سر فتنه است اگر نکنی عیب باشد

چشم تو چون نرگس بیمار ان باشد / تا ز غمزه چون ...

از تو ملک پدر و از خاسته و دولت قوی است
هر کجا دعوی باغ تو زرافشان باشد
اندر آن روز که از گرد وغا چشمه روز
همچو جان ملک اندر تن شیطان باشد
نیزه سر تیز تو و تیغ ظفر ز در رخ و د
تیر در ناب قد کوس در افغان باشد
سینه از رش تو در رحم گردون بجهد
مجری ناوک تو دیده کیوان باشد
خنجر شاه چو خورشید که بر سمت آید
سر خصم چو مه در شب نقصان باشد
روز بازار فنا گرم شود و اندر وی
تیغ دلال بود رمح سر ارزان باشد
سنگ حلم تو اگر بایدش اندر دندان
خاک را در حرکت سخره گردان باشد
شاد باش ای شه پردل که مدام از دل
دشمن از خود بمثل گشته دشنان باشد
خنجر تیز زبانت چو در آید بسخن
کلماتش همه بر صفحه ابدان باشد
اندر آن لحظه ز بیم تو چو کرم پیله
کفن خصم فرا کندش و خفتان باشد

اشک یاقوتی عاشق را طعنه نزند
هر که او را لب چون لعل بدخشان باشد
نه همه کس را چو کان ز سر زلف بود
کس بود تیر کش از قامت چوگان باشد
مشکل آنست که ما را رخ و قدت هوس است
ور نه خود سرو و گل اندر همه بستان باشد
عاشقان را ز گل و سرو چه حاصل جز آنک
یادگاری ز رخ و قامت جانان باشد
تا کی آید لب برای لب شیرین پسران
دل مجروح تو در سینه بزندان باشد
رو و خاک سم اسب اتابک بکف آر
که ترا آن بدل چشمهٔ حیوان باشد
خسرو روی زمین شاه مظفر که برزم
کند نیزهٔ او بر دل سندان باشد
سعد بن زنگی شاهی که فرود حق اوست
سعد اکبر اگرش نایب دربان باشد
چشم خورشید اگر چند دقایق بین است
هم از ادراک کمالاتش حیران باشد
تا نگر در دل و چشم عدویش کار کند
غنچهٔ گل همه بر صورت پیکان باشد
دست خنجر چو کند راستی حرب برون
تا بدامن زره خصم گریبان باشد
ای خداوندی که ز فضلهٔ جود کف تست
هر چه در بحر پدید آید و در کان باشد
زیر دست تو اجنحه خنجر و کور را
جاودان بر سر اعدای تو فرمان باشد
گر چه رمح تو بود دشمن تو سر بفلک
استخوان هاش هم از بیم تو لرزان باشد
گرز تست انصاف گرانی همی از حد ببرد
دایم اعدای ترا کوفتگی زان باشد
زانکه در بحر کف تست شناور پیوست
خنجر تیز تو لرزنده و عریان باشد
مهره سائیست سر گرز تو او را پیوست
زبر گردن اعدای تو دکان باشد
حجت قاطع بازوی تو شمشیر بس است
در جهان گیری اگر کار ببرهان باشد
گند نائیست حسام تو و خصم ار چه دهد
جان بیک دسته از آن تیز گران جان باشد
دست بر دوش فلک قدر تو دی می آید
این چه لطف است فلک نیز ازایان باشد
سبزهٔ تیغ تو چون خوان فنا آراید
جگر دشمن تو سوخته خوان باشد
عاریت خواهد از دشمن تو کاسه سر
چون اجل را سر شمشیر تو مهمان باشد

زهرهٔ ابر ز بیم کف تو آب شده است / که گهی خون بچکد قطرهٔ باران باشد
خاک بردشتی از کان و تهی شد کف بحر / وانگهی جود ترا خود چه غم آن باشد
نیست پایان سخای تو و در زیر فلک / همه چیز را بجز عمر تو پایان باشد
جمع مال است غرض آن دگر از او ز ملک / تویی آن شه که ز ملکت غرض احسان باشد
هر درم دار که او را نبود همت جود / او خداوند درم نیست نگهبان باشد
مردی و مردمی و دانش و احسان و کرم / وانچه زین معنی آئین بزرگان باشد
در نهاد تو بحمد الله از اینها هر یک / بیش از آنست که در حیز امکان باشد
فرض عین است ترا طاعت و خدمتکاری / دین بود معتقد هر که مسلمان باشد
هر که در خدمت درگاه تو تقصیر کند / ای بسا روز که از کرده پشیمان باشد
وارث تخت سلیمان چو تو شاهی باید / کاصفی اختیش حاکم دیوان باشد
هست پیدا که ز دستور کرا نماید تو / زانچه در پردهٔ غیب است چه پنهان باشد
عهدهٔ علم نیاید صفت آصف را / آصفی چون کند آنخواجه که نادان باشد
بنده را شاها عمریست که تا این سوداست / که در آن حضرت یکروز ثناخوان باشد
هم شود روزی بر خاک جنابت جاگیر / درد حرمانش اگر قابل درمان باشد
چون همه خلق دعاگوی تو شد پس چه زیان / که ترا مادحی از خاک سپاهان باشد
لابدش مور چو سیمرغ بباید پرورد / هر که در پادشهی تو سلیمان باشد
تا چو خورشید فلک مایده نور دهد / دور و نزدیک جهانش همه یکسان باشد

سایه‌ات بادا پاینده و در عالم کیست
آنکه پاینده‌تر از سایهٔ یزدان باشد

ایا شهی که ضمیرت بچشم گوشهٔ فکر / رموز غیب ز لوح ازل فرو خوانده
نسیم لطف تو امید را روان بخشد / خیال تیغ تو اندیشه را ببوزانده
ز هر زمین که غبار نیاز برخیزد / کفت بآب سخا آن غبار بنشانده

چراغ مهر [illegible] تو [illegible] / [illegible] گشته [illegible] چرخ
اگر جهان [illegible] کشتی [illegible] روی [illegible]
روا بود که [illegible] از [illegible]
فیض طبع [illegible] ای [illegible]
جهان نیاز [illegible] معلوم [illegible]
ز خلق خوش تو [illegible] گل [illegible]
نکهت [illegible] گاه [illegible]
که چرخ [illegible] فانی [illegible]
خطا مکن [illegible] خاطری [illegible]
که بار [illegible] ضمن [illegible]
بسا لطیفه که [illegible] بنده [illegible]
مصلحت [illegible] پای [illegible]
خدای [illegible] سلطان [illegible]
تا غایت [illegible] نیست [illegible]
فلک [illegible] شدن [illegible]
اسیر [illegible] عالم [illegible]
سریر [illegible] که [illegible]
اگر جهان [illegible] سلطان [illegible]
بهشت [illegible] لطف [illegible]
سخاوت [illegible] خلاص [illegible]
نهاده و [illegible]

درخت پادشهی از آن چه نقص که چرخ
بباغ حادثه شاخی ازو بجنباند

اساس جاه تو الحمد لله آن سدست
که نفخ صور خود از جاش هم نجنباند

تن درست تو عذر شکست لشکر خواست
سلامت تو همه نقصها بپوشاند

سخاوتست که دست یسار تنگ کند
شجاعتست که پای بقا بلغزاند

برهنه گردید چون تیغ در کف پردل
ولیک بد دلش اندر حریر خواباند

گران رکابی آرد بروی مردان رنج
سبک عنانی جز اسب را نرنجاند

از آن گرفته شود آفتاب که گاهی
که او ز تیغ زدن روی برنگرداند

هر آن گهر که رهی داشت در خزینه طبع
در آرزوی تو از دیده می بباراند

هزار چندان اندر دعا فزون کردست
ز رسم خدمت اگر اندکی بکاهاند

تو شاد زی و بلطف خدای واثق باش
که کار با مراد تو زود گرداند

قصیده در مدح دستور الوزرا نظام الملک و الملة محمد گوید

چو بخت تیره من روشنی نهاد آغاز
مرا بحضرت صدر جهان کشید نیاز

چو بر جناح سفر پای عزم محکم شد
گرفت سوی جناب رفیع او پرواز

رهی چو زلف بتان زیر پای آوردم
دراز و تیره و دلگیر پر نشیب و فراز

ز ستم مرکب تو راه شد چو بیضه مرغ
ز نعل چون دم طاوس گشت و سینه باز

طمع بر اسب جانکت میکشید خرام
امل همی زد بهلوی حرص را مهماز

بدان امید که چون من رسم بحضرت او
کنم فنون سعادت ز خدمتش احراز

چو دولت دو جهانی نهاده روی بدو
چو صیت راه نوردش فتاده تک و تاز

فلک دو اسبه همی تاخت بر پیم که بدار
ز همره تو ام آهسته باش و تیز متاز

اجل عنان و چو دم گرفته بصد جای
اگر نه ایمنی از شای خواجه جواز

خدایگان وزیران نظام ملت و ملک
که هست بنده حکمش جهان شعبده باز

بزیر رایت انصاف اوست آن خطه
که ماه اوست قصب باف و کرگ او خراز

ز امتلا چو قناعت همی رهند از وغ
ز خوان جود وی از بسکه خورده معده آز

اگر نبودی بر جرح خصمت بیداد
بتیغ دجله نگشتی ز دور کهش ممتاز

جهان پناها از فر دولت امروز
دو پای عافیه بازاست و چشم فتنه فراز

مجاهزان امل را همی ده منزل
سماول تو نگفتی کند بصد اعزاز

ز رشک همت تو فلک سجده مینمود نشست
شدست قامت خصمت دو تا چو ماتک نماز

چو پسته با همه کس دل بود کیست تا
ز ان بود همه سالت ز خنده لبها باز

ز افتقار حسود تو نیست بر همه کس
ز بهر فرص دری دهان کشاده چو گاز

ضعیف کلک تو الحق چه طرفه جادوئیست
که بازمان نبرده نمیدارد راز

روا بود که بنالد بسان بیماران
که جان همی دهد آنکه کشد سخن پرداز

کنایت مسطور از نثر گذشت و جز و نیاز
که گشت ساخته از عهد قرن اول باز

سر بریده اش آواز میدهد چو شنت — نگفته اند که هدهد بریده سر آواز

سرش همیشه ز اندیشه باشد اندر پیش — چنان کسیکه حدیثی بخاطر آرد باز

همی فشاند اشک و همی سر آید شعر — فکنده سر ز تحیر چو عاشقی سرباز

ولیکن انکهش از سر برون شود سودا — که در بر آورد او را انامل تو باز

وجود خصم ترا هیچ حاصلی نبود — اگر ز پوست برون آید او بسان پیاز

اگر حقیقت خواهی وجود دشمن تو — حقیقت است بصد مرتبه فرود مجاز

فلک ز صبح سپر سپید و گفت روشن کن — که در تن قمر آخر ز عشق کیست گداز

بخنده صبح اشارت بسم اسب تو کرد — که من چو دانم میدان و من نیم غماز

بزیر دست تو با چاکر خود اعنی بحر — عتاب کرد که هی خیره و جای پرداز

تو کیستی که بدین پایه دست که تراست — برو ز بخشش کوئی من و تو هم انباز

وبان نشست بهفت آب و خاک نوبت کرد — بدست تو که نگوید چنین سخنها باز

اگرچه هست درین باب جو بدست کفت — بانتقام جنونی تو دست کینه میاز

بر آب چشمش رحمت کن و بهر آتش — که گفته اند نکوئی کن و باب انداز

خدایگانا دانم که صبح خاطر من — بر آفتاب بخندد چو مردم طناز

فلک ز شرم پر تیر در نهد سر که — که نوک خامه بنده شود مدیح طراز

ز رقص در شکند سقف این نوا خانه — چو هفت ساز کنم کلک خویش را بساز

مرا زمانه بصدر تو وعده ها داده است — کنون که هست که آن وعده را کنم انجاز

عزیز مصر وجودی بضاعت مزجات — ز ما قبول کن و کیلمان تمام بساز

چو مطلع ارچه که افکنده ام ولی سپریم — به پشتی تو چو مسند شوم سینه فراز

مرا بشعر مجرد مدان از آنکه جز این — عروس طبع مرا هست چند گونه جهاز

ز گفته قدمائی از رهی بشنو — که هست تضمین بر آستین شعر طراز

هنر بگیر و فصاحت بگیر و شعر بگیر — نه من غریبم و شاه جهان غریب نواز

[illegible]

جرم کیوانست و اورا باسه نو اتصال
آب حیوانست و اورا در دل ظلمت مقام
آفتابست او ولیکن بعضی از وی منکسف
روزگارست او مرکب صورتش از صبح و شام
پاره از ریش و عولست در زدست کلیم
منفذی از دود دوزخ کرده بر دار السلام
یا بموی انباشته چاه زنخدان تبان
یا چو مشکین پرچمی در طاسکی از سیم خام
یا دل یار یست اندر بر سیمین او
یا گشاده چشمه قیر از دل سنگ رخام
تا زمینی خو فرا کرده با کسون و قصب
بر کنار خواجگان پرورده با صد احتشام
شد دلش مستغرق سودای زلف و خط و خال
زان درم روی و سر افکندست چون اهل غرام
دیده ملکست و شن در بیاض و سواد
مشربست عذب و بروی از امانی ازدحام
هر چه زشتی و سیه کاری فرو خورده ز حلم
بس نکوییها عوض داده بر آیین کرام
گر زنی در ناخنش تی و سلمی قصد سرش
با کمال دل سیاهی دور باشد ز انتقام
معجزات نغمه او چون قلم ریحان دهد
عقل گوید آن زبان سبحان من یحیی العظام
از سیاهی صورت فقراست گوشی و کهی
مستفید از رشح طبعش هم خواص و هم عوام
اندرون او سیه حالست و بیرون تخت ملک
نام او ننوشت و او خود کرده از صد گونه نام
نقره خنگی کشته آبستن به شبدیزی چو آب
هم بر او دستارچه هم طوق زرین هم ستام
بار گیران سخن از زین شب اخراب خورد
ابوان معنوی ادست بافش پای دام
عنبرین لفی است سیمین تن که هر ساعت رسید
عاشقان زرد و بیمار از دهان او بکام
از سویدای دل او زنده جان ملک و دین
ور سواد چشم او روشن معان خاص و عام
چون سیه دار و سرپستان جز زرد و بچه شیر
چون کند پستان سپید آنکه بود وقت فطام
دی عجب کان طفل کز وی شیر خورد اندر زمان
هم بر آرد خط مشکین هم در آید در کلام
تا بود در دست ترکان بسته دارد لب بمهر
چون نشیند با وزیران دور گرداند لئام
قصه حال دل اخ دبر سر لی میکند
تا دهد در دست دستور جهان خواجه نظام
آصف جمشید رتبت خواجه سلطان نشان
صاحب اعظم محمد قدوه و صدر انام

خاتم دست وزارت پادشاه تخت فضل
آنکه اسلام از شکوه او همی گیرد نظام
کمترین جرعه ز جام لطف و ابتهاجات
خرد در نصفی ز رزم همتش با تمام
بحر چون دستش را بدجوی خون از کان لعل
بچه چلمش را از دکو مراد نغز خام
روشنان آسمان سمعا و طاعة مر سند
هر کجا داد از زبان کلک او نظر پیام
با نجات او کفن شد رزن زد بر بام
با هیبت سهم او تابوت خصم شد نیام
با سواد خط او شب لاف یکرنگی زدست
کو هر شب با انجم زو شستن صبح شام
چون درخت ار عوان کردد در عافیت سحر
کرده باد خاطفش کو بهار از شام
ای بر زطوق حکمت کردن فلک خام
وی بر زمین راه امرت نوشن ایام رام
دور نبود گر در ایام تو چون تعلیمن بطام
رخش تاج خراسان هم پذیرد النظام
آسمان زین پس کند القاب میمون ترا
نقش پیشانی ماه و آفتاب از بهر نام

باطمال

با کمال عدل تو در کل عالم زین سپس
تا تو معمار جهانی از خرابی ایمن است
اشک خونین باشد از دل دشمنت همچون انار
بر تو از آنچه افتد عطسهٔ صبح ار نکرد
بامداد از راه ترکستان بر آید آفتاب
ای بظل جاه تو ارباب حاجت را پناه
از فراغت چون دوات اکنون شبان خفتند خلق
گشت بریان آتش دل شخص بدخواهت چنانکه
اینت آن رتبت که با آن پست باشد آسمان
مهر لب وی نهند آخر بهر کحل چشم
با چنین فر و شکوه و با چنین آیین و رسم
گر بر افکندست اشک دشمنت کی غم خورد
مقصد تو از وزارت نیست الا نام نیک
کرد حکمت بر سر گردون لگام امر و نهی
گر خری جاشانه بان در امر و نهیت می نهند
صاحبا یکباره در پای آمدم همچون رکاب
تازه گردان از کرم مرسوم و تشریف رهی
دست همت زدام بندگان آزاد کن
گرچه هرکس آورد شعری بدین حضرت ولیک
شیرهٔ انگور باشد هر دو تا نزد شرع
تا مدار آسمان بر کام و ناکامی بود
از تو چون چشم بدان مصروف دست حادثات

راه زن مطرب تواند بودن و می خواره جام
در چه پیماید سپهر اندر سرش دور مدام
هر کجا تیغت زند چون پسته لب وز ابتسام
گنبد نیلوفری را از کل خلقت نه کام
تا شنیدست اینکه آرندت ز ترکستان غلام
وی بذیل عفو تو اهل هنر را اعتصام
چون بکار مملکت آن کلک را باشد قیام
نیست بر اندام او سر تا سر الا پوست خام
و هیبت آن منصب که با آن ننگ باشد احتشام
خاک آن راهی که زو برداشت بگران تو کام
شد وزارت بر تو فرض عین و بر جز تو حرام
چون فلک سالک مرادات ترا داد انتظام
وین دگر بار اغرض کسب زر و جمع حطام
تا بهشت داد دولت کار عالم را ز مام
مستوری نهند آری زبان اندر لگام
وقت شد کز سوی من تابی عنان اهتمام
و آن دگر با کز دعا گو کرد لطفت التزام
زانکه در دین کریمان هست پذرفته دوام
ذوق طبعت نیک داند کاین کدامست این کدام
باشد از ام الخبائث فرق تا نعم الادام
بادت اندر کامرانی جاه و دولت مستدام
بر تو چون عزمت همایون مقدم ماه صیام

حال تو در رفعت و جمال [illegible]
حال تو هم برین منوال کاکنون [illegible]
تا قیامت [illegible] جهانی [illegible] بسته
تا بانکه جان [illegible] زلف [illegible] بسته
زین حلقهای زلف تو در جهان [illegible]
زین بس که ز عشق تو [illegible]
از [illegible] فارغ [illegible] فتنه
[illegible] لعل [illegible]
[illegible] لطیف [illegible]
[illegible] جفا باد دل ما [illegible]
[illegible] زلف [illegible]
[illegible] همی [illegible]
در حقه عقیق [illegible] مژگان [illegible]
[illegible] دل [illegible]
ای صنم [illegible]
وی [illegible] الجنه [illegible]
وی [illegible] عشق [illegible]
ای [illegible]
[illegible] زلف [illegible] جون [illegible]
[illegible] بگردون [illegible] فروشو
[illegible]

آه از برم چو عیسی سر بر فلک نهد / اشک از رخم بخاک چو قارون فرو شود

خونش بدل فرو شود از غصه‌های من / اندیشه چون بدین دل پرخون فرو شود

سر بر نیاورد مگر از چشمه‌سار چشم / هر دل که او بدان رخ گلگون فرو شود

هر صبحدم که جیب لب از آه بردرم / خون شفق بدامن گردون فرو شود

شد ناپدید خون دلم در میان اشک / چون چند قطره می که بجیحون فرو شود

بی تو ملال وار تن زرد لاغرم / هر کس بدید گفت هم اکنون فرو شود

چون حلقه‌های زلف تو سر در سر آورد / اندیشه‌ها ز خاطر من سر بر آورد

ای زلف هندوی تو چو ترکان دلستان / جان از برای غارت دل بسته بر میان

یکشب نداشت پاس دلم زلف هندوت / با آنکه هندوان همه باشند پاسبان

بر دیده می نشانم چون لعبتان چشم / هر هندوی که دارد از نام تو نشان

رسم است هندوان که در آتش کنند جای / زان جای زلف تست مرا در دل روان

زلف تو دل همی برد از میان چشم / نبود شگفت دزدی چابک ز هندوان

با ترک نازطره هندوی تو مرا / همواره همچو بنده که اوریست خان و مان

اقبال هندوی تو و دولت غلام تست / تا هست سوی تو نظر خواجه جهان

صدر زمانه صاحب عادل نظام دین / کش بوسه داد حلقه افلاک بر نگین

ای سروری که مثل تو در روزگار نیست / با رایت آفتاب جهان را ز کار نیست

پیشی ز آفتاب بقدر شکوه و جاه / جود و کرم مگیر که آن در شمار نیست

تا هست از جود تو بارنده بر جهان / از منتی بدامن کس بر غبار نیست

گر در شکم که مثل تو بوداست یا بود / دانم همی یقین که درین روزگار نیست

در عهد تو میان بوفا استوار کرد / گرچه فلک بعهد چنان استوار نیست

از سایهٔ تو هر که جدا شد چو آفتاب / یک ذره بر زمینش جای قرار نیست

روزی دو گر حسود تو زاکار کی برفت / آن از نوادر است بر آن اعتبار نیست

از بس که سرفراز بدان سخای تو / خواهنده را ملال گرفت از عطای تو

لطف تو در شمایل جان آن اثر کند / کاندر مزاج غنچه نسیم سحر کند

بیرون از آن که کام دل از دور دهر / جود تو در زمانه چه کار دگر کند

بر سر کند حسود تو خاک از جفای بخت / هر روز کافتاب سر از خاک بر کند

از نوک خامهٔ تو چکیدست بر زمین / آن مایه که خاک از و بشکر کند

اقبال دشمن اصلی جان بست / جود تو باشد آنکه بهر جا گذر کند

از آب روی نظم بدور سما / گر آتش خشم خصم تو خاره رز کند

هر کس که او زبان بثنای تو برگشاد / شاید که همچو شمع زبان تاج سر کند

گرچه کنند تحسین تو بسته بحر و کان / هر کس کجا رسند در آن دست بحر و کان

ای صاحب زمانه دو سه روز در کار / بادا همیشه خصم تو مقهور روزگار

پروانه ضمیر تو حاصل کند نخست — بس شمع آفتاب دهد نور روزکار
جان از برای خدمت تو بست بر میان — وین قدر خود چه باشد مقدور روزکار
گردون نبشته بود بر القاب خاص تو — مشکور آفرینش و مشهور روزکار
بر تارک عروس ثنایت کند نثار — عطار چرخ عنبر و کافور روزکار
پیوسته تاب مهر تو در جان آفتاب — بنوشته دست عمر تو منشور روزکار
کوته شود ز دامن اعمار دست مرگ — چرخ ار کند ز لطف تو دستور روزکار

این سیم جود کز دل و دست تو دیده ام — حقا اگر ز حاتم طائی شنیده ام

ای سایه خجسته ات از سایه همای — بر سطح حضرت ملوک بحرمت نهاده پای
تشریف بود و تربیتی بس بجای خویش — گر ره بجسته گشت جان بسوی این بلند جای
معلوم شد که سوی نکوئیست رای شاه — چون کرد رای آنکه خرامد بدین سرای
شاه ستاره کار ز جوزاست برج اوج — زیرا که هست خانه دستور نیک رای
لایق بحسب حال تو بیتی شنیده ام — از گفته عمادی بس نغز و دلگشای
تشریف طغرلیست و گر نه بگفتمی — مصحف به بند زر نشود مرتبت فزای
بر خوان نعمتت چو کند میهمان سخات — گنجم هر آینه بطفیلی من گدای

کس در جهان نگفت و نگوید چنین سخن — ور گفته اند پس تو مرا ز بیت مکن

دولت قرین حضرت صدر زمانه باد — اقبال را مقام برین آستانه باد
هر تیر دیده دوز که از شصت دهر جست — آن را ز طاق ابروی خصمت نشانه باد
مرغی که کرد بیضه زرین آفتاب — بر گوشه سرای تواش آشیانه باد
از پرده گاه غیب بدرگاه حشمتت — امداد کامرانی و نصرت روانه باد
ارکان ملک داده بحکم تو چشم و گوش — ور تو اشارتی بسر تازیانه باد
تا گرد قطب باشد دوران فرقدین — دوران او دوگانه بر این یگانه باد
وانکو نخواست قدر ترا برتر از فلک — کارش چو کار خادم زر از میانه باد

بنات صحن بساتت بسان نیشکر شیرین
حروف نقش دیوارت بشکل اختران معجم

دماغی کو نبوید از سپرغمهای خوشبویت
پس گوش افکند حالی حدیث غم چو اسپرغم

دو بنده در چمنهایت فلک همچون صبا واله
زده در رستنیهایت ستاره چنگ چون شبنم

ازان مسجود شد آدم مر ارواح ملایک را
گزین تخت آستان بربند خاک طینت آدم

وطن در سایه‌ات کرده‌ست نور دیده دولت
ازین شد طاق ایوانت چو ابروی بتان باخم

مربع هیأت آن نگین چون حلقه گردون
برد القاب خاص خواجه همچون نقش بر خاتم

جهان دانش و معنی وزیر مشرق و مغرب
نظام الدین والدنیا همایون صاحب اعظم

محمد آنکه در عهدش چنان شد ملک دل بسته
که اندر میم نامش گشت میم مملکت مدغم

زالفاظ شکرریزش دهان آرزو شیرین
زالقاب همایونش لباس سروری معلم

کمال جود او پوشد زانش کسوت اطلس
فروغ رای او سازد ز خشت پخته جام جم

شود دندان اجرامش شکسته در دهان یکیک
اگر روزی دهان صبح بی یادش برآرد دم

همی سازد فلک ترتیب خیل بندگانش را
زماه چارده طاسک ز زلف تیره‌شب پرچم

زهی اجرام علوی را فروغ رای تو صیقل
زهی اسرار گردون را ضمیر پاک تو محرم

زنفخ صور کی گردد چراغ اختران کشته
اگر رایت بود معمار این پیروزه‌گون طارم

گر ابر تیره‌دل خواهد که با دستت زند پهلو
چنان دانم که اندر مغز او سوداست مستحکم

که دریا با همه فسحت که او دارد درین سودا
فراوان غوطه خورد داد و عشری زو نیامد کم

تعالی الله چه کلکست آن که همچون مرغکی دانا
همی بوید بفرق سر معاش عالمی در دم

همه از فلک مکشوف از آن جاسوس پی گردد
همه کار جهان مضبوط از آن نی پاره ملهم

دو سر از بهر آن آمد زبان او که می بخشد
یکی مر دوستانرا نوش و دیگر دشمنانرا سم

بود زو پشت دشمن کسر چون جزمی دهد نوکش
لب امید را فتح و کنار آرزو را ضم

بپاسخ دادن سایل صریرا و چنان دلکش
که در یک پرده بر چنگی محادب گشته زیر و بم

جهان صدرا که داند کرد خرد دریادلی چون تو
بناهای چنین زیبا عمارتهای چنین معظم

[illegible]

چو رای عالم آرایت نهادش وضع عالی
چو حرمهای درجاتت اساس تابد محکم

از اقبال تو چون کعبه جهانت او همه قبله
زدیدار تو چون جنت در و دیوار آن خرم

خرد در صورتش عاشق کرم در ساحتش ساکن
زبان از نعت او قاصر سخن در وصف او مفحم

همی تا گردش افلاک دارد خلق عالم را
گه از امید در شادی گهی از بیم در ماتم

درین معموره چندان باد عمر دیر باز تو
که از مدت کمی ناشد بنیش بود کم

این قصیده در مدح اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین ابی بکر بن سعد زنگی گوید و در آن صفت کشتی کند

کیست آن شاخ کو بدست ره دریا کند
سرعتی کو بسال و مه پی پای باشد در سفر

ز بهر خلقت و او و از خود نه جنبش و کوش
نام او طیار و او از خود نه بال و نه پر

منفذ الغرقی لقب دادند او را زانکه او
چون خضر در مجمع البحرین دارد مستقر

هرکجا خواهی چو بستن اندرو باد کرد
گرد رود در بحر قلزم باشد ایمن از خطر

مال داری کرده همچون غافلان تکیه بر آب
اعتماد اهل دنیی بر وی و او بی ثبات
گرچه همچون کودکان الواح دارد بر کنار
در میان بحر همچون بحر باشد خشک لب
که چو سطارست افکنده سپر بر روی آب
حاش لله گر در آید پای او روزی به سنگ
هست او را جاریه اسم و علم وین جاریه
بی فجوری روز و شب این جاریه خفته ستان
منخر در سینه همچون مار نه دست و نه پای
عاقبت باشد هلاک او چو مستسقی بر آب
شکل او همچون کمانی تیر در وی ساخته
خانه بنیاد او بر آب و آبادان ز باد
باشگونه خانه دیوار و در مانند هم
ساکنان او نیندیشند ز طوفان نوح
بارگیری پای او بر سینه پشتش بر شکم
مرکبی کو از علف کردست بر آب اختصار
طرفه تر آنست کو را زندگی چندان بود
باد او را تازیانه خاک او را ناخنه
در همه بحری بود جایش مگر کاندر دو بحر
همچو تیغ شاه عالم هست در دریا روان
قطب گردون ظفر شاهنشه سلغر نسب
سایه یزدان اتابک آن ملک سیرت که هست

فارغ است از بازگشت و ایمن است از خیر و شر
آب دریا تا کمرگاه وی و وی مختصر
هست صاحب صدری از روی تبحر معتبر
باشدش بیم هلاک آنگه که شد لبهاش تر
که چو ابدال است او را بر سر دریا عبر
پشت خلقی بشکند از بیم مال و بیم سر
هر زمانی گردد آبستن بچندین جانور
وارد و صادر از او برگشته مقضی الوطر
وانگهی باشد گژدم دم بر آورده ز سر
زانکه چون مستسقیان باشد آبش ناگذر
میرود با تیر همبر بگسلد از یکدگر
وانگهی همواره او از خاک و آتش بر حذر
سقف او در زیر پایست و ستونش بر زبر
از همه بنیاد پا دیوار او کوتاه تر
میکشد بار گران و فارغست از خواب و خور
چون ز آب آید شماری بر نگیرد از شمر
کاب را در اندرون او پدید آید حجر
آتش او در خصم جان و آب او را پی سپر
بحر شعر و بحر جود پادشاه بحر و بر
از برای نفع خلق و از پی دفع ضرر
وارث تخت سلیمان خسرو جمشید فر
ذات او مستجمع جمله کمالات بشر

شاه ابوبکر ابن سعد آن کز دم صاحب نفس
زنده شد در دامن آخر زمان عدل عمر
خاکپای او روای گردن چرخ بلند
فیض جود او غذای جان و تن گشته
گشته از فضل او آب و آتش
بوستان عدل از خاکپای او بود
از جریده کاندر هوای او بود
در وجود آید ز بیم او فطرت
کز خیال تیغ او پیدا ارواح
بسلسله از بیم کشته ... پای
ای بتاراج سحاب انگشت او
وی نفوذ امر او ... الا بکر
از در درگاه اعلی ... ذات
پای شهنشه چون ز آب ...
شهسوار آفتاب از جوانان ...
کاسهای آسمان از خوان او
نعمت خلق ... از دامن ...
حجر آسیا ... باشد
ون ... چون ... بر
بر آید ... بر

لطف تو گر در نیابد کار این بیچاره کان
تا دو سه ماهی فرو گیرد بجا نه می جا بود
بنده را در ظل خدمت جای باشد تا شود
از خلوص اعتقادش ای علی را چیز
آنچه با من کرد الطاف آنچه خواهد کرد نیز
در قیامت ساعه خواهد بود در عالم نسیم
آنچه از مدحت ضمیر من بر آن بستن
بر جبین روز و شب خواهد شدن نقش آنچه
شکر انعامت چه داند گفت کلک تیز رو
ای انعام تو زنده جان ارباب هنر
بند چون مور بسته او دست بر سر
تو سلیمانی ز لطف خویش بپذیر این عذر
تا قیامت همچنین در باغ بهروزی نشین
آنچه نیکی کار از اقبال و دولت بر بخور
خسرو را حلقه حلم تو گشته گوشوار
شاه سلغر شاه را دیدار تو کحل البصر
تخت تو از روی قوی و دست تو از روی ظفر
خانمان در عاقبت بوسه تا گوه و کمر

این قصیده در مدح شاهزاده اعظم اتابک بن سعد زنگی گوید

شب روا نبود پاس عدل تو ببرد آرام و خواب
گر نداری باور اینک زردی روی قمر

چشم از تاثیر آن زرین شود چون چشم شیر
آهوار بر دست زرپاش تو اندازد نظر

آب تیغت بر دشمن ار تیز است تا حدی گران
سر بگردد خصم را چون افتدش بر وی گذر

هرکجا مداح اخلاق تو بگشاید نفس
مستعد نطق گردد صورت دیوار و در

آب را با لفظ جان افزای خسرو نسبت است
زان چو بیند آب را از شرم بگدازد شکر

بوی آن می آید از اسراف جودت کز نهیب
بر محک پیدا نیارد گشت رنگ و بوی زر

اندر آن روزی که گردد در هوای معرکه
اطلس افلاک را از گرد و لشکر آستر

آستین افشان علم در رقص بر آوای کوس
پای کوبان از تزلزل همچو اسبان کوه در

پردلان خندان چو دندان رفته در کام بلا
وز همه سو اژدهای فتنه بگشاده زفر

تیغها در هم شکسته همچو جوشن بارها
گرزها همچون سپر رو کرده زخم تیغ خود

رمح یاران کرده کوته بر اجل راه دراز
نای رویین گشته بر بالین کشته نوحه گر

چنگیان کرد بلا صد حلقه کرده چون زره
پردلان در روی خنجر رخ نهاده چون سپر

این چو حرف طا نهاده چشم در دنبال تیر
وان فکنده تیرها چون لام الف بر یکدگر

در دل رزم آزمایان نوک پیکان و سنان
چون مژه بر چشم عاشق غرقه در خون جگر

در تنگنای آن زمان از بیم سر بینی دوان
دستی از فتراک یکرانت زده فتح و ظفر

رشته حبل الورید از چنبر آن بگسلد
گردنی کز چنبر حکم تو آرد سر بدر

دشمنی کز تو گریزان میرود بر سر چو گوی
آید از گوی گریبانش ندا کاین المفر

عالمی از ظلمت و از صبح صادق خنده‌ای
لشکری از ظالمان و از سپاهت یکنفر

حشر و احوال سپاهان و آنچه در وی میرود
از ستمها سمع اعلی را خبر باشد مگر

هست ما را بر تو حق خدمت و همسایگی
از برای این دو حق و در حق ما کن نظر

حاش لله سر که از وی سایه برگیرد خدای
آفتابش در نظر باشد ز شب تاریکتر

سایه حقی و ما در آفتاب محنتیم
سایه بر ما فکن ای سایه‌ات خورشید اثر

ای گشته جان جابهار وزی هزار بارت
بر بوی آنکه یابد تشریف دست بوست
آفاق ملک روشن از رای دلفروزت
در بوستان شاهی آن غنچهٔ لطیفی
هر جا که برگذشتی تا سالها بر آید
اخضروی که گردون بر خود فریضه داند
تعجیل چرخ گردان اندر عزم بیر بارت
خالی میان ببندد چون نیزه در رکابت
سبز است فرق دولت از تیغ لعل فامت
پشت و پناه ملکی زیرا که هست دایم
مسند دولت این خود باش تا که بپیچد
دست دبیر گردون تا انقراض عالم
بر خاست باد نصرت از آتش سنانت
معمار دین و دولت عدل ستم نوردت
هم طبع مانده حیران از عقل کارسازت
همچون نیام تیغت دارد اجل ز هیبت
تا چیره گشته گردون با همت بلندت
دیدم فکنده خود را در صف بندگانت
اوراق چرخ جزوی از دفتر کمالت
بنواختی رهی را از گونه گونه تشریف
شکر ایادی تو در شعر راست ناید
در دامن ثنایت زد بنده دست خدمت

گر چشم زخم بادا ایزد نگاهدارت
ای بس که چشم گردون گردون انتظارت
پهلوی حرص فربه از خامهٔ نزارت
لرزید گر به آید پنهان و آشکارت
بوی سعادت تو از خاک رهگذارت
کام دلم نهادن هر روز در کنارت
آرام خاک ساکن از حزم استوارت
هر که دید نصرت در صف کارزارت
زهر است عیش دشمن از رمح همچو مارت
هم بخت همنشینت هم عقل پیشکارت
اندر دماغ گردون آشوب کار و بارت
تاریخ ملک گیرد از روز روزگارت
بنشست گرد فتنه از تیغ آبدارت
مسمار ملک و ملت تیغ گهرنگارت
هم عقل گشته عاشق بر طبع سازکارت
پهلو تهی همیشه از تیغ جان شکارت
تشویر خورده دریا از بذل بیشمارت
صد تیغ برکشیده خورشید روز بارت
آبحیات رمزی از لفظ در نثارت
آری جز این نزیبد از جود حق گذارت
هم در دعا فزایم در پیش کردگارت
تا چون صواب بیند رای بزرگوارت

تا بهره ور ز جوانی تا چون تو نو رو چمن انگیف
از جان و دل نباشد چون بنده دوستدار
دنیا بگیر که این شخص مدح خوان را
هر چند هست سرو چون بنده صاحب اخلاص
هر چند گیتی بعوده است جانباز
پیش از این ... پیوسته یاد و کار است
تا دامن قبا است ... گیر در دامن جهان
تا هست جای ... کان خالی از این جهان
از ... چیزی و دست ... از گلگون
طبع از نشاط عشرت و چشم از جمال یار
گوش از سماع مطرب همراه و سعادت
هر جا روی خدای اقبال یار باد

هر جا مقام سازی تا از کهکشان رسید
تا گر ... ارکان رسید
این حرمت ملک ... بر بین ارکان رسید
وین ملک ... بنیاد است تا ایمن رسید
نعمت ز جوانب ... که او اعیان رسید
کاری چنین ... بنده وزین ... آن رسید
عمری با بنده ... که شاه جهان رسید
تا چون توان ... جنوب ...
تا زخم شنیده مردم ... اصفهان رسید
تا ... کاب شاه سوی اصفهان

خورشید خاندان شرف الملک والملوک … کش آسمان لقب شه صاحبقران رسید
آن شاه نوجوان که بتائید بخت او … پیرانه سر زمانه بخت جوان رسید
بازیچگی ز رچو بدیدم درین دیار … ظلم خیان فتاد که فصل خزان رسید
گوشم گرفت عقل و بمالید و گفت هی … آگه نه که پادشه زرفشان رسید
ای شاه شاهزاده که بر اوج قدر تو … نه خاطر یقین و نه وهم گمان رسید
در دست بازوی تو تماشا کند ظفر … کار مصاف چونکه بگرز و سنان رسید
جرم هلال از برای سپر بینه حیثیت … ما را ز سم اسب تو بردی نشان رسید
حالی بذکر فتح ملک افتتاح کرد … چون صبح ز انفس گلو بر دهان رسید
ایمن ز دزد فتنه بخسپند کنون جهان … کز تیغ هندوی تو ورا پاسبان رسید
گر چون گریست خنجر خسرو شگفت نیست … کز بس که کشت دشمن ملکت بجان رسید
میگفت آفتاب من و رای شاه و عقل … گفتش بظفر کار تو اکنون بدان رسید
در پوست می نگنجد غنچه از آن نشاط … کز خلق تو دمی بدل گلستان رسید
گردون نهاد کام جهانش در آستین … هر کو باستان در تو یکزمان رسید
کشتی اهل معنی بر خشک مانده بود … لیکن بجای دست تو فریاد آن رسید
نایاب و تنگ گشت متاع نیاز و آز … در هر دیار کز کرمت کاروان رسید
در دشمن تو تیغ تو زان مینهد زبان … کورا همه نواله ازو استخوان رسید
از صلب آن شهی تو که از همت بلند … صیت عطاء او بهمه قیروان رسید
خسرو حسام دولت و دین آید شیر آنک … منشور ملکش از قلم کن فکان رسید
دانی که چون رسد بجهان نور آفتاب … انعام عام او بجهان همچنان رسید
از نام شاه حرز کمربند خویش ساخت … رستم در آنزمان که سوی هفتخوان رسید
کان خاک کرد بر سر و بحر آب شد ز شرم … صیت سخاء او چو بدریا و کان رسید
خون از مسام کوه چو لاله برون دمید … آسیب حمله اش چو بکوه گران رسید

در عهد آنکه دولت بخشید کرد کار … ملک ابد بخسرو مازندران رسید
از رحمت هفت پایه خرد نردبان نهاد … تا در بخت پایه ازین آستان رسید
با آسمان همی کند اکنون زمین ما … چون فر شاهزاده بدین خاکدان رسید
گردون دراز رسید ز نی سوی این جناب … گر دی تو آن مملکت جاودان رسید
گاهی که گر افتد زمین وی کشش … جایی چنین بلند بدولت توان رسید
آورد جان خشک وی تا کند نثار … چون از غبار خیل ملک میهمان رسید
پیدا و عذر بنده اگر چه زلاف بست … گر دست جود تو بجان و دل ناتوان رسید
مرا که فهم بید بدحت شما … والحق ازین شرف سر من باسمان رسید
تو آن بصد هزار زبان گفت شکران … شیرینها که مارا ازین خاندان رسید
با داد بصحبت جان شه و شاه زادگان … آسایشی که زو بدل مدح خوان رسید

پاینده باد ملک تو در ظل خسروی
گر عدل تو به طرفی داستان رسید

نایافته از و شرف دستبوس بود
او نیز هم از سعادت او ناگهان رسید

گر من بخدمت تو رسیدم عجب مدار
در ملک شاه تیغ تو زخم زبان رسید

نتوان گذارد حق ثنای ملک بشعر
نتوان بر آسمان زره نردبان رسید

امیدوارم از کرم حق که عنقریب
باید که بکام دل دوستان رسید

عیدت خجسته باد که عید بزرگ ما
آن روز بد که موکب تو شادمان رسید

زهی بر فلک سوده تر کلاه
سزاوار دیهیم و دیبای گاه

ملک نصرت الدین پناه ملوک
که خورشید ملکی و ظل اله

نوشته بگفت نام دریا بر آب
فکنده دلت نام بیژن بچاه

شود چون قبا سینه خصم چاک
چو تو بر نهادی ز آهن کلاه

ز زخم سر نیزه تو منور
نشانی بماندست بر روی ماه

کمند گلوگیر تو صبح را
به بند دمی بر نفس راه آه

دهد لطف تو آرزو را نوید
کند سهم تو مغز فکرت تباه

کجا نور بر سایه پیشی کند
برو عدلت از آنکه گیرد گواه

بفرمان تو تیغ جز کلک را
نبرید سر کس بی گناه

زند خنده در روی خوانندگان
دهان زر از نام تو قاه قاه

سوی شصت آید بفرمان تو
سر تیر بر تابی از نیمه راه

کمان تو سختی بسی میکشد
از آن پشت دارد همیشه دوتاه

در آن خطه کش قهرمان راستی
نگردد هوا بر خرد پادشاه

برو بر بمژگان چشم آفتاب
غبار در تست بامدادان پگاه

گهر زان جرآور دشمشیر تو
که در بحر دستت رود گاه گاه

سپهر بلند از ره کهکشان
خدنگت ترا ساخت آماج گاه

سنان تو اندر تن بدسگال
نهان تو اندیست ور زیبگاه

زوالی نهفتست فتح و ظفر
هلال است عید فتح خسرو و خواه

ز نعل کمیتت برآید پدید
که در روز و غا بر بدان جایگاه

بود چشم نصرت بدان چشم
اگر سوی گردون کند نگاه

کمانت به دنبال ابرو سپید
ز سهم تو چشم آب ابر سیاه

ورآید بیک سو ز کوه افتد و
وگر سایه دو سخت ترا از کیاه

بر آید ز بس بیشتر آواز ترس
بدو نیکه با شیر از اشتباه

نخواب سکون فتنه را ... ی
ز بیشی خنجر بود و ... جاه

بمقدار مردی بود زندگی
شود تیره سر از سیاه

بکردی که خنده و میان سپاه
کشیده دل ... اگر

گرانی چو شود عرصه گاه
سرازی ... بیره

سر نیزه سازد ز دل تکیه گاه — لب تیغ گردد ز جان بوسه خواه
برآمید بیرون شود از موج خون — اجل میزند دست و پای شناه
چو روی تو بینند بداندیش را — نباید بخنجر تپت کردن پناه
سر از بیم تو گر نا وک — ندارد دل دشمن آمد نگاه
کشف وار در سینه پنهان شود — سر دشمن از رحم کوپال شاه
ایا پادشاهی که زیبد که عقل — بیاموزد از عدلت آئین و راه
بدرگاه تو گر کم آید رهی — بود هم ز تعظیم این جایگاه
که ترسد که از دهشت آن مقام — کند پای او زحمتی بر جباه
بماناد چندانکه از بس شمار — نماند شمارنده سال و ماه

این قصیده در مدح فخر الملة و الدین نظام الملک نور قبره گوید

مپرس کز تو چگونه شکسته دل بر گشت — مه چهارده چون با رخت برابر گشت
ز شرم روی تو سر در جهان نهاد چنان — که تا قیامت خواهد بعالم اندر گشت
پدید شد ز هلال استخوان پهلوی او — ز بسکه ماه ز رشک تو زود لاغر گشت
چو مه چنین شود از رشک تو چگونه بود — کسی که عاشق آن روی ماه پیکر گشت
ز رنگ و بوی تو صحن زمین گلستان شد — ز بوی زلف تو مغز هوا معطر گشت
دهان تنگ تو و شخص من در ارزویش — لطیفه ایست که اندر خیال مضمر گشت
بطنز گفتم گل را چو روی یار مبی — سبک بقهقهه در شد مگرش باور گشت
نخست زلف تو آتش بزیر پهلوی خویش — بکشنید و پس انکه چنین ستمگر گشت
چو طوطی از در زندان آمنست کسی — که با حلاوت لعل تو گرد شکر گشت
چو کس نخورد بر از سرو من چگونه خورم — بر از قد تو که چون سرو یاسمن بر گشت
غمت بگرد دل تنگ من چه میگردد — گراهمی کندش گرد این محقر گشت
دلم ز جام وصال تو شربتی نوشید — چنانکه بود ز عشق تو آنچنان بر گشت

ز کلک خواجه مگر چشم زینت دارد
چنین که مردم چشم تو سحر پرور گشت
جهان شود چو دهان تو تنگ بر کوهی
کنون که چشم مرا دست خواجه یاور گشت
خدایگان صدور زمانه فخر الدین
که خاک پایش بر فرق چرخ افسر گشت
شکوه دست وزارت که کرد مولد
به دیده فلک اندر حساب اعز گشت
بدان که پایه ده آفتاب عنبر گشت
بیک کرشمه خورشید کان توانگر گشت
به پیش بیش صبح از روشنی دم زد
ببین چگونه نفس در دهانش خنجر گشت
چو غنچه هر که دل از مهر او ندارد
سرش ز مغز تهی چون دماغ مجمر گشت
ز بس که از سر اخلاص مدح او خواند
چو فاتحه همه کار از اساس از بر گشت
چو آفتاب بهر جای که روی آورد
رکاب عزم همایون او مظفر گشت
چو نرگس از نظر مجلس نهاده گردن ...ست
برهنه پای و تهی دست چون صنوبر گشت

شد آرایش عرشش ز فرط استعلا — بر آستانهٔ گردون نشست و آجر گشت
زهی شکرف عطائی که بر مناصب نطق — عروس ناطقه را مدحت تو زیور گشت
نیافت گنج نظیر تو در مطاوی خویش — سپهر بر شده هر چند گرد خود بر گشت
زمین حضرت تست آسمان از آن خطش — ز بوسهاء کواکب چنین مجدر گشت
صدای صیت تو شاید که پنج نوبه زنند — که چار گوشهٔ عالم بر او مقرر گشت
بعطف دامن لطف تو کرد استزواج — کسی که سوخته خاطر ز غم چو مجمر گشت
فلک ز آب وفای تو روی مهر نشست — ز عکس چهرهٔ او زان جنان منور گشت
حیات از نکشد زیر بار منت جان — تنی که لطف تو در قالبش مصور گشت
بدست راد تو تشبیه بحر میکردم — در اندرون صدف قطره عقد گوهر گشت
خزانهٔ ضمیر تو خواست کرد فلک — تبه بر آمد و آن اصل عنصر خور گشت
کف تو منبع جود است زان کفش خوانند — که بر سر آمد هر هفت بحر اخضر گشت
جهان ز پرتو رای تو جام کسری شد — فلک ز نفحهٔ خلق تو گوی عنبر گشت
نهایت امل سروران عصر این است — که در مبادی اول ترا میسر گشت
نه هر که او قلمی داشت چون تو داند شد — نه هر که او کمری داشت چون دو پیکر گشت
بخون دشمن جاه تو گر نشد تشنه — چرا سپهر همه دل دهان چو ساغر گشت
خیال دست تو بگذشت بر دل غنچه — دقیقه های خیالش از این سبب زر گشت
مهابت تو چنان بانگ کرد بر گردون — که دشمن تو از آن خم گرفت و چنبر گشت
ز بیم باس تو چون دایر است سرگشته — چو نقطه گیر که خصم تو جمله تن سر گشت
چو بار داد جناب تو اهل معنی را — حرام باشد از این پس بگرد هر در گشت
هنر ز دست جهان تنگ بر سر آمده بود — ولی بدولت تو کار باش دیگر گشت
اگرچه همچو سمر بود در بدر گردون — به منبع احسان بر درگهت سمر گشت
سخن که بود چو طومار سر فرو برده — چو دفتر از هوس مدحت تو صد بر گشت

نسخه: پیچ
نسخه: جهان
نسخه: مونه

[illegible]
همی ز شرف جهان بس بلند تر گشت [illegible]
[illegible] سفینه [illegible] کشتی نوح [illegible]
بدین سفینه [illegible] گشت
دعای دولت تو [illegible] سخن مختصر [illegible]
[illegible]

دست برهم زده کف بر سر او / همچو مرجان ز لعل مذاب
از پیاله شده رخشنده چنانکه / آفتابی ز بستان مهتاب
طرب انگیز و لطیف و روشن / چون مزاج صاحب فرخنده جناب
صاحب عالم و عادل که ببرد / بخشش ابر همه در خوشاب
آنکه تا دولت بیدار بدست / مثل آن خواجه ندیدست بخواب
رزم او فتح شرفش جنس زند / پیش فیض کرمش بحر سراب
آنکه با هیبت او بحر است شد / ای فلک ره را چنگ رباب
ای شده مدحت تو در زبان / وی شده منت تو طوق رقاب
پایهٔ علم تو در جان رقیب / سرعت عزم تو در عهد شباب
چشمهٔ ابر کرم را همه / دیده از جاه و دولت تو نایاب

مغزم از بانگ دهل کوفته شد / زهمش نالهٔ چنگ و رباب
مدتی شد که دهان بربستم / همچو غنچه ز شراب و ز کباب
وقت آنست که همچون نرگس / برنداریم سر از مستی و خواب
بار دیگر بزه اندوز شویم / که نمی باید ما را ز صواب
رفت آن روز که دوران فلک / هرزه میداشت لم را بعذاب
این زمان گر بجل باد دل من / بدو ساغر دهمش باز جواب
زین سپس دست من و ساغر می / پس ازین کام من و بادهٔ ناب
هر کجا شربتی از می بینم / بر سرش خیمه زنم همچو حباب
بیک امشب همه اسباب جهان / عکس مطلق شده است از هر باب
آنکه دی آب نمیخورد بنهان / آشکارا خورد امروز شراب
آنکه دی معتکف مسجد بود / در خرابات فتادست خراب
آبگینه که پیاله است امروز / دوش قندیل بد اندر محراب
هرزه بزم شراب است امروز / آنکه دی بود امام اصحاب
گیرودار قدح است ای ساقی / هان و هان موسم شادی و رباب
آن نشاطی که بهر گلگون را / که فتادست ز پیری در تاب
خیز و در عرصهٔ میدان آرش / تا نگردد که چنین است صواب
پرده از دختر رز بردارید / که نمی زیبدش این ستر و حجاب
می که در روزه ز تو فایت شد / بقضا باز خور اکنون بشتاب
درده آن جام می گلناری / کش بود رنگ گل و بوی گلاب
خاک در چشم غم انداز چو باد / ز آتشی ساخته از باد نقاب
عقل با این همه با حفظی خویش / در دهان آرد ازین آتش آب
باده همچو زر سرخ گزد / بگریزد غم دل چون سیماب

صاحب ارزند شود بر در تو / باشد او نیز یکی از اصحاب
زیردست تو کرم همچو عنان / پای بوس تو فلک همچو رکاب
پرتو رای تو ویداست ازان / پشت بر مهر کند اسطرلاب
همت عالی تو دریائی است / که ندیدست سپهرش پایاب
تیر چرخ ار نبود مادح تو / چرخ از خود کند او را پرتاب
سرخ روی است عدویت زیراک / بر رخ از خون جگر کرد خضاب
زحل ار زر نبود مقبل نام / کش کنی هندوک خویش خطاب
هر که چون پسته زبان بر تو کشاد / سرخ رو آمد همچون عناب
هر کجا سیم دهی وقت عطا / باشدش بر سر انگشت حساب
توئی آنکس که بهنگام سخا / بودت در سر انگشت سحاب
احتشام تو والله الحمد / نیست محتاج بحصر القاب
فخر دین ابن نظام الدین بس / بیش ازین شرط نباشد اسهاب
چه زند پهلو با دست تو بحر / می بترسد که سحابت بعتاب
ناگهان خاک از و برگیرد / ناگهی باید خود آب بآب
چون بدریای ثنای تو رسد / کشتی وهم فتد در غرقاب
سیری هم نشود مدحت تو / در بسازند دو صد پاره کتاب
تا که اسباب جهان ساخته است / در جهان ساخته باد اسباب
خیمهٔ دولت و اقبال ترا / در مسامیر ابد بسته طناب
رای تو در همه اندیشه مصیب / خصم تو در همه ابواب مصاب
عید فرخنده بشادی گذران / در جهان هرچه مرادست بیاب
لبت اندر لب جام گلگون / دستت اندر کمر و زلف بتاب

ای بتو حشمت و دولت را
تازه گشته بتو اساس جهانداری
فخر دین صاحب عادل که نشست
دولت تو اثر بر عارفی
از کتاب لطفت کل و جز بابی
وز لباس عدوت سخنی
نه چو حلم تو بود و کرمت سببی
نه چو جود تو بود لطفت نه
یاد لی یاری بگل زاری
صبحدم مر وجه دست نهند
این بنی خصلت کهسار ای
اثر بنکه همی بیند
پای تا گوهر صد پای
از بهر بیت فلک مسمایی
بهر تو بیت فرمان و بیت
اینکه در تو بیت و گرندا ای
خرجهان غیبت و بروی بیت
دی که در عالم جان بروی
خرچنین غیبت و پرور بیت
دی که در عالم گرخون اوی

وله فی مدیحه ایضا

اگرت صاحب کافی خوانم / نکند عقل بدین انکاری
وگرت آصف ثانی گویم / نبود موجب استغفاری
همه اضداد جهان متفق اند / در زمان چو تو خوب آثاری
بید لرزنده چنان زان سبب است / که برد نام خلافت آری
نکند باده خرابی اکنون / که جهان یافت ز تو معماری
در میان هنر و فقر ز زه / کرد اقبال تو نشته دیواری
ندمد بی مدد خاک درت / گل حسن از چمن رخساری
نبود بی مدد شکر کفت / بخشش و دانش را دیداری
طوطی عقل شکرخای شود / هر کجا زد قلمت منقاری
جز ز نوک قلمت کس نشنید / که شکر زاد ز زبان ماری
در ثنای تو زند صبح نفس / که چو من نیست جز اینش کاری
زین سپس چرخ ز خورشید نهد / هر نفس در دهنش دیناری
مس کجا نیز هنرمندان بین / تیزتر زین نبود بازاری
ای ز خلق آمده بر سر چون چشم / نظری کن سوی ما یکباری
همچو چشم آید بر سر ناچار / هر کجا باشد مردم داری
کار اهل هنر ای صدر جهان / دست درهم نزند بی یاری
چون نمیدارد شان کس تیمار / هر یکی هست چو بوتیماری
کرمت از پی این طایفه خاص / چه بود گر بکند یکباری
اندرین عهد که قحط کرم است / بنهد از نام نکو انباری
صیت احسان بهای اندک / نفروشند بجز بسیاری
رسم بی رحمی گردون دانی / که چنان نیست جفاکرداری
همچو نیشکر ازو در بند است / هر کجا هست شکر گفتاری

بار چون کوه بی غم و کم است / بر گران جانی و ناهمواری
بار با لطف سخاوت که ز ا / هست ور ذمت ما دراری
بده الجواهر کنون تا برهم / از تقاضای تقاضا باری
هفت سال است بهم پیوسته / رسم داعی که بدی هر باری
غم از آنست که چون در بندم / صد و هفتاد و سه گردن ساری
مدت عمر تو باد اچندان / که ابد باشد از آن معشاری

ای بهنگام شدائد کرمت عدت من / وی بهر حال مربی و ولی نعمت من
تیغ زرین بستانم ز کف حاجب شمس / تحفه بفرست ز رانکه دهد حضرت من
نو بهار است و نسیم سحر آرد روان / زان بود در خط و خلق تحفت از من
همه در مدح تو محصور بود کام دلم / همه بر یاد تو مقصور بود لذت من

بشکنم پنجهٔ احداث چو پشت عدوت — بازوی بخت تو گر هیچ دهد قوت من
نوعروسان مدیحت بنهی صف در صف — گر تماشا کنی اندر تتق فکرت من
چاوش سطوتت ار چند مرا دور کند — صیت انعام تو هر لحظه کند دعوت من
مدّتی رفت که چون خاطرت آسوده بدست — خاک درگاه تو از عارضهٔ جبهت من
لطفت از روی تفقد نه همانا گفته‌ست — که فلان کو که نمی‌باشد در حضرت من
او چرا نیست دران زمره چو ارباب هنر — بهره مندند بحمد الله از دولت من
او گناهی نکند ور به مثل نیز کند — کی دریغ آید از و عاطفت و رحمت من
مکن ای خواجه و با عفو بکن مشورتی — پس ازین چون نشوی از دگران تهمت من
که نباید که بلطفی که کم از هیچ بود — همه بر هیچ بود سابقه و خدمت من
چرخ را از من بیچاره چنان خیره مکن — که چو انعام تو از حد ببرد محنت من
چین ابروی تو دل گرمی چرخ ار بدید — زهره دارد که براندیشد از نکبت من
عجب است الحق از لطف هنرپرور تو — که چنین سیر شد از خدمت متعلّت من
طمعی که گران کرد از آن سایهٔ من — کلفتی نه که تحمل نتوان زحمت من
محض دل دوستی و مهر و وفا دان که چنین — بست با درگه تو سلسلهٔ غفلت من
گر بدی گفت مرا حاسد من نیکست — که نگردانند آئین من و سیرت من
شاعری باشم قانع بسلامت مشغول — که نیازرد ز من موری در مدّت من
التفات تو بد خواجگی و رونق من — احترام تو نهد قاعدهٔ حشمت من
نه بجاه همه کس نرم شود گردن من — نه بمال همه کس میل کند همت من
چون توئی باشد و هیهات که ناید دگری — که بخاک در او سر بنهد همت من
خیره احسب که مرا یاد کری قصد بود — چه اثر دارد و تا چند بود قدرت من
قطرهٔ خون بچکاند ز رخ گل برگی — گر همه آتش سوزنده بود هیبت من
جز به نیروی تو هرگز نبرد موئی — ور همه استره گردد به مثل حدّت من

این همه رفت چنان گر که کردم سخنی — بیگمان عفو تو افزون بود از زلّت من
[illegible] دعاگوی همه نیز ولی — نه فرشته است و در خاطر تو عصمت من
آنکجا آمد و در خاطر تو کرد و میان — من یکی و همه هجو [illegible]
[illegible] نشسته [illegible] — این یکی نیست که اندر همه آفاق [illegible]
[illegible] مرا او نمط ضعف [illegible] — [illegible] چو بوی که چنین [illegible]
[illegible] چالاک [illegible] و خلعت — نعمات تو [illegible] که آمد بمن
سرور صدر [illegible] جاه و بدو [illegible] — نسبت حضرت [illegible] از جمله خدمتکاران
اندرین حضرت [illegible] حق من و من [illegible] — منت [illegible] که بود [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] جان تو خدمت من — منقطع نیست [illegible] خاک و اطراف جهان
[illegible] مشغله [illegible] — [illegible] شکر [illegible] چو بخل [illegible] من
[illegible] لطیف آمد [illegible] — [illegible]

بسی گشاده چو معشوق تیغ خشم طمع
بسی چو عاشق بی سیم تنگ بسته دهان
زبانک چو صلقی ان شاه غنچه بدین
که چند خرده زر شش بغنیمت در خلقان
زبیم جود خداوند خواجه پنداری
همی کند زر خود در ابوست دهقان
پناه و پشت امم فرمان تیغ و قلم
جهان لطف و کرم خواجه زمین و زمان
ملک صفت شرف الملک تاج دین
نظام سلک ممالک وزیر شاه جهان
در مدینه دانش علی که نعت
خدای در قلم او کلید امن و امان
کریم شرق چه گفتم کریم هفت اقلیم
که در جهان کرم زو همی دهند نشان
بسلک حلم در آرزوی عدل و دولت نو
چنانکه زر ده راست کرد کار جهان
زبیم کفش بهار کرد ظلم شهر آشوب
کلاه گوشه انصاف وجود بر عیان
گناه را کرم او هزار هزار شفیع
امید را قلم او هزار هزار ضمان

مثنوی

تا جهان است درو حاکم و فرمان ده باش | تا بجا هست ز فلک بر گذر در ثبت من

این قصیده در مدح صاحب سعید تاج الدین علی گوید

جهان شد از نفحات نسیم مشک افشان | چنان که از دم مجمر غلاله جانان
گشاد ماشطه صنع روی بند عدم | بدست لطف ز رخسار خیرات حسان
سر از دریچه هستی کنند برون | هران لطیفه که بد در مشیمه امکان
چو لاله خیمه به صحرا زن ار دلی داری | که دل همی بگشاید هوای لاله ستان
بصحن باغ بخرز بر سرو بن بنشین | بنزد خویش بخر یاد سرو قد منشان
ز روز کار کناری اگر همی طلبی | که رسته باشی از موج لجه حدثان
کنار آب و کنار بتان ز دست مده | وزین کنار همی رو بدان کنار جهان
بپیچ در خود و چون غنچه تنگدل منشین | چو گل ز پوست برون آی خرم و خندان
برو ببین که چو زنبا کشید دست بهار | ز گونه گونه در اطراف باغ شادروان
گهی ز دست نسیمست آب در زنجیر | گهی ز شکل حبابست باد در زندان
عقود شبنم بر برگ لاله پنداری | نگار من لب خود را گرفت در دندان
ز رحمت نم باران و جنبش دم باد | اساس گنبد گل زود میشود ویران
لبالب است ز خون جگر دل لاله | ز بس که بلبل بیچاره میکند افغان
دراز کرد زبان سوسن و بجای خود است | بود هر آینه آزاده را دراز زبان
چنان نمود مرا غنچها ز بیم شگفت | که بوتهای زر اندر میان آتشدان
فقاع کوزه مشکین دم است غنچه گل | که بهر نرگس مخمور بست بستان بان
بهر دو کام صبا دم زند سه جای و نبود | ز ناتوانی بروی همی فتد خفقان
چنانکه بر سر خیزران نشیزه سیم | حباب و دایره آب و قطره باران
لباس گل ز اصد دامن است و جیب یکی | مگر که کسوت حور است و حله رضوان
نهاد غنچه مخمور و نرگس مستور | بچشم فکرت می بینم از قیاس و گمان

بفتوی قلمش خون لعل گشت مباح
زبس که مایه کانها بباد داد کفش
سر ملوک جهان را شرف ازین تاج است
بعهدها در بوده اند دست نشین
زهی شکسته خطت پشت زلف مه رویان
بلطف و عنف تو ئی خصم بند و قلعه گشای
حریم جاه ترا آفتاب در سایه
زنند سنگ و قارت بسر آنکس را
لطایف کرمت در مزاج اهل هنر
تواضعی است ترا لا اله الا الله
من آفتاب ندیدم که همچو سایه کند
بخادمی تو برخاست چرخ ازرق پوش
سنان نیزه نه مرزبان خامه لست
نشست آب ز رشک لطافتت ز جهان
تگاوری که بیک حمله زیر پای آرد
ز عزم تیز تو نعلش در آتش است مگر
زمین نورد چو شوق و فراخ رو چو هوس
شناور است چو کوه و تک آور است چو باد
چو سرعت حرکات زبان ز حرف بحرف
ضمیر عزم تو در گوش حس او گوید
بگاه نم هیش پای آب آبله شد
سمش صلابت سندان نمود و این عجب است

بمذهب کرمش سود مال هست زیان
بدان رسید که گویند بود روزی کان
که گشت دست وزارت از و بلند مکان
ولیک تاج رخ بر سر آید از همکان
زهی ببرده لبت آب چشمه حیوان
بکلک و تیغ توئی تاج بخش و ملک ستان
نفاذ امر ترا روز کار در فرمان
که بردباری نسبت کند بکوه گران
همان کند که نم اندر معاطف اغصان
درین بلندی رتبت کسی ندید چنان
بخوش حریفی خود جرم خاک را مهمان
چو رای پیر ترا شد مرید بخت جوان
بطیره سر زچه بر میزند بسنگ فسان
چنانکه باد بر آتش ز نعل آن یکران
گر از درازی امید باشدش میدان
که خود سکون نشناسد چو عادت دوران
سبک کند چو جوانی و قیمتی چو روان
شناور است چو ماهی و همچو قطره دوان
کند ز شرق بغرب انتقال در جولان
اشارتی که بپهلوی او کند خم ران
حباب نام نهادند بروی اهل بیان
که گاه پویه او باد میبرد سندان

سپهر مایهٔ رفعت ازین شود مسند
که گاه عزم تو با او شود دچار عنان
چو سایه بر زبر آب بشکند ز آسمان
چو آفتاب بود جای تو چو روزی کیهان
رسد بحد چه بود جان تو ... روی جهان
ورد کسی است همچو آن که زجان
سوی فراز نسب فلکت ... آسمان
که در معارج افلاک ... ز هستی آن
سوی نشیب زبالا بداں ... کند روان
که گاه صاحب عادل تو مقطع جان
زهی مبادی جان ... کلک تو منبع احسان
تحی ... حسب کلک ... تو بچنان
غبار در که تو در قیمه آفتاب بجان
هوای خدمت تو صبح ... جان قبضه
گرفت عدل تو در دست ... زبان
نگفته ... تو ... عقده ... بر تو نهاد
سر چو ... بر درت ... نشین
کمیت ... عشق ... کشته
کسی که بود وجود ... تو خان نهاد چو تو بکمان
... گردن ... تو ...

[illegible]

زبخشش تو سراپای در گهر غرق است
چو تیغ هر که بمدح تو تیز کرد زبان

بود چو قوس و قزح در لباس گوناگون
هر آنکه آمد چون صبح نزد تو عریان

ز دولت تو من هیرسد عطاء هنی
ندیده ذل سؤال و گرانی دربان

جهان پناها گفتم بغفته مدحت تو
قصیده که نظیرش بسا لها نتوان

ز رشک لفظ و معانی او شود هردم
کنار بحر پر از اشک لؤلؤ و مرجان

سخن ستایش خود خود کند از و بشنو
که لا فها که من از خود زنم بود بدیان

روا بود که بعهد تو با چنین هنری
سکان نعمت تو نان خورند و من غم نان

چو طوطیان آورد ست سورهٔ اخلاص
مرا تو طوطی اخلاص ورد من هیدان

بپای مدح رهی بر جناب تو نرسد
مگر بقوت پر دعا کند طیران

هزار سال و بنا شد هزار سال بسی
بحکم کام دل و کار مملکت میران

این قصیده در مدح صاحب اعظم شرف الدین معین الاسلام علی بن فضل در وقت بنا کردن مدرسه در اصفهان گوید

خدای عزوجل هرچه در جهان آرد
همه بواسطهٔ امر کن فکان آرد

ولیک بعضی از آن در وجود ده بنرد
مگر که دست بشر پای در میان آرد

چو حکم کرد که ویرانه شود معمور
چنانکه سکنی آن راحت روان آرد

نداء بسر دل پادشاه وقت کند
که روی همت و غمخوارگی بدان آرد

بساط امن در اطراف آن دیار کند
ردای عصمت در دوش ساکنان آرد

چو این مقدمه معلوم شد نتیجهٔ آن
کنون دعاگو در حیز بیان آرد

چو در مجاری تقدیر ایزدی این بود
که بخت رخت سعادت باصفهان آرد

خدایگان سلاطین هفت کشور را
که تاج ملک بدو فخر جاودان آرد

شهنشهی که همی زیبدش که پایهٔ تخت
ز روی مرتبه بر فرق فرقدان آرد

جهان پناهی کورا سزد که هفت اقلیم
بزیر فرمان از بخت کامران آرد

ز بیم عزم بهر جای که بعرض رسید
بشارت ظفر و فتح در زمان آرد

شکوه سلطنتش هر که را مصور شد
اگرچه دیو بود سجده اش عیان آرد

بخون دشمن دین تیغ او چنان تشنه است
که از خجالت آن آب در دهان آرد

ز پشت مهرهٔ دشمن صحی درست نماند
ز بس شکست که گرزش بر استخوان آرد

بدیده تو در یاد که خیز ز آن خبر آرد
بملک درج تامل چو در بیان آرد

* چو بیرق است نهند مخالفش در خاک
چو دست شاه جم اندر هدف کمان آرد

* بروز جنگ بد اندیش آن نخستین چیز که در دل آرد اندیشها سنان آرد

دران دیار که او خون دشمنان ریزد
چنار و سرو همه بار ارغوان آرد

چو نیزه هر که کند سرکشی بملک اعدا
بسر بپای علم چون قلم دوان آرد

چنان بنهی را الهام کرد و فرمان داد
که روی جمله دولت بدین مکان آرد

برای علم طراز و اساس خیر نهد
درخت ظلم کند خوف را امان آرد

صلیب وخاج بسوزد کلیسیا بکند
بنای مدرسه برکنبد کیهان آرد

زخشت خام یکی جام جم بیاراید
زآب وخاک یکی خلد تا کیهان آرد

کلاه گوشهٔ خورشید را رسد آسیب
چو ماه قبهٔ او سر بر آسمان آرد

زبرج دلو دهد چرخ که کلش را آب
مهش زخرمن خود که بکهکشان آرد

زحل ز بهر شرف تا وه زشکل بلال
بساخت تا که بر وکل به نردبان آرد

تو باش تا شرف قصر او تمام شود
بسا قصور که در روضهٔ جنان آرد

چه مایه رنج کشد پای وهم تا خود را
از اوج چرخ برین عالی آستان آرد

زشکل قبه و منجوق دست معمارش
برای چشم فلک میل و سرمه دان آرد

چو آدم ارچه زخاکست اصل این بقعه
شرف بعلم و تفاخر بعلم دان آرد

روا بود اگر از بهر اقتباس علوم
فرشته رخت بدین علم آشیان آرد

چنانکه سنگ زخورشید لعل میگردد
بدان که روی نظر که کهی بکان آرد

زفر سایهٔ یزدان عجب نشاید داشت
زخاک تیره اورنگ گلستان آرد

زبان خنجر سلطان چو هندوی گوید
ظفر زخامهٔ دستور ترجمان آرد

اگرچه حکم سلیمان روز کار کند
ولیک تخت سبا آصف زمان آرد

بهمت شرف الدین علی تمام شود
هر آنچه خسرو آفاق در گمان آرد

خدایگان وزیران مشرق و مغرب
که هرچه حکم کند چرخ همچنان آرد

عجب مدار ز تاثیر حزم بیدارش
که صیت معدلتش خواب پاسبان آرد

کجا حدیث کمالات او کند ایراد
چه لفظها که در احوال باستان آرد

زهی کریم خصالی که غیرت لطفت
نسیم باد صبا را همی بجان آرد

کف تو حاضر و دریا غریق ولاف عریض
بطنز صبح از آن خنده بر جهان آرد

بهر دیار که بگذشت یاد کی طمع
عطای تو به سرش لشکری گران آرد

جهان خزان بود از برگهای گوناگون
چو همت تو اهل را به میهمان آرد

وکیل رزق سحر انگشت [illegible] آرد
[illegible] آن کلک تا توان آرد

همه زپهلوی ابر [illegible] بیش همی آرد
[illegible] دل خسته نشان آرد

نقضت [illegible] جود [illegible] اوری حرکش
[illegible] که از بهر او [illegible] نشان آرد

[illegible] بی تا بدر [illegible] لیکن [illegible] جهان
فضای [illegible] نشد بدو تا [illegible] بستان آرد

شکل [illegible] بد [illegible] کند بوج کو
[illegible] کسی [illegible] لب [illegible] آرد

زبان جو تیغ [illegible] امر بزبان آرد
کسی که جود [illegible] زبان چون همی بد

لطف تو [illegible] آرد
عقوبت [illegible] آفات [illegible] ستی

بوج لجه [illegible] بنای [illegible] آرد
یاور [illegible] میان جان [illegible]

ولیک [illegible] تیغ مولانا
معاون همه سلطان [illegible] آن آرد

که بمین [illegible] فضل وفتح آرد
[illegible] که او [illegible] خدایگان آرد

[illegible] سخا [illegible] هرچه باکویم
چنانکه او [illegible] هرچه [illegible] آرد

لطافت سخن او [illegible] باغبان
زباغ [illegible] بود [illegible] آرد

زتو بدفع مضرت کجا شود خرسند　　کسیکه نظم ازین گونه داستان آرد
رسید روزه که هر روزه بلکه هر ساعت　　ترا بدولتی از غیب مژدگان آرد
اگرچه نیست دعاگو چنان که کیک نظر　　که مدحت تو بامید سوزیان آرد
کسیکه یافت شب قدر کی شود فائغ　　بدان که مشفقی او را چرا عذان آرد
دوام عمر تو باد اکه چون توئی هیهات　　که دور چرخ ز تاثیر صد قران دارد

اصفهان خرمست و مردم شاد　　این چنین عهد کس ندارد یاد

عدل سلطان و اعتدال بهار　　کرد یکبارگی جهان آباد
نه بجز لاله هست سوخته دل　　نه بجز چنگ میکند فریاد
کلهٔ نرگس و قباچهٔ گل　　این عروسیست گوئی آن داماد
تن و اندام یاسمین و سمن　　بس لطیف است در غلالهٔ لاد
زلف را تاب میدهد سنبل　　جعد را شانه میزند شمشاد
بگل و لاله داده اند مگر　　لب شیرین و سینهٔ فرهاد
بسکه رشک است بر سپاهانش　　دجله اشکی است بر رخ بغداد
این همه چیست عدل صدر جهان　　شرف الدین علی که دیر زیاد
آن سخا پیشهٔ سخن پرور　　آن کرم گستر کریم نژاد
مستفاد از حکایت خلقش　　خوش زبانی سوسن آزاد
مستعار از شمایل کرمش　　تازه روئی باغ در خرداد
ای مربی فضل و پشت هنر　　ای خداوند دست و همت راد
بسته گردد بروز بان نیاز　　هر که در مدح تو زبان بکشاد
دامن عمر او بگیرد مرگ　　هر که سازد ز درگه تو ملاد
لرزه بر استخوان رمح افتد　　چون کند از صریر کلک تو یاد
بکند دفع سد اسکندر　　تیر عزم ترا بگاه گشاد

هفت تو چو تن فلک برد
چون کنی تیغ ظلم را افساد
تا بدادی تو داد مظلومان
داد خویش از زمانه بستد داد
کس چنین عدل و داد نقل نکرد
ز انوشیروان و نه ز قباد
هر کجا هست تو سایهٔ فلکند
نام آن بقعه گشت عدل آباد
در می بیم از شکوه تو روز
می نیارد که در رباید باد
تا ز او بهاش و رنگ شهد
... نک جواب و ترک بداد
گر بلای که بد مخصل کلاه
او هم از شغل خویش باز استاد
نرنا گوش هر که کلاه نو دید
کلاه ... تشین زسر بنهاد
تا جهان چیست عدل تو بنشیند
مسرعی را بفتنه بفرستاد
کو بی از زلف دلبران برخاست
فتنه از چشم نیکوان افتاد

صیرفی شد بروزگار تو سنگ | جوهری شد بعهد تو پولاد
قاصد ان خدنگ بی پی کرد | سهم باس تو از طریق نفاذ
گرگ را پیشه پوستین دوزیست | بردکانی که عدل تست استاد
هم بجای آرد ار تو فرمائی | باز را دایگی بچهٔ خاد
کس پراکنده نیست جز گلبرگ | هیچ مظلوم نیست جز بیداد
هر کجا رای پیر و بخت جوان | بهم آمد چنین بود بنیاد
هم چنین همچنین همی فرمای | ای فلک رفعت و فرشته نهاد
تا باقبال تو تمام شود | این بنا را که کردهٔ والاد
چه ذخیره ازین به اندوزی | که شود غم کهی ز تو دلشاد
اهل این شهر در حیات و ممات | از تو هم فارغند و هم آزاد
هر که اکنون بمرد فارغ مرد | وانکه اکنون بزاد ایمن زاد
ای بعمر دو جان درازی تو | تا کی اندر کشد صد و هشتاد
همه چیزت چنانکه باید هست | از همه چیز عمرت افزون باد

ای پر شکر ز ذکر عطایت دهان شکر | میمانده از سخاوت طبعت روان شکر
جود تو تازه کرد رسومش وگرنه بود | منسوخ آیت کرم و داستان شکر
از خوان بخشش تو شکم سیر میکنند | آنها که میزنند دم اندر جهان شکر
تا میرود بجوی دوات تو آب ملک | سرسبز شد زبرگ کرم بوستان شکر
فریادرس عطای تو بود ار نه پیش ازین | میرفت بر فلک ز شکایت فغان شکر
هر ذره ز خاک جناب تو هر نیست | کانجا بود قرار که کاروان شکر
در دور دولت تو کرم گفت با هنر | بس کن شکایت اکنون کامد زمان شکر
معمور چون نکرد دار میسان که میخورد | معمار بخشش تو غم خاندان شکر
الا ز خوان جود تو بر سفرهٔ وجود | نشکست هیچ نان دگر میهمان شکر

بازار و صیرفی ز تو شد وزن نیشکر
قفل سخن بعون تو معطل و کلک تو جلب
کشته ز تو ... که بود ... نیشکر
وان ... همی اکنون جوان شکر
از وعده هیچ ... وکلکت شکر
والی چو تو ... سخن ناورد آن نظم
اندر زبان اهل سخن تو ... نیشکر
خود هوای ... از ... بیان نیشکر
مرغ سخن ... چو ... که ... نیشکر
چندین شکفت نیست که ... امتحان
بخششی که ... تو عجب ... نیشکر
لطف عنایت تو ... ضعیفان ... گران
ازکرد ... که شکر تو ... نیشکر
میخورد ... نعمت تو ... زبان ... شکر
آکنده شد ... حب ... نیشکر
ای ... سخن بحصه ... ایشان
... گنبد ... بلطف ... نیشکر
ای صاحبی که گیتی حقیقت ... تو ... نیشکر
از نعمت تو بود ... صد ... کنان
انعام ... اندیشه تو مشغله ... نیشکر

شهر ... از اعطاء ... ممدوح ... زبان

سگی از اهل ... ادب ... هنر

شکر مکارم تو نه اندازه من است
بیش است کنه بخشش تو از گمان شکر

معروف گشتم از تو چو بد عهدی جهان
مذکور خلق اگرچه بودم بسان شکر

در کنج بیبها من اکنون بقصه تو
جای دگر نماند زبس ارمان شکر

تو در عطا فزودی و من بنده در دعا
الا دعای خیر چه باشد نشان شکر

چندین هزار بیت مرا در مدایحت
جز جود تو نگردد مرا در ضمان شکر

چون میدهی مرا تو عطاهای به گزین
جز به گزین چه آرمت اندر زبان شکر

تشریف تو که زیب ملوک جهان بود
حقش کجا گذارد و سعی توان شکر

هم خلعت تو کرد مرا خواجهٔ بزرگ
هم مرکب تو داد بدستم عنان شکر

این بادپای لایق این خاکپای نیست
زیرا که می نگنجد در زیر ران شکر

اسبی که چون براق بیک تک معاینه
بردارد از زمین صبرم بر آسمان شکر

گر بر بهم بهم قصب و اطلس ترا
تنگ آید از فراخی آن خاندان شکر

زان بر بند و خنم که سزاوار آن مرا
نه سوزن ثنا بود و نه ریسمان شکر

من نیز هم ببافم خاص از برای تو
روزیکه پود مدح بر آرم بسان شکر

این جامهٔ عجب که هرگز خیان نبافت
بر کارگاه هیچ سخن در بیان شکر

طرزی ز نو که کهنه نگردد بروزگار
نقشش خیال مدح و طرازش بیان شکر

تا تو هزار سال بداری و انگهش
بخشی به مخلصان خود و ناقلان شکر

هرچند اگهم که برحم زبان من
بر بام جود تو نرسد نردبان شکر

گر شکر را ردیف ثنایت نکردمی
از من بصد زبان گله کردی زبان شکر

وین هم ز غایت کرم تست اینکه ما
پی بر نداشتیم هنوز از مکان شکر

ناداده شرح نعمتت از صد یکی هنوز
خاموش شد ز عجز سخن ترجمان شکر

بر بام مدح تو بامید زیادتی
بستیم ریسمان طمع در میان شکر

وین بس زبان ما و دعای سحرگهی
اکنون که قاصر است بکلی زبان شکر

لا احصی این زمان چو بگویم روا بود
چون لال گشت تیغ زبان در دهان شکر

بر دعا مر حرف سخاوت است
زیرا که تا بگوش کشیدم کمان شکر

ایمن نشین که در حوادث طمع برید
از تیر آنکه نعره زند پاسبان شکر

پاینده باد تا که در اقلیم مردمی
گشت از فزاینده صورت سخن بجای شکر

صدر اساط حضرت تو رفعتی گرفت
کانجا بکر بعوث شد است دعا رسیم

معذورم ار مقصرم اندر ثنای تو
زان رو گذشته کز منت روشناسیم

بر آستانه تو نبوده‌ام که چون رسیم
چون بر فلک بدین همه رنج و عنا رسیم

هنگامه‌ای است گرم که شکر عفو لطف
هر کوی در زنی که من بکجا فرا رسیم

چون در ریاض خدمت تو ز نوبی رسیم
اول قدم ز راه بدولت کجا رسیم

لطف تو مانعست بر بام تعز از
گر من بسپیده دم بنسیم صبا رسیم

و بود است

بر دست جود تو بدهم من سنه‌ای او
گر زر بخشش تو بحرص گدا رسم

این بیت لامحاله گران بود خود بوزن
چون در مدایح تو بذکر عطا رسم

چون من کنم مقابله مشک با حطب
از سنخش نخست بحرف خطا رسم

باشد مرا غنیمت سرحد مدح تو
روزی که در سخن بحد انتها رسم

در مجلسی که لطف تو بار هنر دهد
چندان که من رسم بحدیث سخا رسم

حاضر زلال لفظ تو و من ز تشنگی
نزدیک آن که دور ز تو بر فنا رسم

سودای آن نمی پزم از آرزوی خام
گر خوان دولت تو ببرگ و نوا رسم

خرسند گشته‌ام که ز گلزار لطف تو
حرمان رها کند که ببوی هوا رسم

نه پایه نخستین از بام قدر تست
گیرم که بر مدارج اوج سما رسم

در عهد بندگی تو هر جا که میدوم
اول وفا و پس منش اندر قفا رسم

سیمرغ وار گوشه نشینم نه چون مگس
بنشینم از حریصی هر جا که تا رسم

پروانه در هوای طمع کم کنم مباد
گر دانه امید بدام بلا رسم

وقتی رسیده‌ام بزمین بوس حضرت
جان تازه گردد م چو بدان ماجرا رسم

اندیشه ز معالی تو پست میشود
بس چون طمع کنم که بقرب لقا رسم

گردنکشان بحضرت تو هم نمیرسند
من پیر سست پای کشان خود کجا رسم

جائیکه نوک نیزه خود بر نمی‌رسد
من چون بپای مردی چوب عصا رسم

صدر تو اوج ملک و مرا جای بر حضیض
هیهات من کجا بحظ التقا رسم

تو بر براق دولت و من خر سوار عجز
دشوار من بگرد رکاب شما رسم

گیرم که جان بکندم و آیم بدرگهت
دربان رها کند که بصدر سرا رسم

گوید مرا زبان ستایش که دور باش
هرگه که بر در تو بنه دگیا رسم

عمرت دراز باد که من در پناه تو
دارم امید آنکه بامیدها رسم

زهی شکرف نوالی که بر کرم [illegible]
دل و دست تو [illegible] کردن
[illegible] شرف الدین علی [illegible] کردن
جهان جان شرف [illegible]
ضرورتست [illegible] عیسی
[illegible] دم صبا کردن
نوبهار [illegible] جام [illegible]
[illegible] کردن
اگر فلک [illegible] هوا کردن
[illegible] کردن
و گر [illegible] کردن
[illegible] چشمه [illegible]
وزان مصاف [illegible] کردن
[illegible] کرد
[illegible] کردن
نگار صبح بود و دعوی [illegible]
[illegible] غنچه [illegible] کردن
[illegible] عصای [illegible]
[illegible] کردن
[illegible]
[illegible] تو ثنا کردن
[illegible]

زمانه خصم ترا چون غرور جاه دهد / بلند برکشدش آنگهی رها کردن
بجود دست تو اندر نمیرسد خورشید / بصد هزار تکاپوی کیمیا کردن
بباد دادن سرمایهٔ جهان چه بود / بدست تو دو سه انگشت برافرا کردن
گر آبروی ابر از تو چشم میدارد / نبایدش پس ازین دعوی سخا کردن
ز خدمت تو بجائی رسید قدر فلک / که می نداندش از در گهت جدا کردن
بمن برید خبر نکته ز لفظ ترا / خطا بود بکم از معالی بها کردن
جهان ز کلک تو بشکست نیزهٔ خطی / که می نیارد اندیشهٔ خطا کردن
ترا کرم عملی هست وجز ترا تو سلی / مسافتی است ز سر حد کفت تا کردن
ز عکس رای تو اندازه برگرفت فلک / چو خواست کالبد خط استوا کردن
مسلم است سر کلک ناتوان ترا / مزاج فاسد ایام را دوا کردن
بحسن سیرت و تدبیر خوب و رای صواب / تو میتوانی تدبیر شهرها کردن
زبان چرب و دل نرم هم نمیباید / برای تمشیت کار پادشا کردن
که هم ز چربی روغن بود فروغ چراغ / ز موم نرم توان ساز زرد شنا کردن
ز آب بند که داند نهاد جز که نسیم / گره ز موی که داند جز آب وا کردن
هزار حاجت بینم نهفته در هر دل / که نیست هیچ کسی را یکی روا کردن
مگر بجو* صلهٔ همت تو در گنجد / امید ما و امید همه وفا کردن
اگرچه خادم از آنجا که خویشتن داریست / نخواست زحمت این شعر ناسزا کردن
چو در حضور تو توفیق نظم مدح نیافت / بغیبت چه تواند بجز دعا کردن
ولیک محض شقاوت شناخت دور از تو / نبرد لطف تو تعریف خویش نا کردن
قضای تمشیت غایت ار کسی کرده است / فریضت است بسر خدمت قضا کردن
مدار چرخ بران باد کاورد بهشت / هر آنچه خواهد با رایت اقتضا کردن
سپاه حفظ الهی حفیظ رای تو باد / که واجب است دعای تو دایما کردن

* [illegible]

هزار ایکان و زمان جهان فضل و کرم / که هر چه رای تو فرمود چرخ فرمان برد
عروس طبع مرا آفتاب چونکه بدید / بدر مهر بلرزید و نام یزدان برد
ز در نظم تو ای بس شب در از آن سنگ / که شکل بردن دست از حسد بدندان برد
ز چشم خلق از این شرم روی پنهان برد / که فیض طبع تو ناموس انجوان برد
شد از رواج خلق تو غنچه را دل سست / چو نفحهٔ لطف باد در گلستان برد
ببین که خصم ترا چون ردی باز آمد / بزد لطف تو گر نام در و مرجان برد
همی چو گوی بغلطد بخاک در دشمن / که دست خلق تو گوی کرم ز میدان برد
چو خیزران شده بر خویش پیچ پیچان / ز رشک آنکه بران کلک گوهر افشان برد
بچشم مردم از آن نسان که دم چشم / که چهره نوان راه سوی احسان برد
توی که بلبل طبع تو بر بساط نشاط / برآرد دست و قرون ز هزاردستان برد

معانی تو چو ماه نو ار چه باریک است
فروغ چشمهٔ خورشید و ماه تابان برد

سپهر اطلس را بر کمر کشد دامن
چو طبع تو سر اندیشه در گریبان برد

کسی که گشته شود اچو کلک سرگردان
بپای مردی لطفت ز دست غم جان برد

هنروران چو علم زان بر تو بر پایند
که دانش تو علم بر فراز کیوان برد

بدان هوس که چو لفظ تو گوهری یابد
فلک بمعول خورشید نقب در کان برد

سخن فروشی در حضرت تو لایق نیست
که زیرکی نبود زیره را بکرمان برد

ولیک این بدلیری آن همی آرم
که ابر نیز سوی بحر تحفه باران برد

لطیف طبعا دانی و هر کسی داند
که بی طمع نتوان شاعری بپایان برد

مرا نوازش لطف تو تربیت میکرد
ولیک رونق فضلم عقول اقران برد

بسنگلاخ حسد اسبم ار بروی آید
ز غیرتی که فلک بر من پریشان برد

نه اول است که دهر اسب جور بر من تاخت
نخست نیست که جام جفای دوران برد

گر از جریدهٔ تشریفم اسب مسقط شد
پیاده کوی توانم ز خر سواران برد

ازین حریفان دست هنر بدولت تو
بطرح اسبی هم میتوانم آسان برد

کنون تبازگی آورده ام صداعی نو
بخیرگی که بتصریح نام نتوان برد

ضمیر پاک تو داند که بغرض نبود
ردیف شعری در موسم زمستان برد

کمال ذات تو مقرون به نیک نامی باد
که هرکه رنجی برداشت از پی آن برد

زهی ستوده خصالی که از صدور کرام
جز از تو در همه آفاق یادگار نماند

کدام زر که ز جود تو سنگسار نشد
کدام گل که ز لطف تو شرمسار نماند

نگاه میکنم اندر سرای ضرب وجود
بجز که نقد وفای تو بر عیار نماند

برون ز حزم تو گو بر ثبات مجبول است
کسی بعهد درین عهد استوار نماند

جهان بدور تو زان گونه ایمن آباد است
که دزد و خونی جز زلف و چشم یار نماند

جهان بعدل بیاراستی سپهر عنود
که جای فتنه جز از غمزهٔ نگار نماند
پیست بوس تو [illegible] ازان همی [illegible]
که با سخای تو [illegible] نیست تا نماند
که با سخای تو سرگشته جز قلم نماند
از آن کار تو [illegible] دست جز بنا نماند
بعهد تو [illegible] دست [illegible]
[illegible] ابر شرم [illegible] نکار نماند
ز بس که [illegible] وقت [illegible]
[illegible] که خود [illegible] جهان نماند
نظام ملک [illegible] تو بست [illegible]
که با صبح قبا بست [illegible] مسالک
جهان ز حزم تو مضبوط شد [illegible] نماند
که با دلی [illegible] غوطه خورد جهان
جهان ز موج عطای تو [illegible] نماند
که زیبا [illegible] بنده [illegible]
[illegible] تقصیر [illegible] اعتذار نماند
اگر چه [illegible] شکر جود [illegible] کرد
بدان [illegible] من جود تو [illegible] نماند
[illegible] عطای تو [illegible] اعتبار نماند
که با عطای تو [illegible]
[illegible] اغنیا نماند
اگر چه [illegible]

زبس لطیفی و گستاخ با تو نارم گفت
به ذخیرهٔ نام نکو چه امکان است
اگر بطنز نگوئی که هم نماندی هسم
سؤالکی است مرا مدتیست تا با خویش
بدولتت که همه کار با قرار گرفت
به نیم خوردهٔ شاعر چه حاجت افتادست

که از تو منصف تر هیچ نامدار نماند
که جاودانه کسی در میان کار نماند
بگفتمی که به از من سخن سوار نماند
همی سگالم و زین بیشم اختیار نماند
چرا معیشت من بنده برقرار نماند
نه در ممالک شاه این قدر یسار نماند

این قصیده در مدح اقضی القضاة سعید مغفور رکن الملة والدین ابو العلا صاعد طاب ثراه گوید

چیست آن جرم منور سال و ماه اندر شتاب
شعلهٔ او هر سحر جاروب صحن آسمان
ملکت او را ز حد نیمروز آید زوال
معدهٔ مغرب ز قرص او خورد هر شام چاشت
گاهی اندر دلو چون یوسف بود او را مقام
گو همی یابد بطشت آتشین صدر النهار
روز با تیغ آشکارا میکند قطع الطریق
پیکر او چون سپر لیکن آن سپر شمشیر زن
زانکه یک روزه است این چشم و چراغ روزگار
بر سر عالم همی لرزد ز مهر دل ولیک
همچو زر سیم کش با همچو تای آبکش
طرفه قرصی کو شود مهر دهان روزه دار
میل زر بر تختهٔ خاک ازپی آن میزند
بر بیاض صبح شکلش همچو زر بر کاغذ است

شهسواری پردل و پیروز جنگ و کامیاب
طلعت او چشمهٔ انوار عالم را زهاب
دولت او را ز خیل شام باشد انقلاب
در شفق گردون به تیغ او کند هر شب کباب
گو زبطن الحوت چون یونس بود او را ایاب
که بر حم تیغ دارد عالمی را در عذاب
شب چو در دنقب زن بر زمین اندر حجاب
حیات او چشمه و آن چشمه اندر التهاب
ور چه چون شمع از دهانش میرود که لعاب
بادی از تیزی خنجر باشدش دایم خطاب
تازه روی و تیغ زن آسوده اندر اضطراب
بو العجب مهری که میسوزد جهانی را بتاب
تا که سال و ماه را روشن بود باری حساب
در سواد شب شعاعش همچو تیغ اندر قراب

قرص ماه او نیست بیداری و خشت آب کرم
تا بدان گردون فرو پوشد لف حشاب
نیست بر روی اعتماد از پی شانی از انکه او
هر سر ماه او بر دار از ماه نو پا در رکاب
سال عمر دامن بکشد زانست کو بشکن
تا بکند از قرص خود دو بش خورده زر الکتاب
میکند از اندوه شد عمر ما را با کمال
میرود از رفتن او بدکالی در شتاب
از تامل صورت او شاید و شمع لکن
در تجلی پیکر او ساقی و جام شراب
دیده فی الت او دید در پیل آتش
وین عجب کردیدن و دیده کرد در آب
دشمن جوابست همچون بخت خواهد زن تیغ
خلق را بیرون کند بر باد از خشم خراب
تیغ شاهان گر همی از خاک زاد اند
تیغ او در خاک بادی میفشاند زر ناب
انکه بوسه بر آمد ادان آستان خواهد گفت
روشن است این آفتاب آفتاب
آستان کین بن ساعد امام شرق و غرب
سرور حور بیند بهشت خواهد کردون جناب

آفتاب ارچه زشوخی میرود در چشم شیر
کرمحاذا ای کند با خاطر وقاد او
زهره دارد کاندر آید آفتاب از راه بام
آفتاب دولتش گر سایه بر آب افکند
آفتاب رای او در عقل گنجد این سخن
او نفس نگشاده هرگز جز که از راه خطا
ای سیاهی دواتت چون سحر خورشید زای
آفتاب از جام لطفت جرعهٔ خورد است از آن
ریسمان سازد همی تا بر تو بندد خویشتن
که بخاک اندر شده ست از شرم رای تو چو هیچ
گر زشاگردی دستت کرده بودی سالها
بادبان کشتی خور گرنه رایت بر کشد
ذره نقصان نیابد سایه را از تاب خور
ور بجواهد رای تو هم در زمان زایل کند
از دل و دست تو معمور است آفاق جهان
باز خورشید ضمیرت در نگیرد مشعله
خود گرفتم کاسمان آفاق را در زر گرفت
جود دست پست گر و نی تا بروی چشم خصم
سرفراز ادر ثنایت نظم شد شعری خیال
پشت گرمی ضمیرم زآفتاب جاه تست
حضرت خورشید شرعست از نه دعوی کردمی
سایهٔ اقبال تو پاینده بیباید مدام

زرد و لرزان از نهیبش روی دارد در حجاب
آفتاب گرم رو چون خر بماند در خلاب
پاسبان قهرش ار باوی کند روزی عتاب
بر نیارد آبله هر ساعت از شکل حباب
با کسی هرگز روا دارد ازین سان ارتکاب
وین قدم ننهاده بیرون یکدم از صوب صواب
وی ایادی حسامت چون طمع مالک رقاب
بر در و دیوار می افتد چو مستان خراب
زان دهد همواره خیط الشمس را در چرخ تاب
که زتاب هیبت تو تافته همچون طناب
تیغ کوه از بخششش او کی شدی صاحب نصاب
رود نیل آسمان یکبار کی گردد سراب
گر براند در جهان عدل تو رسم احتساب
روزبانی را آفتاب و شب روی را ماهتاب
کاین افشان چون خود آمد وان درفشان چون سحاب
که شبیخون بر دیار و بر سر دیوان شهاب
از زر او بر نشاید بست طرف از هیچ باب
جمله زرناب بگرفتست و لؤلؤ خوشاب
کآفتابش چون عطارد ثبت کرد اندر کتاب
ورنه طبع چون منی آگی بود این توش و تاب
شعر ازین دست بسم الله که میگوید جواب
گر نشاید آفتاب از چرخ هرگز کو متاب

بس که بر جانب و جای خویش میکوبند خلق
بس که بر جانب آفتاب اندر و جای سنجاب
می نغلطد آفتاب از دوات طوطی بند
ای قلمت با دوات بند وی جان میان
پیش بنان تو تیغ بند شاخ امل با دو
ای رسم کلک تو بند چشم خرد وران
وی رسم اسب تو ساخت تو تیغ و
عزم تو از شمع وا مغز و در آن
خصم تو از تیره و از سبل سوی اجل
ور شده با هیبت تو از صیانت فعل
آمده با بخشش تو با میوه و حیله
ور بسیط و ور رضای تو فعل و دل و نهان
است جود تو با فعل و آن و
دولت تو بشکند فعل ابر
هیبت تو بر کند چون عدو خواه
تاوک فتنه از چشم با او دو
قبض بنان تو از شکل قلم
ورنه اصطناع بارای مراد
ایمن از انتقام کوشش و قابلیت
ای بود عمد
عصمت سعد و زبان

کام نیارد گذارد گرگ در ایام تو   بر رمه کان فتاد سایهٔ چوب شبان
چون دل مرغ از صفیر می برمد از نهیب   یاوگی هزبان از جرس کاروان
تا که نه بس روزگار پستی برداشته   راستی عدل تو گوشهٔ پشت کمان
شد ز نم کلک تو خشک دهان بحار   گشت ز دست کفت همچو کف دست کان
مهرهٔ پشت عدو زود فتد در گشاد   چون شود از ضرب تیغ بازوی نصرت عیان
دست اجل میل خصم در کشد از نوک تیر   چون که شود از حرب سرمهٔ چشم سنان
بر سر نیزه چو دید عقل سر دشمنت   گفت بسا سر که شد در سر زخم زبان
چین جبین تو چون صورت سوهان گرفت   دست اجل تیز کرد تیغ فنا را بدان
بحر گر از همتت مایه بدست آورد   جرم صدف بر سحاب هم نگشاید دهان
چون شود از عدل تو کند زبان سنان   هم ز دل بدسگال سازد سنگ فسان
هر که شب قدر خواست بهر روائی کام   روز عطا گویدت بین مسند صدر جهان
در هوس آنکه او نقش دوات شود   بر خود پیچان بود طرهٔ حور جنان
گونهٔ سرخ انار بر دل پر خون گواست   سرخی روی عدو میدهد از دل نشان
گرچه تو چون نقطه خانه نشین از خطب   پای فرا تر نهد دایرهٔ آسمان
زآتش حشمت شرر گر بزحل بر شود   با همه افسردگی حل شود اندر زمان
سر نکشد همرهی با تن آنکس که او   پیش ضمیر آورد خصمی این خاندان
لطف سبک سایهات عصمت ارواح ماست   بار در ره گر بود گرچه بود ناتوان
جاه تو چون آفتاب شد ز تغیر مصون   زانکه هم از خود بود حشمت او جاودان
بار چو نور جهت جاه عدو نی درنگ   زانکه بود پهلویش فربهی از دیگران
چشم بدان دور از آن مرکب میمون تو   خود نرسد چشم بد بهر گذر گرد آن
جست چو طبع حکیم خوب چو رسم کریم   گنبد چو چشم سفینه تیز چو طبع جوان
وقت سکونش ثبات فسحت رای دلیر   در حرکت مضطرب چون دل مرد جبان

برده بتو از فخر بانگ و پاس زحل
کرده بسی با شهاب چار ملائک قران
بزده بسی صبحدم بر در اطراف روز
همچو در افشان شده نور یقین از کمان
از سم او همچو برق شعله زده آفتاب
ورزه او همچو گرد بر شده چرخ کیان
کرده تقدم بطبع [illegible] او در بلال
جسته تماشی بوصف صورت او از بیان
مرد و هم در سباق و هم بود سایه اش
گرد به رفتن مری پارد مثن باغبان
در نگاری مدت پای و درای نگال
هم قصب از نسق کلک او برد از میان
بلک تصور نمرد سایه او در از من
ویلک ثنا بخت عمر فی از مان
پای وی از برسن جست تقدم روان
از شرف اکمه یافت داغ تو بر روی
ای شده چون در نگار فخر تو مردان سگان
وی شده چون آفتاب صیت تو گیتی ستان
تا که مم بوده است قول من و فعل من
مدحت این خاندان خدمت این آستان

نیست عیال کسی طبع رهی در سخن / نقد ضمیرش ببین بر محک امتحان
تیزی بخت اوست اینکه بجز بنده را / از کرمت روشنست آب رخ در روی نان
از ستم روزگار هست یکی این که هست / گرسنه شیر ژیان سیر سگ پاسبان
گر سوی پستی چنین بنده تراجع کند / زود بمقداد دون رسد رتبت او ناگهان
غبن بود چون منی با همه فن و حقوق / سخره حکم فلان عرصه خشم فلان
رد و قبول مرا با دگران کار نیست / گر تو بخوانی بخوان ور تو برانی بران
هر چه ز باب کرم لطف تو کرد التزام / کرد باتمام آن خواجه نظامت ضمان
آن همه اسباب جاه ساخته در ابتدا / وان همه اقسام فضل یافته در عنفوان
آنکه هم از بدو عهد همچو شکوفه رسید / دولت او نوجوان سیرت او پیرسان
راستی طبع اوست مسطر بالای سرو / روشنی رای اوست آینه روی جان
تا زدم خلق او لاله نعمان شکفت / پیش وی آمد برون رنگ گل بوستان
کنه معانی او بیش ز ادراک ماست / بس چه زنم لاف او گوست چنین یا چنان

ماه و خور اختر بد هر سه بهم ای خدای / دار مجتمع بهم مر همه را سالیان

ای در محیط عشقت سرگشته نقطه دل / وی از جمال رویت خوش گشته مرکز دل
زلف تو بر بناگوش ثعبان دست موسی / خال تو در زنخدان هاروت و چاه بابل
دو رسته در دندان چون از رخت بتابد / گویی که ثریا در ماه کرده منزل
عقل از لطافت گل یک نکته کرد موهوم / رمزی از آن چو بنمود آمد دهانت حاصل
هر گه که قامت تو بخرامد از کرشمه / گویی که سرو آزاد از باد گشت مایل
ای مرده آب حیوان پیش لب و دهانت / وی کشته عقل حیران زان شکل آن شمایل
آن روی را بهر کس منمای الله الله / یا معجری برافکن یا برقعی فرو هل
گر وعده وصالت تو دست موسم گل / بشنو بشارت گل از نغمه عنادل

باغ ارم صبا شد چون از [illegible]
دست ثنا طرازی بس از جیب غنچه [illegible]
[illegible]
گل در لباس غنچه [illegible]
باد صبا [illegible]
بیرون فکند سوسن [illegible]
[illegible]
زاغ سیاه [illegible] طاوس [illegible]
چون [illegible] عادل
[illegible]

بوالهوس که اندر دلت آنکه گردد
از تیغ دلبران خلق زمانه بسمل
صبح از نهیب فتنه یکدم نمیزد الا
گر صبح عمر بودی اندر برش حامل
از بسکه صبح مرده سینه آن خرابه
سرباز نیست آنکه از درد سر عوامل
تا دوستی نعمان رخ گل شند بنا
چون بیمار نیم گلشن شده مقابل
سوسن زبان کشیده گلبن سر فکنده
در چشم غنچه پیکان مانند اخته گل
زر دست چشم نرگس بر فان نونست گویی
بن تو لها شکر زبن ورقهای باطل
چون بید صبح لرزان بر جان نخل کو
چون سرو بود سرکش چون غنچه بود در دل
ای از نظام لاهت دست زمانه فاصل
وی از علو قدرت اوج ستاره نازل
تا بحر شعر بنده شد قلزم معانی
از گوهری کیاست یک با فکر عاقل
گر از غنیت جودت باد قبول نایل
تا من سخن فخر گردد تاج سر افاضل

بعد از

شاخ شکوفه پنبه از گوش کرد بیرون
جمشید تخت دولت خورشید شرع صاحب
در خط شب نمایش ره کند از فکرت
حلمش سبب شد از نی اصاعقات قهرش
در روز سبق دولت خورشید آتشین پی
بحر محیط باشد هر نقطهٔ ز خطش
همسار کلک او را استر ازل مجاهز
با لوح زر بستان آمد عصای موسی
تف سموم قهرش گر بر زمانه افتد
ای خط استوار الانصاف تو موازی
گردد دل تمنا از اضطراب ساکن
از حمل بار برت شد افتان و خیزان
نه طاق آسمانرا قهر تو خرقه کردی
گر از همای قدرت بر چرخ سایه افتد
خصمت ز چاه محنت مستقی است چون دلو
لطفت عجب نباشد گر خصم بنده گردد
از مهر و کینت رتبت کون و فساد عالم
از چار طاق عنصر الا طلل نماند
از شوق حضرت ما افتاده در تکاپوی
اندر بسیط هستی چون از دولت گذشتی
او نیز گاه جودت سازد سفینه مسکن
ای سروری که هر یک ز اجرام هفتگانه

صاعقات تیغ و عصف نیزه زنان از ایران
سر از این عمر سبک مقبل بیش

تا مدح رکن دین را اصغا کند قایل
صدریکه هست جودش چون فیض عقل شامل
از گوهر معانی افروخته مشاعل
یکباره گشته بودی او تا دعوض نابل
با عزم باد سیرش چون سایه خفته بر گل
بهر حساب جودش گر بر کشی جداول
عطار خلق او را باد صبا معامل
سحر حلال کلکش چون حل کند مسائل
چون در جوار کافور گیرد مزاج فلفل
وی سطح آسمان از درگاه تو مشاکل
چون در تحرک آید کلک تو در انامل
چون در شمار انگشت از بخشش تو شامل
گر لطف تو نبودی اندر میانه حایل
گردد زمین چاهست هندوی چرخ مقبل
وز غم چو ریسمان شد معلول علت سل
الا نسیم نهد بر آب سلاسل
وز عقل هست روشن برهان سخن دلایل
معمار عدلت از آنکه گردد ز کار غافل
زانرو که میشمارد بلده هم از منازل
در روزگار ناقص جز بحر نیست کامل
تا جان ز موج دستت بیرون برد بساحل
میساز دارد گردون سوی رت وسایل

پادشها بفزود قدر تو نیست طرفه | بعد از زوال خورشید افزون همی شود ظل
پیوسته باد ازین سان جاه تو در ترقی | آسوده دولت تو در ظل شاه طغرل
تا محفل کواکب هست از قمر مزین | باد از شکوه جاهت آراسته محافل

پاینده باد جاهت کز روی رای حجت
بفراخت رایت حق بر تافت روی باطل

در صفت نرگس

بفرد که تاج ور آید ببوستان نرگس | که هست بر چمن باغ قهرمان نرگس
ز خنده زان چو ستاره سپید دندانست | که زرد کرد دهان را بزعفران نرگس
نمود و از نظر سعد چهره چون که پدید | بفرق خود بربستد بسی روشنان نرگس
ز آبداری سوسن چو طرف زر بربست | بطشت داری گل رفت بعد ازان نرگس
میان صبح دمان آفتاب زرد نمود | ببین چو بو العجب آورد داستان نرگس
نگر که با سر طاسش دماغ رعنائیست | که بر شکست کله گوشه ناگهان نرگس
پی نثار طبقهاء دیده پر زر کرد | چو خواند خیل چمن را بمیهمان نرگس
ببست باد صبا خواب نرگس جماش | ازان ز رنج سحر گشت ناتوان نرگس
بحکم آنکه فزاید ز سبزه نور بصر | شده است شفته بر شاخ ضیمران نرگس
صبا بشعبده اش بیضه در کلاه شکست | که با سپیده و زر داشت بیضه سان نرگس
چو سود ازانکه بپیکر تمام زر سیماست | چو نیست بهره ور از خنجر زبان نرگس
بطرف جبهه بر اکلیل دارد از پروین | که شد ز روی صفت شبه فرقدان نرگس
ز نوبهار نظر یافت شش درم هر سال | ازان قبل که خرابست جاودان نرگس
دو کفه است و عمودی بشکل میزانی | که یکتن است دو سر همچو توامان نرگس
ز تنگ چشمی چون غنچه دل نبست بزر | که مینهد همه سرمایه در میان نرگس
چو پلک چشم ز هم باز کرد و سبزه بدید | خوش ایستاده بران فرش پرنیان نرگس
هران دقیقه که دارد ضمیر غنچه نهان | بچشم سر همه بیند همی عیان نرگس

بجام لاله که بگرفت دور و دست ارغوان | [illegible] بکف بیان نرگس
گرمی نکند دوات [illegible] بیاراید | بفرق [illegible] بیان نرگس
کلاه زر ز سبزه بر آمد و برون زد | چو جوشن [illegible] نرگس
[illegible] الاخضر [illegible] مکان نرگس | [illegible]
[illegible] افکنده [illegible] نرگس | [illegible]
چو چنگ [illegible] | [illegible]
[illegible] چشمی [illegible] نرگس | [illegible]
[illegible] | [illegible] نرگس
[illegible] جام [illegible] | [illegible]
ز خفتگان [illegible] نرگس | [illegible]
کلاه داری [illegible] | [illegible] نرگس
[illegible] | [illegible] فلان نرگس
[illegible] | [illegible] نرگس
[illegible] | [illegible] نرگس

دیار تابش خورشید عارضت گویی که از بنفشه تر ساخت سایبان نرگس

ز بس که زلف تو بر باد داد جانها را بگلستان ز صبا یافت بوی جان نرگس

برون کند ز سر الحق خمار صفرا را اگر بیابد از آن لب دو نار دان نرگس

کلاه سایه بسر بر نهاد تا باشد ز نور پرتو روی تو در امان نرگس

ز شوق آنکه تو ریزی بخاکت بر جرعه کند ز کاسه سر شکل جرعه دان نرگس

جدا نگشت ز چشم تو طرفة العینی بلی بچشم تو بیند همی جهان نرگس

مگر بهشتی چشم تو شوخ گشت چنین که پیش خواجه رود مست هر زمان نرگس

چو بخت و دولت صدر زمانه بیدار است از آن شده است به پیرایه سر جوان نرگس

شدست پای همه چشم و چشم شد همه سر چو حزم و عزم خداوند دانش و جان نرگس

گل حدیقه معنی ابو العلا صاعد که از شمایل او میدهد نشان نرگس

عجب نباشد اگر از برای آزادیش چو سوسن از دهن آرد برون زبان نرگس

بیافت روز زر افشان چو داد او در باغ سه چار بدره زر عین رایگان نرگس

زهی ز غیرت خلق تو سنگدل لاله خهی ز شربت لطف تو سرگران نرگس

پیاز کنده شود زعم انف حاسد را چه با مشام حسودت کند قران نرگس

رضای طبع تو جوید بخاکت زر ورنه نگشت عاشق این محنت آشیان نرگس

کند بدیده زرین بحضرت تو نگاه گرفت این ادب از طبع آسمان نرگس

برای موکب خیل تو ماه و پروین را برسم سنجق بستست بر سنان نرگس

نهاده در دل پنبه ز شوره آتش چو فر عدل ترا کرد امتحان نرگس

ز رنگ علت یرقان همین تو بر هد اگر تو گیری یکبار در بنان نرگس

شب دراز بشکیبای بر بود بیدار که هست داعی آن دست زرفشان نرگس

شود ز ناخنه چشمش دمی اگر سازد جلاء دیده ازین گرد آستان نرگس

خط تو هست مثال بنفشه مهموز ز کلک اجوف معتل و همچنان نرگس

ز زر دسته وار نسیم ز دهان برکرد
چو کرد شمه از خلق تو بیان نرگس
بسیح لطف تو گر بجهان دید بعضی
ز دید ابرص و اکمه بوستان نرگس
ز لطف و فیض تو گویی همی سخن راند
که آمد و دانش دارد بسیک زبان نرگس
برای سرمه کرد سپاهت از صد میل
نهاده دیده به رجو دیده بان نرگس
کشای نور دیده نقش خاک کرد
که باز کرد در فهار دیدگان نرگس
ز شرم عدل تو سر بر نمی تواند داشت
که تا جراحت در وقت شادمان نرگس
ز تاب خاطرت اندیشه کرد پنداری
که شد گداخته مغزش در استخوان نرگس
بعهد جود تو از زر چه خشم میدارد
مگر ز صحبت تو نشنید حال کان نرگس
روا فقات سیاهان عجب نباشد گر
چو غنچه کرد ز بس چون دل و روان نرگس
ز بس که چشم خوانان کعبه شد در خاک
زغه گذشت در آمد بر گران نرگس

ز بس که قد چو سرو او فتاد در ره تهت
ز گل برآمد حیران و او فتان نرگس

برسم سوگ عزیزان کلاه زر اندود
کند بترک سپید اندران نهان نرگس

کجا ز امن در و تاج زرنگار بسر
بشب بخفتی سرمست بر دکان نرگس

کنون ز بیم کله میکند تهی پهلو
ازان دیار چو از موسم خزان نرگس

نظاره را چو برآورد سر ز خاک و بدید
نهیب ناوک دلدوز جان ستان نرگس

نهاد در طرف دیده شش سر و انگاه
نگاه کرد ببازار اصفهان نرگس

بصد تامل و اندیشه باز می شناخت
سواد رنگ رز از هفت خوان نرگس

سپاس و شکر خدا را که باز گشت چنانکه
برو بعین رضا گشت مهربان نرگس

چنان شود پس ازین کز برای نزهت عیش
ز خلد سوی وی آید بارمان نرگس

کنون چه عذر سقیم آورد بخسبد باز
باهتمام تو خوش خوش بگلستان نرگس

فتور را پس ازین جز بچشم خوبان در
بخواب نیز نه بیند بسالیان نرگس

بزرگوارا گفتم چو زر تو شعری
که میکند ز برد دیده جای آن نرگس

بسان دسته گل نغز و آبدار و لطیف
ولی ببسته براو بر بریسمان نرگس

بشکل افسر زر پای تخت قافیهاش
گرفته در زر چون گنج شایگان نرگس

ز راست شعر من و چشم او نگر زغنم
گریسته است برین گفته روان نرگس

چه سود طبع لطیفم چه نیست هیچ قبول
چه سود ز افسر چون نیست قهرمان نرگس

برین قصیده اگر نیستی ز گفته من
فشاندی زر و سر هر دو بیگمان نرگس

همیشه تا که بود همچو باز دوخته چشم
چو ناشکفته نماند ببوستان نرگس

نهال تخت جوان تو سبز و تر بادا
بران مثال که در بدو عنفوان نرگس

حسود جاه تو حیران و مستمند و نژند
بران نهاد که در فصل مهرگان نرگس

زهی ز سنبل تر کرده لاله را پرده
بر آسمان زده عکس رخت سراپرده

ز بوی عشق تو بعود و من این [illegible]
بر وی فروحی بلند قضا پرده

دلی که بدیده [illegible] عشاق
ز دیده است پرده

زمانه بسی [illegible]
ز من ز جفا پرده

فرو خیره [illegible] بدر مردم چشم
از آرزوی لقای تو [illegible] لا پرده

همی بدرد [illegible] تا [illegible]
یکی چهره [illegible] ز حیا پرده

فرو گذارد [illegible] ز بیرون ای
[illegible] حشمی [illegible] ز چشم را پرده

که [illegible] سرو بالت [illegible]
تو آفتاب بلندی و من چو سایه پرده

همی کند [illegible] گرچه [illegible]
بآفتاب [illegible] ز هستی [illegible] اندها پرده

بیان [illegible] تا [illegible] نور وی [illegible]
[illegible] که می [illegible] روی تو [illegible] اشنا پرده

چو یافت فروغ رخت [illegible] گشت عجب
[illegible] قامت تو سرو بوستان [illegible]

کند [illegible] دامن قبا پرده
که همچو غنچه [illegible]

سحاب [illegible] هوای تو [illegible] بوا پرده
از آن صفت [illegible] بود بسته [illegible]

بمانده ام ز وصال تو سال و مه بر در
چنانکه پیش در صدر مقتدا پرده

سر صدور جهان رکن دین که همت او
همی بدرد برابر در سخا پرده

همیشه از پی آن با نوا بود کارش
که کرده است بدرگاهش التما پرده

چو بر کشیده فراش خاص درگه اوست
سزد که باز دبر ذروه سها پرده

بر او زانکه زر افشان کند کف رادش
کمان بری که زمین است بوریا پرده

چه چرخ از آن همه تن دامنست بر در او
که آمدست بدریوزه عطا پرده

زهی فزوده کمال تو عقل را حیرت
خهی دریده ضمیر تو عیب را پرده

بعهد عدل تو این هم تهتکی است بزرگ
که غنچه را بدرد جنبش صبا پرده

بکرم و سرد جهان زان سبب تن اندر داد
گر آستان تو میخواست متکا پرده

هم از نسیلی صیت تو عاجز است از آنکه
نگوش نشاید آواز از صدا پرده

برای بستن و آویختن ز نسیقی کرد
ز بدسگال تو آموخت کوئیا پرده

چو شاه پرده نشین گرد آفتاب شرم
چو بکر فکر تو بردارد از لقا پرده

کنار پرده پر از زر همی کند خورشید
بدانکه تا کندش پیش تو رها پرده

اگرچه هندوی تیغت کشیده است او لیک
درید بر دل خصم تو بارها پرده

کجا بیفکند از تیغ آفتاب سپر
چو کرده است بدرگاهت التجا پرده

بسایه گستری از خلق بر سر آمده
که بر سر آمده زینست دائما پرده

تو در غنا و جهانی بسایه ات نازان
برای راحت خلق است در غنا پرده

ز صبح تیغ تو گردد بیک نفس رسوا
وگرچه سازد خصمت شب سیا پرده

حسود کور دلت را دلیست همچو انار
که قطره قطره خونست و چند جا پرده

من و ملازمت درگهت کزین معنی
شده است محرم اسرار پادشا پرده

همه چو صبح دوم دم زنم ز پرده راست
اگرچه گرد بهم چرخ بی‌وفا پرده

بنات فکرم در پرده زان گریخته اند
که گرد صورت حال من اقتضا پرده

نسخه: از رجه

مرا چو جای ظهور جانبی بر گذشت
فرو گذاشته بر چنین نوا پرده
بوجز داد دلم زین ز پهلوم نعیست
به بر سرم بحر از کله همی پرده
ز بی نوای جانی رسیده ام که مرا
مسافتی است ز اسنان صفه تا پرده
بود بهر نفس از پرده حسن تو کام
خنک بنوای نسان و چند پرده
چنین که گرم در آمد بلفظ تو خورشید
جلوه داشت کم من بدین ادا پرده
من از ریاضت چون صبح در مکاشفه ام
چه کار دارد در راه او لبا پرده
گشاده است مرا بام و در تجلی بیت
که بر گرفته ام از راه که بما پرده
میان خانه و با آفتاب گستاخی است
در آمده و برود نیستش ز ما پرده
چو سایه بان سرم سر عالی فلکست
چو لعنتان چنانم چه کار با پرده
چه راست خانه کسی ام که روز و کار مرا
همی طراز ذره طی ابو نوا پرده

مزاج خانهٔ من گرم گشت و بخلی گفت
علاج آن بدو چیز است ابر یا پرده

ز تاب مهر سیه رو شدم چو مردم چشم
از آن گرفت مرا عنکبوت با پرده

چو آفتاب از این شرم در عرق غرقم
امید آنکه بپوشی بدین خطا پرده

اگر ز پرده مرا سایه نیست غم نخورم
چو هست بر سرم از سایهٔ خدا پرده

همیشه تا که بنور چراغ مهر زند
مخدرات سماوات ره فرا پرده

هر آنکه با تو نه در پرده از ادب نشست
ز روی کارش بردارد احد ا پرده

دعای جان تو از دل سحر کهان گویم
که آن زمان نبود در ره دعا پرده

آمدست از غم عشق تو مرا آن بر سر
که کسی را که گذشته است از انسان بر سر

بسر شمع چو آید همی از آتش و آب
آید از چشم و دلم دوش دو چندان بر سر

در سر آمد چو قلم بخت نگونم ز خطت
تا فلک خود چه نبشتست مرا زان بر سر

گنج را بر سر اگر سیم بود اژدرها
گنج حسنی و ترا زلف چو ثعبان بر سر

چاه جوئی ز سر زلف گرت راست کنم
نگرآرم دل از آن چاه زنخدان بر سر

پای بفشارم در عشقت و ننمایم پشت
شمع وار ار بودم آتش سوزان بر سر

گاه بر پای تو چون گوی نهم سر بر خاک
که ز دست تو کنم خاک چو چوگان بر سر

بنده فرمانم و هر حکم که خواهی میکن
هست حکم تو روان بر دل و فرمان بر سر

عاقبت همچو من از دست تو آید بر پا
در نشانی پس از این زلف پریشان بر سر

قیمتی دری کین در سر شکست من شد
کامد از نرگس خونخوار من آسان بر سر

نرگس آورد دهان از زر و دندان از سیم
یعنی از بهر تو دارم زر و دندان بر سر

گر ز دست دهد وصل لب شیرینت
زر چو شمع از بن دندان دهم و جان بر سر

مور خط بر شکرت ساکن و بس همچو مگس
میزنم در هوسش دست ز افغان بر سر

دل ربایان جهانند رخ و چشم دلت
وانداند ز لف پریشانت از ایشان بر سر

تا بخورشید جمال تو بسوز و دل و جان بر سر
[illegible] گیتی و نشان او بر سر
سایهٔ صدر جهان مسعود که بسوی او بر سر
لیکن دین صاحب عادل که شده دیوان بر سر
میر و در چون قلم [illegible] بدام بر سر
ساعد و دست [illegible] چون بنده وی کیوان بر سر
[illegible] چون نقطه بر دوات [illegible] بر سر
پر چو [illegible] خط سلطان بر سر
رو و باشند [illegible] افشان بر سر
وا من [illegible] آید بر سر
[illegible] فلکش [illegible] چشمهٔ حیوان بر سر
[illegible] آوازش بر سر
[illegible] دعوی [illegible] بر سر
میکنم [illegible] جای [illegible] انسان بر سر
ای [illegible] عقل [illegible] و دل بر سر
ز عقل آید چون [illegible] نیکو [illegible] ان بر سر
ابروی [illegible] فلک [illegible] سفره [illegible] بر سر
سوی [illegible] ان [illegible] بر سر
عالم [illegible] چاه [illegible] بر سر
[illegible] چشمهٔ [illegible] بوستان بر سر

برخیزد از سر زر عدوت چون آتش
تاش نکشند بصد حیله و دستان بر سر

کف بحر آرد بر سر خس و خاشاک و تر است
بحر کف کاورد او لؤلؤ مرجان بر سر

خاطر تیز تو کان سخت کمان سخن است
آید از تیر فلک راست چو پیکان بر سر

جاودان خصم تو چون شمع مشمع پوش است
بس کش از دیده همی بارد باران بر سر

همچو تاریخ بماند عدوت در پایان
هر کجا آید نام تو چو عنوان بر سر

کوه از جود تو با خاک برابر شد و کرد
همچو گنج از کف تو خاک همه کان بر سر

گر نه در خدمت صدر تو بدی نهادی
پای چون دایره این گنبد گردان بر سر

بر سر آید ز تهی دستی خصمت چه عجب
ز آب چون گشت تهی آید پنگان بر سر

گر نشیند بمثل خصم تو بر زین تخت
زانکه چون سنگ خورد زخم فراوان بر سر

تیغ قهر تو چو فواره ز تن بر دارد
سر بدخواه گر آید چو گریبان بر سر

پایه منصب تو لایق دشمن نبود
هیچ دیوی ننهد تاج سلیمان بر سر

ملک بی رابطهٔ رای تو دالی چونست
چون عصا کش نبود موسی عمران بر سر

تو گشاده دلی آسیب ویان کی رسدت
زخم کی خورد نرگس چو پسته خندان بر سر

چشم زخمی گرت افتاد چو شد وقت زدن
تیک را نیز رسد زخم ز سندان بر سر

از پی پوزش آن چرخ فلک در دورت
همچو پرگار همی گردد حیران بر سر

بر سر شمع جلالت گذر باد مباد
مال را خود کند و بیشی و نقصان بر سر

زانکه باریک چو مویست معانی رهی
آید از شعر همه اهل خراسان بر سر

* [illegible]

چون گل تازه خطاهاش بر انگشت مگیر
مجمر آسایش فرو گستر دامان بر سر

در آرزوی روی تو ای نوبهار چشم
از حد گذشت بر سر ره انتظار چشم

هر شب بهم ز نوک مژه تا گاه صبح
در آرزوی گلبن وصل تو خار چشم

از سایه رخ تو بخورشید فایغ است
بگشای چون کشید بدین اضطرار چشم

زان سرو قامت تو چنان تازه و تر است
گلبن بجز نبود همه از جویبار چشم

تا گشت تخم مهر تو یکدم جدا نشد
از خیمه سار خون جگر آبیار چشم

از ساغر زجاجی پر باده روی تو
در مالش است شد و گشاد خمار چشم

صحن سرای دیده بهشت است شام
هر جا خیال است زده ره بلند چشم

با غمزه شکار کش و چشم سر کش
بس تیر مردم افکند و گردی شکار چشم

اندیشه زان تجلی گردد در غمت
خون ریختن بود خود اندر شمار چشم

در چشم تو چگونه توان آمدن که هست
از حاجبان غمزه تو اشکبار چشم

مرد افگنی همی کند آن چشم ما تو آن
چون طفل گر به لعبت مانست کار چشم

افتاد در سواد دو چشمت فتور از آن
از بخت تیغ غمزه بخنجر گذار چشم

آید بباغ نرگس مخمور سرگران
تا بشکند نرگس مست خمار چشم

خون ریز شد ز پردلی آن چشم دل سیاه
زنهار تا رحمت ندهد زینهار چشم

در پرده زجاجیم از قطرهای اشک
قرابهاست پر گهر شاهوار چشم

رشاشه از سر شک کند شانه از مژه
پیش رخ تو هند و آئینه دار چشم

گرداست دل چو دریا از بخشش گهر
گوئی که طبع خواجه شد آموزکار چشم

تا چار فیضی از کف صدر جهان بود
ورنه نباشد این همه دُر در بسار چشم

خورشید همتی که جهان غرق جود اوست
چندانکه بنگرم ز یمین و یسار چشم

از ریشه قصبچه دری کلک اوست
این کسوت سیاه که آمد شعار چشم

پرچین نهاد از مژه و آب در فکند
خصم از نهیب سطوتش اندر حصار چشم

بی استقامت نی کلکش نشد پدید
اندر حدیقه عنبی برگ و بار چشم

در دام عنکبوتی افتد ذباب عین
گر عدل او نظر کند اندر دیار چشم

ای جاهلی که دیده و همت بپاک نظر
بیند نهان دل همه چون آشکار چشم

بی نور آفتاب لقای مبارکت
جام جهان نمای نیاید بکار چشم

گر سایهٔ تواضع بر داری از نظر
خورشید هیبت تو برارد دمار چشم

جائی رسید قدر تو کانجا منیر سید
این ره نورد ساکن اعمی سوار چشم

تا نیست حزم و عزم تو بیخواب و بیقرار
صورت همی نبندد خواب و قرار چشم

چشم از نه روزکار بچشم تو بیندی
تیره چو شد تیغ دیوزکار چشم

ظرفیست گر سخای تو بربسته اند خلق
این بیضه شکل حقهٔ گوهر نگار چشم

دارد ز روی صورت و معنی تن عدو
هم انحناء ابرو هم انکسار چشم

دیده حدیقه ایست سنائی که اندرو
منظوم گشت مثنوی ابدار چشم

بی نی مجلدیست ز دیوان مدح تو
مقله سواد کرده براد اختیار چشم

بی قرطلعت نبود افتخار شرع
بی نور باصره نبود اعتبار چشم

مصباح باصره ز زجاجی نزد شجاع
تا رای روشن تو نشد دستیار چشم

ای صدر ابدان خدای که صنع دست لطائفت
گردیست تو بفضل لطف انبار شد روز و شب چشم
اورد روح و مردم و خورشید از چشم
پیدا ورین بسکه بستند از ناب
ز عاج و آبنوس و زکافور و مشک ناب
در کارگاه صنع نقاره و تار او
ابرو است از دو نسیه خفض لطف
ز غیب داد او قدرت گلستان چمن
ای مهر تو کاه بیان لو بهار چشم
وی منظر تو وقت عیان پاک خویش
ای با خشم مدح تو از طبع پاک چشم
کمال ز نیکوا نهادم ... چشم
مدح تو تا شد اندر ... چشم
این روی کاملا شد از ... دار چشم
وینم لفظ مر ... کنار چشم
پرورده ام سخن چو ... کنون
معنی نکو و لفظ بلیغ ... چشم
معنی ز نکته شعر من ... بود
که ... بیت و ... شعر ... چشم
بیت ... کرد ... کار و بار
این بیت ... چشم

چون در دراست جوی بدین عمره گلبن
کی بار داد مرا ز مژه بسی بار دست
پای زمیان کار غمت اورم برون
گر کردم عنایت صدر کبار دست
سلطان شرع صاعد کانام حل و عقد
بر بند و آسمان را از اقتدار دست
گشتست شیخ شاخ ثمر دست بهر آنکه
زاسیب بار بخشش او شد نگار دست
گردست دست باری ظالم بعهد او
در خام از آن گرفته بود بار دار دست
زیرا که از تلاطم کف در سر او در ید
گردست او رند بسر بحار دست
مستظهر است دست شریعت بدان او
زین روی پنجه میکند از افتخار دست
این مانده زیر سنگ وفا تو دست کوه
وی یافته شکوه تو بر خصار دست
بردارش از فلک در ساختن فلک
بر کو بدامن تو زند چون غبار دست
گر جان دمی بدست قضا درست
از بهر حیث جای چو تو نا ندار دست

چشم بدان ز طلعت خوب تو دور باد
تا پلک پوش چشم چو خوا و آدمند

تا هست بر سیاهی نقطه مدار چشم
این ساده دل و لعبت هندو بچار چشم

بادا زهیب قهر تو مستور غنچه وار
خصم ترا دو نرگسه تا بکار چشم

بر تافته است بخت مرا روز کار دست
سر بر نیاورد فلک از دست دست من
آرم برون ز هر شکنش صد هزار دل
صبر و دل و جوانی و جان بود در غمش
بر دم مار پای نهاده است بی گمان
غم دست نیک میدهد از هر طرف ولیک
چون آستین ز دست گذشتست کار من
ای دل گرت بعاقبتی دست رس بود
سر باز نیست کار تو با دست بازیش
بر چه یکی ز چاه زنخدانش مرد وار
ای دست رنگ کرده چه دستست اینکه با
در خون عاشقان تو سعی از میکند
پیکان تیر غمزهٔ تو در دل من است
طوطی عقل در هوس شکر لبیت
نا مد بدست وصل تو بی زحمت فراق
لعل تر اشتی نسودم من و هنوز
از آرزوی سلسلهٔ زلف بیت انکه
در آرزوی روی تو دارم چو آینه

زانم نمیرسد بسر زلف یار دست
با یار اگر کنم شبی اندر کنار دست
گر در شود مرا بدو زلف نگار دست
ششتم باید یده از این هر چهار دست
هر کس که زد در آن سر زلف چو مار دست
اینم بتر که می نهد بد غمگسار دست
وان در نمیکشد ز چنین کار و بار دست
کوته مکن ز دامن او زینهار دست
چون پای او نداری رو زو بدار دست
در زن بدان دو تار سر مشکبار دست
آلوده بخون دلم اشکار دست
بهر چراست بسته مگر استوار دست
ور نیست باورت ز من اینک بیار دست
بر سر همی چو ناکس ابشتوار دست
بر گل کسی نیابد بی زخم خار دست
می لیسیم از حلاوت آن گریه وار دست
دیوانه وار کرد بر بی سوار دست
دایم ستون بزیر زنخ انتظار دست

چون آستین زمین تو صاحب علم شود
زدر آز های خشم تو چون پای بفشرد
بشکست دست خصم تو از امساک و مر ترا
از روی آنکه از پس شش پنج فکنده
چون باشند دست نشینان روزکار
آنجا که هست دست تو در صد چرخ را
گر هیبت تو باطشه را بانگ بر زند
حالی بسر در آید آنکه شته از عجز
کان کیست با سخای تو و هست دست تو
احرار و هر ملک همین تواند و تو
خورشید دولتی و بفر تو زر شود
مبسوط دست خصم تو آنکه بود که او
چون کوزه سر نیافت بگردن بر از نسب
با دست دستگاهش چندانکه کرد خویش
بنیاد کار خصم تو آنست کز بنا ز
در زر گرفت با دخران دست شاخسار
پهلو ز تو هر آنکه تهی کرد چون چنار
وانکو برهنه پیش سخایت رود چو کاج
بر خواطرم نهادی دستی ز مکرمت
سر دستی است شعر من ایرا که می نداد
بهر قبول بخشش بی منتهای تو
دو تیر کان خاطر من بین که غنچه دار

هر کس که بوسه داد ترا گید و بار دست
باز دبه قهر در کمر کوهسار دست
از جود مطلق است درین روزگار دست
دایم چو دشمن تو بود سوکوار دست
برهم نهاده پیش درت بنده وار دست
دربان بسینه باز نهد روز بار دست
چون سرو باز ماندش از گیر و دار دست
از بار بخشش تو چو گیرد شمار دست
هر کس برد بنزد چنان خاکسار دست
بر همگنانت هست بمال و یسار دست
کرفی المثل بری بسوی خاک خوار دست
بهر سؤال دارد در رهگذار دست
بر سر خورد حسود تو از اضطرار دست
خصم تو می برارد همچون چنار دست
باشد فراز داشته بر بر کنار دست
زیرا که داشت بهر تو برکرد کار دست
بر پیش و پس گرفته بود از فقار دست
حالی چو سرو جامه کند از بهار دست
وز می نشسته بودم ازین کار و بار دست
الکا نه کر بر حسب اختیار دست
بنگر چگونه داشته ام بر قطار دست
بر دو گرفته اند تو شرمسار دست

آورده ام بدست و بر آورده ام بدست
شعری که کرده ام ز کف ناسزا بدست
بشنو هزار دستان در باغ بدست
همچون هزار دستان درین روزگار دست
لیکن کنان بر ... ازین بست
زی کرد و خراش ازین سست لحنها
چی کرد و خوانده ... کند تو نهاد و
خود چون بود ... تن بشعر چون
بر دست از ان نهادم این بنگار دست
با صبح عید سیم بود و دهد کند همی
کا باصر عید دولت اقبال بدست
خصم شست دولت ز سعد آنچه کار بست
این روی ... با ایار تو
جاوید زی که ملک ... روزگار دست
در دامن قیامت بنقای تو دراز دست

هم عهد تو شکسته بدریم ازین قرار دست
وانکه نشد بدریم صبر از قرار پای
امید چو بست ... منه نهاد پای
پان ببساط عشق تو ... نهاد پای
سهل است پای ... که تو
چون دست بر ... برون
بیکار ... نهادی پای
چون در میان ...

گر بر سر تو تیغ بود فی المثل چو کوه
میدار سخت در غم آن غمگسار پایی

پرگار از آن بگرد سر خود همی دود
گوئی نهد بکوی پیش یار پایی

هر دل که یافت در سر این زلف بدخلی
چون شانه بر تراشد از سر هزار پایی

سروی بود که جای کند بر کنار جوی
گر بر نهد بدیده من آن نگار پایی

جانا ز عشق قامت پست اینکه سرورا
گیرد بناز دست چمن در کنار پایی

چشم تو ناتوان و چو بازد بتیغ دست
با او کسی ندارد در این دیار پایی

تا همچو خط بچهره تو سر در آورم
از فرق سر کنم چو قلم آشکار پایی

در خدمتت چو سرو بپا ایستیم همه
در خود بسان گل بود هم پر ز خار پایی

باد صبا بپشتی گل زار روی تو
اندر نهد سبکسر لاله زار پایی

بلقیس وار پای برهنه است سرورا
تا در نهد ز شرم تو در جویبار پایی

در پای نافکنده آن زلف مشکبار
بر میزنی ز ناز بمشک تتار پایی

گر دست محنت تو گریبان نگیردم
در دامن فراغ کشم مردوار پایی

تشریف وصلت ارچه نه اندازه من است
که گاه رنجه کن بمن سوکوار پایی

زیرا که گرچه جای گهر افسر سر است
هم بی نصیب نیست بوقت نثار پایی

نی نی سرای کفش چه بایست آن سری
کو باز گیرد از در صدر کبار پایی

سلطان اهل فضل که خصمش همی نهد
در دام حادثه ز سر اختیار پایی

در روی رای او نکشد آفتاب تیغ
در پیش حکم او ننهد روزگار پایی

با حلم او نیارد کوه بلند سنگ
با عزم او ندارد باد بهار پایی

اندیشه در عبارت خطش خیان رود
همچون کسی که بسته بود در نگار پایی

ای سروری که هر که زمین تو بوسه داد
بر بام آسمان نهد از اقتدار پایی

بی دستیاری قلم ناتوان تو
هرگز ملوک را نبود بر قرار پایی

چون سرکشش ز دولت تو تاج بر سر است
از آنکه شد ز گرد درت خاکسار پایی

خود درج لعل تو سخن آغاز کند ماه نو
زان تا بوسد لب تو آغاز کند پای

چون سر خیب نطق بداری تو ناطقه
در دامن سکوت کشد شرمسار پای

اطراف روم و زنگبار و نقش چین
کلک تو چون برون نهد از نگار پای

گر سر او رد چو کدو با تو بدسگال
تیغ قضا قلم کندش چون چنار پای

در وصف دست تو نتوان گفت سر بسر
خود چون نهند سرسری اندر بحار پای

چون لعل در درج خود و چون در ابحر
در پای تو سروانکه ندارد ز دار پای

در کوه ز غم تو نهد برق گرم رو
در راه نشین تو دشمن چون شرار پای

ابر از بحار دست تو پایه بکف کند
انگاه بر نهد سر کوهسار پای

مانند باد فتنه تو در عرصه وجود
کوه بلند را نبود پایدار پای

دل گرمی پیاده شطرنج اگر دهی
با آن پیاده نیز ندارد سوار پای

دشمن

دشمن بدان هوس که گریزد سوی عدم
از بهر بخشش تو ببارید شاخ دست
خصم تو سر ندارد و دادی تو دست تیر
خورشید همچو سایه نهد روی بر زمین
در عطف دامن کرمت زد چو خاک دست
در عهد تو هر آنکه بر آرد چو سرو دست
دریادلا ز صدر تو محروم مانده ام
پیری و ضعف هیبت و سرمای بس قوی
وقت قیام هست عصا دستگیر من
زین بیش اگر بهرزه روی سر سبک بدم
اکنون ندید روی جفا پشت پای من
گر چون عنان فرو نگذاری مرا ز دست
در دو لئیم دست دهد همچو آستین‌ها
از بس تهمت تو بر آرم چو مور پر
گرچه بدست بوس تو نارد دهان من
پای کرم زکوی تفقد مگیر باز
مستغنی است منصب تو از حضور ما
سرمای دی سپید کر اسپ صد نقش
بگریزد از هوای خنک خوار خوار دست
بی برگ و همچو چنگل باز است شاخ از آن
از برف خرقه گرفته است از آن شده است
چون موی شکافد پیکان زهمه

هر شب چو شمع سازد در پا فراز پایی
وز بهر حاسد تو فرو برد دار پایی
گرمی نداشتی ز برای قرار پایی
تا بر ستانه تو نهد روز بار پایی
در سنگ نیز آمدش از افتقار پایی
آنرا به تخته بند کنند استوار پایی
زیرا که نیست عزم مرا دست یار پایی
نگذاشتند بر من مدحت نگار پایی
بیچاره آنکه او کند از دست دار پایی
اکنون همی کشم ز سر اضطرار پایی
بوسم چو دامنش بلب اعتذار پایی
همچون رکاب تو بسمت افتخار پایی
چون دامنت رها نکنم از کنار پایی
از فرط عجز اگرچه ندارم چو مار پایی
من اهل دست بوس نباشم بیار پایی
نتوان گرفت باز خود از خاک خوار پایی
طاوس را بجلوه نیاید بکار پایی
فارغ کند بر آتش سوزان گذار پایی
خون گریه از جفای من از زار پایی
کم مینهند مرغان بر شاخسار پایی
پشمینه پوش مانده و می برد بار پایی
چون مینهد که موییه ساز شعار پایی

[illegible] کرد و به اطراف چمن نقش [illegible]
بهمن و آذر [illegible] و امن و حصار پا
زان همه برف شد [illegible] چون بی
شیشه پوش از پی آن گشت [illegible] تا بو
کاین باد و سرما [illegible] نیست پا بی من
گر دو چو سرکش [illegible] افکند پا بی
کوه از شوق [illegible] انکه بوده بدار و هر [illegible]
چون [illegible] کبوتر [illegible] پا بی
و پا بی [illegible] ز جهان [illegible] گل بین
از فتح [illegible] غرق شود تا پا
کاندر [illegible] و نظر [illegible]
بهمن [illegible] بیان [illegible] پا
چون [illegible] پای [illegible] این
او [illegible] کار [illegible] پا بی
تا من [illegible] پای [illegible] چون قاد
تا بیخن [illegible] شعر [illegible] اعتبار پا
گشتم [illegible] ردیف [illegible] ماند همی [illegible]
[illegible] گل [illegible] چون بیا
تا انکه [illegible] بوده پا
بی پای بی [illegible] شد [illegible] پا بی
و انکه [illegible]

گردم نثار پای تو این در شاهوار | بان برمزن برین گهر شاهوار پایی
سر تا قدم در آتش فکرت بسوختم | تا ماند همچو شمع ز من یادگار پایی
عالم نماند تا بچنین شعر مردهم | بوسند زیرکان معانی گذار پایی
در پیش تو به تیغ ببرم سر زبان | گر زانکه باز پس نهد از ذو الفقار پایی
در موقف توقف تشریف مولوی | افکار شد امید من از انتظار پایی
خواهی که راست گردد پشت دوتای من | یکدست خلعتم ده و یکسر چهار پایی
چون باد مرکبی من خاکپای بخش | تا من بدو درآرم همچون غبار پایی
جز اشتران قافله در صحن بادیه | هرگز کسی نداشت چنین بی‌قرار پایی
ترسم که چون دراز شد این شعر هیچکس | در گوش خود رهش ندهد چون هزار پایی
عمری دراز باد و برین ختم شد سخن | بیرون نهی هم ز ره اختصار پایی

امید لذت عیش از مدار چرخ مدار | که در دیار کرم نیست ز آدمی دیار
مباش غره بدین خنده‌های صبح که هست | گشادگی رخ آفتاب خنجروار
بمجلسی که درو دور هفت کاسه بود | خراب گردد بنیاد مردم هشیار
بگرد خوان فلک دست آز و کم یاز | که گرده ایست برنج آن انده لقمه شمار
ببند تنگ بر اسب زمانه زین هوس | که از فراخ روی تنگ آورد مضمار
اگرچه رام نماید مرو برش گستاخ | وگرچه خوش رو باشد عنان بدو مسپار
که تازیانهٔ تک پاپی در سر آوردت | چنانکه از تو نماند نشان بهیچ دیار
کسی که پایهٔ او در جفا بلند تر است | فزون تر است برتبت مقامش از اخیار
زحل ببین که چو سرمایهٔ نحوست داشت | گرفته جای بر ایشش کواکب سیار
ببین کبودی این کیسهٔ سپهر که او | بیک درست چنین تیز میکند بازار
هم از محک شب تیره گردد ت روشن | درست مهر سپیدش را چگونگی عیار
تو میزنی نفس و خود شمار آن نکنی | که هست هر نفست اژدهای عمر اوبار

ببین که از عدم آباد تا بشهر وجود
چه ره سپرد ز ادوار من باطوار
اگر نه بدرقهٔ لطف کردگار بود
چگونه قافلهٔ هستی او فتد بکنار
بچشم عبرت قاذوره بهر این
که گشت محرور از نفس سینه احرار
نبود در خون شفق طشت ماه و مهر شب
ز بس که چرخ براباس ام گریز را
ببند زهره نی زن شود برانش مهر
قلم زنی چو عطارد بمهر هی بکنار
مرا است از ستم چرخ دون که در دور زمن
عزیز مصر مروت تبه خاک ره شد چون
هزار قطره خون من بجای دل در بر
درون گنبد غم یوسفی نهان انبار
چه جای غم که چنان سند که ابو الحسن
چو شادی بود از دور غم سبز رندانه
بهر بو بو مهر او درد نرگس کرد او
بدست مهر زنند تیغهای عمر شکار
اگر نه لطف خداوند بود زند آبی
ز تاب آتش قهرش گرا بود ز نهار

روان وصورت ومعنی ابو العلا صاعد
نژاده چنین کمالش سپهر بسیر و پای
دل صبا نفسی نیست خالی از خفقان
زهی بمعدلت رمح سر شعب بسته
زنام ثابت و هانش بهراز این سبب است
ثبات مرکز داری علم وبهمودی
چو نقطه صدر نشینی از ان همی گردد
همای رایت قدر تو نسر طایر را
حسود جاه ترا جلوه گاه دار آمد
بران سخن که قضا گفت باد در ذیل حال
بطرف بام وجود آمد آستین بر در
زدست راد تو آموخت کلک در پاشی
مقاومت نتواند با تو گر مثل
ستاره گرچه فراوان بود پشت بهند
مهابت تو اگر بانگ بر زمانه زند
جهان پناها دادمن از فلک بستان
ز نفره خنگ فلک نیست عاجزان همت
حسود بر طبق عرضم آن عرصه نهاد
بدان خدای که بهمود زیر نه رقعه
بصانعی که چو ایجاد آفرینش کرد
زکاینات یکی در عدم درنگ نکرد
محصل حرز ابرفراز بام دماغ

زنو دادن ... [illegible] ... عطاالله ... [illegible]

که هست دولت او راعی صغار وکبار
نواله خوار نوالش جهان بی بن وبار
از ان سبب که شد از رشک لطف او بیمار
زشکل سخن وزبر چو خواجگان دستار
که صامت ننهان خواستن دینار
بکام عدل محیط زمانه چون پرگار
بگرد بارگهت چرخ دایره کردار
نهاد نور سعادت برقه در منقار
چو کرد چهره زخون جگر بنقش ونگار
زکوه حلم تو آمد صدای آن گفتار
سپهر تا که کند وز مقدم تو نثار
همی اثر کند آری همیشه حسن جوار
تو فرد باشی واعدای تو هزار هزار
چو مهر یک تنه روی آوری سوی پیکار
قطار هفته ایام بگسلد مهار
که نیست بر تو ازین جنس کارها دشوار
که گرد ذره خورشید زیر ان دیوار
که شاخ خاطرم آن جنس میوه نار دبار
سه چهره را بششد ز نقش هفت و چهار
بود قدرت او پای بند دست افزار
چو شد نوشته زدیوان امرا احضار
هزار سال کند درس صنع او تکرار

... [illegible] ... زال
بمجد منقطع آبجو ومنظار سوال
ز ... مری کسی نشنید ... [illegible]
رسم حکمت ... خلق بر یک معار
بسیل خیز جواد ... اعتناش
بسیط ساحت فلکت برسید
بشد اساس ابکه ...
لطیفه کرم اوست ... جیب
بسعی ... ابتنی جمد ...
بیمن ... روان گزاف ابوا
کمال قدرت ... کرد جود وعطا
رهیند قطره چون کرد خود خلق
بجیب شفاده که بر حاجت
برات ... ناف ... چهره نما
سپهر وحقه ... نقطه ... بنهاد
چو پر بیاض صدف ... اشد از نظا
سواد بان بصر ارواه عیار نقد وجود
بدیر است ... حکمت ... بیوان معیار
بتغید ال ... سپهروان نیست
بحفظ آن که زوات ... کون خالی
بیمن مشک ... الغنی والا بکار
طلاب ترکیب ... کرد ون
بصنع او که ... لیل ونهار
بهیئت ... جاهها ی ... روشن
سپهر ... بلند را برو غبار
بنقد رو ... خورشید و ماه و دوحش
ز نو ... وقعه ...

جوی ز خرمن هستی و حرث نسل نماند ‌ ‌ دران دیار که انگیخت خشم او اعصار
بعفو او که جهانی گناه را بسترد و ق ‌ ‌ فرو برد که شکسته نگرددش نابار
بعدل او که فرستاد نظم عالم را ‌ ‌ براستی و درستی ترازو و دینار
بحق قابض ارواح و باسط ارزاق ‌ ‌ بخالق ظلمات و بفالق انوار
بنقش بندی فطرت که در مضیق رحم ‌ ‌ بر آب نطفه کند نقش جانور دیدار
نهد نگاره سر تیز خامهٔ قدرت او ‌ ‌ عشور نرگس و گل بر صحایف گلزار
بسوزنی که بدان دوخت کسوت اجسا[م] ‌ ‌ برشته که ازو بافت حلهٔ زنگار
بکاف کن که ازو زاد گوهر هستی ‌ ‌ بغیر نطق که دریافت زآدمی مقدار
بستر عصمت و سترگان غیب که عقل ‌ ‌ ندید چهره ایشان از دریچه پندار
به تنگباری اسرار پردهٔ ملکوت ‌ ‌ که در سرادق ایشان قدر نیابد بار
بروز حشر که اندر سراچهٔ عظمت ‌ ‌ میان خلق کند حکم واحد قهار
بدان مواقف حیرت که گم شود فرع ‌ ‌ عقول را سوی ابواب معذرت هنجار
بدان صواعق هیبت که بگسلد ز نهیب ‌ ‌ علاقهای نفوس از جهان و اهل تبار
بنفخ صور که گردون کند ز صدمت او ‌ ‌ سپید مهرهٔ خورشید را سیاه شعار
ز شیر قهر که سازد به بیم سر پنجه ‌ ‌ ز هفت تختی سر در هوا کشیده نگار
بهول بارگین منزل از طریق اجل ‌ ‌ که منقطع شود آنجا قوافل اعمار
بطوطی قفس وحی جبرئیل امین ‌ ‌ بنور باصرهٔ عقل احمد مختار
بچشم و ابروی مازاغ و قاب قوسینش ‌ ‌ بلطف آیت کبری بکشف آن اسرار
بسیر دلی که چو مور و ملخ سپاهی را ‌ ‌ سه روز داد بیک تار عنکبوت حصار
بنور شیبت بوبکر و مصحف عثمان ‌ ‌ بدرّهٔ عمر و تیغ حیدر کرار
بهر دو مردمک چشم خانهٔ عصمت ‌ ‌ باهل صفه و جمع مهاجر و انصار
بخاکپاک شهیدان که قلب لشکر شان ‌ ‌ ز حمزه بود و جناحش ز جعفر طیار

اعصار روزها و روزگارها و در عهد و در آن آیه منه سلمه الله

قطار زدن گردن ... منه سلمه الله

بحق کعبه که اسلام است دار الملک
بشکل حلقه که در دست عصمت است او
بآب زمزم و سنگ سیه که گشت سپید
بهر دو از فتح و در جامه احیار
بحق کعبه و روی صفا و ضلع حطیم
ببطن مکه و ناف زمین و معده غار
بلطف روح که باد و روی فلک پیمای
که کرده اندش ره جار پای جسم سوار
بصدر فالک و سلطان ی ال کجل جس
که جانشانست بر اطراف بهر کرو بدار
بسیط و قبض دو ی زمانش حدیقه چشم
بمی نور نظر را اندازه سنگ ادرار
بدید بالی چشم و تیز روی کوش
بحاجبی دوار دو بمنی احتیار
بسروری دماغ و ریاست اعضا
بابروی زمان و جاهت رخسار
بآفتاب که از زخم خنجر بنش
بخون لعل فرو رفت نا ملکار
بروزگار که از ازدحام اضدادش
قرار نیست دور دل احجار

بچنبر فلک و ریسمان جنیبت الشمس
بسرفرازی چرخ و فروتنی زمین
بآفتاب جهان گیر ظل گوشه نشین
بهفت زاویه و چار ضلع و شش جدول
بچار فصل زمان و به پنج باب حواس
بآب روی حیات و بخاکپای جهان
بنور چشمهٔ طباخ و ماه سفره فکن
بنوک تیر شهاب و بخم کمان هلال
بتخته داری شام و بسیر کشتی سحر
بشام طره طراز و هلال ابروزن
بآفتاب درم دزد و اختران کور
بروزنامه که در جیب صبح پنهان است
بخیط شمس که بوده است آنکش پویست
بآفتاب بکابر که در شود همه جای
بباد چهتر فراش و آبدار سحاب
به شام کوکب کوب و هلال نعل آرای
بجود صبح که هست او سنان دهی مشهور
بخشک مغزی خاک و بآب تردامن
بزود خیزی صبح و بشب روی قمر
بتابخانه که در وی نشسته اند انجم
بچرخ بوالعجب آئین و کوه راه نشین
بچشم آب که آشفته گرد از خاشاک

که پشت دارهٔ هستی دران گرفت قرار
بپایداری قطب و سبکسری مدار
بچرخ نادره رای و جهان مردشکار
بتیغ مهر و عمود صباح و قوس نهار
به هفت مهرهٔ زرین و حقهٔ دوار
بپادشاهی اعمار و جنبش ادوار
بشام قرص ربای و بچرخ خوان سالار
بکوکب سپر چرخ و جوشن شب تار
بصبح تیره زن و آفتاب تیغ گذار
بمهر زیور بخش و بماه چهره نگار
بروزگار دورو و جهان سفله نجار
بجامه خانه که شب را بدوست استظهار
بتیغ صبح که بوده است سیم کش هموار
بروزگار معاند که او کشد همه بار
بطشت داری باد و به مهر مشعله دار
بصبح صیقلی و آسمان آینه دار
بجل شام که هست او سیاه کار چو غار
به سردی دم باد و بپشت گرمی نار
بروزنامهٔ خورشید و چرخ مردم خوار
ببارنامه که در سر گرفته اند اشجار
ببرق آتش بار و بابر آب افشار
بتیغ کوه که از نم برآورد زنگار

[illegible]

برهبری خرد در مسالک شبهات
بچشم بندی خواب و خیال لعبت باز
ببردلی قناعت بدوربینی حرص
باصطناع مروت باحتشام کرم
بذهن خرده شناس و بفکر دور اندیش
بخشم آهن روی و بصبر سنگین دل
بعدل مصلحت اندیش و ظلم شهرآشوب
بحرص روی شناس و بشرم رنگ آمیز
بسازکاری عقل و ستیزه روی طبع
بفسحت دل امید و تنگ چشمی بخل
بشهریاری عقل و بختیاری علم
بعشق کیسه کشای و امید خام طمع
بشادیی که زباد هوا کند پروبال
بفضل پای برهنه بعلم جیب تهی
بنقطهٔ دل لاله بخط سبز چمن
بزاد سرو که در پاکدامنی بررست
بطبله که ازان بوی میکشد سوسن
باستقامت سرو و تمایل شمشاد
بلحن و نغمهٔ بلبل بوجد و حالت سرو
بتیغ هندی کاندر شود باتش تیز
بدان یتیم که پرورده شد تلخ و بشور
بدان ضعیف که در بند چون بتنگ آید

بپی روی طمع در مناهج اقطار
بوهم شعبده باز و بعقل شیرین کار
بخوشدلی تمنا بهمدمی یار
بنور عین تواضع بحلم قاف وقار
بعقل راست نهاد و خیال کژرفتار
بحلم آتش خوار و بشرم مست آزار
بامن عافیت اندرز فتنهٔ عیار
بپاس گوشه نشین و بصبر غصه گذار
بحلم خصم فریب و بلطف کارگزار
بخودنمائی فخر و فکندگی عوار
بکامکاری مال و بدوستروئی یار
بهجر دشمن روی و بوصل خوش دیدار
باندهی که زجرم زمین کند بن و بار
بغفلت منعم بجهل دولت یار
بمسطرقه سرو و جداول انهار
به همچو نرگس رعنا میان خواب و خمار
بحقه که ازان رنگ میبرد گلنار
بلطف خندهٔ گلبرگ و هول شوکت خار
بسوز نالهٔ قمری بزینت اشجار
بکلک مصری کش زاب تیره تست گذار
در اندرون صدف کنار دریابار
روان شیرین بر دیگران کند ایثار

بهمت تو که لی ابتداست همچو ازل
بعزت تو که لی انتهاست همچو شمار
بعفو تو که عقوبت کند کم از اندک
بعدل تو که فزونست جودش از بسیار
بحاضران وجود و بغایبان عدم
زاوج کاه کشان تا بکاه در دیوار
بکوه قاف که حاصل صفت کرانست
به بندلی وفا نوای بلند اثار
بخامه تو که سخن زنامه ملک یمین
بخاتم تو که زیر نگین دست یسار
بکلک تو که عروسان نفس ناطقه را
به بند گیسو در بافت گوهر شهوار
بهیبت تو که چون خنجریست در کف مرگ
بدشمن تو که سراپا بست بن دار
بمسند تو که تا او نشست در بالش
بخفت فتنه و برخاست دولت بیدار
بخادم تو که در پاس تا کمرگاه است
بخادمات که بسر بر رود بهندوبار
بپادگاه تو که زفرط کبر باغ نشست
زکاروان عوادت برآستانش غبار

بسطوت تو کیک شیب تازیانه او
بلطف تو که اگر قهرمان دهر شود
که یک زمان بجز از بندگی خدمت تو
چو خر که از کمر خدمت تو بسته نیم
زهی تراجع احوال من بنام ایزد
منم عطارد بخت الشعاع د خاطر من
از انکه مدح تو بر دل نوشته ام دایم
بنام و ننگی گفتم که روز بگذارم
بکار وم حکیم از که یاوری خواهم
مرا بجان تو صدرا که زهر شربت مرگ
بنزار به زمن و کم زمن عیال تو اند
امید عفو گناه نکرده میدارم
وقار حلم تو کان پا برد هر گنهی ست
ز جرم غدر فزون تر ولی بطالع من
مرا بکام دل دشمنان مکن تکلیف
مده بسیلی هر سفله گردن هنرم
تبارک الله بس طرفه طالعی دارم
بریر چون بشنیدم ز دشمن آن بهتان
بنزد آن بت مه روی کس فرستادم
مرا چنین و چنین حالتی فتاد امروز
پیام داد مرا کای فلان و ای بهتان
چو این سخن بشنیدم ز فرط دل تنگی

برآورد ز سر و تن زمانه دمار
در فنار ایکباره برزند سمار
نبوده است مرا این بنده اشعار و دثار
چو خیمه ام که میان بسته ام بده زنار
همین توقع دارم ز عالم غدار
همیشه محترق و راجع از غم و تیمار
بخود فرو شده باشم ز فکر چون طومار
زمانی گند این روزگار ناهموار
چو حق شناس توئی که بودم پذیرفتار
شدار شماتت اعدا جواب نوش گوار
مرا به پرورد آنکه هنر او یک انگار
تو نیز اگر بتوان کرد همتی بکار
چو باشد ار کند از بهر ما یکی پیکار
برون ز کلکت قبول است چهره اعذار
که از تحمل این بار عاجزم نهمار
که اینچنین نگذارند حق خدمتکار
که قسمتم همه خار آمدست از گلزار
که شخص من ز غم آسیمه گشت و سینه فکار
که ای نگار نکوروی و دلبر غدار
برون خرام و بیا تا شویم باده گسار
چو دیگری بدلم کرده مرا بگذار
شدم بنزدش و گفتم که ای مه غدار

[illegible] گروه گروه شد تنعم
بهاوری که ز دی و [illegible] نسیم جنان
بعرصه که ز دی و بال ز نسیم بوزید
بحسن طلعت همچون [illegible] نماید
بلطف ساق سمن گون [illegible] نقطه است
بدان زمان که ز دی [illegible] جنت
بجا گروه و جامه [illegible] میان خلاف
باحتیاط و حق انکه ز روی و جرم مردار
باعتقاد [illegible] فراز و کلاه جمود
بحق آن سر [illegible] خوشروی روی
بحسن سنت [illegible] شب تابی
بدان [illegible] گلشکان که [illegible]
بحسن و خوبی آن [illegible] سوی [illegible]
بلطف صنعت آن [illegible] نگار
بدان سمن گون [illegible] جنت
بدان سمن [illegible] کی
بسوال [illegible] آن [illegible]
بیداد [illegible] تنگی [illegible] چون [illegible]
بخاطر [illegible] شوخی [illegible]
بچنگه کاری و [illegible] خوبی [illegible]
بچشم [illegible] زبان که [illegible] معطل
[illegible] زبان آن زبان که نشه
بجام [illegible] مشک [illegible]

اگر بدست زمین گردون شدند دربان کوش
دگر نه دوست ز خادم سرود نبود دشنام
همیشه تا چو میزان رود و دوست سپهر
بصحن باغ ز زر افشان بعد ز رنگ بهار
بشادکامی و دولت کان فراوان سال
ز عمر و ملک و فتوحات و جاه برخوردار

روزی و وطای مجلس شب در سر آورم
که توبه ام از جهان که جهان غنیمت روزم
چو بندهٔ عمر با دم از دور روزگار
تا منظری از معایب ایام بشمرم
از ساحری عصای کلیمم ولی چه سود
چون هر که با کسست کلیمست سحرم
از دل که داست خانهٔ تو سرم چه حاصل
بیتی معوص است چو از دوی دلبرم
چون درد دل نهاده و جان بر لب آمده
بر سر کشید خط همانا که ساغرم
زان غمی که نیز کم است بر فلک
مانند چنگ رخم چه پیدا
پیچیده ام معوص بپای نبی چو زم
بشکسته ام ز ناکس و ناکس کجا چو مرم

بنا رفت ز شب پوش مردم بدوی
بنجان خانهٔ رقعه به چهره مهره زد
بطاق گلشن مقعد بحوض رکه ناف
بسرخ روی شنگرف لب کبودی نیل
بعلم خصخصه کز بین وی نیالوده است
بدل سیاهی تعلیق و مدبری فقیه
بدان ظریف که بیرون برد بچالاکی
که تا بکاون تو دست کس توانم یافت
سخن دراز شد اکنون حقیقتی بشنو
به جدان همه سوگند و هزل و صد را
که می بدانم سوگند نامه را سببی
ولی چو نیست درین روزگار ممدوحی
چو جنس آدمیان از جود نیست گریز
بزرگوار ابی خسروی بود که کنم
وگرنه دعوی آن کردمی که چون من نیست
هم سلالهٔ صلب خدایگان سخن
دریغ طبع مرا گر مزه بی بودی
مراست از ندب فضل عقده حصل و هنر
بهرد که بسحر طرازان گنبد اعلی
از آن گروه که سوگند نامها گفتند
چه لایق است بدین گفته این دعا گورا
سزای بنده ز دستار و کفش بیرون است

به بند و ریشه دستار و مردم ملعار
بدانه دانهٔ حنظل بکونه کونه قمار
بجوی بار میان آن و ناودان زهار
بزرد فامی زرنیخ و دل سیاهی قار
کلاه گوشه کیرم بهمت اغیار
به بیوفائی درس و به محنت تکرار
جواب نکتهٔ لاعقل لک یا بت حمار
حرام دارم بر خویش صحبت کفار
که راست خانهٔ ز راستار زبانه طیار
وگرنه هستم از انعام شاملت بیزار
که بوده است بتحقیق موجب آزار
که مادحی را دارد بشهر خود تیمار
ز ننگ دستی سوگند میخورم ناچار
بحضرت تو تخندی شیوه اشعار
بشاعری و نکردی خرد برین انکار
عجب نباشد اگر میکنیم هنر اظهار
زبان ناطقه دادی بهبند کیش اقرار
میان بوزده و بیست میکنیم رفتار
بدین قصیده غرا کنند استغفار
اگر کسی به ازین گفت گو بیا و بیار
تو هی محک و دیگر ناقدان اولو الابصار
تو در کنار رهی نه سزای این گفتار

رگها چو چنگم از بن ناخن برون جهد / از ضعف چون برآید آوازی از برم
در حلقم آب غصه خورد چون گلاب زن / در دل بطبع خویش شود آتش چو مجمرم
بر اعتماد زر که مبادا ش تن درست / سر کوفته چو سکه ز بس زخم منکرم
تا حد غرب کو همه تیغ زبان من / بگرفت و من چو تیغ به بند شکم درم
طرف کلاه نرگس و چین قبای گل / زربفت و من برهنه قدم چون صنوبرم
من سر بآفتاب و فلک در نیاورم / ور تیغ آفتاب زند چرخ بر سرم
آبست و سبزه چشمهٔ خورشید و آسمان / گر سر بآب و سبزه درآرم کم از خرم
طشت است و تیغ صورت گردون و آفتاب / با طشت و تیغ سر ز چه رو اندر آورم
گویم نهفتنیست و گرنه بیک نفس / چون صبح پردهٔ گردش از هم فرو درم
از بهر خلق بار کشم من که گشته ام / وز حلم خویش غوطه خورم من که لنگرم
در صفدری چو آیت نصرت مبارزم / در شب روی چو لشکر فکرت دلاورم
اندر برهنگی است همه اهتزاز من / تا همچو تیغ گوهر ذات است زیورم
خارا بوده صد دره پیراهن قصب / پرمایه همچو گوهر و شیرین چو شکرم
خندان و سر گرفته چو شمع و چو غنچه ام / بیمار و تن درست مگر چشم یارزم
مخدوم من منم که نتابید لطف خویش / جائز ابقوت مایدهٔ عقل پرورم
تا لاجرم سری که همه مغز سرور نیست / بر پای خود نهاده بخدمت چو چنبرم
در وادی العروس سخن آب کس نیافت / در خشک سال فضل چرا ز گفته ترم
گر سر بتیزیم ننمایم به کس قفا / چون شمع تا که تیغ زبان است یاورم
آن نرگسم که بهر تماشای باغ عقل / بر طرف تا جگاه دماغ است منظرم
در جیب فقر اگرچه نهانم کند فلک / پیدا شوم که همنفس مشک اذفرم
نرگس مثال مغلق و اجوف نیم که من / در دم مضاعفم که درست و توانگرم
زبدان شده است شکل دهانم چو کام تیر / کابکار فکر را بحقیقت چو مادرم

شاید که همچو شمع زبان تاج سر کنم
زان دوست شهره من چو ز غم
کانصاف از دو بیست عشوه
گرچه فرون و دو چاکرم
سالم ز بیست زین سی و دو
گردون بیار زین بجای الیقین
دانم علی ام
این بحر بگفتم و اندر هیچ با او بر
کار بار عقل عقل کل
مشتق شده مرا منصب عمر
اجزای بحر راضی
کز صلب آن نکاه من و من
کاوس بیخبر زرقیب
کافور کان صحن اعمر
افتاده همچو سایه پس پای نامه
تا سوخته جز من ز عشق نماند
بسته است گر کان پای اوی
مهدم منهد کشم
از چون دل لعبی غنچه ز نسیم
لب او بساط گلشن لب و بد عمر
لب چون بساط گشته ام
ما یک جو بنقش الفاظ آن نم
واز این حسن بیان لعل پرورم
گردون گرفته حلقه من در بر
یعنی که ما ز که دری بکار
بشنو ولی از انصاف داوری
کی وار ده نگه ریا و ز لعبه سیم
نقش از دل

با طبعش آب رانکه چشم من محل
با خاطرش رفت دل و فیع ارزم
پرتیغ آفتاب گذارم و قتل کام
اندر هوای دیده گدازد ذره کمترم
دو شیرگان مدحت ور اسعر بد
با گرده چهرگان جوانی د فرم
با عقل در مفاخره ذات مبارکش
گفت آن منم که مایه لطفست جوهرم
جرم ستاره چیست ز رخشی ز خاطرم
شکل سپهر چیست ز تجلی منبرم
دایم نهاده گوبان باشد دهان زر
تامن بدست سیم کش مدیحی زرم
هنگام خشم چون بگشایم دهان قهر
چون صبح عالی بسکی دم فرو زرم
سهم سعادتم که چو سر از کشاد نحت
چندان بسوی مقاصد و اغراض منبرم
روم بگاه جرم همه دل که لاله ام
چشم بگاه عزم همه سر که عنبرم
در نیازه رو طبع بذرقت داغ من
در فرط نحت حلقه بگوش است گوهرم

خاکم ز آب لطف شداست آتش خلیل
بستان خلد نزهت این شخص نازکم
در منزل قنیعم با نار و حفظ عیش
روشن ز خاک تیره برآید که هر نفس
لطف ازل چو همت دریاکشم بدید
با نفس مطمئنه برین حال روز و شب
فردا اسلام من بر یاران من رسان
آنم که دوش تیغ زبان سخن ورم
وامروز باسهامت و مردانگی خویش
طوطی نطق بودم و شد بسته خاطرم
از ماه چهره ام قصب السبق برده بود
بودم چو آب و آتش هنگام نظم و نثر
در زیر گل چو نقطهٔ موهوم منزویست
جمعند گرد نعش من اندر بنات و شکر
با آن همه لطافت اگر باز بینیم
کو نقش دلگشایم و آن طبع نقش بند
بی آهوم چو شیر و زخرگوش خواب بخت
وقتی که گرم گشت تنور محاورات
بادم زبان بریده که تا بی لقای او
نی نی که ناگزیر است از شعر تا که من
آن چرخ رتبتی که ده گاه مدحتش
ناطق شوند مردم چشم بمدح او

زان هر نفس دمد گل خودروی چنبرم
سلطان عرش کله روح مطهرم
پیوسته شادمان بجوار پیمبرم
همسایه است هر شب خورشید خاورم
در دست داد شربتی از حوض کوثرم
بیدار و خفته منتظر صبح محشرم
گواهی لقای خوب شما بوده معجزم
آفاق فضل کرد بیک ره مسخرم
چون زن زبون این فلک سبز چادرم
شهباز فضل بودم و بشکست شهپرم
واکنون چو تار و پودی گشتست پیکرم
وین دم چو خاک بسته زبان و مکدرم
قدی که بدکشیده تر از خط مسطرم
تا در حضیض مرگ فتاده است اخترم
گویی جمال دیدم یا شخص دیگرم
کو روی جان فزایم و آن رنگ انورم
در جوف گورم ارچه ز هر صید بهترم
یاد آورید آن سخنان مخمرم
این شعر و شاعری ز کجا بود درخورم
مداح و آفرین گر صدر مظفرم
تری طبع ماهی و گرمی دل خورم
هر که که در شمایل او ژرف بنگرم

عالم شب است و شمع دل افروز او منم ... وای ای زمانه گر نوزد باد بر سرم

هردم هزار رمز معمار سر غیب ... بر تخته مخیله کردد مصورم

وجه قصیم مرکبم از خرمن مه است ... زان قرص آفتاب بیک جو منجرم

بر ساق عرش نقش کند دست جبرئیل ... هر دُر که من ز حقه خاطر برآورم

شد چون سفینه سینه من مجمع البحور ... زین روی بر سر آمده بحر اخضرم

بر خط باطل آمد خورشید نیمروز ... لعب الخجل کنان ز ضمیر منورم

بیت السعاده من و دار البوار خصم ... مشهور همچو صبح شد از حد خنجرم

روشن شود ز پرتو رایم هزار صبح ... گر زانکه در خیال شب تیره بگذرم

از نیزه و سپر بر باید طول و عرض ... هنگام زخم تیر سواران لشکرم

ترک کلاه لاله مرا بس کلاه ترک ... در حمله تن چو بید ز تیغیست خنجرم

ای تیغ آفتاب قلم کن عمود صبح ... تا دست چرخ خیمه جرا زد برابرم

بشکفت اگرچه غنچه ز نخ سر زمین ... کردد شکفته از نفحات معطرم

دشوار نصب عین توان کرد در کمال ... این فتحها که کشت ز دولت میسرم

صدرا بهانه ایست حدیث مطولم ... حاصل همین که خسته چرخ مدورم

شعرم نکوست لیک منم عیب شعر خویش ... آری طریق جیبیت بد افتاد اخترم

زین سجع گفتها که به از لحن بلبل است ... شاید که طوق وار کنی چون کبوترم

گرچه بسی فضایل خود برشمرده ام ... دانم علی الیقین که بدانند باورم

ای غایبی که کرده ای از مثل خود سؤال ... خواهی جواب حاضر اینک من بدرم

شکست پشت امید و نبود کار هنر ... که از وفا و مروت نمیدهند خبر

چنین که پای برون مینهند ز حد وفا ... مگر که نوبت ایام آمدست بسر

به بیوفائی معذور دار گردون را ... گز آب چشم منش گشت جیب و دامن تر

بند پسند مرا جور زن کار انصاف ... که نکبتی دگرم بود ناگهان در خور

شدم ز جمشید چو جام بباده [illegible]

ستانده لعل بدندانهای ای تو لیکان [illegible]

تو و گرفت و رو و بام ز دیده چون [illegible]

بدانکه تا نشود ز وخیال او و [illegible]

تا ز روز چنین بر اجزا ز دو لعل [illegible]

درون سفینه بپرورده ام بخون [illegible]

سوز سفینه و من سر و منزه چون [illegible]

ازین مصیبت و جامه سیاه [illegible]

بروی بخت بزن کشتی و گلاغ [illegible]

ابنیم بگاه اصفر نشود آتش [illegible]

وا بود که بکشم بر کردش گردون [illegible]

را بود که بنا لم ز چنبش [illegible]

پیش حضرت صدر زمانه [illegible]

ایام عرصه آفاق و منقدای [illegible]

کمینه بنده کمترش طباق بنفشه [illegible]

کمینه بنده کلک نشان صبح [illegible]

شنیدی و باز چو و او [illegible]

است عالی بنسب [illegible]

چو جور است که ز انبساط [illegible]

چو دوست کرد و جانست [illegible]

ازان نسبه [illegible]

زهی سخاوت دست تو سیم کش چون صبح
نهاد پاک تو پرکار لطف را مرکز
مسافران امل را بنان تو مقصد
ز هفت عضو فلک دید با همی نازاید
ز جود عام تو در صحن بوستان نرگس
برای بازوی حلم تو مهره طین را
حسود جاه تو مطبوع گیر و موزون گیر
ز لفظ پاک تو شد دیده هنر روشن
کمان نطق تو تیر فلک چگونه کشد
فراغ بال هزار آدمی کند حاصل
حسود جاه تو در تخته بند حادثه گشت
اگر به خدمت خاص خزینه تو کنند
شکوفه سیم چرا آرد از بن دندان
فلک ز ناخنه ماه تو شود ایمن
بدانکه تا نرسد چشم بد سخای ترا
بجنگ لشکرت این بار اگر شکسته شدند
اگرچه زیور گوش است تا درست شود
ترا معونت دولت بس است و حفظ خدای
شکوه منظر تو حصن ذات تست چنان
چو گشت برج شرف محترق بتابش خدای
تو آفتابی و تحویل فرخ تو نمود
چو نقص یافت کمال تو گر تو چون خورشید

زهی سماحت طبع تو زرفشان چون خور
صدای صیت تو سیاح و هم راهبر
مجاهران هنر آستانه تو مقر
بحرص آنکه کند در معالی تو نظر
ز زر رشته بسر بر همی نهد افسر
به خیط ابیض و اسود در وکشیده قدر
نه هم ز جود تو خوار است و زر دهم چون زر
بلی ز دیده سبل محو میکند شکر
که چرخ دست کش کلک تست در دقیق هنر
همای عاطفت چون بگستراند پر
ز پای قهر لگدکوب چون سر منبر
غلام وار دیاحین بوستان بکبیر
بدیده زر ز برای چه میکشد عبهر
ز خاک درگهت از سرمه درکشد بصر
ز نیل چرخ کشیدند بر رخش چنبر
ازان شکست بفیروزه شان محل و خطر
جلای دیده بود چون شکسته شد گوهر
چه حاجتست باتباع و عدت لشکر
که بیش تیر نظر تیغ آفتاب سپر
که جرم اختر اقبال را نبود ضرر
در اعتدال هوای چهار فصل اثر
شدی ز خانه خود سوی خانه دیگر

بهر قدر ۱۱ صفا کن از طرف کرم
نعابت بن چشمه روان زیر رود بزم
چو چرخ شاید داد و از حقوق آن مرموم
که هست نزد تو چون آفتاب مل اکرم
دریغ الحق از آن کونه داعی مخلص
که بی نوای تو خاموش نخواست از او در
بر آستان تو کرده سپید موی سیاه
بر آستان تو کردد سیم چرخ دفر
هزار در بت سیم اندیار مانده ازو
که جز عقد بدیع تو بستان بود
زلال جود تو بر اهل عصر گسترده است
برین شکسته دلان نیز نظر به بیت اکبر
چو کرکث مرکث ز نا که نشان این بیت از
زبهر این رمه فی نشان نوی عجوز بیشت
بر آن حقی که اوکش بار خواهی دارد
بچشم لطف درین حاجت خود نکر
مدایح تو اگرچه در بسیط جهان
شده است فاش ز اشعار این شاکر
امید بنده چنانست حسن ز بنت
شود در نظم وی امروز در زمانه سمر
نهال

نهال بخت مرا تازه دار ز آب کرم
اگر بماند بی برگ از و نیابی بر

دگرچه خردم در سایهٔ بزرگ شوم
هلال بود ز خورشید بدر گشت قمر

نیم ز کوه گران سنگ تر ببین کو نیز
همه ز کیسهٔ خور لعل بست طرف کمر

چو هیچ شغل دگر را نمی‌سزد باری
کنم بقدر مدیح تو زنده نام پدر

بمیل شعشه تا میکند لعاب الشمس
بچشم انجم در دست صبح روشن گر

از آنچه عهد وجود است و مدت ابدات
هزار سال بقای تو باد افزون تر

مجاوران جنابت جلال عز و شرف
و شاکران سرایت نجاح و فتح و ظفر

بهرچه روی نهی و بهرچه روآری
خدای عز و جل بادت اندران یاور

منت خدای را که علی رغم روزگار
منصور گشت رایت صدر بزرگوار

آمد سوی مقر شرف باز دوستکام
تایید بر یمینش و اقبال بر یسار

سلطان شرع خواجه سلطان نشان که یافت
کار جهان همین مساعی او قرار

هم ملک را برای رفیع وی اعتضاد
هم شرع را بگوهر پاک وی افتخار

اخلاق اوست واسطهٔ عقد مکرمات
تدبیر اوست رابطهٔ ملک شهریار

ای قرص آفتاب ز رای تو مستنیر
وی اوج آسمان ز جلال تو مستعار

گفتند ماه و قدر تو همخانه اند لی
قدر ترا به صفت تعال فلک چه کار

رسوا شدند از دو دست تو بحار و نیل نیز
میراند باد و چشم لنگی براه وار

از خیط شمس چرخ بزر رشته از وست
زان تا بود لباس جلال تو زرنگار

گر فی المثل بدامن عفو تو در زند
از باد مهرگان بنریزد کف چنار

از دست زرفشان تو هر دم نهان شود
اندر سواد خط تو لؤلؤی شاهوار

در خوان دیده غلطان غلطان فرو شود
هر شب ز شرم رای تو خورشید کامکار

دل میبرند ز شرم تو باد شمال را
گو داد با لطافت تو عرض نوبهار

بر دشمن تو تیغ کشد مهر بامداد
چون برنهد سپهر به سر تیغ کوهسار

چرخ از هلال غاشیه بر دوش میکشید
زانگه که گشت همت تو بر فلک سوار

زانکه ز کیسه‌ها ابر دون او
بنهند خرده زر بسکان خاکسار

ای خم بلکی فتح بپهلو بدر کنون
وانگه که با ینجای تو [illegible]

ای در این قیاس [illegible]
[illegible] طلال [illegible]

وی منصب رفیع تو [illegible] جهان
وی [illegible]

جام فلک [illegible]
گوی [illegible] کنون [illegible]

صبح سپید جامه کنون داد [illegible]
وز [illegible] سیاه تو چون نهان شود

خصم تو [illegible]
اکنون که [illegible] بر جای او

[illegible] دولت [illegible]
همه بسته [illegible] منصب تو

خصم [illegible] روی [illegible]
وز چشم [illegible] سلیمان [illegible]

واری [illegible] تو [illegible]
[illegible]

اقبال پایدار تو اکنون بدست قهر / از فرق منبر آورد او را بپای دار
آسان بود تقلد تیغ خطیب باش / تا چون کند تقلد شمشیر آبدار
جز جامهٔ سیاه نماندست بر حسود / زان منبر خطابت و آشوب گیر و دار
هر کو خلاف رای تو نه پایه بر شداست / امروز بر سه پایه رود بهر اعتذار
هر چند در فراق رکاب همایونت / یک چند بوده ایم غم آلود و سوگوار
از شوق دست بوس شریفت که کی بود / جانها بلب رسیده و دیده در انتظار
منت خدای را که مرا بخت یار بود / بی منتی نهاد ترا بخت در کنار
بس روشن است معجزی و سروری تو / وین کور دل حسود نمیگیرد اعتبار
یارا برای وعین مصور نمی شود / این لعبها که رای تو پیدا کرد و بار
شکرانه را سزد که نثار درت کنیم / جانی که داشتیم ز لطف تو یادگار
صدرا چو هست دست ترا باد بر حسود / وقت است اگر برآوری از جانشان دمار
گرچه وقار و حلم ستوده است نزد خلق / خشمی بجای خویش به از عالمی وقار
آتش ز روی تیغ زدن گشت سرفراز / افتاد زیر پای درون خاک بردبار
بس نغز مطلعی است صحیحا ولی در آن / بیت القصیده حیثیت فی الشکر شد ار
هرچند این قصیده نه بر ذوق آرزوست / چون بربدیهه نظم شد این بار در گذار
شایسته مدیح تو چون نیست این سخن / آن به که بر دعا کنم امروز اختصار
عمرت دراز باد و جهات بکام باد / دولت ملازم در و اقبال یار غار
پیوسته دشمنان تو زینگونه مستمند / یا کشته یا گریخته یا بسته در حصار

سرخی آن دو عارض و آن زلف عنبرین / جان من از چه نیست بدین حال نازنین
چون حلقه بر درم زد و صالش که جاودان / در بند سیم و زر بود آن لعل چون نگین
گفتم رخت گلست و ازین سنگ رنگ گل / می بسترد ز چهره بدان خط عنبرین
از بسکه باد زلف سیه گر همی شست / تا لاجرم گرفت رخش رنگ همنشین

گر عاشقم بدان رخ چون ماه و آفتاب / زنهار نام املی مرزنش بدین
سهلست و بدین مه و خور بسته دل بجای / دل را بجای دار و بیار دگر ببین
ای شام طرههای تو صبح بروز / وی نکهت ز زلف تو در اندرون چین
در جستجوی وصل تو چون صبح میروم / زر در دهان نهاده و جان اندر آستین
بادی بجانفشانی تو بر نکرد که / فتنه کن بدام خم زلف بر دلکمین
از دوستی حقیقت و دست چو کی بید / یاد است گفتنم که جانانست یا چنین
خورشید را که روی تو بستدش غلام / چون با ضمیر صدر جهانش کنم قرین
از حرمت کلیت همه ساله عشق را / در دیده می کشم دو درم کی دین
شاگرد شریعت صاعد که در کفش / از جور روزگار سامیت بس حصین
صدری که هست دولت و اقبال ... / رادی که هست بخشش او در فلک ...

ای پرتو لقای تو نور از عقل جان / وی ظلمت خط تو شبستان حور عین
ابر از بدان گریست که چون دست تو ندید / کو خون گری که بینی از بحر و کان گزین
ناکرده کس قیاس یسار تو بر بحار / نگرفته کس شمار سخای تو بر یمین
گردون بداس ماه نو هنگام ارتفاع / از خرمن جلال تو همواره خوشه چین
جام جهان نمای ز رای تو با فروغ / طاس سپهر بام ز حکم تو با طنین
هم شمه ز خلق تو در بادبان گل / هم جرعه ز لطفت در جام یاسمین
پیوسته تاب مهر تو در جان آسمان / افتاده وقع علم تو در خاطر زمین
در دهر جز میان و سر این سمن بران / جودت رها نکرد است از غث و ثمین
برخواند حرز مدح تو و بر جهان دمید / اول که برگشاد نفس صبح راستین
جرم زمین قرار تو چون خوف پس نگر / رای جهان فروز تو چون حرص پیش بین
از هیبت تو تیغ شود موی بر تنش / چون مهر هر کرا سوی او بنگری بکین
چون چین بهم فرو شکند طاق آسمان / در طاق ابروان چو شکست آوری چنین
بر دف زند حرارت خورشید چون بدید / ناهید عکس رای تو بر چرخ چارمین
رایات فتح بر صف اقبال تو قویست / آیات نجح در خط پیشانیت مبین
زین پس درست مغربی چرخ نام تو / بهر رواج خویش کند نقش بر جبین
با دست درفشان تو رای مریزدی / گر اشک دشمن تو بدی گوهر ثمین
رعد از پی سخاوت بیانگ بلند گفت / احسنت شاد باش همین شیوه آفرین
شرعست مانع ار نی از بهر دفع شر / عدلت رها نکردی پیوند راوشین
عالم بدولت تو طرب زای شد چنانکه / از چنگ هم نمی شنوم ناله حزین
گر پای بند خصم شود لفظ عذب تو / میدان که آن شقاوت او را بود ضمین
زیرا که هم بکوی عدم سر بر آورد / آن مور را که پای فرو شد بانگبین
گر با تو دشمن تو زند لاف سروری / باشد حدیث چشمه حیوان و پارگین

[illegible]

گر کند زان خط مشکین باز مجموع حسن
صفحهٔ از ژنگ را در حشو تزیین آورد

دل چو جوید مخلصی از بند زلف کافرش
رخ بمداحی صدر دولت و دین آورد

آنکه با عزمش نماید مرکب خورشید کند
وانکه با حزمش نماید توسن افلاک تند

آخر ای جان جهان تدبیر وصلت چون کنم
چند در چنگ فراقت دیده و دل خون کنم

افعی زلفت که بر زمرد همی غلطد چرا
خیره بر روی همچو خط تو همی افسون کنم

یک شب ارمنیم دو دست چو خویش طوق کرد
خاکپای خود در ازای گردن گردون کنم

ور شوم ساقی جام لعل نوشینت شبی
هجر را در جام وصل از زلف تو افیون کنم

در خم آن زلف چوگان شکل تو گوئی دلم
شکل میدانست بس با صبر جولان چون کنم

زاتش عشقت اسیری در دلم افروخته است
از برای کشتن آن دیده چون جیحون کنم

در ضمیر دل چو مدح صدر عالم مدرج است
محنت عشقت بعون او ز دل بیرون کنم

پادشاه تخت دانش رکن دین صدر جهان
آفتاب سایه گستر خواجه سلطان نشان

ای ز جود تو فغان از بحر و کان برخاسته
وی ز طبعت چشمهٔ حیوان و کوثر خواسته

کعبتین رای تو در کاسهٔ گردون زده
پس ز عکس نقش آن این هفت اختر خواسته

تا نشاند واسطه در عقد نفس ناطقه
عقل را از درج لطفت در و گوهر خواسته

وز پی عطر مشامت ساکنان قدس را
از نقطهای خط تو گوی عنبر خواسته

از میان جاری که بر روی جبهٔ خلقت نسیم
در زمان زآثار لطفت شاخ عبهر خواسته

یارب آن کلکست یا نی نیشکر کز نوک او
طوطیان عقل را صد تنگ شکر خواسته

بهر عین و صاد اعنی صاعدی هر شب هلال
بر مثال عین نعلی از فلک برخواسته

پیش رای روشنت خورشید بود شعله
پیش طبع درفشانت کیست دریا سفله

ای امید مفلسان را بر سخایت اعتماد
مایهٔ بی مایگان را وجه از آن دست جواد

لگدکوب عدم ناچیز گردد نه فلک
یکدم ار با قدر تو پهلو زند سبع شداد

مسرعان وهم را موقوف بر امرت مسیر
روشنان چرخ را مقصود بر حکمت مراد

بر کشند دست قدر این قرطهٔ کحلی چرخ
گر اشارات تو را نماید از جان انقیاد

آسمان نوک کلکت طرهٔ خاتون غیب
پشت پای همت تو عالم کون و فساد

ای ختم طغرای حسن ابروی تو چرخ را
بست بر منشور دیوان حوادث اعتماد

هر که اندر خدمت صاعد چو عین نبال
هر دو چشمش بی بهای باد همچون صاد صاد

شمع اقبال تو از خصم باد افروخته
هست از آن غم سنگ در قندیل وی خون گشته

ای همت برتر از دوران عالم آمده
وی بگوهر برتر از اولاد آدم آمده

معضلات فقر را جود تو آسان کرده حل
مخصات عیب را رای تو محرم آمده

لمعهٔ رخسار رایت رشک نور موسوی
شمهٔ لطفت دم عیسی مریم آمده

اختران چرخ را شمشیر غیرت کرده پی
خستگان دهر را لطف تو مرهم آمده

وی مبارک موکب میمون تو در زیر چرخ
خنک ناهید از طرب در زیر و در بم آمده

در پی نظارهٔ خیل تو زین مینا تتق
روشنان بر بام سقف هفت طارم آمده

رایت قدر تر از آن سوی کیوان ماهچه
در پناه لطف ایزد هم شده هم آمده

در تصاعد بودی اندر این سفر چون آفتاب
کش بود از بعد ابعد دائما حسن المآب

سرور اقصر رفیع قدر تو آباد باد
نزدش این صرح ممرد کمترین بنیاد باد

در دبیرستان این کاخ خرد نا اوستاد
نفس ناطق اصر یه کلک تو آباد باد

هرچه آن از سیم و زر دارد جهان در جوف کان
جمله موسوم عطاء آن دو دست راد باد

چون ز جام بخشش تو از شده مست خراب
ربع مسکون در جوار عدل تو آباد باد

ای شده شکر و ثنایت ورد هر کام و زبان
جاودانت از جنبش دوران گردون داد باد

هر که چون سوسن زبان در بند گیتی برگشاد
دایم از بند حوادث همچو سرو آزاد باد

خاکساری کاتش قهر تو آتش ریخته است
خرمن عمرش بدست هیبتت بر باد باد

دست احداث جهان از ساحتت مصروف باد
شغل دیوان قدر بر سعی تو موقوف باد

[illegible]

دری که چرخ بر طبق آسمان نهاد
بهر نثار موکب صدر جهان نهاد

بفکند چار نعل هلال آسمان دو بار
تا بر رکاب خواجه عنان بر عنان نهاد

آن خواجه که پایهٔ قدرش ز مرتبت
دست جلال بر طرف لامکان نهاد

چون صبح باز کرد دهان را به مدح او
چرخش درست مغربی اندر دهان نهاد

بیرون فکند جرم تراز و زبان ز کام
از بسکه بار جود بر دیگران نهاد

کامی که بر گرفت سمندش ز روی خاک
بر پشت مهرهٔ گذر کهکشان نهاد

در سایهٔ تواضع و خورشید همتش
جرم زمین و پیکر گردون توان نهاد

بر خامه نظم گوهر الفاظ مشکل است
زین قاعده که آن کف گوهرفشان نهاد

سیمرغ صبح را نبود جای دم زدن
آنجا که مرغ همت او آشیان نهاد

یک ذره چرخ کیسهٔ صراف جود اوست
از مهر بهر خیره که کان در دکان نهاد

جیب و کنار عقل پر از مشک و در شود
کلک سخن طراز چو اندر بنان نهاد

عقل ... که لطف کرم ز ایمان
ای سرو ... خامهٔ تو ز جان نهاد
اندر زبان خامهٔ تو گر ز باد روح کرد
آثار لطف تست که بحر از بیان نهاد
اعجاز کلک تست که اینجا که عقل
روح القدس ... بود ... نهاد
لفظ شکرفشان تو ...
تا بر نوع باج و ... بر ره ... نهاد
چون ... خراج ... که ... بود کرد
تیغ گهرفروش زبان ... الامان نهاد
زین ... خشم ز افلاک
... تیغ ... نهاد
از ... خشم و ... اطلسی که ...
در پای ... اختران نهاد
... که ... افلاک ... اوکند
ای تو ... کیوان نهاد
... آمد از ان ... نهاد
خصمت ... گران نهاد
... لاله ... دل ... نهاد
... و ... وقعت ...

چون آستان مقیم شود بخت بردرش | هرکو چو بخت روی برین آستان نهاد
در مدح جز تو چرب زبانی نمود شمع | عقلش ز غیرت آتشی اندر دهان نهاد
با آسمان ضمیر تو روزی کرشمه کرد | زآن روز آفتاب سر اندر جهان نهاد
سری که از سپهر نهان داشتی قضا | با منهیان فکر تو اندر میان نهاد
در عرصه وجود بنای فلک نبود | کاقبال خرگه خویش درین خاندان نهاد
قدرت ز پای خواست در آورد چرخ را | لیکن وقار و حلم تو دستی بران نهاد
در نام تو نهاد قضا روح خلق را | خاصیتی که دل را با زعفران نهاد
صدرا بدان خدای که دست ارادتش | طفل وجود در رحم کن فکان نهاد
تقدیر از تو اصنع و لطف تو در ازل | بر ساحت عنصری و از ان جسم و جان نهاد
ادراک صنع او را بر بام معرفت | از پایه حواس خرد نردبان نهاد
قهرش بیک طپانچه فلک را کبود کرد | خوفش عیار بر کتف آسمان نهاد
گر در نهاد دوزخ از ان سوز صد یکیست | کاندیشه فراق تو در اصفهان نهاد
یارب چه فتنه بود که از سهم و هیبتش | مریخ تیغ خود همه در دوکدان نهاد
آن رفت شکر باشد از ایزد که قدرتت | انگشت لطف بر دل پیر و جوان نهاد
در ضمن آن هر آینه مدرج سعادتیست | رنجی که بر تو این سفر ناگهان نهاد
در سختی است راحت زین روی کردگار | مغز لطیف العقیه در استخوان نهاد
چشم بد از تو دور که گردون ز نام خویش | اندر کنف تو خواجه صاحبقران نهاد
تا چون قدر که کالبد اندر روان نهد | گوید خرد که گوهر در خاکدان نهاد
جاوید زی که دور فلک وضع روزگار | چونانکه رفت اشارت تو همچنان نهاد
پیوسته باد چشم تو روشن بجنت آن | کش عقل نام مهدی آخر زمان نهاد
یارب تو در قماط بزرگی بپرورش | کز عمر او ابد مدد جاودان نهاد

ای برخ روشن وز لف سیاه | کرده شب و روز جهانی تباه

سلسله زلف تو برجای باد
آینه حسن تو در دست ماه
صورت جان روی نماید مرا
چون نگرم اندر لب لعلت نگاه
زلف و دهن هم نکند بر فلک
آنچه کند زلف تو زیر کلاه
کار دو زلفت همه دلجوی پشت
باشد از ابروی چو پشتم دوتاه
مردمک چشم تو سلطان وش است
بر سرش ابروی تو چتر سیاه
لشکر زلف تو بس انبوه بود
عارض تو چون شد ازو عرض خواه
لیک بیک باد بهم برشکست
چون عدوی خواجه هم از گرد راه
صدر جهان خواجه سلطان نشان
پشت کرم صاعد صاحبقران

چهره برنگ رخت اندود سیم
بوی گرفت از سر زلفت نسیم
نرگس مخمور سر افکنده مست
نحی از چشم تو لیکن بغم
میبی

بینی و خط و دهنت پیش هم — هر سه بصورت الف و لام و میم
زلف تو چون جیم جم اندر جم است — خال سیاهت چو نقط زیر جیم
ساده عذارت چو دل پارسا — تنگ دهان تو چو چشم لئیم
دُرّ یتیم است ترا در دهان — لعل لبت چون شفقت بر یتیم
تنگری اندر زر رخسار من — خود نتوان بخت خریدن بسیم
جوهر فرد است دهان تو کان — جز به سخن کردن شاید دو نیم

حیف بود سفتن لعلی چنین — جز بستایش گری رکن دین

ایکه چو یاد کفت آرد زبان — بحر ز رشک آرد کف بر دهان
پیش سخای تو سرابست نیل — با صفت لطف تو بادست جان
دست و زبان تو همی پر کند — از زر و در دامن آخر زمان
خدمت تو میوهٔ شاخ بدن — مدحت تو گوهر تیغ زبان
رغم دل و دست ترا دشمنت — میکند از دیده و رخ بحر و کان
بخشش تو طیرهٔ طیاره شد — بروی از آن روی بعد سر گران
از شفقتهای تو بر زیردست — یافته نوائی دیدن عیان
خصم تو نالنده و زر دود و نا — دایم در رنج بود چون کمان

خصمی تو بهرهٔ کافر مباد — خاصه برین رسم که قهرت نهاد

طبع جهان خو ز ستم باز کرد — قاعدهٔ مردمی آغاز کرد
امن زنا که در گیتی بزد — دست سپاه تو درش باز کرد
ابر چو از فیض بماندش مدد — سوی دل و دست تو آواز کرد
بازوی اقبال تو با خصم کرد — آنچه سر انگشت تو با آز کرد
خور ز در خوان کرم تو نیاز — نعمت بسیار و شکم باز کرد
عاقبة الامر ترا اعتبه شد — مملکت از چند بسی باز کرد

ابر مستکاران وطبع جهان عنایت الله

نفس رو تو بر ... باز کرد

از انقضاء ... صرف شدن

نایب حجت سلاطین گرفت
مرغ جلال تو چو پرواز کرد
این همه آثار سعادت که بست
همت این صدر بر افراز کرد
دولت و ملت بتو آراسته
تیغ ترا خود بدعا خواسته
ای ز نوا یافته ... رسیده بکام
داده شکوه تو جهان را نظام
تا حکیمان حشمت عقل و روح
نوبتیان در تو صبح و شام
همره دوران عنف ایل فراق
کار اعادی تو به انتظام
کار تو امروز در جهان و ایست
منصب اینهاست کنون اختتام
از بن و بنیاد ان تو کرد التجا
آنکه ابد بود الله الخصام
هرکه و روز نیست و باغ فصول
از خط فرمان تو باشد مدام
لطف تو ابد بود العجب نمود
عید هم از غرهٔ ماه صیام

از تو همه کس بمقاصد رسید | خرگه من سوخته دل دارالسلام
رایت اقبال تو منصور باد | چشم بد از دولت تو دور باد

خفته بیدار بودم دوش گرد دارالسلام
گاهی از حیرت کرده دایم روی در دیوار غم
چند باشی از طرب تنها نشسته چون الف
گرز نقد خوش شد لیها کیسه طبعت تهی است
کار با همچو چاک افتاده دور از یکدگر
دانه دل پاک کن از گرد اندوه و آنگهی
فتح باب دولتست امروز از ایراد داده اند
مطلع خورشید شد بارد گر برج شرف
دل که چون سنگ سیه شد یافت چون زمزم صفا
عقل تا این خانه دید و بیت معمور فلک
ربع مسکون از جوار او همی گردد خطیر
مهر و مه را از برای حشمت بامش ساختند
بوده از شکل هلالش دوش گردون بادکش
دست رضوان ساحت فردوس کوئی آب زد
صبح از معنی نماید بر نفس دست سپید
شد شفق شنگرف گردون کاسهاء لاجورد
از خواص این سرای آنست کاهنجست تیغ
لطف و عفت خواجه در روی بارداد این هنر
شاد باش ای هفت اجرام سمادی بردرت
خسرو سیارگان لبیک زد چون قدر تو

مسرع باد صبا آورد سوی من پیام
خیز کامد گاه آن کز بخت گردی شاد کام
چند باشی زیر بار غم خمیده همچو لام
خیز و بستان مایه از طبع نا اهلان بوام
دست درهم داد همچون گوی کاکنون انتظام
چشم شو بهر تماشا جمله تن مانند وام
در سرای خاص سلطان شریعت بار عام
جلوه گاه کعبه شد بارد گر بیت الحرام
تا که رکن شرع را در کعبه می بیند مقام
هر زمان در حیرت افتد کین کدامست آن کدام
سقف مرفوع از ستون او همی گیرد قوام
آن یکی از زر پخته آن دگر از سیم خام
و آفتابش روز و شب اندر گل اندانی بام
بس که از شرم نهادش خوی کند دارالسلام
تا بیفروزد بدان صحن سرایش چون رخام
مهر و ماهش شمسه و نقاش چرخ خویش کام
بر در او حاجب الشمس از پی دفع عوام
هم هوایش راست صحبت هم نسیمش را ستقام
همچو پروین برهم افتاده ز فرط ازدحام
حلقه گردون گرفت و بانگ زد کای غلام

از تواضع لطف تو همچون زمین سهل المنال
در رفیع قدر تو همچون فلک صعب المرام
در لباس مغفر روز نبرد ذات تو
برجیست از عار میدار در فرط احتشام
آسمان کو همچو در حلقه بگوش این در است
بنده لیکن از نخست الفرط کرد است التزام
نطفه از صلب جودت زاده در یا و کان
رشحه از بحر طبعت مایه فیض غمام
رخنه گر تیغ قهرت در دل خصم او فتاد
هم بنوک ناوک قهرت پذیرد التیام
پایمال عیسی گردد فلک همچون کلاب
گر بپای پیلم از کارش عنان اهتمام
روی از برای تو گلگونه رخسار صبح
گردی از میدان قهرت وسمه گیسوی شام
با وفاق تو بتحد این دورنگی در جهان
با خلاف تو ببندد سلک ایام از نظام
با طبقهای نثار آید فلک از سیم و زر
بامدادان تا کند بر خاک درگاهت سلام
صبح از معنی درم ریزان بر اندازد نقاب
مهر از بن زر فشان پیدا شده از بام

بابک اندازی کلکت تیر چرخ ار دم زند — همچو سوفارش زبان بیرون کند گردون ز کام
گر نگردی ذات تو تعدیل جاه مشتری — هرگز او را کی بدی در محضر افلاک کام
پیش لفظ تو شکر شیرینی خود عرضه کرد — عقل ازین رو میکند چون پسته زلب ابتسام
دشمنت چون نار زین و سرخ رو آمد که شد — قطره قطره خون اندامش فسرده در مسام
دست قدرت چون سراپرده بزد بام چرخ — از مسامیر ثوابت ساخت او تا دخیام
سحر کاید از سر کلکت بود سحر حلال — بیت کان بود مدیح تو بود بیت حرام
گر نگویم مدح تو تیغ زبان در کام من — باز گردد باز گونه همچو تیغ اندر نیام
مدح اخلاق تو گر زوی عقل کل قاصر بود — کی نماید کلکت پی کرده بشرح آن قیام
چون صراحی از می عهدت تهی پهلو که کرد — کش نگشت از دور گردون دل پر از خون همچو جام
ای خداوندی که پیش نفحه اخلاق تو — از نسیم گل فلک چون غنچه برگیرد مشام
روزگار دولت تو روز بازار هنر — هجرت میمون تو تاریخ ایام کرام
همچو میخ از سرزنش گردون فرو رفتی بجای — گر نگردی از تضرع هم بحبلت اعتصام
دودمانت را گر آتش هم نفس شد باک نیست — خانه خورشید لابد آتشی باشد مدام
چرخ و انجم در طواف خانه ات بودند گرد — آستانت را اثر از روی تعظیم استلام
گر نهاد آتش زبان در خاندان عصمتت — لاجرم زانشد زبان زر نگارش قیر فام
در بهشت خانه ات آتش از ایرا ره نیافت — کو همی سوزد دل اعدای جاهت بر دوام
جرم اختر را ز برج محترق نامد زیان — ذات گوهر را از کان کندن نکاهد احترام
زر دو لرزان بود در دست افتاد چون بنهایتان — تا نخواهد خاطر و قادت زروی انتقام
شاید ار با آسمان پهلو زند چرخ اثیر — گر سرافرازی گذارد بر چنین درگاه کام
همچو آتش اطلس زربفت پوشد آتشی — هر که او بر آستانت کرد یکساعت مقام
من که هستم معتکف چون خاک بر درگاه تو — از چه محروم از نشر نفحات ای صدر انام
آری آری روزه شرط اعتکاف آمد از آن — دست گردون کرد بر کام من از حرمان لگام

تا کمال قدر از چرخ و انجم برتری — تا بکحل الکواکب سرمه چشم ظلام
بادا ز دوران دولتت بخت جوان — باد عمرت جاودان از دولتت جاه و نظام
تا نظام از دولت مسعود و میمون — تا و کارت رفعت و جاه و جلال و السلام
جاه تو در رفعت و اقبالت افزون کار و قوام — هم بر این منوال بادا این تحویل فرخ
بر تو میمون بادا این غره ماه صیام

و له ایضاً

ای بهمت برتر از فلک جابت — گردون بدیده همتابت
چشم گردون بعجب [illegible] — ماه بیجوف قنب آسمان بابت
نعل سکران تیره [illegible] — نقش [illegible] و نجات [illegible]
وانت [illegible] سپیده اقبلیت — روز [illegible] بجواه [illegible] ازاینت
تا شمع [illegible] گویی [illegible] — کوکب چرخ همچو [illegible] نابت
سید [illegible] بوسه [illegible] غیب است — هر چه مضمون غیبه غیب است
و مثال ضمیر و انا ایست

دُر درج هزار منج فلک … پایمال محل والایت

سایه بان تو ظل عرش مجید … بارگاه تو اوج قصر مشید

ای جهان زیر دست همت تو … آفرینش طفیل حشمت تو
سبز پوشان عالم ملکوت … ساکنان سواد حضرت تو
نوعروسان کلهای ضمیر … دست پروردگان مدحت تو
خون گرفته است چون دل غنچه … جگر آسمان ز شوکت تو
ای بتحقیق نفس اماره … کشته مقهور تیغ عصمت تو
چرخ صوفی نهاد ازرق پوش … خادم خانقاه همت تو
للّه الحمد استقامت یافت … کار عالم همین دولت تو

خاک بر سر نهاد خصم تو تاک … چرخ پیشت نهاد سر بر خاک

دست راد تو مقصد امل است … خاکپای تو افسر زحل است
هست بر لوح فکرتت محفوظ … هر چه نقش صحیفهٔ ازل است
پیش نور ضمیر روشن تو … دیدهٔ آفتاب را سبل است
در میان نعم بلی زن بود … خصم پیش تو در قرار الست
قهر تو قهرمان آن جبل است … که کمینه طلیعه اش اجل است
گو هر از بخشش تو طیره شده است … در خط از دست تو ازین قبل است
دشمنت چون فسانهٔ بی اصل است … لیک مضروب خلق چون مثل است

صرصر انتقام تو خوش خوش … ز آب حیوان بر آورد آتش

ای ضمیر تو عقل را پیوند … وی بجان تو شرع را سوگند
آتش خاطرت در آورده … گردن بادرا بخم کمند
آنچنان شد که عار میدارد … آستانت بر آسمان بلند
همچو قمری موافقان ترا … طوق دار آمد از عدم فرزند

باد بشکست وار خصم ترا
تا ببرد دو بار بود در بند
دیو عین الکمال را امروز
خانهٔ دشمنان نشست سپند
آخر کار بود خصم ترا
این زبونی که کرد روزی چند
آری آری چراغ بی روغن
بفروزد بوقت جان کندن

تا جهان رسم دست برد نهاد
دست بردی چنین ندارد یاد
در پناه تو جان خستهٔ ما
بستد آخر ز دور گردون داد
با وجود تو نیزه سر تیز
همه بر خلق تن اندر داد
تیغ تا زد ندید بد گهری
بوقیعت درو زبان بنهاد
گرچه در مغز دشمنت ز غرور
بود دایم فسان را آتش و باد
باد بنشست کشته شد آتش
کاتش تیغ آب نصرت داد

برفشاندیم رقعه بازی	دست بردیم باسری افتاد
شب حامل بفتنه در نه ماه	بار بنهاد زود نضه الله

قدر تو مرغ و اختران دانه است
رای تو شمع و صبح پروانه است

دل خصمت میان دام زره
طایرات خدنگ را دانه است

خصم زنجیر خشم و کین ترا
می چه جنباند ار نه دیوانه است

حسبنا تراز بهر طرب
همه تن دل شده چو پیمانه است

دشمنان تو از بهر گریز
همه سرهای کشته چون شانه است

حاسد تو که شاه دونان بود
تا کشسته زانکه بیجانه است

هر چه ممکن بود ز فتح و ظفر
ایزدت داد وقت شکرانه است

خوشدلی از تو در همه تنهاست	غمگن اندر جهان رهی تنهاست

تا جهانست صدر عادل باد
فیض جود تو چو عدل شامل باد

ای ز تو کام هر دلی حاصل
کام هر دو جهانت حاصل باد

آب چشم حسود آتش رنگ
هم ز تاثیر شعلهٔ دل باد

بر امید عطا کف آورده
پیش تو بحر نیز سایل باد

چون کنم قصد عالم قدرت
لا مکانم تحت منزل باد

خنجر قهر خصم پیرایت
آب داده بزهر قاتل باد

بکر فکرم ز نفخهٔ خلقت
همچو مریم بروح حامل باد

چون زمینت مسخر است فلک	شاد باش ای ظفر میالک

زبان چگونه گشایم بذکر شکر و سپاس
که قسمت تو فرو بست دست و پای حواس

رسید قدر تو جائی که هیچ نبساود
بساط جاه ترا دست وهم و پای قیاس

زهی ز خدمت تو آسمان بلند محل
خهی ز سایهٔ تو آفتاب روی شناس

امام روی زمین و پناه پشت جهان
نظام خطهٔ اسلام و پیشوای اناس

همیشه تواضع حلم و همت شهریاری
همیشه کفایت عقل و همت بهار و بابی
روی شرع از مسند تو خال سیاه
پستیکان ز بنیای تو مختصر افلاس
نور کن کعبه شرعی و کرد و بار کلمت
حطیم و اخمیده از این بلند اساس
لطافت تو ولی از نفس جی چو امید
مهابت تو عدو را بسفت
چگونه زاد ز طبع تو در مجیر الماس
که بست خاطر پاک تو و لیک خسته دلی
تن ساده روی خصمت کرایس
چنانکه گوی فلکی اختراوت جنبش
کس مرزبان جست ایام بعو
ولیکن تا دم خلق تو یافت استیناس
چو آسمان بدو صد دیده خرم سیراب
شب جهان از جای تو نقش و ابد
چو خوشه خصم تو چو خوشه است ابس
نه است از ده از غم چو خوشه رو
تن که خاک و از نسیم خلق قیاس
و دیع کی بود از ره و سیم و این احیاس

زفرط لطف و تواضع گمان برد همه کس　　که نعل مرکب تو جرم ماه راست مماس
ز روی نخوت خصم تو باد لی پر درد　　بهرزه بادی در سر گرفته چون آماس
بجود یک ره وده ده دولت نه بنشیند　　مگر که طبع ترا هست در سخا وسواس
ز خوشه چینی کشت نیاز هست عدوت　　خمیده پشت و شکم خوار و ژاژخای چو آس
بگاه تیغ زدن مهر زرد لرزان است　　که بر زمانه فکنده است هیبت تو هراس
عدو ز حد حرم کام راست ترنهد　　هزار سال اگر میرد چو گاو خراس
تو آفتابی و منشور تو بیاض نهار　　چو ماه هست ار چه رسید از سواد لیل لباس
همان مثال سعیدای جوهر جان است　　شریف ذات تو در کسوت بنی عباس
اگر نه مردم چشم شریعتی زچه روی　　بدین لباس تو مخصوصی از کرام الناس
عجب مدار که در پوشد اندرین معرض　　سیه کلیم حسود تو جامه ز لباس
همیشه تا دم صبح برکشد تو با　　سحر گهان که زند مغز آفتاب عطاس
مباد مهر جلال ترا کسوف و زوال　　مباد صبح بقای تو منقطع انفاس

این قصیده در مدح سید اجل عز الدین یحیی در وقتی که قضی القضات رکن الملة والدین ابو العلا صاعد بخانهٔ او نزول

ازین بشارت خرم که ناگهان آمد　　هزار جان غمین گشته شادمان آمد
گمان بری که همی سوی خستگان فراق　　نسیم باد سحر که ز گلستان آمد
که آفتاب شریعت بطالع مسعود　　باوج برج سعادت ز ناگهان آمد
خدایگان افاضل که موکب او را　　ظفر جنیبه کش و فتح همعنان آمد
ز ستر غیب قضا با سپهر رمزی گفت　　زبان کلکش از آن رمز ترجمان آمد
زد آفتاب فلک پشت دست بر دیوا　　ز بس که عاجز از آن رای غیب دان آمد
ز اعتماد بر آن کلک ساق بسته است او　　که رزق را سر انگشت او ضمان آمد
عدوش عاقبت کار سرنگون افتد　　ز جام دشمنی او چو سر گران آمد

ز سخاوت دستش گهر چو سنگ آمد
که زیر تیشهٔ جودش هزار کان آمد
سر خلاف تو برداشت خصم و سر بنهاد
درین معامله بنگر که از زیان آمد
بکلک ساق درستش چو بود مستظهر
بپالش پی ارزاق در ضمان آمد
میان کردن و سر تیغ باشد آنکس
که بر خلاف ویش تیغ در میان آمد
زبان و دل بعه فایض هر آنکه داد بحق
چو پسته خندان از بخت کامران آمد
ببرد دست بدندان بشکر قدرش چرخ
بروز شکل ثریا ازان نشان آمد
شب ضلالت ازان رای آشکار گرد
که روزنی دو سه خورشید دین نهان آمد
اگر ز طلعت او دیده مانده بد محروم
رواست گو ز لطافت همه روان آمد
وگر بود مکانش نشان بدیر سرد
چو جای در شرف اوج لامکان آمد
بسان عنقا بحجت شد نهان آخر
همای وار بدین دولت آشیان آمد

چو کرد صدر جهان روی سوی این حضرت
با اهل بیت نبوت چو اعتضاد نمود
ز خاندان شریعت چو عزم هجرت کرد
پناه دین ملک السادة مرتضی کبیر
سپهر مرتبت و فضل عز الدین یحیی
شجاع رتبت او دیده دور اختر شد
مکارمی که ز اسلاف او خبر بوداست
اگر نه هندوی مالک رقاب شد تیغش
زهی شگرف عطائی که دست و ساعد تو
ز حکم قاطع تو تیغ ضربه پیشی خواست
نبرد خصم تو تیغت برید عریان است
چو دید طلعت خصم ترش لقای ترا
همای قدر ترا از جوارح دشمن
بجز عنان که بدستت همی قرار گرفت
همی بلرزد بر جان دشمنان تو تیغ
طبیب گرز تو وقتست اگر رود بسرش
ز خضر تیغ تو کاب حیات مشرب اوست
بجان ز خاک درت شمه خرید فلک
زبان ز کام برون کرد تیغ گوهردار
از آن زمانه کند تیر ز حسودت راست
بنعل خنگ تو ماند هلال از این معنی است
بمدح چون تو بستی کجا رسد سخنم

درست گشت که این قبلهٔ جهان آمد
ز موج لجهٔ آفات بر کران آمد
بخاندان شهنشاه خاندان آمد
که در جهان فتوت خدایگان آمد
کز امر جزمش تفسیر کن فکان آمد
حریم درگه او کعبهٔ امان آمد
ز خلق و سیرت پاکش همه عیان آمد
چگونه حکمش بر گردنان روان آمد
بتیغ و کلک جهان بخش و جان ستان آمد
ز نوک کلک تو صد طعنه در سنان آمد
که در ادای پیامت همه زبان آمد
نیام تیغ ترا آب در دهان آمد
هزار ساله ذخیره ز استخوان آمد
وگر همه بدهی هر چه در جهان آمد
ز رفق است گزین گونه مهربان آمد
چنین که دشمن جاه تو ناتوان آمد
بقا و نصرت و اقبال جاودان آمد
بجای تو که مرا سخت رایگان آمد
بزینهار از آن دست درفشان آمد
که خم گرفته قدش راست چون کمان آمد
که ره نورد ترا از جمله اختران آمد
که هر چه گویم قدرت ورای آن آمد

بجز آنکه نام مقوّم ... نگین ... آید
فراز حلقهٔ تدویر ... آسمان ... عالم ... آید
مسلم است ... صدر جهانت ... آید
که مثل ... ز الفاظ او ... بیان آید
لطیفهای ... گفتن ... آید
دقیقهای کرم ... عظمت ... آید
بلند همت صدری ... آستان آید
فتاده ... او ... آید
ز ... دولت ... آید
... کمال ... آید
عبا ... جهان ... آید
بجا ... عدو ... بجان آید
... کرم ... آید
... فضل ... آید
... بود ... نقعه ... آید
... ثنا ... آید
... جای ... خرابی ... آید
چه نقص ... ثنا ... آید
خدا ... آید
چو عرض ... اقبال ... آید
همه سعادت و ... آید

دماغ بود حسود ترا جهان گیری / گرفتن تو مگر زانش در گمان آید
بتو چگونه رسد دست هر ستمکاری / خدای عز و جلت چو مستعان آید
چه بایدش رستم بیکان هراسیدن / کسیکه حفظ خدایش نگاهبان آید
خدا نیست همه کار تو عدو پنداشت / که با خدای به تلبیس بر توان آید
شود حریص بر اطفال و تسنائی شمع / چو نیم سوخته پروانه راز یان آید
شود حریص بر اطفای روشنائی شمع / چو نیم سوخته پروانه را زیان آید
چو نیک نیک از انحال می بر اندیشم / تبارک الله خصم تو همچنان آید
سپهر قدرا ای حضرت تو خادم را / نه بر سر شرح که احوال بر چه سان آید
ز غصه جان بلب آمد مرا طرفه آنک / ز آه سرد لبم نیز هم بجان آید
نفس مراد بدو ناله از دهان میرفت / سخن غرض بدو از لب همی فغان آید
هزار شکر و سپاس از خدای عز و جل / که بار چشم بر صدر امن و جان آید
ز اسعادت باد اکه نامه بس گوینه / که فتح نامه جلت ز اصفهان آید
چو مصطفی بمدینه ز مکه هجرت کرد / بفتح مکه بشارت ز آسمان آید
بر آسمان جلالت ز اوج برج شرف / دو کوکب چو شمار اچو اقران آید
قرین جاه شما باد اقران سعود / چنانکه منشاء هر دولت این قران آید

رفت آنکه روز ما ز ستم تیره رنگ بود / وان ماده را که برد دل ما در نگ بود
وان شد که گفتی از در و دیوار زد کا / خورشید تیغ آخته با ما بجنگ بود
وان عهد شد که چون گل رعنا بخون دل / رخسار لعل یار برون ز دو رنگ بود
آخر بسان نای بشادی دمی بزد / آن دل که در کشاکش ناله چو چنگ بود
از دهان چو گل بشکر خنده باز کرد / آن را که همچو غنچه دل از غصه تنگ بود
چون سرو پای کوب شد از لهو آن کسی / کز عیش چون چنارش بادی بجنگ بود
برخواستن چو لاله دل از زخم جای / آن کش چو لاله دست ز غم زیر سنگ بود

هر سه فصل از برج شرف تافت
سند شرح خاتم اقبال باز یافت
عالم دگر صفت شد و احوال دگر
سلطان دین و شاه شریعت ظفر یافت
مایم این رسیده که دوران بکام دل
جاه کرم ز خویشتن اقبال باز یافت
دور این عدو چو حسد بشکست
این تیغ خصم بین که چگونه دلال درست
بی بی که اهتمام فراک تو خواجه رسید
زان چون سلاح جانش بخنجر شکست
منت خدای را که بشهنشاه شرع
اسباب دو شکامی دولت درست
از روی دشمنان و لب دوستان او
خاک جناب او همه بر لعل و زر نشست
بر تخت زرنشسته بکین دوا جهان
خصم چه بتنش چون حلقه بر در بست
صدر اجل ز عدو و از وصف همی
یک شهر گنه داور و عطف رحمتی
اقبال بار روی در این بارگاه کرد
رحمت بند کس جهان را گواه کرد

دور زمانه را بدو منزل ز پس گذاشت
آن کو برفته بود ز دست سپاه بازه
فتنه چو کوچ سوی عدم کرد از وجود
منصوبه شکفت عدو با چپیده بود
دست سیاه چهره بدو رخ بدو نهاد
حالی چو دولتش ید و بیضا بدو نمود
بد دو رخی و گشت بهشتی ز ناگهان

عزم سبک عنانش چون عزم راه کرد
امسال جای خویش ز نعمت سپاه کرد
اول ز چار بالش او خوابگاه کرد
لیکت از مریدی همه لعلش تباه کرد
دلو شد ز خانه بیرون یعنی که شاه کرد
شهمات گشته بود چو تا که نگاه کرد
از یمن مقدم فرح انگیزش اصفهان

ای همت تو بر سر گردون نهاده پای
ای بامداد مقام تو چون شام نور کش
شاگردی عبارت و خط تو کرده اند
بسته میان بنده و پای عدوی تست
کی ره سوی دریچه صبح آورد شب
هم رشحهٔ ز لطف تو باشد چو بنگری
شکرانه را تو نیز کنون با جهانیان
فضل خدای با تو چه باشد فزون از این

وی صورت تو در دل معنی گرفته جای
وی ای روشن تو چو صبح آفتاب رای
هم صبح آینه کرد هم شام مشکسای
در دهر تا که کلک تو آمد گره گشای
خورشید اگر ز رای تو باشدش رهنمای
این چشمهٔ حیات که گشتست جانفزای
آن کن که با تو کرد ز لطف و کرم خدای
گت رفتن انجیان بود و آمدن چنین

رایت بهر مهم که اشارت بدان کند
گرد چراغ خور بدم صبح کشته زود
از دشمنی و دوستیت گیرد اعتبار
زود ش سزای خویش نهد اندر آستین
از بار سر کنند سبک بار گردنش
چون آسمانی است همه کار تو عدو
گردارهای خصم تو اندر قفای وست

دور سپهر از بن دندان همان کند
گر بر خلاف تو نظری بر جهان کند
ادبار و بخت را چو کسی امتحان کند
هر بار سر اگه قصد بدین آستان کند
هر سر سبک که با تو همی سرگران کند
چکند مگر که رخنه درین آسمان کند
تا در کنار او نهد آن سزای اوست

ابیض
یوسف حبس آمد و یعقوب ... بیت الحزن
گشتند شاد و دانه به دیدار یکدگر
آفاق شرع رونق ... کوه ...
تا بر زد آفتاب لقائش ... ازان
اندر زمین ... است چو نام پدر ...
لطفلیش ... و طرفه عیب
شد کوه ... جای ... بیع
... کوه جای ... باشد ...
... ماند ... جای ... شغب ...
تابنده ... کوه ... آنک
بسته بود و ... کانست ...
... مولدوی ... پاینده ...
... کرد ... نیز ... صلب
... کو ... ز ... این
... لعل ... نامی بود
... عیسی ... ایت و ...
... موسی ... کار و ... او
... کار او
... عیوب
... عیار او
کوه چون ... فلک ...

گردنکش است و ثابت و سرسبز کوه از آنک　　روزی دو بود خواجهٔ ما در کنار او

پر کرده بود دامن کوه از زر و گهر　　ضراب آفتاب ز بهر نثار او

زان با تجلی رخ او کوه پای داشت　　کاموخت کوه رسم و ثبات از وقار او

میخواست تا که حصر معالی کند عدو　　وازان ندید هیچ ره الا حصار او

گر پای او بسنگ در آید کنون فلک　　در پاش اوفتاد پی اعتذار او

گرچه ز فرقش بچکیده است خون سنگ　　مقصود عالمی بد کامد برون سنگ

ما خدمت ترا که بجانش خریده ایم　　بهر سعادت دو جهانی گزیده ایم

بر تو ز خدمت خود منت نمی نهیم　　ما خود برای خدمت تو آفریده ایم

انصاف درگه تو بهانه است ورنه ما　　از خدمتت بذروهٔ کیوان رسیده ایم

با لطف خود بگوی که ما را بحل کنند　　در دیده گرد خیل تو گردی کشیده ایم

ما را مران چو فتنه که آخر چه عاقبت　　ما نیز در رکاب تو لختی دویده ایم

شاید که جان و دل بفدا در میان نهیم　　کاخر ترا بکام دل خود بدیده ایم

بیرون ز آه سینه و از آتش جگر　　بسیار سرد و گرم زمانه چشیده ایم

صاحبقرانی تو فلک را مبرهن است　　سلطان نشانی تو در آفاق روشن است

با دولت است دولت تو مستدام باد　　چندانکه کام تست جهانت بکام باد

ور آفتاب جز بهوای تو دم زند　　این ترک تار روز چو زنگی شام باد

خصم بهانت ار همه عنقای مغرب است　　پایش چو مرغ زیرک در بند دام باد

تا هست خیط ابیض و اسود نظام دهر　　اسباب سروری ترا انتظام باد

هر یمن و هر سعادت کز حضرت تو زاد　　جمله نثار مقدم خواجه نظام باد

چون نزل درشت آسمان بدل شده است　　بر خاطر تو یاد ز آن الکرام باد

هرچند با نعست خبابت ز ازدحام　　بر درگه تو سال و مه این ازدحام باد

بی آفتاب دولت تو اصفهان مباد　　روزیکه سایهٔ تو نباشد جهان مباد

ای کشیده جلال تو بر فلک دامن　　ز فر طلعت تو عرصهٔ جهان گلشن

خدایگان شریعت که حلم با تو زان　　نهاده اند چو بر کس به حلم تو گردن

همه چو سرو در آزادی تو هم دستند　　بهر کجا که زبان آوریست چون سوسن

اگر تو سایه ازین خاک توده برداری　　نگرددش پس ازین آفتاب پیرامن

ازانکه سیم بصورت نوشته چون سیمست　　شده است جمع جواد تو سیم را دشمن

عبارتست ز لفظ تو چشمهٔ حیوان　　کنایتست ز خلقت نسیم مشک ختن

تو همچو شمع زبان آوری ازان گردن　　فتاده است بپای تو اندرون چو لگن

لطافت تو و جان همچو شیر و می درهم　　سپهر و قدر تو با هم چو آب با روغن

ز عشق آنکه شود در بن خاص مرکب تو　　ز شکل انجم گجخت جمع شد جوشن

تو در خاطر تو کرم دید خورد در ب　　خطر چو بیش ازان گشت جاه درون

اد

اگرچه هر نفس از هیبت تو باد صبا
زره در آب همی پوشد از پی ایمن

همین عدل تو زین پس عجب نباشد اگر
زمانه در کشد از هیبت تا میان جوشن

همیشه هست پراکنده دانه دل خصم
از آنکه بأس تو دادش بباد بر خرمن

چو شد ز کوفتگی استخوانش آرد سرد
مسامش از متحلل شود چو پرویزن

ز بخشش تو خداوند زر شد ای گل
نداشت هرگز جز پاره پاره پیراهن

سیاست تو اگر بانگ بر سپهر زند
بنات نعش هم برفتد بشکل پروین

نسیم لطف تو گر بگذرد بگورستان
بخویش بر بدرد همچو غنچه مرده کفن

چو شمع از پی آویختن حسود ترا
بگردن اندر حبل الورید گشت رسن

ز شوق آنکه نگارند نام تو بر روی
بشست چهره بخون جگر عقیق یمن

ز کلک تو که نظام امور ملک ازوست
نماند هیچ پراکنده جز که دُرّ عدن

ز فرط چرب زبانی چو پسته دلداری
ز خنده زانی همواره باز مانده دهن

ز انقباض چو غنچه فراهم آمده گل
خلاف رای تو گر باد بگذرد به چمن

بزرگوارا صدرا خدای داند و بس
که چون همی گذرد حال من بسر و علن

چو نیست کار من از هیچ گونه نظم پذیر
ضرورتست مرا نظم حال خود کردن

منم ز طاس فلک در عقیب هر لقمه
هزار زخم بخواطر رسید چون هاون

عجب تر آنکه چو خاییده گشت آن لقمه
برون کشد ز دهانم برای دیگر تن

ز روزگار از آن بر کناره استادم
که بس ضعیفم و دامن دراز چون سوسن

بسان قطره بخاک اوفتد ز جور فلک
چو ابر هرکه ترقی کند بجهه سخن

بمنخوری غم کارم از آنکه گاهی
بدامن فلکت باز می‌فتد دامن

بجز من از کرمت هر که هست محظوظ است
لطیف طبع و گران جان و زیرک و کودن

ز من چه نادره صادر شده است تا دائم
که از چه ردیم مستوجب فنون محن

دعا و مدحت بگاه و گاه من بگذار
حقوق خدمت موروث و مکتسب بفکن

ورین بصبر کرد و او ادا چنانکه معلوم من [illegible]
بسی کشیدم رنج و دل و غبار بدن
سر کشیده ام کار اصل [illegible]
بگونه گونه منغص بشد ز من
گرو گران بود از روی عقل [illegible]
که در گران بسر کرد و خدمت تو [illegible]
ببین ز دوستان [illegible]
بجز عهد تو [illegible]
که چون او احق خدمت [illegible]
بود نصیب من افزون و حرمت من
گشت جان بلب [illegible]
که نیست از تو [illegible]
تفضلی کرمی [illegible]
چو منخوری و [illegible]
بدین امید [illegible]
امید من [illegible]
ز جام جود تو [illegible]
فراغتست ازین [illegible]
زیندگانی و [illegible]
نهان نگردی [illegible] خرمی
زمانه [illegible]

چو آب داد فلک تیغ سروری ترا ... چو غم خوری که کند بار میت قلت مجن
چو خاک باید خوردن مرا بمسکن خویش ... رها کنم بروم خاک بر سر مسکن
که دوست کام برون بغربت اولیتر ... که با شماتت اعدا میان اهل وطن
مراد من ز سپاهان توئی وگرنه مرا ... نه خانه است درین شهر و نه ضیاع و نه زن
بحضرت تو چو یاد قبول من شکست ... چه گرد خیزدم اکنون ازین دیار و دمن
ز عرض خوار همه کار خوار میگردد ... مرا ز عزت نفس است این همه شیون
نیم سبک سر و شادم بدین سخن ز اکن ... چه وزن دارد با زر برابر است آهن
ز خدمتت نیم آخر بقوت از اینی ... زهی گران مرغی کان نیرزد تا ارزن
عروس طبعم دانی که جز برین حضرت ... ندید سایه او آفتاب از روزن
ازین سپس چه شود زد هر کسی معروض ... نه از من آید خوب و نه از تو مستحسن
دراز شد سخن ای مرد قصه کوته کن ... دعای خواجه فریضه است وان دگر چو سنن

مبارکت بادای روز عید چون شب قدر ... شب زمانه بروز مراد تست آبستن

هر کرا بخت مساعد بود و دولت یار ... ابو المدبر مظفر بود اندر همه کار
نفحه روح قدس باشد و الهام خدای ... هرچه در خاطر و اندیشه او کرد گذار
تیر فکرت چو درارد بکمان تدبیر ... در مجاری غرض غرق کند چون سوفار
دفع تدبیر بود هرچه کند اندیشه ... محض اقبال بود هرچه درارد به شمار
کشف گردد همه اسرار قضا بر دل او ... دست فکرت چو شود در نظرش آینه دار
چون نگارد نظر عقل بر احوال جهان ... نقش امسال فرو خواند از صفحه پار
وگر این دعوی خواهی که مبرهن گردد ... اینک احوال سرافراز جهان صدر کبار
رکن دین صاعد مسعود که در هر نفسی ... دین و دولت ز اثار است بدو استظهار
آنچنان عزم بدان سهمگی کو فرمود ... کس چو دانست که زین سان بود او را آثار
نتوان گشت ز الطاف الهی آگاه ... نتوان کرد کرامات بزرگان انکار

کس چه دانست کزان شادی غم زاید
در جهان بنهفت شادی گسل غم و بار
باکه را بود همانی که بدرنیسان ناگاه
آید از خار بن هجر گل وصل ببار
هر که را آرزوی ملک سکندر باشد
از عنا سفرش چاره نباشد ناچار
دو زبانی چند بصحرا شدن باید رفت
هر که خواهد که کند ملکی این گونه نگار
شکر تو باد خدا را که امام دادی
تا که بنشستم در خدمت او دیگر بار
از قرین بر تو در عزم همایون تو تا
که همه با ظفر و نصرت دارد سر کار
هر کرا از خط شرع نهند پای برون
هر دمش فتح دگر روی دهد چون کار
عاقبت لازم درگاه تو گشت چنان
کردمی بی تو بسی عسکر در شهر و دیار
بجهد شغل تو زینسان چو تنش بیش
یاد ۶۵ ام تو چون گرم شود در رفتار
گنبد چرخ اگر چند دراز است و بلند
پست باهمت عالی تو کوته دیوار

زانکه تو بر نکشیدستی هرگز زر را
هر کجا باز سخای تو بپرواز آید
کلک تو مقنعه داریست که در پردهٔ غیب
ابر از آن آب دهان در رخ بحر اندازد
لب بلب قهر تو دندان شده همچون شمشیر
از تو آسیب ندیدست کسی جز که قلم
بانک بر فتنه بیدار زدی تا بغنود
پرده پوشی تو بگذاشت وگرنه طبعت
عکس دست سبکت دستی اگر بر ننهد
گر زند آتش خشم تو بر اجرام سپهر
قطره قطره بچکد زهرهٔ دریا چون ابر
هرچه گویم ز سخای تو ز صد نیست یکی
جاهش از قدر ششش پیشی بچرخ دهم
در وقار است همه خیر و سعادت زیرا
هر فرومایه که او سوی بلندی یازد
سرورا موکب عالیت که باد منصور
گرد خیلت را یکباره فلک بر خود زد
اگر از جمع مهاجر نه بدین بار رسید
آنچه در غیبت تو بر سر این بنده گذشت
ذکر الوحشت وحشت سخن فرقت تو
منم آن بنده که نتوانم دیدن که رسد
گرچه بوته زندم در دل آتش گردون

لاجرم مست فتاده به همه جای خوار
بود آنجا شاهین تر از و طیار
هیچ بگریز اازوی نه حجابست و نه بار
گو مهند پیش سخنهای تو در شهوار
سر بسر بطش تو دست آمده مانند چنار
ور تو در بند نبودست کسی جز دستار
کس شنیدست که از بانک بخسبد بیدار
پرده برداشتی از روی نبات افکار
بدو نیمه بزند صبح میان شب تار
ور جهد باد خلاف تو بر اطراف بحار
ذره ذره ببرد آتش خور همچو شرار
وآنچه گویم ز خلال تو یکی هست هزار
هر که یکباره زند با کف راد تو دو چار
هر که سر تیز بود زخم خورد چون مسمار
زود برگردد و سر زیر شود همچو بخار
دایم آسوده بد از زحمت داعی این بار
که بند زحمت چشم تو ازین خدمتکار
پای بیرون ننهاد است ز حد الضار
شرح یک سطر از آن ناید در صد طومار
می نگویم که ندارم سر رنج و آزار
بستم اسب تو از دیده خورشید غبار
ورچه کوره دهدم دور فلک دم بسیار

تا بود سخته و در کالبدم زر روان [illegible] وفای تو عیار
کم بکند و ز دم [illegible] مهر و وفت
غم و بی‌باکی تو [illegible] بغم نیست طمع کار
وقت آنست که از [illegible] امروز
گر [illegible] از فرق تو [illegible] بختیار
[illegible] آنکه [illegible] بدانست [illegible]
سخن از نظم [illegible] کمال الغفار
[illegible] صبح [illegible]
تا ز زنگار فلک آینهٔ ابر بکار
هم [illegible] او سبزی [illegible]
تا دو دولت [illegible] از دو فق [illegible] الاسلام
تا بگرد دوران جهان [illegible] نظام الاسلام
قرة العین جهان [illegible] صدر
تا [illegible] و [illegible] ساکنان [illegible]
تا [illegible] ز [illegible] که [illegible] شکار
همچنان کاول [illegible] آب [illegible]
تا که [illegible] بود [illegible]
تا دو [illegible] آتش [illegible] کار گل
تا [illegible] عارض تو [illegible] کار گل

با چهره تو خجلت باغ است گل از آنک — هر چین نهد ز خار همه ره بگذار گل
خونین شده است سر بسر اندام نازکش — از بس که می نهد رخ خوب تو خار گل
یکدم بوصل تو دهن از خنده پر نکرد — تا خون دل نکردی اندر کنار گل
گر گل بشد چه شد همه سرسبزی تو باد — ما را بس است عارض تو یادگار گل
گر گفته ام که گل ز رخ تست شرمسار — منت خدای را که نیم شرمسار گل
عکس رخت ز فو کند او را بیک زمان — گرچه بر یخت است ز هم پود و تار گل
گل چون رخ تو باشد لیکن بشرط آن — گر غالیه خطی بدمد بر عذار گل

جائی که تیر غمزهٔ اتاجان سپر کند — پیکان غنچه بر ز نهیبش بیفکند

تا خط فستقی ترا دید پر شکر — پسته زبان بطعنه بنهاد بر شکر
پیرامن دهان تو چون خط فرو گرفت — گفتم گرفت طوطی در زیر پر شکر
تا بنده باشد از بن دندان لب ترا — از خاک بر نرسته ببندد دگر شکر
با ما تو در خصومت و لیکن تو — هیر یزد از دهان تو بر ما گهر شکر
باد دهان اگر مثل در جهان دمی — گردد بنا بتهای زمین سر بسر شکر
در چشم من دهان ترا ذوق دیگر است — آری خوشی فزود ز بادام پر شکر
از چهره وجه بوسه بهای تو کرده ام — دانم همه کسی بفروشد بزر شکر
باشد شکسته بسته ات از شکر سخن — آمد بسی شکست از آن پسته بر شکر

سر بر خطت شکر چه عجب گر نمی نهد — خط طرفه تر که بر شکرت سر نهی نهد

ای از رخ و دهان تو رسوا گل و شکر — روی و لبت ز روی و لبت ما گل و شکر
روی و لب تو مایهٔ سودای ما چراست — گر زانکه هست داروی سودا گل و شکر
با آب و آتش ار بچه گل و شکرت کند — هیچ آب و آتش آن نکند با گل و شکر
دراعهٔ حبشی و پیراهن قصب — بدریده پیش روی تو عمدا گل و شکر
بار نگ و روی و طعم لبت اوفتاده اند — اندر زبان بلبل و بعضا گل و شکر

نیست هیچ غنچه و طرف [illegible]
زیرا که فرق نیست ز تو تا گل و شکر
از شکر همه حلاوت و گلاب ست از گل [illegible]
در چشم من خیال تو بید ا گل و شکر
از عدل خواجه دان تو که در دیده [illegible]
با آب و آتش نشد بیک جا گل و شکر
سلطان شرع صاعد که همت بلند
او در رای او سر تو ز نیده [illegible]
برداشت دست جود تو [illegible]
بنهاد جود دست تو رسم سؤال را
از دست بخشش تو رسم سؤال از
رفت آنکه رفت هر کسی اندر سؤال شد
کان ترا زو اندر سؤال از
بر دل نهاد و سنگ ز شوق وصال از
آواره شد ز بیم سخاوت از آنجا نک
در عشق در دو دیده نرگس خیال از
در چشم غنچه زر نی آن که جستند
کی یاد جود در دل تو مرد مثال از
در دین بخشش تو بفتوی کلک تو
بر خلق خون لعل مباحست و مال از

تیغ زبان کشیده نیارد ز بأس تو
روئین تن ترازو در روی زال زر

شد خوار و شهر گرد از آنش همی زنند
بخشودنیست با کف راد تو حال زر

شکست دفعاتش هر جا که میرود
زان در بدر بسان سگ در زند دیده

گر نه ز دست راد تو آمد بجان گهر
چندین چراست در سخن تو بهشان گهر

تا بوکه بر تو بند دخود در ابریسمان
آویخته است سال و مه از ریسمان گهر

هر کس که گشت حلقه بگوش تو چون نگین
بر تخت زر نشسته از آن پس چنان گهر

تیغ برهنه را که نبد آب در جگر
هست از سخاوت تو کنون بر میان گهر

ابر ار بیاد دست تو بر بوستان چکد
یابند غنچه را چو صدف در دهان گهر

شمشیر آهنین رو نشگفت بعد ازین
گر آورد ز شرم لبت بر زبان گهر

دینار آفتاب بخشت از جهان بنقد
بستاند ار ز رفت و دهد بعد از آن گهر

او چون تو کی بود که ز دست و زبان تو
بگرفت تا بچشم حسودت جهان گهر

ای آستان قدر تو دریوزهٔ فلک
زیر نگین حکم تو فیروزهٔ فلک

از بس که ریخت آن کف میمون زر و گهر
درهم شدند از کفت اکنون زر و گهر

روز و شب از ستاره و خورشید میکشد
از بخشش زمانه بگردون زر و گهر

در آتش و در آب خلاص و امان خویش
جویند از آن دو دست همایون زر و گهر

کوئی شده است کورهٔ زرگر عدوت از آنک
هست اندرونش آتش و بیرون زر و گهر

رخساره پر چخ کشته و سوراخ در شکم
از طعن و ضرب خصم تو همچون زر و گهر

برگ درخت و قطرهٔ باران شگفت نیست
گر دولتت شوند بهمیدون زر و گهر

بر باد داد خشک و تر بحر و کان گفت
گر بحر و کان همی دهد افزون زر و گهر

این بس که زرد و سرخ بر آیند این سپس
از شرم این قصیدهٔ موزون زر و گهر

در حلقهٔ عبید تو گوهر چو جای یافت
شاید که سر بصحبت دریا و کان نتافت

تا ممکن است صدر جهان سرفراز باد
خورشید را بسایهٔ جاهش نیاز باد

ایام را ز مهابت تو [illegible] باد
آفاق را ز عنایت تو کار ساز باد

[illegible] بسان چنار و خصم
کشاده چهره بسان گردون فراز باد

[illegible] سنبلی گردون [illegible]
چون کاخ [illegible] چون [illegible] باد

ای لفظ شکرین تو [illegible] پاینده باد
ای پسته را دهان تو [illegible]

چون [illegible] کلک [illegible]
[illegible] برگ و نوا باد

[illegible] خلاف تو [illegible]
[illegible] چون چشم [illegible] باد

چشمش [illegible] و دل سوخته
خصمت [illegible] کداز باد

[illegible] چشم تو چو جهان
[illegible] عمر دراز باد

[illegible] تکلف [illegible] این نیاز
[illegible] این نوعروس [illegible] کداز

ای [illegible] سر [illegible] پای بیکران
[illegible] دل من همی [illegible]

[illegible] حال دل من [illegible] شود
[illegible]

در تیغ آفتاب نماندست تندیی		گر سنگ که تیز کندش هیچ بر فسان
از آفتاب گرچه میان زمین و چرخ		تیغ خلاف بودی آخته بر زبان
آن تیغ در نیام شد اکنون که سعی ابر		برداشت هر غبار که بد در میانشان
با خویشتن گرفت نظر چشم آفتاب		یعنی برهنه اند عروسان بوستان
شاید که زار زار بگرید بهای های		بر شاخها ز بی برگی ابر مهربان
کو زر همی فشاند در آن هفته چون ملوک		اکنون شدست چو بکتن همچون پاسبان
مال بخیل بود که یکباره خاک خورد		سیم سحاب ذمی بود باد مهرگان
زیرا که میخ خار نگون سر فرو زده		برکند باد خیمهٔ گلها ز گلستان
چشم ستاره آب چکان شد ز دود ابر		شک نیست دود کاب چکاند ز دیدگان
از لاله زیر دامن کوه آتش ار نماند		دارد بسی چو اصل و سنجاب رایگان
خارای کوه آتش و ابر آبره است		وز برف پنبه زد فلک اندر میان آن
با صد هزار سلسله چون میدوید آب		پایش تخته بند ببستند ناگهان
بر جان همی بلرزد قالب ز باد سرد		ور تن همی بلغزد از افسردگی روان
آنکه لعاب شمس بفسرد در دهن		دنیک شده است آب بخیی که روان
ماند بدان که برزبر یخ زلق زند		جرم شهاب چون بدرخشد ز کهکشان
خواهد که با شکوه کند پوستین خویش		روباه حیله سازد زین فصل گر توان
آرد چو چشمه بر لفنی آب در دهن		ماهی ز عشق تا به کرم اندر آید آن
حالی بیک طپانچه سراسیمه شود		هر کز فراز آتش برخاست چون دخان
آنکس چو شمع آتش آماج سر کند		کو را لباس بر تو هست شمع سان
عیسی شدند خلق و بدم زنده میکنند		هر آتشی که کشته شد از عهد باستان
او تحفه است جان خلایق بموی از آن		کز رنج تا براحت موئیست در میان
چون نوک دوک بوده زبان تیغ گو بهار		ز انصاف صدر عالم در پنبه شد نهان

اکنون که شد پشت همه گیتی آفتاب		وارد بروی سوی در صدر کامران
سلطان تیغ صاعد مسعود رکن دین		صدر فلک نشان و امام ملک نشان
گرچه بعقدهای کتابت معقد است		الفاظ او چو آب روانست در جهان
گر صد هزار سال نه سر بسنگ بر		ور بشکنی چو لفظ او گهری نادر از کان
چون نام کلک او شود تیغ سر نغمه		خود را فرو برد چو شاخ خیزران
زین بیش گرچه عامل ما را فتنه بود		در روزگار کلک تو معزول شد زمان
بر روی خاک پای تو شد ز بهر عیش زن		نزدیک خلق روشن بود آسمان
پی کرده سر بریده بخاک سیاه فتن		چون خامه هر که با تو بود داشت یکزبان
زین پس بدولت تو فرو ماند ارسی		یاران تیغ عرق کند خامه گمان
کلک تو آن محرر دیوان حل و عقد		کز بی نشانی از دل و میدهد نشان

در گردن عدو چو دوات افکند رسن / چون در کف زنشک زر افکند طیلسان
از بهر این نشیند در بحر دست تو / کش عزم زنگبار دوات است هر زمان
از تاب خاطر تو برد تافت پرتوی / بگداختست ازین سبب مغز استخوان
دستت ز آب چشمهٔ فیض الهی است / کلک تو در مجاری آن همچو ناودان
کاغذ از آن نشانهٔ پیکان تیر شد / کاید سپید چشم عدوی تو همچنان
جان عدوت راست بر او قید زندگی / زانست تا ز تو نتواند ببرد جان
از لاشهٔ عدوی تو سور سباع کرد / اقبال تو که خلق جهانراست میزبان
از عدل تو چو شانه کند جنگ همچو گرگ / بر پشت میش موی اگر گر کند شبان
اندر نیاید از ره بام آفتاب نیز / گر سازد از مهابت تو دهر سایبان
باران پیر پشت با آهستگی چو آب / بس تیز دولتان که چو آتش بشد جوان
جانش سبک ز بخشش تو چرخ شد چو زر / بر بهر که چون ترازو کردی تو دل گران
باز ربود همیشه سر و کار آن که او / طیار وار می نهدت سر بر آستان
باری بهر حساب که خواهی سر عدوت / آونخته است جای تو چون پاره از قپان
خاک جهان ز اشک عدوی تو گل شده است / زان دولت تو آید حیران و او فتان
ای صدر سرفراز که از فر مدح تو / همچون زبان بکام رسیداست مدح آن
گردید روی تا بیند مر ترا / افکار فکر من تو ز بد خدمتی مدان
از جلوه گاه مدح تو پرهیز می کنند / زیرا که هستند چنان خوب و دلستان
دریا بدر فشانی مشهور عالم است / وز دوی چو بر گذشتی ابر گهرفشان
وز ابر بر آمده چشم عدوی تست / بادت همیشه دست ز بر دست همگنان

این هم بوزن شعر شهاب مؤیداست

روی زمین ز خورده کافور شد نهان

ای آنکه ... چون زاده [illegible]
همه ز نتایج اقبال بود [illegible]
[illegible] کین تو هست قاعده [illegible]
گرد صد پاره ازین [illegible]
چون [illegible] روی بدین [illegible]
آنکه به [illegible] مدح تو بود [illegible]
[illegible] چشم عدوی تو [illegible]
شمعی چون کف [illegible]
[illegible]
این [illegible] سخن [illegible]
[illegible]
[illegible] عظمت [illegible]
[illegible]
[illegible] اعدای تو [illegible]
[illegible]
[illegible]

تا که شد مقصد من بنده جناب تو شدند
هفت سیاره افلاک دوان از اثرم

گفت کیوان که ز من کار دگر ناید لیک
هندوئی ام ز پی پاس بپایم تو برم

مشتری گفت منم نایب تو روز قضا
ور کنم فخر بر اجرام بس است این قدرم

گفت بهرام که من کور کن خصم توام
باورت نیست ببین بیلک و بنگر تبرم

گفت خورشید گران تیغ شدم من نه همه تن
تا چو سایه نکند همت تو بی سپرم

زهره در بزم فلک دی بترنم میگفت
کاشکی قطعه از مدح تو بودی زبرم

بارها گفت عطارد که ز لفظت گهری
گر بیابم به کمر بندد و بنگر بجرم

ماه گفتا که سوی قدر تو دارم آهنگ
زین سبب زرد و گدازان ز غبار سفرم

سرفرازا بوفا بر تو که اضعاف تر است
حسب حال من دلخسته که خون شد جگرم

در گهت از فلک بار بمیدانم هیچ
بس که آسیمه تر از اختر بیدادگرم

زابلهی چهره چو زر کردم در عهد سخات
لاجرم بی خطرم نزد تو و بر خطرم

ز نسیم آواره چو صیت تو شوم در عالم
گر ز پیشانی چون بخشش تو در بدرم

مهر تو تعبیه در طی ضمیرم ببید
روزگار ار چه کند صد ره زیر و زبرم

در سرم هست که تا جی کنم از خاک درت
مختصم سخت بزرگ آمد و خود مختصرم

رتبت خویش بر از چرخ به بینم بعیان
گرد بد گرد دشمند تو جلاء بصرم

سخت بی آب و خرابست سواد ظللم
مشکلم حل بکن آخر که مختل نظرم

زیر این گلشن دوار چنان تنگدلم
که بهر بادی چون غنچه گریبان بدرم

چشمهٔ چهره ببندد چو برآید نفسم
دیدهٔ چرخ بسوزد چو بجنبد شررم

بامان در کنف همتم آید و رنی
بستدی چرخ سزای خود از آه سحرم

چونکه من عمر بهم نام فلک بنده تو
بار نشناسد خود را و بدزد دسرم

نیست در صدر تو ام جای مگر حادثه ام
هیچ در چشم تو می نایم گوئی سهرم

زانکه با خاک برابر شده ام در نظرت
هر زمان در غلط افتم که زرم یا گهرم

زکه غیبت تشریف تو فقد یا ظلم
زبهت استقام حضور از کرمت بهره ورم

خلق و خوار و تحمل در تک و دوم همه سال
راست گوئی که برای تو شمس و قمرم

عمر دادی و لی چرخ معزول شدم
تا زبی و نفی امروز بعالم سمرم

بقلم شق کلیم من نه برمح خطی
لاجرم بر جفاهای فلک راسپرم

غافل است ازین عهد که غافل باشد
من چو اعوان بدم از غم آن شد کذرم

گر نباشد غم دنیو و قفای بدگوی
من بیچاره درین کلبه احزان چه خورم

بندگی تو مرا لعبت دو صورت نیست
زین قبل لازم صدر تو چو بخت و ظفرم

عرض فال غم ام در چمن استعداد
تربیت باید م انگاه ببار ثمرم

تو مرا وجه کفافی بده از عشق و سخن
کی بسالی همه اهل هنر در گذرم

لیک همه دعوی نزد تو مبین باید
فقر و حرمان دو گواهند و کیل ثمرم

هم بکار آیمت از بهر اعادی روزی		خود گرفتم که سراپای ز محض ضررم
نام ونکی است مرا پردهٔ آن حشمت بست		پرده بر من بمدر تا که بدین پرده درم
آب روی از تو چونان پایه توقع دارم		ورز معالی تو هم دور نباشد اگرم
آفتابی تو و من کوه گران سایه سزد		گر سخای تو شود زین طرف کمرم
نور خود را چه زیان زانکه شود ذرّه نواله		منصبت را چه خلل گر تو کنی معتبرم
از تو در نعمت و جاه‌اند بسی نااهلان		من دلخسته بهرحال سزاوارترم
چون صراحی کنمت از رگ گردن خدمت		تا کند جود تو سرسبز چو ساغر نگرم
پس اگر رای رفیع تو چنان فرماید		که بدین حضرت البتّه همی در بخورم
گر شود خود به مثل مرگ بجانم نزدیک		دور باد اکه بود رغبت جائی دگرم
عیب پوشیده که در عهد صدور ماضی		رخت زی مدرسه آور ز دکان پدرم
از کرم عذر چه خواهی که در ایام تو من		از میان علما رخت ببازار برم
گرچه بربسته‌ام این قافیه لیکن حلّکنم		عذر خود گفتم از اینجای تو میدان و کرم
یارب این دولت و حشمت تا بد بقرون باد		وین دعا را باجابت ز ازل منتظرم

وَلَهُ فی مدیحه ایضاً

چو خیل زنگ بیاراستند صف جدال		سپاه روم هزیمت گرفت هم در حال
فلک کلاه ز زاندود برگرفت از سر		جهان بسفت برافکند عنبرین سربال
نگاه کردم و دیدم عروس گردون را		شده چمان و خرامان بعزم استقبال
فروگذاشته بر عارض منوّر روز		ذوابهٔ شب تار از برای زیب جمال
فروغ داده به گلگونهٔ شفق رخسار		خضاب کرده کف دست را عروس مثال
بفرق سر بنهاده تاجی از اکلیل		بساق پای وی اندر ز ماه نو خلخال
وشاح عقد ثریا فکنده در گردن		نطاق بسته میان را ز عقدهای لآل
همی دویدز پیش آفتاب مشعله‌دار		همی چمید ز بس عود سوز باد شمال

سماک تاج مرصع برفت و زوال
شهاب تا قصب نیزه و میان گرد
نغمه بهره هم از پرده سپاهان بمنوال
روان غزلی بطلعت همایون فال
همی بیاری کشت طالع خجسته و نشان اقبال
که درون نامهٔ سعد است ... مثال
همی که منزل انباری در وسط بالاال
همی که جام سعادت ... عقل ... و درو
همی که بیت ... زنیشید است ...
همی که زهره ... سرود و سرود
نجوی جایب از محیط صواب و محال
بسان نیکو و عود آمده ... اقبال
چو حال ... ز بیان مثال ... اعتدال
... عقل ... صد ... جز و حصر
... ندیدم این جای سعی
لطف ... عقل ... غیب ...
معاینه ... ثبت و بیت ...
نجواه حاجب ... سایه زوال
... عید ... افکند ... شغل
... وی کند ... عید ...

شبست نکی اشتن سرور و فرح — نشسته بهر ولادت برین شکسته سفال
شب زفاف امام زمانه خواجه ماست — که بهر خدمت او خم گرفت پشت هلال
زحل ز کلش نیلوفری فرود آید — محفه داری او را اگرش دهند مثال
برای عزت خود خاست آفتاب بسی — که از خضاب کسوفش کنند صورت حال
بدان امید که مشاطگی کند به چرخ — بگونه گل گلگونه داد چندین سال
ز اجتماع سلیمان شرع با بلقیس — رواق صرح ممرد شداست صف نعال
زمانه باید ازین اتصال خوب محل — ستاره گیرد ازین قران همیون فال
چو شد تصورم این حال بهر تهنیتش — بند کرد ازین چند بیت وصف الحال
کشیدم از سر اندیشه پای در دامن — ز عجز داده گریبان بدست خواب و خیال
بهر خواجه ز املا طبع هم بر فور — بدیهه نظمی برد اجنم چو آب زلال

زهی سخای تو بر از تنگ کرده مجال — خهی عطای تو بر ما فراخ کرده منال

پناه سروری و پشت شرع رکن الدین — که هست کلک تو بنات بیان سحر حلال
تویی که نام تو نقش است بر نگین خرد — تویی که رای تو قطب است بر سپهر جلال
معالی تو برون از تصور اوهام — مکارم تو فزون از توقع آمال
نسیم لطف تو گر بر جهان دمد نفسی — شوند قابل جان ها هیاکل تمثال
سموم قهر تو حاشا اگر زبانه زند — نطف شوند دگرباره در رحم اطفال
ز فیض طبع تو کرد است بحر استمداد — وگرنه جود تو اش کرده بود استیصال
شود ستاره پهلو سوی درت غلطان — گرش دهند ز درگاه امرت استعجال
چو شاخ سدره ز جیب سپهر سر بکشید — اگر بنام تو اندر زمین نهند نهال
کشند چو آب گریبان نامیه در خاکش — اگر تو گویی شاخ درخت را که ببال
با بر کرم تشبیه دست در بارت — خرد نفیر برآورد گفت به بسگال
کجا برابر دریای درفشان باشد — کسی که خیره همی بیزد آب در غربال

زهی ما زبانش تو گشته مستشعر — زهی سپهر ز جاه تو کرده استکمال
فراغتست ترا از وجود هفت و چهار — که هست ذات تو خود عالمی باستقلال
نماند هیچ تو باید بهره از ارکان و — فلک ز بیم تو بر کوه علت زلزال
بماند حلم تو گوشه صدف نجات — دلیل گشت بر الفاظ تو سلاله زلال
هم از زمان عدل تو بیم این که همی — برابر از دل نشتر بهر قرن غزال
بدان که خصم تو در روی گشت بر بستر — گمان برد که عید تو کرده است محال
خرد گواه ثبت اندرین که چون عیسی — شد تو واسطه حرز آسمان دجال
هوای عالم مدح تو چون کنم کان ما — همی شود ز دم شرع فکر از دو بال
همیشه تا که شود مدار بود محل حیات — مدام تا که دماغ است مستقر خیال
مباد ماه جلال ترا افول و محاق — مباد مهر بقای ترا کسوف و زوال

خجسته بادت این اتصال تا جاوید | بکام خویش ممتع بدین ستوده خصال
ز بارگاه تو مصروف باد دست فنا | ز روزگار تو مکفوف باد عین کمال

مرا ز خواب برانگیخت دوش وقت سحر | نسیم باد صبا چون ز گلستان بوزید
بگوش جانم در گفت مژده کاین ساعت | یکی مسافر فرخنده پی ز غیب رسید
بر آسمان بزرگی هلالی از نو تافت | ز بوستان معالی گلی ز نو شکفید
دهان او فلک از آفتاب پر زر کرد | بدین بشارت خوش صبح چون زبان بکشید
نثار مقدم او را سپهر از انجم | بریخت حالی قطرهای مروارید
بدانکه تا نرسد چشم زخمی از اختر | بخواند فاتحه صبح و بر جهان بدمید
سپهر مجمرت آسا ز آتش خورشید | چو دخنه سوخت بران دانه ستاره که دید
عجب شبی بد و خورشید گشته آبستن | که هردو در نفس صبح آمدند پدید
شب ولادت او اتفاق از ان افتاد | که هم ز غیب سوی مطرح سیاه خمید
درست مغربی زر نهاد در رویش | سپهر چونکه بدین ماه پاره در نگرید
دوات و کاغذ ترتیب کرد از شب و صبح | دبیر چرخ بدان تا نویسدش تعوید
صبا که منهی اخبار روح پرور اوست | برای انهای این حال سوی باغ دوید
گل ارچه مفلس و بی برگ بود هم در حال | قبای لعل و کلاه زمردین بخشید
چو آفتاب طباشیر غره اش را دید | ز رشک قرطه کحلی بخویشتن بدرید
ز نور آن گهر شب چراغ روز افروز | شب سیاه سلب دامن از جهان درچید
بی قماط ورا دست قدرت ازلی | ز اطلس شفق و صبح جامها ببرید
برای ساعد دست مبارکش گردون | ز خیط ابیض و اسود کلاوه عتبنید
فلک ز صحبتش پستان شیر پیش آورد | بدایگی و نه پنداشت کز نخواست مزید
شب سیاه بلالایگی او برخاست | چو در کنارش آورد خوش در و خندید
زهی شرف که فلک بود این بمیند است | کزین نژاد کسی شیر سفلکان نمکید

باد و شادی فرخنده طالع سعد کاشت
بمشتری اندر کشید جام ز عید
چو بر چهره او از چه مقدم رکست
قضا بچرخ ... قدوم او بشنید
بگوش ... ز رم صدف ... بچکید
و ربیعه که ز ابر ... و دوش ...
بروزگار ... که ز ... گردون چید
خدایگان ... ز ... ابر
زهی که ... بیست ... بدست
عیبت نو ... ز الطاف ولی کرد
بعهد عدل ... خصم ... بید
... که ... بر ... شتری
چو خامه ... سیمتن ...
ز بطن ... فراش ... بیب
باد ... ز روی ... کرد
زبان ... کو ... عشق
ز اختصاص تو ... بیب
همیشه تا که چو سیماب ... ناشد جو
خجالتی که ... سحاب بنجید
بگه ... سمنت ... سحاب ...
چو ... زمین ...

نمانده ست فلک را بر اهل معنی دست
نه زرشک قدر تو ازبس که پشت دست گزید

زبان ازان ننهد در مخالفت خنجر
که پاک گوهر به پرهیزد از زبان پلید

زمالش ستم انصاف هیچ باقی نیست
که داد عدل تو ترتیب و چنانکه سزید

که دست بوس تو چون خاتم تواند یافت
که نه زبار زر و لعل قامتش نه خمید

گشاده گردد بند طلسم اسکندر
گر اهتمام تو دندان نمایدش چو کلید

سپهر قدر را اندر ادای مدحت تو
ز هیبت خامشی از اضطرار عجز گزید

گرفتم انکه بهفتم فلک رسید سخن
بر آستان جلال تو کار هست رسید

سخن ز شوق ثنای تو گرچه صد پر شد
هنوز می نتواند بران مقام پرید

نه زیردست من آمد سخن بس او که بود
که گرد پایهٔ قدر تو بادش گرد دید

زهی تو شاد که چشم فلک ز بد چشمی
ز حضرت تو بدین مسند سپه برسید

گشاده بود یکی مهره بر بساط جلال
وزین سبب دل اخلاقی همی نیارامید

کنون که گشت قوی تر ازین دگر هم پشت
زمانه دست تصرف بهرزه باز کشید

اگرچه قافیه لحنست از برای دعا
بلفظ خواهم هستی و گرچه نپسندید

همیشه سایهٔ این آفتاب دولت و دین
بدین دو پیکر پاینده باد تا جاوید

این قصیده در شکایت و مدح صاحب سعید تاج الدین علی گوید

صدر از خاکپای تو بیزار نیستم
گر خدمت تو یکدم بیکار نیستم

ز اندیشهٔ مدیح تو شب نگذرد که من
تا روز همچو بخت تو بیدار نیستم

با داز زبان تیز دماغم ز هیچ پر
گر با تو راست خانه چو طیار نیستم

آن منعمی که با کف گوهرفشان تو
محتاج بحر و ابر گهربار نیستم

یکرویه ام چو آینه در بندگی تو
لیکن مرائی آینه کردار نیستم

داند جهان که من بهر اهو که در من است
جز بنده خلاصهٔ احرار نیستم

که که بودمی ز جهان خسته جفا
واکنون بدولت تو بیکباره نیستم

این به که راست گویم ما شد فروغ محفل
گر گویمت که هیچ دل افگار نیستم
لیکن چه هیچ نیستم من ز ابنای اهل فضل
در زمره ای نه نوا کار نیستم
هیچم چو هیچ عالم نستان و ارباب
گفتا که باش غافل زین کار نیستم
کارم برای ساز ازان نیست همچو گل
گر حرص تر زدمان چون خار نیستم
چون مار خاک میخورم ار که همچو مور
ز جلت و منافق و طرار نیستم
سنگ در زدم بکیسه چو میزان بچشم از
در بند مهر و کیسه چو دینار نیستم
گویم که مرغ زیرکم ار بهر دو پای
در دام غم بهرزه گرفتار نیستم
چون سایه بر دلی بسرای فنا غمم
چون خود ز حرص بهره باز نیستم
زان نانم بدرد ز طمع در یوم زد
داده قفا زخم چو مسمار نیستم
ز نور ستان قفای طمع در نیستم
از همت ار چو باز کله دار نیستم

نایم فرو بخانهٔ هر کس چو عنکبوت — گرچه درون پردهٔ اسرار نیستم
چون مور اگر ضعیفم هم بار می کشم — باری چو پشه عاجز و خونخوار نیستم
بر خوان ناکسان ننشینم بوی لوت — در چشم خلق از آن چو مگس خوار نیستم
گر چون مگس سماع کنم دست بر زنم — باری چو مور عاقد زنار نیستم
دل راست همچو مسطرانم که از کژی — بر گرد خویش گشته چو پرگار نیستم
در روی خلق روی چو آینه زان نهم — کاندر طمع چو شانه سبکبار نیستم
چون تیشه بهر آن کندم چرخ سرزنش — کز حرص همچو اره شکم خوار نیستم
خود در سر قومی نشوم هیچ زانکه من — پر بند و پیچ پیچ چو دستار نیستم
تو حمل بر توانگری و کبر من کنی — گر مبرم و گران و جگرخوار نیستم
گر عادتی که نیست نه از ثروتی که هست — در بند مال اندک و بسیار نیستم
واقف بسائلی ز بر هر کسی نیم — چون ابر اگرچه صاحب ادرار نیستم
طبعم به طبع نیست بپرسی که خود چرا — این روزکی سه چار پدیدار نیستم
کردم ز طبع وی طلب گوهر سخن — گفتا که با تو بر سر گفتار نیستم
الحق نکو نبرمیم غم همی خوری — در تازگی از آن کم گلنار نیستم
گفتم که از کجات کنم پرورش بگو — دانی که با خزانه و انبار نیستم
گفتا که خون بهای من از خواجه بستان — گفتم که خواجه گفت خریدار نیستم
گفتا چو تو خزینهٔ زر و درم نه — من نیز بحر لؤلؤ شهوار نیستم
چون گاه تربیت نشناسد کسی مرا — هنگام مدح گفتن بیدار نیستم
گفتم که کم ز تهنیت عید دم زند — یعنی که مرد جستن بکار نیستم
تا لاجرم بحضرت تو گرچه خود بود — امروز هیچ حرمت و مقدار نیستم
با طبع در نبردم ای صدر یارئی — زان دست درفشان که دگر بار نیستم
من استماحت از کف راد تو میکنم — خود مفتخر بجودت اشعار نیستم

[illegible] قدم بر [illegible] — [illegible] و حقوق [illegible] نیستم
مشغول بندگی [illegible] ز اعیان را — [illegible] ناقص [illegible] نیستم
دور از خران [illegible] افسار [illegible] — [illegible] نیستم
[illegible] که بجای [illegible] — نقصم [illegible] خط [illegible] نیستم
گر نصب [illegible] عارض [illegible] — [illegible] نیستم
[illegible] خط [illegible] منتحل — من [illegible] بر [illegible] نیستم
افلاس من [illegible] عقد [illegible] — محتاج [illegible] موجب [illegible] نیستم
والی که [illegible] رفتار [illegible] سپاه — [illegible] نیستم
وجه [illegible] من [illegible] — [illegible] نیستم
مستحق [illegible] خود [illegible] انصاف — [illegible] نیستم
ای صدر [illegible] که ستمکار [illegible] — [illegible] نیستم
[illegible] سخن [illegible] — [illegible] نیستم
والطف و طبع [illegible] بیدار — [illegible] نیستم
چون انوری و اشرف [illegible] شاعران — [illegible] جمع [illegible] نیستم
وشیوه [illegible] — ای کم ز صدر [illegible] نیستم

داند جهان که من بچنین قوت سخن
الا بخدمت تو سزاوار نیستم

جهان کرم پادشاه شریعت
که بسطت بر اقلیم دین شهریاری

توانی که از روی قدرت توانی
که پیشانی شیر گردون بخاری

توان سرفرازی که فیض بنانت
بریزد همی آب بر بهاری

فلک از سر صدق هر صبحگاهی
کند زین روایت چو من جان سپاری

مزاج صبا زان سبب روح بخش است
که کرداست تا خلقت آمیزگاری

درختان لطفت را میوه آبی
نهنگان خشمت را معده ناری

قضا گر شدی ضامن رزق مردم
اگر نه کفت را گرفتی بسیاری

گشایش ز جود تو میباشد ار نی
عروق امل را بهبند و مجاری

بقای ابد را بمحشر همانا
بمسمار قهرت بود استواری

ضمیر تو هر روز گیسو گشانش
ببازار گیتی برآرد بخواری

وقار ترا کوه هیچ ار لم انصاف
ازین بیشتر چون برد بردباری

بسیلاب انعام تو شسته گردد
ز روی جهان وصمت خاکساری

قضا را بس است این یکی شغل کورا
بدیوان حکمت بود پیشکاری

کسی را که یک ذره در سایه گیری
ز خورشید تابان سرش برگذاری

نگین گر سوی مهر گردون کنی چشم
چو سایه بخاک افکنی اش ز زاری

تو سلطان سیارگان وجودی
چو خورشید ازین روی اندر مداری

بقدر و بزرگی علی رغم دشمن
بحمد الله امروز بر یک قراری

فلک رفعتا پیش صدر توام هیچ
زبان سخن نیست از شرمساری

درین چند روز از جفا آن کشیدم
که گر بر شمارم تو باور نداری

چه از خاصه خود چه از خویش و پیوند
چه از شرمساری چه از بردباری

همانا که اندر ازل کار ما را
قرار اوفتاد است بر بیقراری

کسی را که از بخت بد روزگاری
ز آبت چو آتش بود ناگواری

مبادا کسی را که شد روز بیزه
که گردد بهمه فعلهاش اضطراری

سزاوار آنی و درخورد آنم
که بر ما در عجز باری فراری

از آن بیش نایم ز رحم و قدم
که عفوت ز ما میکند خواستاری

عنایت پراکنده و مستمندم
بهمه حال و حرمان زند روزگاری

نباشد ترا ضایع از کردگاری
اگر بگسلانی دل سیاسی

حقوق قدیمی ما خود رها کن
نه آیستم آخر از این بهاری

چو هر کس ببیند مدار دولت تو
باسوز و سوز و بعهد و عیاری

اگر خسته را از شوق کابت
کند فی المثل از روی سواری

بموقع جنابت که من دعاگو
بحلم کرم این کنه در گذاری

براهل نشابور باد امبارک — قدوم تو در دولت و کامکاری

بزرگوارا صدرا مرا چنان باید — که خاکپای تو بر اوج چرخ بفراید
مرا خوش است که خاک درت که افسر ماست — ببوسه لب خورشید و مه بیالاید
اگر بخواهد رای تو تیر تواند — که دست شام بگل آفتاب انداید
بخنده نعل سمندت به صیقلی ماند — که وصمت کلف از روی ماه بزداید
خطاست نعل چه باشد با بروی ماند — که جبهه فلک از زیب آن بیارآید
عجب مدار که زرین زبان شود چو شمع — کسیکه دست ترا گاه جود بستاید
بصد هزار زبان آتش ارچه گوید من — چو طبع تیز تو ام دان که ز آتش بخاید
که این بقطره آبی همی رود هر دم — هزار چشمه حیوان از او برون آید
دهای تو بسر انگشت رای دوراندیش — گره گره ز سر روی کوزن بگشاید
هر که باز خورد تف سینه تو چه شمع — وجود خویشتن از دیدگان بپالاید
چو شاخ بید خلاف تو جمله تن تیغست — که تا چه سرو سر دشمنت سپر آید
هوش داروی لطف تو باز یابد جان — کسی که او را افعی فقر بگزاید
اگر اجازت یابد ز حضرت عالی — رهی یکی طرف از حال خویش بنماید
شروع می نکنم اندران که تا لطفت — بگویدم که فلانی دراز می لاید
عجب نمانده ام از بخت خود که مولانا — ز روی لطف و تفقد شبی بفرماید
فلان کجا شد و آخر چه میخورد چون است — چرا بحضرت ما بیشتر نمی آید
سه سال در غم دل یار غار ما بود است — کنون بدولت ما چند که برآساید
چه خاصگان اگرش تربیت نفرمایم — چو عامیانش باری بتر همی باید
خود آن نگیر که بعد از سوابق خدمت — ز صد هزار توقع یکیم بر ناید
کسی بخدمت تو در سفر چنان نزدیک — چنین ز حضرت تو دور در حضر شاید
پیاده گشت بخدمت شه شطرنج — چو هفت منزل در خدمتش به پیماید

[illegible] خاص تنگ بود
[illegible] و وسعت تو [illegible] بنماید
چنانکه پهلو با پهلو من آن پیاده [illegible]
تو شاه عرصه فضلی [illegible]
[illegible] خدمت تو [illegible] سعی [illegible]
[illegible] که بپیوند همی آید
از آن سبب که کنون هم پیاده می آید
روا بود که کنون هم [illegible]
بحسن عهد تو [illegible] وجب باید
چو حال [illegible] یاد باید
قرین بدولت عمر تو باد تا باید
چراغ نفس که [illegible] صبح [illegible]
[illegible] نفس که تا آفتاب [illegible]
درین جناب [illegible] صدر [illegible] کار آباد
همین بعدلت [illegible] من [illegible]
جمال لطف و احسان [illegible] باد آباد
همیشه خواهم [illegible] جهان [illegible] آباد
[illegible] بنده [illegible] عمر [illegible]
[illegible] نفس [illegible] نمی [illegible]
[illegible] بعمر [illegible] نعمت [illegible]
[illegible] سوختن [illegible] و نسیم [illegible]
[illegible] تو [illegible]
امید [illegible] بنده [illegible]
[illegible]

برآستان تو ام چرخ شد خلاصهٔ عمر | که یک نفس هنرهای خود بنودم شاد
نهال فضل و هنر را بآب دیده بسی | بپروریدم و هرگز بریم بار نداد
همی ستایم خود را بحضرت تو ولیک | تو نیز نیک شناسی مرا ز روی نهاد
ازین ستانه فراتر نبرده ام کامی | بعهد آنکه مرا مادر زمانه بزاد
بجز بخدمت تو بنده اهتمام نکند | هر آن کجا که پژوهش کنند اصل و نژاد
بزرگ و خرد بمن برنخواست هیچ حسود | که روزگارش بر من فروتنی ننهاد
شد از تعرض احداث روزگار بمن | مبارگاه تو محرمی که ساخت بلاد
ز طالع است که من با برادت ساحت | ز کمترین کس در وی همی کشم بیداد
رفیع رای ترا با کمال حزم و ثبات | چگونه کرد مزلزل عدو زهی استاد
بدان خدای که جلاد قهر او زیرش | بخشت و خاک بدل کرد تاج و تخت قباد
بلطف او که جز از بهر رحمت عالم | محمد عربی را بخلق بفرستاد
بخاکپای پیمبر که شرع و ملت را | شد از مکان تو آراسته بدانش و داد
که آنچه در حق من گفت مفسدی بغرض | نگفتم و نه روا داشتم ندارم یاد
تبارک الله چندین سوابق خدمات | شود بتجربک تضریب مفسدی برباد
گناه گیر که کردم ببخش و باک مدار | که هم بطبع کریمی و هم بهمت راد
مرا شماتت اعدا بلا بسی دارد | زیان مالی را دولت تو بر جا باد
اگر بنا شد دل کرهی ز عاطفت | تنی چگونه برآید بدشمنی معتاد
ز خط باطل اینها چه طرف بربندم | چو تو که سایهٔ حقی نمیرسی فریاد
ترا سعادت باد و مرا شکیبائی | که در زمانه ازین صعب تر بسی افتاد
اگر نکو شودم کار از بیامن تست | و گرنه خسته دلا از خدای مزد باد

[illegible]

قصیده در مدح صدر سعید شهید رکن الملة والدین مسعود بن صاعد گوید

تبارک الله ازین جنبش نسیم صبا | که لطف و صنعت او از کجاست تا بکجا
ستوده است سبزه همه تن زبان شکرش زان | که هر زبت از خاک برگرفت و در
بسوی دیده و دل تحفها فرستادند | مجاهزان طبیعت بمدت نشو و نما
کشید دست صبا پای آب در زنجیر | گرفت پشت زمین روی لاله در دیبا
بیم جرعه که از ساغر هوا بکشید | نهاد خاک همه را ز خوش و صحرا
زمین نکو شد و نسرین و سبزه بنداد | که خاک قابل عکس سپهر شد ز صفا
بنفشه همچو شب است و چراغ او لاله | سمن سپیده و مست و گل آفتاب لقا
بسان پیر معمم شکوفه اندر پیش | رسیده ادراکی جوانان ز قفا
نوای باربدی بر چنگ بلبل شد | چو ساخت نای گلو عندلیب با عنقا
برادر مردی از آن سرور آمد نام | که ماهی سی بود است دست او بالا
رسیدن رمضان در میان فصل ربیع | رسوم لهو بدر کرد و کار عیش هبا

همی به پیچد بر خویشتن به پیشم ساز
ز بس جفا ها خون در دل پیاله فسرد
کنون مغنی خنگی کشید مئی صف
بجای حلقهٔ ابریشمین بکف تسبیح
خموش از آن شد بربط که از تهی شکمی
نشسته چنگ بزانو فکنده سر در پیش
کرامت رمضان گر نه خرق عادت کرد
شده است روغن قندیل لاله آب سحاب
چنار و سرو برآورده دست صف در صف
ز بس که در سر شان ابر دُر همی بارد
چو گل ز خار همه هم نشین او با دست
بکار خویش فرو رفت نرگس از حیرت
کبود جامه و رخساره زرد نیلوفر
برون فکند زبان را ز تشنگی سوسن
هزاردستان بر عادت سحر خوانان
ز شکل غنچه صبا سفرها گشاید باز
تو دل سیاهی لاله مبین بوقت چنین
ز نور سید کی از گل تهتکی میکرد
وگر نه ساده دلی غنچه کار آب گرید
بسوز سینه همی گرید ابر جا بیش هست
گل ار چه آید ضحاک شکل هم که گاه
ز چشم نرگس یکقطره اشک اگر بچکید

که هیچکس را در روزه نیست برگ و نوا
که وقت گل ننمود ندش التفات اصلا
چو خواجگان معطل بکنج مسجد با
بجای زخمه بدستش دعای تخیشا
همی بجنبد نبضش ز ضعف در اعضا
چو در مقام تشهد چو موی سیئی بدعا
برغم انف طبیعت مرا بگو که چرا
چنانکه آتش شمع شکوفه باد صبا
همی کنند به تکبیر بستن استقصا
چنان ببسته ام آن را نماز استسقا
اگر مکاشف باشد شگفت نیست مرا
ز خواب غفلت بیدارش چو باد صبا
بهر نمازی غسلی بر آورد عمدا
عجب مدار که هم روزه است و هم گرما
به نیم شب ز سر شاخ بر کشید آوا
چو عندلیب نه از بی سحور صلا
که یکنفس نکند ساغر شراب رها
بدست کم عمری یافت بالشی بسزا
ببین که عاقبت کارش آتش است جزا
که ابر را بهاران بس اندکست بقا
همی ببارد اشکی ولی بجدی دریا
بس است قطره اشکی ز چشم نابینا

چو روزه داران غنچه و هر زمان جانا [illegible]
همی بمزد و داشتش نسیم شکفت [illegible]
دو وقت خفته است او در لبکی بساط سولانا [illegible]
همی چو بوسه و بر بسته [illegible]
نظام ملت اسلام و آن دل و دانا [illegible]
که بر [illegible] شده او قبله مسعود
چو ای همی خویش بلند و چو نام خود تا
لطیف و تو بجنت خفته
تو بجمع خویش سرشته و نعمه
جلال و دولت و بنده همی بهر زبان
کمال و دانش آسمان بجای
ز تیغ برق تو و خنجر او کند بینا
ار ابر [illegible] و هر زبان او [illegible]
همه صواب [illegible] و گر بلند و خطا
که لفظ او [illegible] خرد و انده چنان [illegible]
همی فراق تو [illegible] بکلیه فنا
همی خلاف تو [illegible] معضلات ضعیف
ز احتیاط و تو [illegible] ارای بجهل و فضل سزا
بارگاه تو [illegible] بهوش [illegible] انا
خوش [illegible] ضمیر [illegible] فلک [illegible]

اگر ز عشق جناب تو صابرم کردی
چرا کشیدمی از غمزه و دیده بار جفا
حقوق بنده همین بس که جمله اشعار
چو آن قصیده که در مدحت تو کرد ادا
و گر قصاید او در ابحر یابی هست
طراز آن و له فی مدیحه الصفا
لباس زینت من هزار تو باید
کنون که بسته طبع و مغز شد بنثا
عطاء عام تو محتاج استماع نیست
که شرط نیست ز خورشید التماس ضیا
زهی قصیده که معنی آن لطف متین
بسان نور تجلیست در که سینا
بگوش صخره صما اگر فرو خوانم
ز ذوق حالت آن کوه صد دره خارا
زبان چو بسته به بندم ز نطق اگر لکن
بیاور دو دم این طرز جمله شعرا
هزار سال بمان در پناه صدر جهان
خدایگان شریعت شهنشه علما
مراد هر دو ز دیدار بلکه حاصل
جهان کامید خلایق ز لطف هر دو فنا

نوشته آیت بشر تو بر جبین صباح
گرفته مایه ز کین تو رنگ تیره مسا
فلک که همچو کمان سرگشته است عادت او
ز راستی روش پیش تو گرد پشت دوتا
نزاید از شب آبستن زمانه مکر
بعون قابله خاطر تو این ذکا
اگر نه آتش عزم تو اش کند تحلیل
شود ز جرم زمین بسته تر مشام هوا
توئی که باشرف نسبت تو از طرفین
همی کنند مباهات آدم و حوا
شکفته غنچه احسان تو نباد قبول
طراوت گل اخلاق تو ز آب حیا
نبود عادت امساک جز که در صورت
گرفتن تو مگر در بن دادن دگر اعطا
که مناظره با کوه اگر سخن رانی
ز اعتراض تو منفحم شود معید صدا
مثل زنند که شب پرده دار اسرار است
چراست از شب خط تو رازها پیدا
هنر ز صدمت حرمان در آمدی از پا
اگر بدست نکردی ز خامه تو عصا
اگر زمانه ز عدل تو آگهی یابد
ازین سپس نکند رخت عمر ما یغما
دگر عروس ضمیرت تتق بر اندازد
ز خوابگه بدر افتد به نیم شب حربا
ز نعمت تو تهی گاه آرزو بر شد
ز بخشش تو تهی شد خزانه دریا
ز جادوئی سر کلک تو یکی این است
گر آب تیره کند عقد لؤلؤ لالا
از آنکه رنگ حسودت گرفت مسکین را
ز هیچگونه تو بر روی نیست کنی ابقا
گشاده تیغ خلاف تو منفذ ارواح
نبسته دست وفایت کمر که جوزا
بی ز لطف تو گر پی کمان افتد
نشیمنش متبدل شود باستر خا
بتیغ تیز علاج دماغ دشمن کن
که آب و سبزه نکو باشد از پی سودا
زهی ز شرم کله داریت دل بدخواه
شکسته بسته و درهم شده چو چین قبا
مرا دلیست برازما جرای گوناگون
که نیست خافی برای مولوی مانا
بحر جمونی زروی دگر نمی بینم
که نیست تیره یکی یاد و کردنم یادا
ولیک با همه هم نکته در اندازم
به طیبتی نه ز روی شکایتی حاشا

[illegible]

رسید روز و بدخواه از آسایش — دو چیز هست مهیا بفر جاه شما
تنی چو شمع گدازان و زرد و پژمرده — دلی چو قندیل آتش گرفته و دروا

امروز هر نثار که کمتر ز جان بود — نه درخور جلالت این آستان بود
گویم کرامتست چو خورشید روشن است — گویم قیامتست و دلیلش عیان بود
زیرا که بازگشت روان سوی کالبد — چون بازگشت خواجه سوی اصفهان بود
صدر جهان نظام شریعت که در جهان — چون آفتاب همت او کامران بود
ای شرع پروری که گذشت از جناب تو — دولت بهر کجا که رود ایرما ن بود
حکم تو عادتیست که نتوان خلاف آن — مهر تو آتشی است که در سینه جان بود
در معرض تجلی ابکار خاطرت — خجلت همه نصیب گل و گلستان بود
برداشته است ستر تدقیق زر و زر کار — بر جود تو ترازو از و سر گران بود
در ذهن اگر خرد بنگارد خیال تو — لاشک بجای دست و دلش بحر و کان بود
خصمت چو روغن ارچه بر آب افکند سپر — همچون فتیله بر سرش آتش فشان بود
بهر دعا و خدمت تو چرخ سبزه وار — دایم زبان گشاده و بسته دهان بود
ما را حکایت از صدف و بحر میکنند — کلک گهر فشان تو تا در بنان بود
برهان قاطع است در ابطال او اجل — در بند کیست هر که دوتا چون کمان بود
رای ترا بشکل بر آورد پیش عقل — زان صبح خیره خندد و دریده دهان بود
ایام عمر خصم تو زان روی کوتهست — کز سینه تا دبانش تموز و خزان بود
با جان دشمنان تو دارند نسبتی — در سنگ و آهن آتش از آن و نهان بود
چشم ستاره از مژه جاروب سازدش — بر هر زمین که از سم اسبت نشان بود
ما از هجوم لشکر احداث ایمنیم — تا حزم کار آگه تو دیده بان بود
ما از وصول رایت ارزاق فارغیم — تا کلک ساق بسته تو در ضمان بود
از آرزوی مدحت تو اهل فضل را — در سینه همچو لاله دلی پر زبان بود

... بی نصیب شعله ور اجرای سوخته
... خشم تو و ... لطف و دشمن ... بود
... ز اسم ...
... گرویم ... ی ز ارکان بود
... جان ... بهار جان عدو و اتصال ...
... بکریه ... بستان بود
بیرون شود ... غمه ...
صدر ... زندان افکن ان بود
دولت بجان ... سعادت ... بود
... لطیف ...
مه چون ...
وانه خرد که غایت ... اسمان بود
ازانکه پادشاه جهان ...
لا به چو ... جهان بود
ازانکه ... همه جای ...
خورشید ... همه ایشان بود
اقبال ... بهمه ...
... لطیف جفا ... بود
...

شمشیر را ز جنس چه بازار بشکند
آیینه را چه عیب ز آیینه دان بود

در تیره عقد باسبب سرفرازیست
از بند نیشکر نه غرض امتحان بود

باشد که در گرفت نوازند چنگ را
باری نوای او ز خوشی دلستان بود

گل دسته بسته بوسه ربایند دلبران
با خار همبراست چو در بوستان بود

پایان بحر را چه مضرت ز لنگراست
یا کعبه را ز حلقه چه سود و زیان بود

تقیید مصحف از پی تعظیم شان اوست
تشدید بر حروف نه بهر هوان بود

بر پای باز بند ملوکست گه گهی
زان جای او همیشه ز بر دستشان بود

عمریست تا برابری ز رهی کند
آهن از آن شرف که چو آخر زمان بود

او را چنان بلند بود دست اقتدار
کو پای بوس خواجه صاحبقران بود

بی سایه رکاب تو احوال بندگان
محتاج شرح نیست که خود بر چه سان بود

آنجا که آفتاب شریعت گرفته شد
تاریکی جهان همه تاثیر آن بود

در حضرتت که راحت خلق جهان ازوست
از محنت گذشته فغان این زمان بود

کان آهنی کز آتش سوزنده تاب خورد
آن لحظه کاندر آب شود با فغان بود

دست سپهر پیر چه کارست بر شکست
جائی که پای مردی بخت جوان بود

صیت تو پس مسافر و حکم تو پس روان
تو همچو قطب باش که بر یک مکان بود

تا ساز خوبرویان در صف دلبری
گیسو و ابروئی چو کمند و کمان بود

جاوید زی که با تو برون کرد از دماغ
آن سرکشی که عادت و رسم جهان بود

در ظل پادشاه شریعت بکام دل
برغم آنکه دشمن این خاندان بود

باقتضای ارادت نهاد حکم خدای
اساس مصلحت روزگار بر تو بپای

قیاس آن شب و روز و ماه و خور مکن
که چون یکی برود دیگری بگیرد جای

بروج را پس یکدگر طلوع بود
شاره کان به نیابت شوند چهره گشای

ولیک بعضی ثابت ترند از بعضی
بیان آن بکنم من بفکر معنی زای

نشود میوه بدل ور بپرورد بخند
قند بخاک کشد و شود میوه بوستان آرای
چو دانه تخت شود پای عزم سست کند
ز مرغزار بنفشه سبزه لطف نمای
باید ابرو کشد سر ز نور وجود شود
اگر چه زاید گوهر ز ابر گردون سای
بسر مرد بخلق ماند گلاب پا بند
از آن پس که در گلی شود گلاب خدای
ز کام دیو نخورد دسالها دوم دندان
اگرچه باشد دندان اول اندک پای
با آفتاب در صبح زند کلاه بس
جهان بگیرد و خورشید آسمان پیمای
چنین خلق که بنیاد دین در آمده بود
کز اعتقاد بدین شوان بود دای
نگاه تر بدلی بهتر بنه سوی
چنان ز بان بسند روزگار جان فزای
که می بخندد جمی بحر می نهفت
که می بگرید جمی ز غصه با پای
زهی جلال تو ... حج دمن دوش
زهی کمال از ... فاف دست ساکن

بدین معارضه هم خوش شدلیم و هم دلتنگ — بدین معامله هم شاکیم و هم دروای
خدای هر سر صد سال تازه گرداند — کسی که دین پیمبر بدو شود برپای
چو سال ششصد در طی انقضا افتاد — رسید دور بدین سرفراز عالی‌رای
جهان مکرمت و جود رکن دین مسعود — خدایگان شریعت امام راهنمای
ز عدل تست که آیینهای گردون را — شود بوقت سحر زاه صبح زنگ‌زدای
ز خط عدل فراتر نبرد یارد گام — اگر تو بانگ زنی بر خیال کارافزای
زبان کلک تو گرداست تیره رادر نیب — که دید چون قلمت مار اژدها افسای
گذشت آب سر بحر را بگاه سخات — کنون کرم کن و برکان بی‌نوا بخشای
ز سایبان جناب تو باز میگویند — بماهیی که حکایت بدی ز فر همای
غم حسود تو میخورد چرخ عقلش گفت — که تا همی خوری این غم بره همی آسای
ز نوک تیر حوادث که میرسد بر وی — مشام خصم تو پرویزنیست خون پالای
بجان سپاری بر درگه تو گرد آیند — چو کوره آتش باش و چو کار آهن خای
همی خورد دم ایام و مینزند لافی — معاندت که از باد زنده است چو نای
اگر نخواهد رایت جهان شود ایمن — ز ابر آینه وز دور شام قرص ربای
فلک جنابا جاه تو بیش از آن پایست — بکام صیت یکی گرد روزگار برای
هنر ز پای در افتاد دست او بستان — زبان فضل فرو بست بند او بگشای
نگون فکندن اعدا و بر کشیدن دوست — ترا نباشد پروا بآسمان فرمای
پس آنکه از پی تشریف نیک خدمتیش — غبار موکب خود بر جبین او آلای
هنرنوازا آنم که در ممالک نظم — عیان همیشه سخن در نیم بفضل خدای
همی نیارم گفتن که خاکپای توام — چرا از آنکه نیم چون گروه خویش‌ستای
به پیش سرور بیت نیک رو شست له — چو تو مدیح نیوشی و چو من مدیح سرای
ولی دو عیب بزرگست این دعاگو را — چه باشد آنکه صفاهانیست و نیست گدای

بسی گرمی بگذارد و نه ز غصه و درد [illegible]
سحبان سید از این شاعران [illegible]
غمان من همه [illegible]
تجرد بان [illegible]
ترا رسید [illegible] بجای [illegible]
بادوج چرخ قناعت [illegible]
مقصر [illegible] بست [illegible]
که [illegible] قضا تا [illegible] کرد [illegible]
بی‌حیب قضا [illegible]

تا زلف مشکبار بر رخ [illegible] فکنده
[illegible] پیش [illegible] شکن [illegible] غبن
سوی [illegible] شکسته
[illegible] شکن [illegible] شکسته
[illegible] گیسوی [illegible]
چون غنچه با قبای [illegible] فکنده
صد پاره دل لاله که از عشاق داده
غنچه [illegible] شکسته [illegible]
دل [illegible] شکسته
[illegible]

در آرزوی آنکه لبی بر لبت نهند
ما همچو غنچه ایم که دل در تو بسته ایم

خون در دل پیاله و ساغر فکنده
تو رکسی نظر همه بر زر فکنده

بر باد از درستی زلف تو از قضاست

این سنگ یار بی ز لب لعل تو از کجاست

کارم چو زلف یار پریشان و درهم است
غم شد بنی ز خون دلم نوش کرد و رفت
تنها دل منست گرفتار در غمان
دانی خیال روی تو در چشم من چه گفت
خواهی چو روز روشن احوال درد من
ز غیبان که میدهد دل من داد هر غمی
ای کاشکی میان منی و دلبرم

چشمم مسیان بروی دلدار رحمتست
این شادی کسی که درین فرح حرمتست
یا خود درین زمانه دل شادمان کمست
یارب کجاست اینکه همه روز روشنت یکیست
از تیره شب بپرس که او نیز محرمست
انصاف ملک عالم عشقش مسلم است
پیوندی انچنین که میان من و غمست

مسعود صاعدانکه فلک زیر دست اوست

تیر فلک ز چرخ یک انداز شست اوست

لفظ تو رشک نظم ثریا همی شود
باری تو چه سود دم صبح را جز انکه
شوری آب دریا دانی که از چه خواست
کلک گهر فروش تو بس طرفه صورتیست
تا دست درفشان تو دیدش خرد چه گفت
سودای دختران ضمیر تو میپزد
هنگام سرزنش زبان صریر گفت

قدر تو تاج گنبد خضرا همی شود
جان میکند بهرزه و رسوا همی شود
از اشک دشمنت که بدریا همی شود
مرغیکه جان ندارد و گویا همی شود
همتا مگر که چون بر همتا همی شود
راز دلش ز اشک هویدا همی شود
بس سر که خیره در سر سودا همی شود

این تیره خاکدان به مکان تو گلشن است

چشم ستارکان بوجود تو روشن است

ای اهل فضل را بقدوم تو انتعاش
تیغ بلارکشا رچه زکوهر تو انگر است
از دست بندکان تو هر لحظه میچکد

بر آستان تو من و اقبال خواجه تاش
همواره هم ز پهلوی کلکت گنند ریش
در حلق دشمنان تو ابی جگر خراش

هر نانوائی که تنور ابود در شعف
اکنون همه سلامت و جز انند در تفات
کر کلک دار زبان بری جای ایش نیست
زیرا که بیکند همه اسرار غیب فاش
چون رشته دار زبیت تو دل زجا برفت
انکه دلیل زردی رخسار از نقاش
مغفور گشت دشمن و منصور گشت دوست
دین مطلعست کار زه خود بر زبان باش

یارب ز هرچه هست ترا عمر بیش باد
در صدر کامرانی دست تو پیش باد

نسیم باد صبا بوی گلستان برسان
بگوش من سخن یار مهربان برسان
دلم ز اندوه شد تازه میکنی هر دم
بیاد بوی از آن زلف دلستان برسان
بیامید دوم اگر صد هزار کار بود
بحضرت از همه پیغام عاشقان برسان
بلب رسید مرا جان ز هجر دوری تو
پیام یار چه داری بیار هان برسان
برای مژده وصلست جان بدیده رسان
بگوش تو مژدگانی این مژده ناگهان برسان

چو بی ثباتی بنیاد عمر میدانی
چو بخشد از لب شیرین شفای بیماران
اگر بخاک در خواجه نیست دست رس
در آن شمایل او با تو یاد کاری هست
بچشم از برسانی غبار موکب او
بخاکپایش سوگند میدهم بر تو
ز لطف خواجه نسیمی بجان مشتاقان
بپای مرد تر اجان همی دهم اینک
بحق تو برسم روزی ار امان یابم
اگر ترا سر آن هست کین صداع کشی
نخست غسلی ز چشمهٔ حیات برار
برو برسم وداعی برای گرد چمن
چو در کنار گرفتی بنفشه و گل را
ز خواب نرگس بیمار را اگر بیدار
در آن میان که وداع گل و بنفشه کنی
دهان بشنک و می همچو لاله پاک بشوی
زبان سوسن آزاد و عاریت بستان
چو جان ز لطف درت کار بر میان بستی
پی سلامت ره حرز مدح او برخوان
چو بر جناح سفر بال عزم بگشادی
مباش منتظر آنکه نامه بنویسم
نه جای گفت و شنید است حضرت خواجه

روا مدار توقف همین زمان برسان
بیاد دار و بگو بهرهٔ فلان برسان
ز زلف یارم بوئی بمغز جان برسان
بکن تصرف و از اهم انجنان برسان
بگوش او ز لبم ناله و فغان برسان
مرا بار زوی خویش اگر توان برسان
نگفته برسانم سحر گهان برسان
بگو میت که بپایم برایگان برسان
تو حالی آنچه بگویم بمن رسان برسان
منت بگویم بشنو که برچه سان برسان
بزیر هر بن موئی نمی از آن برسان
سلام باغ و زمین بوس بوستان برسان
درود و پرسش نسرین و ارغوان برسان
ببوی زنگ و آهسته در نهان برسان
جز ز ناله ندارم برند خوان برسان
بس آنگهی سخن من بدان دهان برسان
دعا و بندگی من بدان زبان برسان
بگرد منطقهٔ چرخ بر میان برسان
بدم بجود بر و سر تا سر جهان برسان
بکن شتابی و خود را بکاروان برسان
تو نانوشته همین دم بدو دوان برسان
تو خود مشافهه بی زحمت بیان برسان

بیفت خاک که بر دون قدم فرازنه
ابلا امکان آن برسان
وگر توانی چو در ... جای من برسان
وگر تو راه بدانی و جای من برسان
وگر تو راه بسی صدرکار آن برسان
بکوی ... که از ... منظلومی
از آن بهانه که از آن فتنه امان برسان
نیاز خویش بدان بنده جنسی برسان
پیست بوس ... استان برسان
ولی و در زمین بوس ... برسان برازان
دعا و خدمت و امثال این برسان
دعا و خدمت بسیار هم ز اینجهان برسان
چنانکه من بسی یارم پرده دار آن بیست
از اجابت و ... برسان بیان
بوجه کلاب ... عالم ... بیان
بخاک ... تابه که او بنیاد بندگی من
اگر ... و نشسته ... وقت بیان بلکن
و می ... و ... انتها فرصت ... ان
ز نام و خرد و انتها ... بکان ... برسان
... و از زوی من ... بست ... و توان ... بیان
بیا ... که بود قدر ... گیری
برای نقد ... ز سخن چو ... برسان
بیشتر خ ناله ... و با آسمان برسان
بکمت ... لغت ...

زبس که زلف تو زینسان بباد برزده بود
نسیم مشک همه رهگذار می آید
بکاکلت زنی آن روزگار ساخته بود
زباغ حسن بر انجمن نگار می آید
زحسن یار بان در جنت بسته از دو هم
که می بگیرم دل ... می آید
ز حلقه سر زلفش بگوش من از دور
فغان و ناله دلهای زار می آید
شراب خورده نهان از رقیب شب همه شب
زباده دوش و شاد و خوار می آید
برفته تاب ز زلف رفته خواب از چشم
لبی ... که ماه ... می آید
نثار در بهم ز چهره ز شرم رنگ آمیز
چنین بیا ز شرم و حیا می آید
شمار خوبی او خود بود بیشمار
بچشم من اندر هزار می آید
... وی دیدن بنی ... متکلم
عظیم لایق بوس و کنار می آید
شکست زلفش نگاه عهد صد کالی
... دلبری اندر شمار می آید

بگوش صخره صماء بود زاری من
نبات خاطر او را به مهر در بر کیر
بعهد معدلتش بانگ پاسبان لحن است
نه هم تو گفتی دریا و کان مرا گفتند
چنانکه بخشش او شکر بای بخشش اوست
بروز جود زرافشانی کفش بدیست
شب حوادث آئینه میکنی سهل است
چو صبح و شام راخلاص در هوا خواهی
ز مرغزار فلک گر رهی رهی بدهی
تو ناتوانی دره دور و بار شوق گران
رها کن این همه قالب ضعیف مرا
صدور دهر و بزرگان علی مراتبهم
ملازمان درش او خواجه تا شانرا
بوقت منصرف از بهار معانی ما
ز خاکپایش اگر شمه بدست آری
دعای دولت او از زبان من این گوی
رکاب عالی او را و دوستانش را

چو صیت خواجه باقصای قیروان برسان
درود ابر بدان دست درفشان برسان
ز صیت معدلتش بانگی بپاسبان برسان
نصیب ما ز ایادی آن بنان برسان
ازین کران جهان تا بدان کران برسان
تو نیم چندان در فصل مهرگان برسان
بآن شعاعی ازان رای غیب دان برسان
ثواب فاتحه و سوره دخان برسان
قضیم مرکبش از راه کهکشان برسان
تراچگویم چندین که این و آن برسان
ببر درآر و بدان دولت آشیان برسان
ز من دعا و زمین بوس همگنان برسان
بپرس یکیک و از من سلامشان برسان
بشارتی ز قدومش باصفهان برسان
برای آرزوی جان ناتوان برسان
که یاریش بامانی جاودان برسان
تو با مقاصد حاصل بخانمان برسان

نسیم باد صبا رو بکار پیش مسر
نماند صبرم ازین بیش و ار بان برسان

سپیده دم که نسیم بهار می آید
نگاه کردم و دیدم که یار می آید
چو برگ گل که بباد صبا بر آویزد
بباد پای روان بر سوار می آید
بپای اسب وی اندر قفای گرد رهش
دل شکسته من راهوار می آید
ز بس که داشت دل خسته بسته بر فتراک
چنان نبود مرا گر شکار می آید

ز لاله کوه بیفشاند دامن آن ساعت　　که او بدان رخ چون لاله زار می آید
بحسن دانش من بوی چون صد عاشق　　ز رنگ روی و لب آن نگار می آید
چنان بچهرهٔ او بر نگاشتم دیده　　که چشمم از رخ او شرمسار می آید
ز شوخ چشمی با او عنان بره دادم　　ز همرهی منش گرچه عار می آید
عنان کشیده همی داشت و زنگ روی　　بشرم در شده بی اختیار می آید
گرفتمش همه ره در حدیث داد که که　　بقدر حاجت پاسخ گذار می آید
هر آن فریب که از عشوه بست در بارم　　مرا ز ساده ولی استوار می آید
مرا غرور که تشریف میرسد بر او خود　　برای خدمت صدر کبار می آید
خدایگان شریعت که پای او بوسند　　کسی کش آرزوی افتخار می آید
سر صدور جهان رکن دین که دایم بخت　　بسوی خدمت او بنده وار می آید
جوی ز خاک درش را بها همی کردم　　فزون ز صد گهر شاهوار می آید
شکسته گشت ز سرپنجهٔ کفایت او　　حوادثی که گسسته مهار می آید
ردیف شعر دگر کردم از پی مدحش　　که آنم از پی هر چیز بکار می آید
برای حال ز ماضی شدم بمستقبل　　که این ایام چنین خوشگوار می آید
زهی رسیده بجایی که پیش خاطر تو　　همه نهان سپهر آشکار می آید
مساعی تو در ابطال عمر فرسائی　　خلاف قاعدهٔ روزگار می آید
تویی که کام دل از رزو فیض کفت　　بخلق بی مکر و انتظار می آید
شراب اگه دهی چاشنی آب حیات　　بذوق جان بحسنت زان عیار می آید
بگوش صخرهٔ صما بس که همواره　　زکوة حلم تو صیت وقار می آید
بزیر دامن که لاله طشت پرخون است　　گر این حسد ز دل کوهسار می آید
بیمن دولت تو فربهی پهلوی شرع　　همه ز پهلوی کلک نزار می آید
ز حلقهٔ فضلا روز درس فایدتست　　عروس دانش را گوشوار می آید

بزرگان و دهقانان روزگار [illegible]

چو حلقه حلقهٔ استمع است سرگوش [illegible]
[illegible] بگوش بر نگار می آید
گر از زبان تو گوهر نثار می آید [illegible]
زمانه روی تو [illegible] بهار می آید
[illegible] خزان و بهار [illegible]
کمال [illegible] همی بینند [illegible] می آید
تو [illegible] منش [illegible] می آید
[illegible] چشم [illegible] غنچه [illegible] می آید
فضل جمع شود [illegible] می آید
[illegible] نصیب [illegible]
بسط فضل [illegible] ز پیم و تیغ [illegible] می آید
همیشه تا ز سپهر [illegible] کار [illegible]
که با حسود تو [illegible] می آید
سری که [illegible] خطر [illegible] می آید
معاینه [illegible] سپهر [illegible] او
سخن منش [illegible] دولت این
اگرچه جان عدو [illegible] می آید
[illegible] نوبت نو [illegible] حصار [illegible]
همیشه [illegible] ز جان من [illegible]
[illegible] منش [illegible]
گر از هوای [illegible] سپهر [illegible]
چو من [illegible] هیچ [illegible] می آید
[illegible] من بی [illegible] او
[illegible] می آید
[illegible] ز آسمان [illegible]

عنان طبع فراز گرفته ام گرچه　　　مجاهد تو ز من خواستار می آید
چگونه بلبل طبعم نوا زند گو را　　　ز گلستان کرم بهره خوار می آید
عروس شعر بنزد کر لباس کرد سیاه　　　که در وفات کرم سوگوار می آید
بهرزه جان چکنم از برای نظمی کان　　　بهر دو گیتی بی اعتبار می آید
رسیده ایم بدرزیکه پادشاهان را　　　ز بیم بخشش از اشعار عار می آید
خود این دقیقه ندانسته اند کز اشعار　　　قفای اهل ستایش دو بار می آید
درم نماند و نام نکو بزرگان را　　　ز گفته شعرا یادگار می آید
ز عمر برخور و دل را نوید شادی ده　　　که بوی دولتت از کار و بار می آید
همه بضاعت اقبال و کامرانی تست　　　که با توافل لیل و نهار می آید
ز کنه مدح تو چون قاصر است غایت نطق　　　بهینه خدمت تو اختصار می آید

زهی بنور جمال تو چشم جان روشن　　　ز ماه چهره تو عذر عاشقان روشن
خیال چهره تو در ضمیر من بگذشت　　　مرا چو آینه شد مغز استخوان روشن
دو چشم من دو گواهند هر دو شاهد حال　　　کنند راز من ایشان یکان یکان روشن
ز بس که آتش غم در دلم زبانه زند　　　مرا چو صبح شود هر نفس دهان روشن
ز سوز عشق تو ام در زمانه روی شناس　　　بود ز شعله آتش چراغدان روشن
سرشک من ز چه شد تیره رنگ با دم سرد　　　گر آب باشد در موسم خزان روشن
ز تار زلف تو تاریکی است در عالم　　　که نسبت شب تاری بود بدان روشن
چراست تیره چو هر حلقه ز زلف ترا　　　ولی چو شمع همی سوزد از میان روشن
ز زلفت ار چه سیه گشت خان و مان دلم　　　همیشه زلف ترا باد خان و مان روشن
چه صورتی که در آینه رخت ز صفا　　　بچشم دل نتوان دید نقش جان روشن
ندیده سایه تو آفتاب در پرده　　　چگونه مینماید از چهره است نشان روشن
شود ز یاد تو امید را دهن شیرین　　　کند خیال تو اندیشه را روان روشن

هوای سینه ما تا بکلک تنگ دلم　　　ز عکس روی تو شد همچو گلشن روشن
اگر ندیدی در شان روشن حسن　　　بیاض صفحه روشن بخواند خطی روشن
ز آب اشک چرا مردمک دیده من　　　که دیده را بود از چشمه روان روشن
نبعی خوانده ام که چون جوشن　　　کنون که گشت بدان چشم ناتوان روشن
بیاد مجلس شرع رکن دین مسعود　　　که تیغ دولت او هست بی فسان روشن
ز بس جواهر معنی همی فشاند　　　زبان خامه او چون سر سنان روشن
ببین کلک تو لعلی دولت داند کرد　　　معمیات مسائل با متحان روشن
شکوه طلعت او در میان مسند شرع　　　چنان که نور یقین در دل گمان روشن
چو در جهان دو زبان است خامه اش بست　　　که داد عیب کند همچو در جهان روشن
زهی ز آینه کلک تو لب اهل جهان　　　زهی نه آتش قدرت دل جهان روشن

جهالت از شب تاریک در ضمیر آرد — شود ز پرتو رای تو در زمان روشن
فلک بخدمت تو پشت خویش چون خم داد — ز رقص مهر و مهش گشته وجه نان روشن
ز خاکپای تو گر سرمه در کشد نرگس — چو اختران شودش چشم جاودان روشن
اگر بجود تو منسوب شد بنامردی — ز خون لعل چون هست چشم کان روشن
شکفته آید با عدل تو ز شاخ درخت — گرفته در گردن خون ارغوان روشن
کف تو چون ید بیضا نمود در بخشش — ز جود در زرق شد از نور آن بنان روشن
لوامع نکهت از نقاب خط سیاه — چو آفتاب با بر اندرون نهان روشن
ز صبح تیره شبم خنده آید آن ساعت — که معضلات کنی از ره بنان روشن
مگر سواد محکّ است مسند سیهت — که نقدهای دعاوی شود از آن روشن
ز بس شد آمد اختر بدرگهت اینک — فتاده جاده این راه کهکشان روشن
بشکل کلک تو پروین همیکند مسواک — ازین سبب شد دندان او چنان روشن
چراغ دانش را از شب جهالت کرد — زبان چرب تو از لفظ درفشان روشن
ز تاب چشمه خورشید تیره گردد اگر — بنزد تو بود آب آسمان روشن
ز رای تست مقامات ملک و دین مشهور — ز آفتاب زمان باشد مکان روشن
زهی رسیده بجائی که ردشنان فلک — کنند دیده بدین گرد آستان روشن
ز پیش آنکه بدیدیم سرعت عزمت — بود ما را تفسیر کن فکان روشن
شب حوادث ایام نیک مظلم بود — ز ماه رایت تو گشت تا کهان روشن
غبار خیل تو چون بر سپهر کحلی شد — ستارگان همه گفتند چشمتان روشن
مخالف تو اگر کور نیست می بیند — یکایک آیت از بخت کامران روشن
ز خصمی تو ندانم رسد بسود ار نه — بنقد باری می بینمش زیان روشن
چگونه منکر دین جلالت تو شدند — ندیده معجز اقبال تو عیان روشن
هلال نعل سمند تو شکر ایزد را — که کرد بار دگر حال اصفهان روشن

تو آفتابی و اسب سپهر و حقوق ملک [illegible]
[illegible] ز سپهر گران روشن
تمام اختر تابان ز مهر و ابنای ماه
سپهر تیغ تو بفکند مهر و ایشان روشن
ز تیغ غم مرو اید اختر کمان ایام
[illegible] ز بیت انجمان روشن
گرفته ستارگان روشن
ز آفتاب [illegible] تاریک
[illegible] ز خنده درخشان روشن
چو شمعی که از ره شعله [illegible]
چو نیست نور دین ز روز و انسان روشن
ببین این طرفه [illegible]
[illegible] ز بی وبرادرم
عیان [illegible] ز احوال تابان روشن
[illegible] قصیده [illegible] روشن
[illegible] طبع شاد و بیان روشن
[illegible] بیان روشن
[illegible] سپهر روشن
[illegible]
[illegible] ز لفظ شمع بیان روشن

ترا به شعر چه گویم که سروری قوی است / ز قیروان جهان تا بقیروان روشن
نفس نمی‌زنم از حال خویش تا نشود / کمی آب رخم پیش همگنان روشن
معاینم ز فلک چون بخدمت تو رسید / بلطف موجب این حال باز دان روشن
چو آبروی روشن ندارم آن بهتر / که پیش این ندهم شرح سوزیان روشن
فرو برم چو قلم سر بحبر تا ربکی / که تا برآرم دری نظرستان روشن
همیشه تا زوم باد همچو چشم و چراغ / برون دهد گل و نرگس بوستان روشن
مدام تا چه چراغی درابگینه بود / دل پیاله بنور می جوان روشن
ز آفتاب لقای تو باد تا جاوید / هوای عرصه این دولت آشیان روشن
تو معتضد بمکان قوام ملت و دین / درا بخدمت تو جان مهربان روشن
ز روی خرمتان پشت اهل فضل قوی / ز رای روشنتان چشم خاندان روشن

[illegible]

زهی با چهرات گل بار گلزار / رخت گلگونه رخسار گلزار
شکسته تاب زلفت پای سنبل / نهاده دست حسنت خار گلزار
نگر در گلستان بگذشته دوش / که میخندد در و دیوار گلزار
چو عهدت سست بد زین پیش و اکنون / ز خشمت تیز شد بازار گلزار
صبا گویا تن بیمار مردم / بجان کوشند در تیمار گلزار
چو بوی زلف و رنگ عارضت دید / بیکره سست شد در کار گلزار
خراب آباد بد گر لطف خواجه / نگشتی چون صبا معمار گلزار

نگار سرو قد دیدی با آئین / نگه کن در قد سرو نگارین

قبای لطف بر بالای سرو است / ولی بی تو که را پروای سرو است
اگر در چشم آبی جای آن هست / که اندر جویباران جای سرو است
ببالای تو ماند راستی را / دلم را زین سبب سودای سرو است
چه سرو آزاد گرد قامت تست / چرا گویم قدت همتای سرو است
گر شادی دهد خورد نرگس / که دست افتاده اندر پای سرو است
همه پشت زمین روی شود پست / همه زیر فلک بالای سرو است
چو رای خواجه مسلش زهی بلند است / ازان طبع چنین چو پای سرو است
چنار از جان هوا خواه بهار است / زبس کش دست نعمت بر چنار است

ز زلفت بس که بیرون زد بنفشه / ز کلبرگت همی خیزد بنفشه
جهان شد چون دهانت تنگ بر / که در لعل تو او درزد بنفشه
چه جادو نیست چشم ناتوانت / که از آتش برانگیزد بنفشه
ز رویت سرخ از ناف زلفت / بگلزار لاله بین خیزد بنفشه
فرو می پیچد از دست خطت گل / که از گلزار بگریزد بنفشه
غذای نرگس بیمارت این است / که با شکر برآمیزد بنفشه

سر زلفت چو نوک کلک خواجه — که بر کافور میریزد بنفشه

باتش غنچه زان پیکان در افکند — که نیلوفر سپر بر آب افکند

سرها گو نواره قرطه زاید

دهد هر دم لب خندان غنچه — نشانی از دل ویران غنچه

درآمد تازه روی و قرطه بگشاد — زهی صد آفرین بر جان غنچه

هم اکنون باد نوروزی بیکدم — همه پیدا کند پنهان غنچه

مگر لاله دهان زان باز کرده است — که گیرد در دهان پستان غنچه

بدین ده دانه کاورس کافکند — صبا اندر بن انبان غنچه

بخون دل فراهم کرد صد برگ — که بلبل میرسد مهمان غنچه

چو سوفار از نسیم خلق خواجه — لبالب خنده شد پیکان غنچه

صبا چون من ز عشق روی دلدار — گهی دیوانه باشد گاه بیمار

زهی نقش رخت را گلشن گل — گرفته سنبلت پیرامن گل

ز رعنائی ترا عاری نباشد — که بر نیکوتر آمد دامن گل

بناز و لابه با هر دو بماند — خروش بلبل و خندیدن گل

مگر با خار سر تیز اندر آویخت — کز ینسان پاره شد پیراهن گل

خط سبزه توان برخواندن از دور — بشب گر از چراغ روشن گل

ز اشک روی تست و آه سردم — که بفسرد است خون اندر تن گل

ز شرم تست یا از خشم خواجه — که آتش بر دمید از خرمن گل

همه یاران ز تک ز ریا و فروشند — که زیر سرو تنها باده نوشند

خوشا وقت سحر آواز بلبل — خوشا بر شاخ گل پرواز بلبل

چمن بس با نوا جائی است کانجا — همه برگ گلست و ساز بلبل

نمی شاید تحمل کردن انصاف — بدلتنگی غنچه ناز بلبل

نوای چنگ و بانگ عاشقان است — بهر شام و سحر دمساز بلبل

صبا بر سوسن و گل ده بدیه [illegible] بلبل
ازان شد آشکارا راز بلبل
که [illegible] کل حاصه و [illegible]
خوش است این گفت و آواز بلبل
که می پیچید ز مدح خواجه [illegible] بلبل

ز طوطی و بیده [illegible] بشکست
جهان گوئی به نوروزی درست است
بیاد خواجه جام باده در دست
که افتد عکس آتش بر شکوفه
نیابد پنجهٔ کانچه سر کند بازی
به نقش [illegible] شکوفه
وگر در سایهٔ تیغش [illegible]
چو گل زرین شود [illegible] روشن او
همی تابد چو درای شکوفه
به لطفش گر نسیم آید هم از باد
و چین [illegible] شکوفه
کند در حال سیم [illegible] بکیسه
ز دست جود او روزی [illegible] شکوفه
ز زر [illegible] شکوفه
صبا از خاک پایش بر شکوفه
در [illegible]

روی فلک گرد زمین را
ز رخساره خود مجمر شکوفه
ز مسواک دیدی که دندان برآید
بادر سر شاخ بین از شکوفه
عصا و کف موسی است با هم
درختی که او دارد از بر شکوفه
نگر شاخ شیق نسیح جست آید
که ماند به تسبیح معمر شکوفه
همه خرد دارد دندانهای بستان
ازان پیر پالیز شد منظر شکوفه
که مسعدان و دو نوکستکان را
ز دل کرمیهای در خور شکوفه
الکو بیت اندر چمن پیرین
چرا داغ را در نهد بر شکوفه
چو زالحان بلبل برقص اندر آید
برافشاند از کام پیرو شکوفه
چو پیر سحر خیز جست و سحر گه
برآواز الله اکبر شکوفه
کلی را هوا بگذرد گاه راکب
کلی حضرت همبر شکوفه

درم پاشید و سرسبزی بدو یافت
چو دست صدر دین برد شکوفه

همایون رکن دین مسعود صاعد
که دین را زو ممهد شد قواعد

برآمد به نیکوتر اختر شکوفه
جهان کرد تا که منور شکوفه

ز نجم سحر میدهد یاد ما را
چو بر شاخ گردد مصور شکوفه

طربناک شد باغ تا گشت طالع
یکی زهره تابنده از بر شکوفه

برآمد بیکبار چون صبح در دم
فرو رفت یکیک چو اختر شکوفه

سپیده دم مستطیر است گویی
دمیده بر اطراف خاور شکوفه

باول چه پروین بود جمع و آخر
پراکنده چون نعش و دختر شکوفه

قیامت برآمد ز بستان و آنکه
برنده چو نامه به محشر شکوفه

ستاره چنان ریزد از چرخ فردا
که امروز از شاخ اخضر شکوفه

ز تابوت مدفون چنان حشر گردد
که از چوب بیرون کند سر شکوفه

نخست ارچه در سر گرفتست بادی
ز مال و جمال مزور شکوفه

ازان باد باشد که بر باد آید
بیک طرفة العین و کمتر شکوفه

چه داند که مرجع بخاکست او را
چرا خیره خندد بخود بر شکوفه

خرابی روی هوا در دل آرد
بدین مایه عمر محقر شکوفه

چه سود آن همه پاشش نقره او را
که میبارد از خاک بستر شکوفه

همی ریزد از باد در خاک همچون
که تحسیر پر کبوتر شکوفه

تو دیدی که از بیضه طوطی برآید
ببین برگ را زیر مضمر شکوفه

عشور و رقهای باغست و بستان
نه پرگار دیده نه مسطر شکوفه

چو عیسی بیکدم ببرد از درختان
صبا آن برص رنگ منکر شکوفه

چو دندان بفتاده بودش ز پیری
فکند از دهان میوه بر در شکوفه

همی برکند زهره شاخ گویی
بترسد ز آواز تندر شکوفه

کهی در خرابات و کاهی به مسجد / زهی شهره خوب محضر شکوفه
نیاساید از رقص و از خرقه بازی / زهی پاک باز قلندر شکوفه
چو پیران زند بر عصا تکیه وانکه / جهد همچو طفلان ز چنبر شکوفه
عروسان بستان که بودند عریان / بپوشیدشان ز چادر شکوفه
چو مریم بدو شیرکی کشت حامل / از آن شد بطفلی مخبر شکوفه
ازیرا چو مریم که وضع حملش / بپای درختی نهد سر شکوفه
دم باد روح القدس بود از آن شد / به پیرانه سر حجت آور شکوفه
چرا چون لطیف است افتاده بر در / نسب نامه کرده مشجر شکوفه
چو در زیر خود دید از لاله مجمر / فرو کرد دامن به مجمر شکوفه
دهن باز کرد است و خم داده کردن / به مستی نکو کرد عبهر شکوفه
ز دخل چمن فرعی اندر وجوهش / نهاده وز آن شد توانکر شکوفه
تو دیدی که طیاره خود سیم باشد / نکه کن کرست بنات ور شکوفه
کهی ثابت و کاه سیاره باشد / که رخشنده جرمیست از بر شکوفه
بهر پنج انکشت سازد مثلث / ز کافور و از عود و عنبر شکوفه
بیفزود در جنب اصحاب حضرت / یکی پنبه دستار دیکر شکوفه
ز پریدن چشم خود فال کیرد / که بیند رخ صدر انور شکوفه
بفرزند مستظهر است و قوی دل / نه چون دشمن خواجه ابتر شکوفه
بشد ریخته بار بی برک از اینجا / ز بیداد باد ستمکر شکوفه
کنون کاغذین جامه پوشید و آمد / بدرکاه صدر مظفر شکوفه
امام جهان رکن دین آنکه فرش / همی بر دماند ز آذر شکوفه
خیال کفش کر به خاطر در آرد / چو نرکس کند از زر افسر شکوفه
شدی نامیه باصره کر شدیدی / ز خاک درش کحل اعبر شکوفه

[illegible] ز خاک سرشت
[illegible] شکوفه
[illegible] شکوفه
زهی الفاظ او [illegible] شکوفه
[illegible] نسیم [illegible] شکوفه
زهی از ثنای [illegible] معطر [illegible]
[illegible] لطف [illegible] شکوفه
[illegible] شکوفه
[illegible] ثنای تو [illegible]
[illegible] شکوفه
صدف وار [illegible] حامل [illegible] آرد
[illegible] تو در دل [illegible] شکوفه
[illegible] معصفر [illegible]
[illegible] روی خویش [illegible] شکوفه
[illegible] رای تو [illegible]
[illegible] شکوفه
[illegible] خصم تو [illegible] شکوفه
[illegible] کلک تو [illegible] شکوفه
[illegible] شکوفه
[illegible] اوراق [illegible]

همی کرد انگشت عضان بدندان
ازین نکتها محمد شکوفه
بدان تا کند نسخه این قصیده
برد بهره اوراق فرش شکوفه
فروزنده الفاظ و باکس معنی
چو سیراب کشته ز نور شکوفه
اگر بلبل اندر چمن این بخواند
بخشند لباس شهر شکوفه
چو طالب بود از شراب نجات
کند همچو صبح از دهان شکوفه
ز بی دوحه فضل و خواجه نظمت
برین دوحه سایه گستر شکوفه
بهمت قرة العین و هم میوه دل
بنا شد ازین خوش لقا تر شکوفه
بنا مبرد آن روی و بالا نگه کن
چنان کز فراز صنوبر شکوفه
و بد لفظ شیرین او قوت دل
چو پرورده در شهد و شکر شکوفه
همه آرزوی دل از وی بیابی
که خود میوه بار است مصدر شکوفه

اگر باد پیغام کینت گذارد　　شود در دل شاخ اخگر شکوفه
کرم با کف راد تو همچنان است　　که با جنبش باد صرصر شکوفه
ببین پیر رسوا که در عهد عدلت　　گرفته است بر دست ساغر شکوفه
برون آید از حرز مدحت بخواند　　از آتش بسان سمندر شکوفه
اگر باس تو در دل مغرب آید　　چه مشرق کند عرصه خور شکوفه
بند همچو خصم تو بیکس و از آن است　　که با خاک گردد برابر شکوفه
اگر در پناه تو آید نگردد　　ز باد بهاری مصادر شکوفه
ز دست تو هم باد در دست دارد　　ز چندان درست مدور شکوفه
ز حلم گران سنگت ار بهره یابد　　بود همچو پیری موقر شکوفه
ز سرپنجه و شوخ چشمی باد ل　　اگر چه نماید دلاور شکوفه
ز بادی سپر فکند همچو خصمت　　نهد روی بر خاک مضطر شکوفه
بشاخ گوزن ار بمالی کفت را　　بر آید از او تازه و تر شکوفه
قدوم ترا گوش میداشت چون تا　　از و چشم میداشت بر در شکوفه
سپیدی چشمش از انتظارست　　که میکرد بهر تو ایدر شکوفه
صبا از قدوم تو چون مژده دادش　　بر آورد از خرمی پر شکوفه
چو افتاد بر گرد خیل تو چشمش　　نثار رهت کرد زیور شکوفه
بخاک اندر افتاد و در سجده آمد　　بداد آنچه بودش میسر شکوفه
بشکرانه آنکه شد چشم روشن　　بدیدار تو بار دیگر شکوفه
اگر رنج دیدی براحت رسیدی　　که چوب گره راست در بر شکوفه
حلاوت که در ضمن تلخی است مدح　　چنان چون عسل تعبیه در شکوفه
بفر تو کردم من این نخل بندی　　ز مشک و می و زر و جوهر شکوفه
معانی روشن در الفاظ خرّمش　　چو درطی اشجار مضمر شکوفه

مربی فصل است در بد و طفلی … طفلی بود میوه پرور شکوفه
ز بهر من بنوا برگ آن کن … که بنیم بری زین بکر شکوفه
همی تا که بر چار سوی چمنها … نهد چشم بر راه تو بر شکوفه
درخت از شکوفه برومند بادا … بکام دل از شاخ برخور شکوفه

تو ئی که همت تو از کرم جدا نبود … چنانکه چشمهٔ خورشید بی ضیا نبود
کمان مبر که بود رای پیر با پرجای … اگر ز کلک تو در دست وی عصا نبود
چو مطرح افتد دست شریعت اندر پای … اگر ز مسند تو پشتی قضا نبود
شگفت مانده ام الحق ز ابر رزد امن … که لاف جود زند و ز نواش حیا نبود
زمین حضرت تو بوسه مید هد گردون … به هرزه قامت گردون چنین دوتا نبود
بکوهسار اگر بانگ بر زند سخطت … ز بیم باس تو اش زهرهٔ صدا نبود
اگر ز لطف تو پیوند جان خود سازیم … حیات ما پس ازین عرصه فنا نبود
میان سینه و لب سالها بود محبوس … هران نفس که ترا اندران رضا نبود
لطافت لب خندان تو بگل ماند … ولی دریغ که گل را همی بقا نبود
چه سنگ کوه که دندان کین ز و بسائی … که بی قرار تر از سنگ آسیا نبود
ز روی لطف و کرم ماجرای من بشنو … که صوفیا ز اجاره ز ماجرا نبود
بسبیل تربیت و اصطناع و دلداری … چو هست با همکان با منت چرا نبود
خلاف رای تو با دو فوق قول بدخواهان … چه کرده ام که مرا بهره جز عنا نبود
کدام نسبت بد خدمتی بمن باشد … که با من ای بی آن جرمت اعتنا نبود
بحرف جرم ادا انگشت بر بنهند رواست … که تا عفو بتم آخر تعمدا نبود
حقوق من همه بگذار چون منی شاید … که یار دوست و امسالت آشنا نبود
گرفتم آنکه خود از من گزی پدید آید … نهاد هیچ بشر خالی از هوا نبود
ز آفتاب بهم من که با بصارت خویش … حمراو همه بر خط استوا نبود

کرم کجا شد و الطاف و انعام تو … یکی با … و با … بود
چرا ازین دو یکی جرم و خطا … ستوده … بود
وقار و حلم … باشد اگر خطا بود
وقار و حلم چه … مقصد … بود
بقول حاسد و … تو از … بود
اگر که خبر … خبا … روی من …
بنزد چون من … الطاف … جفا بود
بجان تو که مرا … دستی … اکابر …
گرفتی کار من … نیک … بود
مرا اگر نبود شغل … که بود
اگر رضای تو … عیب … بود
که با کسی که … توان … نبود
زبان بالی و جای … بلا بلا بود
ولی شماتت اعدا … و معدوم …
… بسخن … است … بود
بنظم جسته … ز حلل … کمی
چو نوم … اقبست … جلا بود
با خطر … اگر عرض … بود
بیچ یکن آن … کرم لایق … بود
که این زروی کرم … شما بود

شعران …

بشاعران همه تشریف سیم و زر بخشید
منم که خود صلتت من بجز قفا بود

بده ز دست متاعی که کم بدست آید
روا بود که چو در بایدت بجا بود

اگرچه لاف زدن از خود احمقی باشد
درین دیار به از من سخن سرا بود

ز هیچ فن ز فنون هنر نیم خالی
اگرچه هر یک تا حد انتها بود

چنین به مهر تو صافی است جان و تن من
که صبحدم را با مهر آن صفا بود

چو از میانه بی رونقی شدم مخصوص
اگر نکو بود از بهر من ترا بود

گناه من همه سرمستی و خویشتن داری
که خاک بر سر شاعر که او گدا بود

خدای بر تو ز من تا بدین که خصم منست
بحضرت تو بود هیچ فرق یا بود

بصورت ارچه که هستیم مرد و خدمتکار
ولیک مهر کجا چون ترش کیا بود

بنام برده بود هر دو لیک نزد خرد
حجاب مزبله چون پرده نوا بود

صبا و نکبا هستند هر دو باد ولیک
هبوب نکبا چون جنبش صبا بود

برنگ هم بود اما بوقت عرض هنر
بلارک یمنی شاخ کندنا بود

اگرچه هر دو کمربسته از زمین روئید
بذوق نیشکر از جنس بوریا بود

کجا بشاید گفتن که این چنین ها را
نصیب باشد از دولت و مرا بود

چو اشتر و چو درازخای هرزه درا
نیم اگرچه مرا اشتر و درا بود

متاع من هنر و فضل و مهر و اخلاص است
ولی چه سود که ایها دو جو بها بود

تو نام نیک طلب مال را چه وقع بود
که این بماند و آن را بسی بقا بود

زر و درم نه بماند نظر بمعنی دار
که بس فکنده بزرگان به از ثنا بود

حدیث حاسد اگر خوار می نشاید داشت
حقوق بنده به یکبار هم هبا بود

بتجاسر دسه مجهول و قیمت من
یقین شناس که رفع بالابتدا بود

گواه محضر ایشان عنایت تو بس است
بلی عنایت قاضی کم از گوا بود

نباشد این همه زشتی من که صورت دید
چنانکه می بنگارند دیو را بود

گناه باشد و عذر گناه هم باشد
ولیک علت ناخواست روا بود
مرا تو حج فرزدن کشت وعظ کم کردی
نکن که اهل مروت چنین سزا بود
عمل تو حج کبی بهم دیگران بردند
رسوم قطع قند جای عصها بود
برد نقدمه باری اشارتی فرمای
که عزل و نقدمه با یکدیگر روا بود
من از طمع برم جود تو چه عذر آرد
که چون منی را زود خواهش عطا بود
من این بگفتم و در فهم تو دانی و کرت
بدست ما بجز از خدمت و دعا بود
اگر عنایت تو با منست مالی نیست
و گر عنایت تو نیست این بها بود
تو در جناح سفر کار من چنین دریاب
که من چو فوت شوم انگهم قضا بود
بدور راحت و بازی در ضمان امان
که کارهات بجز وفق اقتضا بود
هر آنکه دست جنابت ز دست بنهاد
باختیار ز مقصود خود نماند باز

ولی حرارت گلی چو در کسی آویخت
ستیزهٔ من و گردون بغایتی برسید
خیال دست تو یاد آمدست چشم مرا
بذوق جان من اندر حدیث تو یکی است
شب دراز بود باز مانده دیدهٔ من
چنین که پیرهن غنچه دست باد صبا
هزار شعله در گیرم از نفس هر گاه
بسان بوی بباد جفا بر آویزم
بچاره هیچ مژه اشک راه بند کنم
ز آب دیدهٔ من ابر را مباد حلال
چو دید برق جهنده ز ابر جانم گفت
شفاعتش کن و درخواه تا ز سوز دلم
اگر بسهو نشاطی سوی من آرد روی
چنین که مرغ دلم شد شکسته بال هجر
بخاکپای تو سوگند خورد و مردم چشم
به صد هزار جگر گوشه گرچه گیرد باز
بآب دیده همی تر کنم زمین تا بوک
رهی بطبع گرانست و حضرت تو بلند
ز لطف عاطفتت جذبه همی باید
اگر ز وصل تو سر رشته بدست آرم
زمانه با همه نیروی خویش نتواند
شوم چو نامه بپهلو سوی درت غلطان

* بجستجوی خیال تو مردم چشمم سرشک را بچپ و راست میدواند باز

بساکه شربت ناکامیش چشاند باز
که جان همی دهم و او همی ستاند باز
که در و لعل بدامن همی فشاند باز
که خون ازین دل ریشم همی چکاند باز
چنین بود چه ز خاک در تو ماند باز
لباس صبر م در پای می در آید باز
که آب دیدهٔ من شعله فشاند باز
بر آستان تو ام بو که بگذراند باز
بگوشه چو بهنم برون جهاند باز
اگر ز اشک من این ماجرا نراند باز
که این مصرع درگاه خواجه ماند باز
حکایتی اگرش او فتد رساند باز
ز من فراق تو اش در زمان رماند باز
مگر بوصل تو ام پر بگستراند باز
که تا ز خانه گل وصل بشکفاند باز
بیفکند که یکی را بپرو راند باز
ز خار هجر گل وصل بر دماند باز
بخدمت تو رسیدن نمی تواند باز
که بنده را ز گرانی خود رهاند باز
که آب چشم از چاه غم خراند باز
که نیم تار از آن رشته بگسلاند باز
کرم عنایت تو سوی خویش خواند باز

ای آنکه نکرد عقل دانائی
در کنه تو ... تنهائی
از خدمت درگهت شکیبائی
وی آنکه بدو از دیده بینائی
گردون بهزار دیده بینائی
رای تو چو مهر عالم افروزی
قدر تو چو چرخ عمر فرسائی
با دولت تو سپهر دیرینه
بر پیش شده زبون برنائی
تا بوده مدبران علوی را
با خاطر تو نهان و پیدائی
تا خاسته کارگاه سفلی را
استادتر از تو کار فرمائی
با خلق تو مشک بود اندوزی
با جود تو ابر باد پیمائی
با مشک تو قار تو نکبائی
با رشک تو ... بالائی
بگرفته صبح زرد ... اصنام تو
نفروده لباس ... مینائی
از اطلس ... سال ... نو
تا بنده ... افتاب سیمائی
چون غره ...

ای چون تو نزاده دهر فرزندی / وی چون تو ندیده شرع دارائی
بی لطف تو زنده مانده ام ماهی / الحق نبود چو من شکیبائی
افتاده بدرد چشم در کنجی / در آرزوی فضای صحرائی
در هر نفسم تعبیه آهی / در هر سخنیم مندرج وائی
بر چشم من اشک را بشیخولی / در سینهٔ من ز درد غوغائی
هر ساعتم از سپهر تشویشی / هر لحظه ز آفتابم ایذائی
چندانکه قفای دردها خورده / چشمم چو ضعیفی از توانائی
تن در زده کرده دیده نادیده / آموخته هم ز حلمت اعضائی
که لعبت چشم من گرانجانی / کاهی نظرم زبان گویائی
کاهی ز عصا کنم قلاوزی / هیهات که کرد چشمی اربائی
گفتند که هست در پی پرسش / اول که رمد بود میدائی
امروز یقین شد است که مولانا / کرد است بدین حدیث ایمائی
خود یاد نکرد خاطر عالی / کش هر گز بود بنده جائی
هر چند کنون ز رامش و شادی / با غمزدگانت نیست پروائی
زین بیش مرا طلب که کم یابی / مانند بنده مدحت آرائی
تشریف تفقد سلیمانی / چون بود نصیب هدهد آسائی
من بنده عیادت ار نیرزیدم / ارزید حضور من تقاضائی
با پشت دو تا بر آستان تو / پیوسته همی زنیم برنائی
در پیش تو گر کار من چنین نازل / وانگاه به بین چه خوش تماشائی
گر دور و سیلتم همی سازد / نزدیک تو ابلهی تبرائی
اعمی بود آری صاحب الحاجه / وین نیز رهی است هم معمائی
این آن مثلست که رایان گویند / کوری که بد بدست بوسائی

با دست بزبان عمر مشعوف
هر امروزی که هست فردائی

بگو هم و نکند رخنه در مسلمانی
توئی که نیست ترا در همه جهان ثانی
کدام پایه در اندیشه نصب شاید کرد
که در مدارج رفعت به برتر از آنی
رود ز کار تو زر ذیک بشد که رخ زرد
ز زلف ماه رخان وصمت پریشانی
صبا ز مهر تو عمری همی اندوخت
که در زمانها معروف شد بکسلانی
به بندگی تو اینجا بمقعد است ازنی
چه کار دارد جان در مغاک جسمانی
مرتبت تو برا احرام بعقل خیان
که رسته گاه تو آمد نفس انسانی
زتاب خشم تو پیکانهای لعل شود
به چشم خصم تو در لعلهای پیکانی
نثار پایه فرمان تو همی کرد
بگرد گوی زمین آسمان چو کانی
چو قبض طبع تو باران جود بارانند
بسوز ابر تو شد لباس بارانی

اگر ببینند در و مرده زنده برخیزد — بران زمین که تو در وی قدم برنجانی
اگر بخواهد لطفت چنان شود پس ازین — که کس نیابد در عالم از نکوشانی
نه درکسی بجز از زلف یار سر سبکی — نه درکسی بجز از رطل می گران جانی
اساس کعبهٔ اقبال را تو آن رکنی — که سر فراز تر از هر چهار ارکانی
اگرچه از قبل لشت چشمهٔ خورشید — مباد آنکه تو روی از کسی بگردانی
درازمی نکنم در محامد تو سخن — که هرچه خواهم گفتن هزار چندانی
گر استماع تو تشریف نظم بنده دهد — کند بمائده عیسویش مهمانی
ز لفظ پخته معانی زنده انگیزم — که در بهشت بود زنده مرغ بریانی
عجب که روی دولت نیست سوی حال رهی — چنین که روی جهان هست سوی ایوانی
اگرچه شغل تو همواره دادنست بمرد — که داد جان من از روزگار بستانی
بجز بواسطهٔ کشتی عنایت تو — چگونه جان برم از موجهاء طوفانی
ترا همیشه چه فریاد اگر همی خوانم — مرا مدام تو چون کام دل همی رانی
مراد ما غ بدان غایت از عذر بتا — که در سرای تو شایسته ام بدربانی
ترا عنایت در حق من چنان قاصر — که پایهٔ من از افلاک بر بجنبانی
تو فارغی ز من و من خود از تو موجودم — که ذره ام من و تو آفتاب رخشانی
روا مدار پراکنده خاطر من — برای نظم معیشت ز فرط حیرانی
اگرچه خاطرم آن ابر گوهر افشانست — که تازه باشد از و روضهاء روحانی
ولیک ابر پراکنده باد پیماید — چو جمع گشت گراید بگوهر افشانی
چنانکه جان مقدس بلفظ تو زنده است — بنان و گوشت بود زنده روح حیوانی
هزار بار پذیرفته ز لطف و کرم — که گرد فقر من از آب جود بنشانی
گذشت عمر و درنگی از آن نمی بینم — که بنده را ز مضیق نیاز برهانی
گره بکار من از بخت بنده می افتد — نه زانکه نیست ترا رای یا به نتوانی

نعوذ بالله اگر بیم گر کند ز حد و — [illegible] شیطانی
بدان کسند که بخت بنده متمتع — [illegible]
کسی بماند که از غم خود [illegible] — [illegible]
جهان ز [illegible] عیانی لقاصی [illegible] — [illegible]
فزون ز بیم [illegible] تا قفاست [illegible] — [illegible]
اگرچه حمله [illegible] — [illegible]
[illegible] زمین [illegible] — [illegible]
ز دو [illegible] کار [illegible] — [illegible]
ببین که خون دل [illegible] — [illegible]
جواب [illegible] از آنکه [illegible] — [illegible] خوانی
بدون [illegible] حاصل عمر من [illegible] — [illegible] گرانی
چه بود حاصل من [illegible] — [illegible]
[illegible] طلعت و [illegible] — [illegible] عراقی [illegible]
[illegible] تو بکنم [illegible] — [illegible] ارزانی
که نیستم [illegible] — [illegible] آسانی
ز [illegible] کفایت و عمر [illegible] — [illegible]
[illegible] است [illegible] — [illegible] الالی
[illegible] تا [illegible] — [illegible]

بدین جزالت الفاظ و دقت معنی — دریغ و درد اگر بودمی خراسانی
اگر به شعر نکو افتخار شاید کرد — بمن عراق تفاخر کند تو خود دانی
من از ثنای تو دیوان شعر میسازم — دگرچه مدح تو شرعی بود نه دیوانی
اگر زرحم زبان برنیارم آتش زآب — مرا چو شمع روا باشد ار بسوزانی
بنات فکر مرا بی ولی و خطبه و عقد — زره ببرد فضولی نه با مسلمانی
نکرده هیچیک از هفتگانه آرایش — چو حال بنده بشولیده از پریشانی
بدست محرم و نامحرمش فضیحت کرد — نه هیچ شرم ز خلق و نه ترس یزدانی
مرا زغیرت خون جگر بجوش آمد — چو آنچنانش بدیدم زنا بسامانی
زدم بشانهٔ تنقیح زلف الفاظش — بشستم از رخ معنیش گرد ظلمانی
چنان بزیور مدح تو دادمش تزئین — که در کنار قبولش سزد که خوابانی
ز راستی قد الفاظ او چنان موزون — که سجده میبردش سروهای بستانی
زنازکی رخ معنی او چنان روشن — که رنگ گیرد ازو لاله های نعمانی
هنوز نیستم ایمن ز عورئی مکشوف — مگر که دامن اعطا بدان بپوشانی
اگرچه شعر همانست لیک راوی بد — تبه کند سخن نیک را بنادانی
بجز بواسطهٔ معجزات دست کلیم — عصای موسی هرگز نکرد ثعبانی
سخن گواه سخن بس نمی کنم دعوی — که رسم اهل هنر نیست لاف لامانی
سخن شناس چو تو در زمانه دیگر نیست — بخوانده سخن دیگران و این خوانی
نه هرکه هست سخنگوی او سخندانست — بآشکار همی گویم این نه پنهانی
که طوطیان شکرخای هم سخن گویند — ولیک باید از طوطیان سخندانی
چو هیچ دست باحسان کسی نجنباند — چه باشد ار تو بتحسین سری بجنبانی
زخدمتت غرض من سعادت ابدیست — که خود بدست توان کرد نعمت فانی
سپید باز نه زان خدمت ملوک کند — که می بباید قوت شکم بآسانی

ولیک کسب شرف ابلکامی
حذر همی کند از ننگ نافرمانی
بدین درازی بیهوده کس نگفت ولیک
شنیده سخن مردمان رندانی
همیشه تا که طبعی بخوان در ...
غذای جان و بهار لعبها لعمانی
بگلستان وفا عجماء امالت
شکفته باد ز انفاس لطف حمانی

ای ز خاک در تو تاج سرم
خود همین است بعالم هنرم
نم کلک تو و خاک در تو
حاصل خشک و تر بحر و برم
عقد با لؤلؤ ... از دُرر بام
که بود در سر کلک ظفرم
با شکر باری نوک قلمت
وه چه تا معتقد شکرم
تا بدیده صور الفاظ
در نظر صبح نباید در رم
اکرم ملک سلیمان بخشی
باشد از همت تو ما حضرم

همه مهر تو چکد از رگ من	گر زند دست فلک نشترم
همه سبزی جودت که ز بحر	حاصلی نیست بجز شور و شرم
تا رضا و سخطت روی نمود	گشت روشن بسبب نفع و ضرم
یادگارند ز رنگ و بویت	صبح تابان و نسیم سحرم
گفت کیوان که من آن هندوکم	گر پی پاس ببام تو درم
نکنم بندگیت پس چه کنم	که بین خوبتر از ماه و خورم
گرچه در عالم نظم آن ملکم	گر معاینت حشر در حشرم
ور چه سرتاسر عالم بگرفت	شعر من بنده چو صیت پدرم
کی بمدح تو رسد خاطر من	که بهر حال که هستم بشرم
آسمان گفت مرا آن هوس است	کاستان تو بود مستقرم
چون بلندی طلبیدم ناچار	هر شبی تا به سحر در سهرم
ماجرا نیست مرا خوش بشنو	گرچه از گفتن آن بر حذرم
حجتی دارم و شد مدّتها	کز پی حفظش خونین جگرم
گاه حرزی کنمش بر بازو	گاه تعویذ بود بر کمرم
پس که بخوانم و میخوانم باز	همه چون آب روان شد زبرم
آنچنان گرد حوادث طپیش	که دگر نام ز سرین نبرم
از پی تقویت او همه سال	لوح و قرطاس و سرانگشت برم
بس که در سر رشتش شد ای	که من آن هدهد نامه برم
گنج نامه است و بر و مقصود است	صامت و ناطق و عیش و اثرم
سر جریده زوی اندر گیرم	چون تفاصیل خرد برشمرم
همچو در نامهٔ محشر عاصی	پس که در وی بحجت نگرم
عکس آن لون بیاض است و سواد	که بماندست چنین در بصرم

ور نبود که حروف نظم سر [illegible] وقتش بیکبار
کاس نکند و به تیغ زبان [illegible]
ور شکفت [illegible] منقحم
سبب حالی که بر این حکم [illegible]
منم آن خاص فاش و قصد [illegible]
[illegible] که هست او [illegible]
[illegible] همه از [illegible] روی [illegible]
ور چه از [illegible] وکاه نهاد
[illegible] آید ز پی [illegible]
[illegible] که بر [illegible]
[illegible] حضرو بر [illegible] بود
از خط [illegible]
[illegible] زبان او [illegible]
از آنکه [illegible]
ختم کار [illegible] خلد [illegible]
از آنکه [illegible] علم [illegible]
سر [illegible] جهان [illegible] صفت
که تا [illegible]
حافظ نامه [illegible] گنج [illegible]

آن مذکر صفتم کز ره نطق / منکرانرا سوی حق راهبرم
قاضیان از سخنم کار کنند / شرع گر دست چنین معتبرم
گاه در دست بود جلوه گهم / گاه بر فرق بود مستقرم
لعبت سیم تن و دل سیهم / جوهری کم خطر با خطرم
از لطیفی تن و نازکیسم / باشد از قطره آبی خطرم
چابک و بسته میان و شکم / لاجرم چه حضر و چه سفرم
تازه چون ماه نوم دایم از آنک / نکند کهنه سپهر قمرم
زانکه از عقد حسابم گیرند / در حساب آمده چون عقد زرم
مفلسانرا شده ام گردن بند / بس ز عقد زر و عقد گهرم
غنچه آسا همه در زر پیچم / زان بهر بادی زیر و زبرم
باد بر باید چون گل برگم / آب بگدازد همچون شکرم
همچو آئینه ز آهی بنهم / همچو خاشاک ببادی ببرم
طول و عرض است مرا هر ساعت / ورچه در هم شده مختصرم
بار خفته است مرا نام از آنک / زو نگهدارم و خود خاک خورم
گاه آشفته بخود بر پیچان / گاه آهسته و بسته ز فرم
گاه کوتاه شوم گاه دراز / راست چون جعد نکی خوش سپرم
شاهدان بسته وصلم بودند / گرچه اکنون بخلافت سمرم
بر سرم تا چه نوشتست قضا / که گرفتار بدست تو درم
تا کی از دست تو بر خود پیچم / کاغذین جامه ز تو چند درم
اجلم شد سپری مدتهاست / که چه من راه بقا میسپرم
خط من گشت چو روی تو سیه / بس که گردانی اندر بدرم
جز سیه روئی من حاصل چیست / که بهر محصنه آری بدرم
در خطم از تو که هر لحظه کنی / عرضه بر خواجه بدستی دگرم
ای دریغا اگرم زر بودی / ورچه بفشاند باد شد اکرم
گرچه بر من رقم تحریر است / چون مکاتب ز تو خود در الحرم
سرور اصدر [illegible] احوال همه / عرضه کردم که بندزان گذرم
بکش این درد سر و باز رهان / بخداوندی این دردسرم
هم مرا از تو و هم او را از من / تو ز بار خرابی بدرم

این قصیده هم در مدح او گوید در وقت مراجعت از خوارزم و دران صفت خرابی خانه و قسمات و عوارض کند

منم آنکه گشته است ناکام را / دل و دامن از چنگ محنت رها
منم آنکه از گردش روزگار / شد است از دو دست ایام ... حاکم و فا

منم اینکه از ظلمت جور و ظلم
منم باز در پیش صدر جهان
همی بینم از اشک چشم و هنوز
البطحاء تکه هذا الذی
زهی جیب تو مطلع صبح شرع
ز مهرت طرازیده چهره صباح
چو رای تو تدبیر کلّی کند
نگوید ضمیر تو الّا صواب
کف آب در کلش آتش زند
کجا لطف تو مهربانی نمود
ببازار قدرت چه باشد فلک
ز آزادمردی تو چون سوسنی
بدندان گوهر نخاید صدف
مظفّر ضمیر تو بر معضلات
اگر بحر و کان خواهمت گاه جود
در ایام عدل تو از راستی
نهاده است خوان کرم همّتت
دعای تو گر کوه گر بشنود
کسی کو ز خاک درت سرمه کرد
خرد ستر عیسی کند فهم ازو
بگستاخی انکه که فلک
خیالی کژ از صورت ماه نو

چو یونس شدم مستجاب الدّعا
زبان بر گشاده بشکر و ثنا
نمیکرد از خویش باور مرا
اداء عسانا و هداء انا
زهی آستینت خلاف سخا
ز قهرت بشولیده گیسو سما
بود آفتاب و خط استوا
نه بیند خیال تو نقش خطا
کجا گشت قهر تو فرمان روا
کند دانه را تربیت آسیا
یکی اطلس کهنه کم بها
که هم خوش زبانی و هم خوش لقا
ز شرم زبانت لب خویش را
چو بر خیل ظلمت سپاه ضیا
چنان دان که گفتم ترا ناسزا
کمان نیز بر بازوی ز الخنا
بآفاق در داده بانگ صلا
جز آیین نگوید زبان صدا
نیاید بچشم اندرش توتیا
چو گوید سر کلک تو لو ترا
دهد بوسه سم سمند ترا
همی گردد اندر دلش دائما

صفای سنگ بیاید

جوش در میان سرای کشش [illegible]

که اندر زمع بلا [illegible]
[illegible] سیم است تعوا السحی
زهی نعت جاهست شد بالقوی
زهی وصف ذاتست بارا و ازان
همی از اسمان رفعت و جد افتاد
زهی از ورع غیبت خوا جه
از انها که در صحبت اصحاب
وزین سیم خاصه بر از بیرون
چه از باو شاه وجه از غیبت
چه از مشک و چه بر ل
چه از بیت و نعمت و دو
از سمع نکالی بخن از انسان
منفصل نکو همبر بیدو بیدوست
نخستین نیاج بیرا غنیا
زنیارت شد بد اخلال الدبا
بخوانند بجا سوا ... و لا
همی تا بر بخشین ... شد
نهان خانهابی و دایست ... بر
بیا ابر کرد و نه ایاست سحاب بود
حد شیب زده و بیرون نا
سرانجام بید و [illegible]

بسی چوب بر سر که بفروش نقش
بسی در شکنجه که بستان بها
کشیدند در چشم نرگس بدون
زری بسته کان بده مهر جدا
بعنبر در ناخن غنچه چون
که بود از شکنجه غش در عنا
زدن پارسا چون گل پارسی
بردن اوفتاده بپرده سرا
بمجمع بهر دو سه خورده رز
شکنجه ده رخان و دریده وطا
همی کرد دندان کنان زیر چوب
شکوفه ز خود بسم خورد از بها
سر آزادگان همچو سوسن پرست
بچشم زبان و بطال الغفا
نوا ان گرگه بد ساخته چون رباب
همه ساز و اسباب عیش از غنا
همش در جهان نام و آوازه بود
همش دستگاهی بساز و نوا
هم او را خزینه همش پرده دار
همش کاسه بود و همش کرد نا

[illegible]

کشیدند زرها و کردند بس
چو راز دل عاشق از اشک شد
وزلزلت الارض زلزالها
چو از غارت رخت فارغ شدند
همه قابل نقل و تحویل گشت
بسا خاندانهای پیر قدیم
که از اوج چرخش بیک سنگ برد
چنان شد پراکنده از هم که زر
چو دندان پر از رخنه دیوار لیک
شده خیره چون ناکسی طباع
اذا دکت الارض منشور خاک
لب بام کرده زمین بوس در
قواعد ز خانه نشینی ملول
ز خامی شده خشتها خر سوار
تبنگ آمده آجر اندر نهفت
وطن کرده بدرود خاک دمن
مساکن چو سکان شده منزعج
ز سودای سیم و زر اندوختن
دگر باره آن ضربهای عنیف
تهی دست چون سرو در تخته بند
چو دوک این یکی ریسمان در گلو
یکی بر کشیده سر از تن چو چنگ

[illegible]

ز زر کشیده کلاه و قبا
دفاین هویدا از ستر و خفا
واخرجت الارض اثقالها
ببردند جامه با عیبا بها
سرا و دکانها و خاک و بنا
که بودش عصای ستون متکا
فکندند تا که تحت الثری
نکردند با هم دو خشت التقا
خلالی نکرده بدو در رها
خلل بر ظللها فنا بر فنا
برایوانها نقش نطوی السما
ستونها ز ضجرت برفته ز جا
بیک ره شده در جوال جلا
بغیاده از قالب انزوا
تفرج کنیده به صحن فضا
به پشت خران رفته بار و ستا
که چونین همی کرد وقت اقتضا
شده مغز قومی پر از کیمیا
وزین قسمت زر بی منتها
درم دار چون سکه خورده قفا
چو چرخ این یکی کنده بر دست و پا
یکی کعب سوراخ کرده چو نا

که او را متغیّر و شاق بکل … کهی ترجمانش کار خطا
خرش را ز ابریشم افسار و تنگ … سرش را کنار بتان تکیه جا
نخستش کشیدند در چار میخ … بدادند بس گوشمالش سزا
ببستند دست و زدندش بچوب … که بان تا چه داری بیاور هلا
خروشید بسیار و سودی نداشت … بجز نقد موزون که میکرد ادا
کنون خانه و دست و کاسه تهی … فرا داشته پنجه همچون گدا
ضعیفی که چون سوزن تنگ عیش … ز دامن درازی بد اندر عنا
هم اسباب زرقش گره بر گره … هم ابواب دخل وی از تنگنا
تن آهنین کرده چون ریسمان … ز سعی تکاپوی بی انتها
بدان تا دو سه خرقه آرد بهم … بسر میبد و بدی در اطرافها
گرفتند زارش بگیسو کشان … بسفتند کعبش بدست جفا
کشیدندش از جامه بیرون چنان … که بروی نماندند یک رشته تا
از آن شوم خانها سوز تو … که بدخانه پرداز تر از وبا
مساجد شده خندق پارگین … منابر شده هیزم شوربا
کجا اهل قبله بموی مژه … همی خاک رفتندش از بوریا
کنون بینی آنجا بروز سپید … ملا از نجاست چو کنج خلا
سگ و مرده افتاده در صحن هو … که بدجای پیشانی اولیا
به صف خران گشته آراسته … مساجد که بدخانه اتقیا
چو او تا دو در سجده افتاده سقف … چو ابدال گشته ستونها جدا
امامان چو قندیل آویخته … چو سجاده افگنده محراب ها
مناره همی زد کله بر زمین … که با خاک کردند یکسان مرا
بتعجیل گهواره را مادران … برون برده از خانه با صد بکا

[illegible] بکوی جوی بیت
زمین [illegible] بر کند جدا
شده همسر [illegible] بسته و اخوان بان
عروسان [illegible] سوا
یکی زار و گریان که رسوا [illegible]
یکی نوحه گویان [illegible]
بسا روی [illegible] و غبار
رخانه [illegible]
گشته [illegible]
زقبست [illegible]
بنجا یکی [illegible]
زن [illegible] که آورده اند
وزان [illegible]
در اطراف [illegible]
بیاره و خندق [illegible]
که چون [illegible]
ز خندق [illegible]
ز باره [illegible]
بخجل [illegible]
ز آزرم خلق [illegible]
نبست [illegible]
نبست [illegible]

درچنین شهر همچو شاخ کوزن
فرو مانده بی برگ و نشو و نما
گران پایه را کار در انحطاط
فرو مانده را پایه در ارتقا
همه ملک موقوف و موقوف ملک
همه ده کیان ده ولی بی کیا
چو روز قیامت گریزان ز هم
پدر از پسر او برادر ز ما
ز کس کس کنایی بخبر زند
ز کس التجای بخسر زند بکی
همه خسته دم بسته از اختفا
همه عارف و بیگانه از آشنا
بزرگ خموشی نه یارای گفت
نه یاران خوف و نه روی رجا
چه یارای معبود صاعد بود
که کفران نعمت بوالقاسم و بوالعلا
بکفران نعمت مثل زد خدای
بکفران در از حال شهر سبا
که شهر بود است آرامش
خوش و ایمن از مال و نعمت ملا

دو بستان زبانش از چپ و راست — براز گونه گون ساز و برگ و نوا

تعصب چه باشد که این رسم را — ندارند انجاریان هم روا
چنین رسم و آیین بس لاف ان — که هستیم ما امت مصطفی
چو تاویل را این چنین ها نهند — قیامت نخواهد بدن گو بیا
بلائی که ما را ز هجرت رسید — بگوییم که موجب چه بود اولا
هر انکس که کفران نعمت کند — بحرمانی از وی شود مبتلا
بسی سالها بود کاسوده بود — صفاهان باقبال و جاه شما
نه از باد گل را اگر لکنتی — نه بر سایه از تیغ مهر اعتنا
نه بی خطبه بلبلان در چمن — شدی محرم غنچه باد صبا
نه شمشیر گردی ز روی ادب — برهنه تن خویشتن بر ملا
ز کوتاه دستی وران و ز کار — بند جاذبه در تن کهربا
در و دعوی روز روشن نشد — بکر گرد و صحبتش بد اول گوا
نه با حاکمان نسبت قصد میل — نه بر قاضیان وصمت ارتشا
قلم گرچه بیمار بود و ضعیف — همی از مزور نمود احتما
هر انکس که تلبیس کردی چو شام — چو صبحش نه تشهیر بودی جزا
نیارست کردن دو روئی چو زر — بکتمان رسم شهادت ادا
بسان ترازو شدی سنگسار — بزر هر که مایل بدی از هوا
ندانست کس قدر این موهبت — نه بشناخت کس کنه این اعتنا
چو شاکر نبودیم از او لاجرم — اسیر امیری شدیم از قضا
خرابی کن و خام چون طبع می — جگرسوز و زر پر چه نزد و غا
همه کندن و کشتن و سوختن — نه ترس از خدای و نه از کس حیا
بجرم منافق زر این مباح — بوزر مخالف دم آن هبا
مدارس چه رسم کرم مندرس — مکارم سیه رو چو دست قضا

زهاب وی از کوثر و سلسبیل
مریضش نسیم و درشتش هوا

زلالش رحیق و نباتش شکر
نهال وی از سدرة المنتهی

گل و سوسن او ز اخلاق نغز
بر و میوهٔ او ز بر و عطا

لقب یافته بلدهٔ طیبه
و رب غفور ایزد و مقتدا

چو اعراض کردند از شکر حق
یکی هوش کرد است ایزد فرا

که تا که بدیدند خبث و فساد
بسیل العرم داد شان بر فنا

دو بستانشان شد دو بستان بدل
پر از حنظل تلخ و خار و گیا

درختش همه خار چشم و جگر
نباتش همه تخم جور و جفا

نه در چشمه آب و نه در آب نم
نه بر شاخها گل نه گل را روا

نه در زیر سایه نه در بر ثمر
نه بوی وفا و نه رنگ صفا

بنام صفاهان قیاس ار کنیم
سبا خود بند همه شهر ما

بحمد الله آن دور جور شد دوم
نهان گشت از پردهٔ انقضا

فکندیم در بستگیها کلید
نهادیم بر خستگیها دوا

لقای تو شد بستگان را نجات
حدیث تو شد خستگان را شفا

ز فر قدومت بگردون رسید
ز دیوار و در مرحبا مرحبا

بلی مه زند طبل زیر گلیم
چو خورشید تابان شود در غطا

سلیمان چو انگشتری گم کند
شود دیو بر آدمی پادشا

پرستند گوساله را قوم او
چو موسی بحضرت کند التجا

چو خورشید تابنده طالع شود
شگفتی نباشد ظهور سها

بباید کنون چشم بندی خصم
چو شد کلک و دست تو مشکل گشا

خیالات جادو بود باد پاک
چو انداخت از دست موسی عصا

فراق تو هر چند مارا سپرد
بچنگال شیر و دم اژدها

[illegible]

چو خرگه زدی خصم را بر زمین | چو چنبر بکش دامن کبریا
ز دون همتی کز زر اندوخت خصم | تو جز نام نیکو مکن اقتنا
ز فرزند و جاه و جوانی و مال | ممتع بمان تا به یوم الجزا

دریای غصه را بن و پایان پدید نیست | کار زمانه را سر و سامان پدید نیست
در بوستان دهر بجستیم چون انار | بی خون دیده یک لب خندان پدید نیست
چرخ خمیده پشت بصد چشم در جهان | جویای راحت است و جوی آن پدید نیست
بیش از هزار تیر جفا در دل منست | پنهان چنانکه یک سر پیکان پدید نیست
در آب چشم خویش چنان غرقه گشته ام | کز من برون ز ناله و افغان پدید نیست
پیراهن شکیبم از بس که پاره گشت | دامن ز دست رفت و گریبان پدید نیست
چندانکه از پی دل و دلبر همی دوم | خود هیچ جا نشانی از ایشان پدید نیست
هر چیز را کرانه پدید است در جهان | آیا چرا کرانه هجران پدید نیست
خرسند گشته ام بخیالی ز خوشدلی | آن نیز هم ز غایت حرمان پدید نیست
ذرات را اگرچه ممکن درین دیار | گر سند باد حادثه سندان پدید نیست
در سینه ام ز بس که بخور آتش است | خود هیچ بوی از دل بریان پدید نیست
این خود چه عرصه ایست که بر روی هیچ رخ | شاه از پیاده خواجه ز دربان پدید نیست
گوی مراد در خم چوگان که افکند | کز بس غبار عرصه میدان پدید نیست
گویند شادی از دل و بوالکان طلب | این حال چون که بر من نادان پدید نیست
گفتم که جان ز حادثه بردیم به کنار | چندان غم دل است که خود جان پدید نیست
ما نیز کرده دندان کاینک مراد و کام | گو از کجا که یک سر دندان پدید نیست
آب حیات از ظلمات است نزد ما | ظلمت بسیست چشمه حیوان پدید نیست
چندانکه بنگرم ز چپ و راست شمنند | وانکه یکی ز جمله یاران پدید نیست
عمریست تا که چشم به ره دارم و هنوز | گردی ز رستم مرکب جانان پدید نیست

گفتم ز چرخ ملک تا بد هلال عدل | خود آسمان ز منع فزون پدید نیست
تا در بلند جهان شریعت که اندرو | نور چراغ مذهب نعمان پدید نیست
ای صدر روزگار بجهان کار عزم | کاشفته اندر کشور سلطان پدید نیست
وی عیسی زمانه تو داری دمی زبان | کاین درد کشت ما را و درمان پدید نیست
صبحی طلوع کرد ز مشرق ولی هنوز | رایات آفتاب درافشان پدید نیست
آورده اند نامه فتحی درین دیار | سربسته است لیکن عنوان پدید نیست
دیوان هنوز خاتم دیوان فتنه اند | آری عجب مدار سلیمان پدید نیست
گر خلق را پرستش گوساله عادت است | زانست هم که موسی عمران پدید نیست
ای آنکه بر عیار حدیث تو یک گهر | از بحر برنیامد و در کان پدید نیست
ای آنکه در فنون معالی نظیر تو | امروز در عراق و خراسان پدید نیست

چه جای این حدیث که وهم جهان نورد
نیشکر است کلک تو یا طوطی عجب
باهمت بلند تو آهی خاکدان پست
زیرا که در ترازوی افلاک کاه وزن
قصد عدوت از آن نکند آسمان که او
در عیبت رکاب تو ز آسیب ظلمها
تا تو کلید فتح بدست خود آوری
لطف عنایت تو که بد یار غار من
کو بند دوست بر در زندان شود دید
کر من ز جار طفل خودم در چهار میخ
هم مخلصی پدید شود دولت تو باد

بسیار جست زین سان امکان پدید نیست
خوش طوطی که از شکرستان پدید نیست
چندین شگفت نیست که چندان پدید نیست
در هیچ کفه تخم سپندان پدید نیست
در چشمها ز غایت نقصان پدید نیست
یکبارگی اساس سپاهان پدید نیست
حالی خلاص هیچ مسلمان پدید نیست
شد مدتی که با من حیران پدید نیست
پاینده چونکه بر در زندان پدید نیست
آنرا چه شد که باری از ینسان پدید نیست
کان عمر نیست کانرا پایان پدید نیست

بوی فصل بهار می آید
آب باروی کار می آید
غنچها را امید می شکفد
گل دولت ببار می آید
تازه و تر شکوفهای امل
بر سر شاخسار می آید
صورت کارها بنا میزد
همه همچون نگار می آید
در چمن لطف و تری گلبرگ
عذر تیزی خار می آید
همره بادهای نوروزی
کاروان تتار می آید
دیدهٔ ابر را بجای سرشک
گهر شاهوار می آید
چمن از برگ شاخ و نالهٔ مرغ
گر ز دل بی قرار می آید
بست آذین و مطربان بنشاند
که شه نوبهار می آید
پای در خاک و تاج زر بر سر
نرگس پر خمار می آید
متمایل چو یار من سرمست
بس خوش و شادخوار می آید

چشمها جای گرد ره دوست
خیره از لطف شکوفه ... می آید
شاخ چشم بلبل از ... اورد
دست باد نسیم ... می آید
زانکه وقت ... آب ... عرعر ز ...
رعد چاوش وار ... می آید
برق چشمک زنان ... هم
سرو آزادوار ... می آید
ای نسیم بنده وار استقبال
... می آید
کن چو عیسی ... سوار آمدست
جان همی پرور و صبا ... می آید
کند بر آن نگار ... لفس
خوانکه کرده بوی ... می آید
زان چمن ... حالی
این همه جست ... می آید
تا ببر از ... اعتبار ... و سم
از زبان جهان بگو ... می آید
شده و وصل یا ... می آید

ز صبحدم همه تصدیق باشد و تحسین
سحرگهان که کنم ورد مدحت آغاز
بمال و امر ز خیر تو کی نام
شعاع مهر تو در گردنم کمند انداز
بعهد معدلت کی حدیث بط کردی
اگر نبودی نادان و چشم دوخته باز
رسید وقت که فریاد آن بسی صد
که جان ز غصه بداد و بمنه آواز
چو کارساز همه کس توی بمال و بجاه
تواضعی کن و یکدم بکام من پرداز
تو کی خود که چو خیلم زدن همی باید
چو ساعتی نزدی تیر بکدم بنواز
چه کم شود ز تو گر دو خوش بچشم و ابرو
برای صید چو من مرغ دانه در باز
چه مایه صیت بود در فکندن چو منی
شگرف کاری گرمیلی مرا بنواز
منم که بر فلک نکتهای نغز زنم
زبان پیکان در سر نهند بصد اعزاز
اگر نبوت اهل سخن کنم دعوی
مرا معانی نازک بس بود اعجاز

هرچه در ستر غیب تعبیه بود — دمبدم آشکار می آید
یزک نصرت و طلیعهٔ فتح — از یمین و یسار می آید
لشکر آرزو ز مکمن غیب — یک بیک در قطار می آید
ترک تاز سپاه عیش و طرب — بسر روزگار می آید
در و دیوار شهر میگویند — خواجه بس کامکار می آید
* خون دل در قدح همی بینند — زانچنان دل فکار می آید
آب همرنگ اشک او دارد — زین سبب خاکسار می آید
گرچه از روزگار بر دل ما — زخمها استوار می آید
زین یکی خوش دلم که مولانا — او برفت و چهار می آید
لفظ جمع ارچه کرده ام وحدان — عذر را خواستار می آید
کاندران حضرت ارچه بسیارند — این یکی در شمار می آید
گرچه در خاطرم بدولت تو — معنی صد هزار می آید
بس کنم بس که در طریق سخن — کوتهی اختیار می آید

هزار جان مقدس غریق نعمت و ناز — ثنای صدر قوی شوکت ضعیف نواز
بلند پایه بزرگی که دست بخشش او — ز ساحت دل ما برکشیده بیخ نیاز
زهی چو آتش طبعم سپر فکنده بر آب — ز رشک خاطر تو آفتاب آتش باز
توئی که پنجه نصرت بباغ پیروزی — همی نکند در دولت بروی بخت تو باز
ز فیض طبع تو بخشش تو چون خورشید — نه همچو شمع که نوری دهد بسوز و گداز
اگر نه بالی کلک کنند دمسازی — چهار مای عناصر بیاورند بسان
فروغ خاطر تو گر بنحشت خام رسد — چو آبگینه دلش در میان نهد همه راز
سپید بی توقیعت از میان برداشت — سیاه کاری فقر و سپید کاری آز
خط تو سر قضا فاش میکند همه جای — بلی ز مشک عجب نیست گر بود غماز

* لاله گون از غمان صدر جهان عارض از سرشک [illegible]

پخته

بگیر که فضل و هنر باطلند اگر نه چرا
مرا چه بهره از آن نیست زیر نعمت و ناز

برنج حرمان بنهادمی تن ار بودی
درین قضیّتم از خاص و عام یک انباز

نه مرد جور توام من در اصطناع افزای
نه خوی لست درشتی با استمالت ناز

زمانه خود پی کار من است فارغ باش
همین بس است که از تو بیافت خط جواز

گرفتم آنکه مرا نیست هیچ استحقاق
گرفتم آنکه به دانش زکس نیم ممتاز

ز من بصورت تمثیل نکته بشنو
بلفظ مختصر اندر نهایت ایجاز

اگر ستوری بر آخر جوان مردی
رسد بنوبت پیری بروز کار دراز

برون نراندش از پایگاه خود بجفا
گرش ندارد چون دیگران بآلت و ساز

وگر نیایدش از خدمت رکاب بشرط
بگیر علوفهٔ معهود هم نگیرد باز

ازین سخن غرض من منال مالی نیست
که کرده ام در حرص و طمع بخویش فراز

گره ز ابرو بگشا و چشم خشم به بند
پس از تو خواهی کارم بساز خواه مساز

بهیچ نیز تو قانع شدم دریغ مدار
بعشق دل ز پیت میدوم ز پیش متاز

حقوق بنده بسی هست پیش چشم آور
عتاب و خشم ز حد رفت سعی پیش انداز

چو هست فرصت ایام مغتنم دارم
که نیست منزل اقبال بی نشیب و فراز

[illegible]

همیشه باد جهان آورندیش در دست
گرفته کام جهان اختران بدان باز

گهر فشانا صدرا ز عشق الفاظت
بسا غرور من از گوهر عدم بخورم

نسیم خلق تو چون در دل من آویزد
بسبزرنش جگر نافهٔ ختن بخورم

بجرم آنکه بعهد تو جان من برداشت
بنزد که خون دل لالهٔ چمن بخورم

در آن مقام که لطف تو پرده بردارد
هزار تشویر از بهر نسترن بخورم

ببوی لطف تو جان پرورند وگر خواهی
من این قسم ز برای گل و سمن بخورم

همی خورم دم لطف تو و بجای خود است
دم مسیح گر از بهر زیستن بخورم

در آن دیار که دیدار تست غم نبود
وگر بود نبودش از آن که من بخورم

تا بروی تو [illegible] ذوق زندگانی نیست
[illegible] من بخورم

سبب وفا که [illegible] من بگوید
بمجلسی که [illegible] انجمن بخورم

[illegible] بنخیر و
[illegible] محن بخورم

[illegible] این همه [illegible]
[illegible] من [illegible] بخورم

[illegible] دست خود [illegible] بنام
هزار زخم ز دست [illegible] بخورم

دو بار لقمه [illegible] چون غن بخورم
ز غصه [illegible] فرو [illegible]

[illegible] شمع و من بخورم
ز غصه جان [illegible] لب آرم [illegible] آرم

[illegible] سخن بخورم
چو [illegible] بسی خم دل [illegible] فرو ماید

بطبع [illegible] قناعت [illegible] بخورم
مرا ز ملک [illegible] نوشته [illegible] صبح

[illegible] فلک [illegible] چون [illegible]
[illegible] شعله [illegible] بخورم

وگر ز وصل [illegible] روح است
دوام باد مرا [illegible] بخورم

چو راحت [illegible] غم [illegible] بخورم
[illegible] روح [illegible] شمع

یک ذره اند نظرم چشم تو اندر کس
آن نظر تا با بدر آن سر او افسر شد
کمترین ذره ز رای تو بهمن خورشید است
که ز من نظرش خاک زر و گوهر شد
نظری در حق من کردی و من چون نرگس
گفتم از این نظرم کار همه چون زر شد
بس بس نظرم پرده حرمان تقدیر
تا با قال من آن نیز نظر ابتر شد
گشت اندر از سر شکم زره دیده روان
کان نظر گرچه بکی دیده باب اندر شد
بلکه چشم نبی ز دو دیده روان
بلک بتیغ نبی ز دودم از نظرت
بود و چه نظرم ز نظر عبهر شد
کید اعدا ز آن اسکندر
گشت چون ز آن بازوی اسکندر شد
بس کزین سوخته دل دود بچشم بر شد
چون ز چه معضلت نظر من باشد
مشکل حال من از نظر حل کن از آنک
در محل نظر آن معضله سر دفتر شد
تا که من چشم ز دم حال نظر دو بر شد
یعنی از جود تو چشم و از تو

چو شمع جان من از آتش نیاز بسوخت | مرا چه سود کند کانده لگن بخورم
* چو تو مرا ندهی و نخواهم از دگران | شوم بحکم ضرورت غم شدن بخورم
متاع من هنر است و ز من بنیم بها | منجری تو که بفروشم و ثمن بخورم
ز من نداری باور که حال من چون است | وگر نبرد تو حاشا طلاق زن بخورم
ز فرط تنگدلی گشته ام فراخ سخن | بگر غمی بخوری تا غم سخن بخورم
مرا بده ده و بنگر که من تبیغ زبان | ز حد مشرق تا طایف و یمن بخورم
چه طالع است که یک شربت آب بی دم مار | بلب نیاید تا خون دل و من بخورم
چه درد سر که نیاورد با سرم دستار | چه گفشها که من از دست پیرهن بخورم
بدان امید که چون مرغ دانه یابم | بسا عذاب که چون مرغ بابزن بخورم
بدین دو نان که اگر خود دو نان خورم بزکات | بدید نیست که سیلی چند تن بخورم
تو میزبان جهانی مرا طفیلی گیر | چه باشد آنچه من زار ممتحن بخورم
کنون که می نکند جود زر و زر کار را | که من ز خوان سخای تو یک دهن بخورم
توقع است که بر سفره عنایت تو | رها کنند که من نان خویشتن بخورم

* نوازش من و انواع ناز او را ما | بدان امید که زنها ز بار وطن بخورم

این قصیده هم در مدح او گوید و نظر لازم دارد

ای سرافراز که هر کو نظری صایب یافت | خاکپایت را از دیده و دل چاکر شد
آفتابست که عالی نظر آمد بنگر | که چه از حرص زمین بوس تو مشتهر شد
هر که چون نرگس صاحب نظر است از ذوق | چون گل از آرزوی دیدن تو صد بر شد
سخن از مدحت تو زیور جان و تن گشت | نظر از دانش تو مدرک خیر و شر شد
هر که منظور تو شد همچو ستاره ز شرف | جایگاهش بر از این طارم نه منظر شد
کرد با نور ضمیرت سوی خورشید نظر | در زمان مردم چشم از خوی خجلت تر شد
در هر آن سوخته کاتش مهر تو گرفت | همچو شمع از نظر دولت تو سرور شد
نظر کوکب مسعود بهر کس که رسید | چشم بد دور چگویم که چه نیک اختر شد

چشم بندی نکر ایخواجه که در لعب نظر

هیچ معروف نفرماید بتقیض نظر

حاسدانم را ز چشم برون میآید

لاجرم چون زچنان چشم برون می آید

میدود هم رفقای نظرم چشم حسود

نظر هیچ جهاندیده چنان غیرت نیست

پس عجب نیست اگر شد نظر من با یک

نظر کوته من خود دو وجب بود از آن

چشم من از کرمت بر نظر احول بود

زین حدیثم نه نظر بر دو سه دینار زر است

بیش ازین چون نظر از چشم فرو مگذارش

شعر بیچاره چرا از نظرت ساقط گشت

زین نظر نامه اگر کار نگردد برباد

چهره گر تو گشاد از دگران شسته شد

هم ز قاصر نظران کار چنین منکر شد

این نظر کز کرمت بهره من کمتر شد

چه عجب گر خللی با نظرم همبر شد

چشم بد بر نظر من دو کاری گر شد

که درو عبرت ارباب نظر مضمر شد

گشت بار یک نظر هر که سخن پرور شد

یک وجب بیش نما بعد دگر کمتر شد

بخت کوری مرا از نظر اعور شد

لیک تا دانی کین بنده چه مستحضر شد

که زبس آمد و شد همچو نظر مقطر شد

گیر کین بنده گنه کرد و بدان کافر شد

پس چنان دان که همه رنج رهی ابتر شد

ای خداوندی که القاب تو چون فصل الخطاب

هر نفس بر مجمر انفاس ارباب هنر

قطرهای نوک کلکت همچو باران ربیع

خاکپایت دستگاه چرخ و انجم میشود

دم زدن بر حاسدت چون صبح جان کندن بود

معضلات شرع را رای تو روشن میکند

طایر میمون کلکت را اگر این بازیچه است

ذرهٔ خاکی که بر سم سمندت بوسه داد

با عروسان ضمیرت دی خورشید احیا

در قوانین سخن خیر المطالع میشود

نشر اخلاق خوشت عطر مجامع میشود

در ریاض ملکت و دین محض منافع میشود

دست جودت پای مزد از طامع میشود

زانکه در حلقش نفس شمشیر قاطع میشود

حادثات دهر را خرم تو دافع میشود

حل هر مشکل که در ایام واقع میشود

از ترفع در دماغ چرخ ساطع میشود

هر شبی در زیر تو بر تو برافع میشود

بسته پایه منبرت انگشت کلکت زان نیست

کز عبارت ناسخ احکام شرایع میشود

نیست از وسع اصابع چون کلکت اجتماع

[illegible] اصابع میشود

چون چنانت گر فنا [illegible] کلکش سحر است

ور دوکان آفرینش [illegible] صنایع میشود

نقش بندان [illegible] بسر رشته

کاو شنا [illegible] تیغ [illegible] میشود

کوه را جلا [illegible] از زخم [illegible] خاک

سنگ [illegible] تیغ [illegible]

انگشت حاسدت [illegible] قاطع میشود

آفتاب [illegible] التعالی [illegible] منقسم

سنگ کمینه [illegible] شرف [illegible] رافع میشود

اختر جاه تو [illegible] منحوس [illegible]

طالع و تیمن [illegible] باز این [illegible] میشود

[illegible] ازو [illegible] شرف [illegible]

کافتابش [illegible] الطاف الهی [illegible] میشود

از تو انوار الطاف [illegible]

[illegible] صبح صادق [illegible]

دست [illegible] بی [illegible] طالع میشود

پیش فرمانت [illegible] موقع [illegible]

اصفهان [illegible] مواضع میشود

لاجرم از فر او خیر المواضع [illegible]

بخت من خفته همه زلف تو بیند در خواب
موی در خواب چو بیند همه رنج و بلاست
گر هر موی چو زلف تو دلی دارد نیست
گردمی همه دریای تو کانصاف نیست
گر ز هر موی تو چون شانه دلم دندان‌هاست
همچو شانه ز پی موی معلق ز تو نیست
من ز تو دور و دلم بسته موی زلف است
وه که کار سر زلف تو نه با انصاف است
دل عشاق بخواهد که ببندی در زلف
این همه تنگ مبین یکی موی خطاست
گرچه موی تو ز ناز سر بجان چه عجب
گر ز سودای تو مغز سر من پر غوغاست
گرچه در خون من خسته شدی چون نشتر
بر سرم حکم تو چون است بموی دعواست
نشان عشق تو گردد دلم ای زلف خطا
حلقه در حلقه ز موی چون موی کجاست
موی در چشم بود آفت بینائی و ما
چشم من خود بجمال سر زلف بیناست
هر سر موی تو در دست ولی می‌بینم
چه فساد است که بر ما بند و بیماست

* در تهنیت گهواره [illegible] طالع شود

گوهری بس نابدار آمد ز دریا بر کنار
گوهر اندر برج تابان است یا اختر ز برج
دانه در آمد از دریا و در کشتی نشست
گر کسی از طالع مسعود نیک اختر شود
تا شود چشم مجامع روشن از دیدار او
بارها گفتم بگویم نکته از حال خویش
خدمت دلپذیری و رسم سلامی بر کند
چون حقوق خلق بر این همایون حضرت است
حق من بر تو همین بس کاندر آفاق جهان
کرد شعر و شاعری کمتر همی کردم از آنک
سالها برخور بکام دل ز فرزندان از آنک

گر بگوئی زیب اصناف بدایع میشود
نور رخسارش که از گهواره لامع میشود
گر لطافت آیتی از صنع صانع میشود
فرخ این اختر که از مسعود طالع میشود
وقت ایام خوشش حلی مسامع میشود
چون ابر روی توام بس بار زارع میشود
حاصل عمرم پس از چندین ذرایع میشود
پس حقوق من چرا زین گونه ضایع میشود
تا ابد از نظم من مدح تو شایع میشود
تیغ حکمت قاطع حکم القواطع میشود
این متاع از کاسدی ادنی الصنایع میشود

ای که از هر سر موی تو دلی اندر وست
دهنت یکسر موییست و بهنگام سخن
بر سر هر مهی از رشک رخ تو تن ماه
عکس هر موی از آن زلف سیه پیدای
کس ز وصل قد و بالای تو بر می‌نخورد
هیچ باریک نظر فرق میانشان نکند
موی گیسوی تو سر تا قدمت میپوشد
گاه بر موی نهی تهمت و گوئی کمر است
از میان تو چو موئی بخود خسته تنم
با تو بر موی بود نسبتش چون کمرت
همچو موییم ز قفای تو من تافته دل

یکسر موی ترا هر دو جهان نیم بهاست
از موشکافی تو در وی پیداست
همچو موی تو ز باریکی انگشت نماست
در دماغ من سرگشته رگی از سوداست
نگران موی که با قامت تو هم بالاست
موی فرق تو که با موی میانت همتاست
وه که آن شعر سیه بر قد تو چون زیباست
گاه بر سر کشی دیبه و گوئی که قباست
بر کناری ز میان تو چنین مانده چراست
هر که در بند تو شد گرچه زرش مستوفاست
مهر روی تو مرا تا که چو سایه ز قفاست

زان صبا بار از سر زلف تو بیرون شود نسیب — که بهر موی از و بندی برپای صباست

گشت خاک در ما آینهٔ روی خرد — تا که موئی ز سر زلف تو در شانهٔ ماست

در میان من و تو موی اگر می نگنجد — جز میان تو بس این رنج دل بند بهاست

تا بموئی بود آویخته جان در تن من — همچنانست کزان زلف بتاب اندر واست

نیست از موی تو تا خسته دلم موئی فرق — گرچه من غم کنم او از طرب ناپرواست

من جدا ایم ز رخ خوب تو زان غمگینم — کار موئی که ز روی تو جدا نیست جداست

مو بر آید بکف و موی تو ناید بکفم — با چنین بخت که من دارم و آن خو که تراست

در دل تنگ منش جای بود پیوسته — پشت آن موی دراز تو از آن روی دوتاست

بدر خواجه کشم موی کشان زلف ترا — تا که از سر بنهد هرچه ز آئین خطاست

زآتش چهرهٔ تو آمده بر هم مویت — چون تن خصم ز تاب سخط مولاناست

رکن دین مسعود الخواجه که در نوبت او — جای تشویش خم موی بتان یغماست

آنکه بی قوت حکمش نه برد موئی — همچو شمشیر خطیب ار همه خود تیغ قضاست

ای چو موی آمده از شخص بزرگی بر سر — بر بزرگی تو موی سر اعدات گواست

موی پشت بره را شانه ز چنگ گرگست — در جهان تا که ز آوازهٔ عدل تو صداست

بحر با فصحت طبع تو مضیقی چو مسام — چرخ با جاه عریض تو چو موئی پهناست

دست احداث چو موی سر زنگی کوتاه — کلکت از وحی تو کرد است که بند و سیماست

همچو داء الثعلب موی فرو ریزاند — آتش خشم تو زان شیر که بر اوج سماست

شکل سوفار نماید ز سر موی به سحر — نوک کلکت که ز سر تیزی پیکان آساست

بسر انگشت لطافت بگشاید طبعت — گره از موی که چون آب روان جان افزاست

گرچو پرچم همه تن موی شود دشمن تو — بر سر نیزه کند دست ظفر جایش راست

زان غباری که ز خیل تو بگردون برسید — آسمان چهرهٔ خود را چو سر از مو آراست

گرچه زین مرتبه یک پوست بفزود فلک — از خداوندی تو هم سر موئی نه بکاست

بست بالی که زروی [illegible] بیرحمدان بیک
که زموی تن او وهم سخن [illegible]
اگر از پوست برون آید [illegible] چون موی
[illegible] نشود [illegible]
هرکه از کرم و [illegible] تو [illegible]
پیکان است [illegible] موی [illegible]
که برآید [illegible] کشته بای [illegible]
ای تو [illegible] موی [illegible]
که رونقت [illegible] هر کو [illegible]
وانکه با تو [illegible] ایمنی [illegible]
بی یکی موی [illegible] شد چون موی [illegible]
وانکه با مهر تو [illegible] بیرون [illegible] موی [illegible]
[illegible] ایمن [illegible]
بیک سر موی [illegible] کوتاه [illegible]
کرده بیکار [illegible] ایام [illegible] کشته چو موی
[illegible] حال من [illegible] انواع [illegible]
[illegible] و تیره [illegible] نیست [illegible]
[illegible] سیاه [illegible] موی [illegible] سودا
اینک [illegible] کرد [illegible]
[illegible] سر موی [illegible]
موی ما کرد [illegible]

این همه موی که در شانهٔ نظم زده ام
گر بپوشم بمثل داغ سر دی بوست
گرچه این شعر بصورت همه مانی است که مو
هر یکی را ز دو هزار ز صد و بیناست
موی بندیست مرصع بجواهر نظمم
که عروس سخن از زیور آن خوب لقاست
میزند خاطر من موی به پیرده عجب
بلک اندازی چون تیر فلک بیهمتاست
بهر معنی چون موی رود خاطر من
که بسر بردنی چون شانه زبان در کاست
شعر با شعر یک جای درون بافته ام
شعر بافی زین گونه نه رسم شعراست
دو سه بیت ار چه کمی موی بود هم تو بو
ز انکه یک موی من تودهٔ شعر تنهاست
سخن بنده ز نخ باشد ولی موی بجاست
که همه کس سوی ز نخ ساده بود هوست
ای سرافرازی که در دست نکوی همه سال
همه بی رنگ آن کار تو با آهن و دو است
در جهان طاق تر از دام و بس کار است
منصب پادشهی جفت بنا ز قضا است

آن زبانها همه چون موی کنم در مدحت
گر مرا بر کند از بیخ جفای تو چو موی
ور به تیغ از سر خود باز کنی چون مویم
دختر طبعم در موی خز پیداست از آنکه
خون همی ریزد سرما که نیاز آرد موی
حیستان تو همه موینه پوشند کنون
شد شب تیره چو موی بت من بالایش
فصل دیماه مرا موی همین بر زنخ است
محض سودا بود از موی شکافم بسخن
همچو موی مژه از چشم برستست مرا
گر فرشته است چو پروانه با آتش یارد
تن من چون دل عشاق موئی کردست
آفتابست یکی وان دگری موئینه
همچو ساداتست روا باشد اگر دارد موی
زان نخندانم بر موی چنین لرزانست
تا تراش از که کنم استره آسا موی
همچو موئی ز خمیر آیدم از پوست برون
با چنان پوشش اگر روی زمین یخ گیرد
پوستینی بچنین شعر اگرم وعده دهی
تن چون موی خود امروز بپیچم در موی
آنچنین گرم که این بنده ز سرما آید
وجه این موی نباید که بود خط و برات

گر زبان گردد هر مو که مرا بر اعضاست
هم بسر باز آیم زان که مرا طبع وفاست
هم بپای تو در افتم که دلم مهر تو خواست
زمهریرم دم سردم بُد و فصل شتاست
مگر از هیبت خشمت اثری در سرماست
موی کندن از امروز نصیب اعداست
روز بیچاره چو روزی جهان در کم و کاست
پشت گرمی بچنین موی در فصل که راست
با چنین فایده کامروز هنر از عطاست
هر یکی موی که بر پشت ددی در صحراست
هر که امروز نه چون دلو چه در پوشش جانست
جان من همچو سر شمع با آتش برپاست
بر رخ و زلف بتان میل دل من بی جاست
اندرین وقت هر آنکس که نه ز اصحاب غناست
کاندرین موسم موئینه اعز الاشیاست
همه سرمایه ام این تیغ زبان براست
که نه ما بر سر موئیم و نه مو بر سر ماست
غیبت بر موی تو آسیبی اگر هست مراست
موی اگر زانکه برآید بجهان وعده رواست
که ز خاک در تو چشم مرا کحل جلاست
گر بموئی بجهد آن هم از انعام شماست
پشت گرمی نکند موی که خطش مبداست

از پی سود بجز زانکه عظیم ارزانست
کار شعر و شعرا زیر میان است چنان
بنده زین به نظری از تو همیداد چشم
گدیه وصفی است که خود ذاتی شعر است چنانکه
شاهد شعر مرا موی اگر شد بسیار
گر بترسم ز ملالت عدد موی به سر
گشت چون موی نگارین من این شعر دراز

هرچه از جنس متاع هنر و مدح و ثناست
که نه آوازه تحسین و نه امید عطاست
گرچه خود میکنی آنچه از تو سزد بی درخواست
هرکرا شاعر گفتی تو بگفتی که گداست
هم بدین عیب نکند عیب کسی کو داناست
معنی انگیزم از پا که تو گوئی عذر است
هم برین ختم کنم نظم که هنگام دعاست

باد بدخواه ترا ساخته کردن بندی

هم از آن موی که او را ز نخدان چاه است

هرگز کسی نداد بدینسان نشان برف
مانند پنبه دانه که در پنبه تعبیه ست
ناگه فتاد لرزه باطراف روزگار
گشتند ناامید همه جانور ز جان
با ما سپید کاری از حد همی برد
جان خرگشت شده ست همه خانمان ما
چاه مقنعست همه چاه خانها
گر کوه پشم برزده گرد در ستخیز
زنبیان که بر سینه گردون نهاد پای
آتش بدست و پای فرو مرده بر جهست
از روی خاک سر بگریبان همی کشید
در خانقاه باغ نه صادر نه وارد است
از تیر چهره ناوک انجم خلاص یافت
شد جویبار بالش نقره چه جفت باغ

کوهی که لقمه ایست زمین در دهان برف
اجرام کوههاست نهان در میان برف
آنچه ز بیم تاختن ناگهان برف
با جان کوهسار چو پیوست جان برف
ابر سیاه کار که شد در ضمان برف
بر یکدگر نشسته در و کاروان برف
ابنا نشسته بجوهر سیماب سان برف
کوهی ز پشم برزده آنکه مکان برف
خورشید پای در ننهد ز آستان برف
مرغ شهر چگونه پرد ز آشیان برف
آن خنگ بادپای گسسته عنان برف
تا پیر پنبه گشت حریف گران برف
این ابلق زمانه ز برگستوان برف
در آب رفت بستر چون پرنیان برف

از دوان ... دیوان

صابونی است صحن چمن از لبان برف
[illegible]
[illegible] طیلسان برف
زاغ سیه چو بوم [illegible] برف
[illegible] شادمان برف
[illegible]
بهمن [illegible] برف
این قرص آفتاب [illegible] برف
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ناتوان برف
[illegible]
[illegible] نهان برف
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ازبسکه سر بخانه هرکس فرو برد / سرد و گران ولی مزه شد میهمان برف
گرچه سپید کرد همه خان و مان ما / یارب سیاه باد همه خان و مان برف
وقتی چنین نشاط کسی را مسلم است / کاسباب عیش دارد اندر زمان برف
هم نان و گوشت دارد و هم هیمه و شراب / هم مطربی که برزندش داستان برف
معشوقه مرکب از اضداد مختلف / باطن بسان آتش و ظاهر بسان برف
چشمش بروی یار بود گوش سوی چنگ / در طبع او شکوفه نماید گمان برف
از شادیش نظر نبود سوی همگنان / ور نیستیش خبر بود از عیان برف
گلگونه بود به سفیداب برزده / هر جرعه که ریزد بر جرعه دان برف
با رنگ و روی یار نماید بدین قیاس / بعضی از آن باده و بعضی از آن برف
می میخورد بکام و زنخ میزند بجد / در گوش خود در آنکند سوربان برف
آنرا که پوشش از می و خرگاه آتش است / وقت صبوح مژده دهد بر نشان برف
وانجا که ساز عیش بدین سان میسر است / می باش گو فلان و فلان در میان برف
نی همچو من که هر نفسش باد زمهریر / پیغامهای سرد نهد بر زبان برف
دست تهی بزیر زنخدان کنون ستون / واندر هوا همی شمرد پود و تان برف
خانه تهی ز چیز و ملا از خورندگان / الحق بریق میخورد از ناودان برف
هر لحظه دست چرخ بخروارها نمک / بپراکند برین دل ریش از امان برف
گر قوتم بدی ز پی قرص آفتاب* / بر بام چرخ رفتمی از نردبان برف
ای منعم زمانه که گر عقل بشکند / بر نغز نعمت تو بود استخوان برف
پشت و پناه دست قضا رکن دین که / گر طبع تو بهار نماید خزان برف
از کیسه سخای تو دزدیده کرد ابر / سیمی که چرخ میکند اکنون ز کان برف
اکنون ز خوان نعمت تو زله کرد و بس / آنکه بگستریده در آفاق خوان برف
تاثیر گفته کرمت بر دهان خلق / چون تیغ آفتاب بود بر میان برف

لطف نهان تو اگر در جهان دمد / بر کن سمش ز آلکند بادبان برف
سرمایه از وفا تو گر دست الکند / آن بیر پیهبات آتش نشان برف
در عهد عدل تو خوکی بیم دزد نیست / هندوی زاغ بر چه شد پاسبان برف
هم بغمه ایست از نظر دوربین تو / بودی که هست نغبه اندر زبان برف
مانند برف نیست خود در زمین بسی / تا داد دست سیم کش تو امان برف
آب روان تو و تن دشمن ز بیم تو / زانسان که پیش شعله آتش روان برف
ای آفتاب فضل چنین روز با دلی / زان میتوان که هست کنون مهربان برف
خورشید حسنت ار نکند پشت گرمئی / سرما کند شمار من از کشتگان برف
باران جود دست ار نکند دست یاری / بیرون که آرد مرا زین امتحان برف
چون برف در سخن ید بیضا نمودمی / هم مالکت ار بندی در دهان برف

* در نسخه [illegible] چو طفلان از کمال ادب [illegible] خلقی تنعم [illegible] کرده از این برف

کوتاه کن که بس سبب پوستین بود / در سردی بدین صفت اندر میان ف

زهی ز علم تو بازار فضل بارونق / ز ذوق نظم تو کار هنر گرفته نسق
توئی که چشمهٔ خورشید بارها گشتست / ز شرم خاطر پاکت عرق میان عرق
چو خامه ات قصب السبق از عطارد برد / کنون عطارد گیرد ز خامهٔ تو سبق
چو من ز فضل تو و شوق خود سخن رانم / ز هفت چرخ بگوشم رسد صدای صدق
بگوی تا ندهد چرخ زحمتم زین بیش / چو میرسد سخن من بطارم ازرق
گذشت دوری خدمت ز حد و نزدیکست / که دست صبرم سرپوش بفکند ز طبق
ز بیم آنکه شبیخون کند غمت هر شب / ز آب دیده کنم گرد خویشتن خندق
از آن قبل دل من در ولای تو صافست / که خون دل را از دیده کرده ام راوق
ز تند باد دم سردم ار نرسیدی / فلک براندی بر آب چشم من زورق
چو آب زندگی من بجوی هجر برفت / کنون چه حاصل ازین زندگی بی رونق
بگاه صبح گریبان دریده ام چون صبح / بوقت شامم دامن ز خون دل چو شفق
هم از شکسته دلی باشد ار زنم که که / برغم دشمن در پوست خنده چون فستق
ز من فراق تو ار صبر میکند چه عجب / دراز گشت و نباشد دراز جز احمق
ز من وظیفهٔ انعام و لطف باز مگیر / که خود ندارم صبر و دلی چنان الحق
بدان سبب که سر کلک من تو ببریدی / فرو شکست مرا روزگار همچو ورق
مرا بسلسلهٔ خط خود مقید دار / که از فراق تو دیوانه گشته ام مطلق
ز من خطاب بزرگت تو منقطع گشته است / از آن سبب که بدیوانگان شدم ملحق
وصال باید و ماند زمانه هیچ ولیک / عجاله بود آخر برای سد رمق

[illegible] باسنس ... [illegible]

اساس قصر ازین خوبتر توان افکند / که دست همت این صید کامران افکند
نخست بار که اقبال باز گرددش / سعادت آمد و خود را در آستان افکند
علو کنگرهٔ او بدان مقام رسید / که آسمان را از چشم اختران افکند

شب سیاه فروغ [illegible] بیاض صبح و ریحان افکند
شود نهان ز آن جمله آفتاب [illegible] آسمان افکند
بنای پای فلک [illegible] اسعد [illegible] افکند
چو شمسا [illegible] بیک پای کرد و [illegible] افکند
جهان ز اوج و ولی و [illegible] نشان افکند
سر از فراق [illegible] دست و [illegible] افکند
[illegible] فلک [illegible] دهان [illegible]
زهی بهای فلک ابلق [illegible] افکند
زهی جو از دل [illegible] جهان افکند
بحیله [illegible] یک [illegible]
همی بدانم تا نیکوئی چه [illegible] افکند
گردون [illegible] چنین جای و [illegible]
بجود و فروشد صد بار [illegible] افکند
که با کسی نظیر چون [illegible]
چو روشنی بلندی [illegible] جاکران [illegible]
عجب که سایه [illegible] چنین [illegible]
زهی [illegible] فلک [illegible] خود [illegible] افکند
که خواجه [illegible] تو اقبال [illegible] بهشت [illegible] افکند
فصو [illegible] چون [illegible] بستان [illegible] کمان
[illegible] بستان و قصر [illegible] بوستان

بدست عجز فلک طاق کهنه اطلس / فرا بسطتش در پای ماشیان افکند
چو خشت عرصه او داشت رنگ فیروزه / فلک مغلطه خود را در آن میان افکند
عظیم حادثه دامن نگیردش هرگز / کسیکه رخت درین کعبهٔ امان افکند
بر آسمان چکند خاک اگر نه ابستی / که پیش خواجه فلک آب در دهان افکند
خدایگان صدور زمانه رکن الدین / که دست همت بر هر که در جهان افکند
فراغ بخشش دریادلی که همت او / غریو و ولوله در جان بحر و کان افکند
بقصر دولت او پشت است گردون پیر / عنایتش چو نظر بر خم کمان افکند
نسیم نفحهٔ خلقش بوی هم نفسی / بسی که مشک خطا را ز خان و مان افکند
ضمیر روشنش از آبروی دولت خویش / هزار قرصهٔ خورشید را ز بان افکند
چگونه گویم مدحش که دست حشمت او / نفوس ناطقه را عقد بر زبان افکند
اگر بقای بد یابد او بجای خودست / که بخت سکنی در عرصهٔ جنان افکند

* بر عدو [illegible] از [illegible] کار [illegible] افکند

ولهُ فی مدح رکن الدین گوید

طراوتی که جهان از دم بهار گرفت / شریعت از نفس صدر کامکار گرفت
خدایگان شریعت که قاضی افلاک / ز روی فرخ او فال اختیار گرفت
صبا که مایهٔ ده طبلهٔ ریاحین است / ز خلق خواجه نسیمی بیادگار گرفت
قیامتست بصحرا که زنده میگردد / تنی که خاکش شش ماه در حصار گرفت
چو مردگان که کفنها بدوش بر فکنند / درختها ز شکوفه همان شعار گرفت
درخت پیر که موی سرش بریخته بود / از آن سپس که دوتا گشت و سوار گرفت
دم مبارک باد صبا بدو پیوست / جوان و تازه شد و دست در نگار گرفت
بکله چمن اندر بقرب یک هفته / عروس گشت و بشوهر رسید و بار گرفت
چو رعد طبل بشارت بزد بیامد ابر / نثار او همه از در شاهوار گرفت
هوای باغ خنک بود و نرگس مسکین / بخفت مست و سپیده دمش خمار گرفت

* گل او [illegible] دست [illegible] طفل [illegible] ز بهار گرفت

کجاست بزم زمستان که خور دزد حریف
کزین دو روی زمین را به بار گرفت
بلی بخاک فرو شد بلی بباد برفت
خنک کسی که ازین خاک اعتبار گرفت
جهان بزم بساعات روز و شب ماهیم
بساخت خوش خوش و چون چنگ در کنار گرفت
بدو بدو خسرو بزرگان که کار جهان
بجملگی همه در رکن دین قرار گرفت
بشادی زمین و خواجه در بفضل ربیع
زمانه در سه بره و گاو ساز کار گرفت
منجم ار چه ز تقویم هفت سیاره *
حساب نیک و بد دور روزگار گرفت
بود ای خواجه مه بدر و جمال از زبرش
که در ان فلک مدت در شمار گرفت
نهاد گرد قضا در حساب بطالش
ز نا بجه بود معتدی بلی هزار گرفت

وله مدح رکن الدین مسعود

ای نسیم لطفت عنبرسای
دی ز زلال کرمت جان فزای

همچو دست تو بکو هر پا پشی — سر کلکت شده انکشت نمای
التفات نظرت مایهٔ بخت — سایهٔ عاطفت پر همای
ما همی کوه شکافند بهم — لشکر سنگدل آهن خای
جان ما سوخته هجر تو شد — کاهن و سنگ بود آتش زای
کو بیا از پی این حالت گفت — بیش از این خاطر آن نظم آرای
تیغ عزم تو از ان مستغنی است — که شود سنگی از ان زنگ زدای
عجبا بند اگر سد درست — که ترا دید و نشد بند کشای
باد اگر کاه ربایست بطبع — باد قهر نیست ترا کاه ربای
هیچ دانی چه سبب بود که کوه — نشد از هیبت تو اندر وای
چون کله گوشه قدر تو بدید — بکمر در زد و دامن ز قبای
پای مردی طلبید از حلمت — تا ش قهرت نکند دست گرای
سنگ حلمت ز پی جنسیت — خواست تا کوه بماند بر جای
نزد قهر تو شفیع آمد و گفت — بر که از بهر دل من بخشای
پاره سنگ چه سنگ آرد خود — نزد آن هیبت گردون فرسای
دو سه روزی ز سر آن برخیز — مکنش سنگی و خود می آسای
این سخن گر ز منت باور نیست — تند باد سخطت را فرمای
کو بر و تیغ زد سنگش بستان — کو بر و جوشنش از بر بکشای
تا چنان در کمرش باز دو دست — که بیک لحظه در آید از پای
پای قهر تو کجا دارد کوه — ور چه باشد سر او گردون سای
تندی و تیزی و ناهمواری — بند از سر چو ترا باشد رای
گرچه چیز است بپاسخ دادن — لنگ گردد اگرش کوهی پای
خون لعلش بتراود ز عروق — گر بر او تیغ زنی مهر آسای

[illegible] *

بیکند بروی تیان و بکه روشن
بود از عیب تو بار رواست
گرچه حرف کرم او بعمل است
جان بک پاره تن است ولیکن
پیکر آن بندارد بایست
تا جنب از نوش نبات انکبین دل
بی سبب تیغ بکشی باده و آب
بی زبان لاف زنی با تو کی گفت
نهیب قهر تو صد ابا وی
گر کران خیز تو با الا بسر کوه
نیمه با چنبر زنی ببر باز
تا له نعمان از زد و امن کوه
پای بهشت بکش ز و بالا
دست اندیشه بپا ویش
طبع بهر زدن ترا ز وصفت
چیست بیسند چه ترا بدو
زور بازان کی ز نیخ تو بسکون
افتاد بابیس کوه بنی
جان باقی و بکه مستی
همچنین تا انقضا

ولد

مسعود صاعد آنکه بانواع اصطناع
بر اهل فضل نعمت او را سوابق است

از یمن آن سوابق و تاثیر آن همت
هر دم ز غیب دولت او را لواحق است

در گلشن مکارم اخلاق سوسن است
در بوستان مذهب نعمان شقایق است

اقبال با اشارت ایشان عنان زنان
توفیق با جنیبهٔ عزمش موافق است

در نگذرد دو دقیقه از رای و فکرتش
خورشید را همیشه گذر بر دقایق است

در وادی مقدس شرع محمدی
از علم او بحور و ز حلمش شواهق است

بر عرصه که رخ بنماید شکوه او
شاه ستارگان ز عدو او بیادق است

آب حیات را ز زبان بر نیاورد
ز آنکه لب بکات جنانش ملاصق است

جنت سرای بوده خصالی که حضرت
مجمع مصالح چندین خلایق است

ذات تو در مجامع ابنای روزگار
چون نور ماه در دل شبهای غاسق است

ای آنکه لاف میزنی از دل که عاشق است
طوبی کلک از زبان تو با دل موافق است

بگذار ساز و آلت و حس و خیال و وهم
تنها جریده رو که گذر بر مضایق است

از عقل رهبر آه که پیر موحد است
سهم پی خیال که دزدی منافق است

ز افلاک بگذر ار گرت عزم رهبریست
کین گرد خیمه نیز محل طوارق است

خود را از بس گذار و برو تا بدو رسی
کانکس مقربست که بر خویش سابق است

بگشای چشم باطن و آن چشم گوش دار
کان تیر عرصه خطوات بوارق است

از گوش سر ندای ازل استماع کن
ز گوش سر که منفذ او بر صواعق است

جان دادن و نفس زدن او رایگی بود
مانند صبح هر که درین راه صادق است

چون غنچه دل درین تن ده رویه بسته
بس لاف یکدلی ز پی این همه نه لایق است

دیو غرور داد که تو خود فرشته
نفس مهوس تو بدین عشوه واثق است

خورشید حق ز سایهٔ تو در حجاب شد
ورنه همه سراسر عالم مشارق است

در خلوت ابیت ترا ذوق کی بود
تا شرب تو رحیق و مقامت حدایق است

غلمان و حور کی طلبد مرد حق شناس
شهوت پرست کی بود آنکس که عاشق است

سر بر فلک چو باد ز آتش چرا کشی
آخر نه طینت تو ز آب و خاک ذائق است

آنهر لقمه خرقه بپوشی که صوفیم
و آنکه نه شرم خلق و نه ترس ز خالق است

بر طاق نه دو توئی و هم خشن بمان
بر کن هزار هیچ که جمله عوایق است

گوئی ز بیم مرگ کنم از دخار قوت
دانی که قابض است ندانی که رازق است

بر هیچکس مدار به پیوند اعتماد
تا هستی تو دم بدم از تو مفارق است

محراب فتن تو چو قندیل هر زه است
تا باطن تو آتش و ظاهر معالق است

زنجیر صورتی چه کنی طوق گردنت
بس نیست اینکه بسته چندین علایق است

عقلت چراغ دیو و زبان هم کار غول
گوشت دریچه طمع و چشم فاسق است

انسان ز حقیقت آنست در وجود
کورا نظر چو صدر جهان بر حقایق است

نشکفت اگر معانی دقیقست در خطت
در شام شک مکن که شکرهای فایق است

احیای علم در کلمات تو مدرجست
گوئی دم تو با دم عیسی مطابق است

گر خرق عادتست کرامات اولیا
عادات را مکارم خلق تو خارق است

در حضرت تو مقتبسان علوم را
شهپر جبرئیل بجای نمارق است

چشم و چراغ اهل حقایق توئی از آنکه
انوار معرفت ز ضمیر تو شارق است

آثار قول لطیف و معانی تو دقیق
انعام تو جزیل و فصولت دقایق است

اصلی است منقبت که سلیم از معارضت
صدر تو جامعی است که فارق فارق است

هم شرع را احتشام تو بر ملک حاکم است
هم ملک را اهتمام تو با دین مساوق است

رای تو ناصحست کجا فتنه قاطع ست
کلک تو راتق است کجا تیغ فاتق است

خود باش تا نتایج رای تو در رسند
کاین نوجوان هنوز خود اکنون مراهق است

آن دست نیست چیست ینابیع روزی است
وان کلک نیست چیست کلید مغالق است

نی پاره که دست مبارک بدو بری
نزدیک عقل صورت او وحی ناطق است

بند نیاز را ز وجودش گشایش است
دست امید را ز بنانش مرافق است

عذرای جد ز غیب زبان ضمیر تست
وان کلک نیز زرد و لاغر و گریان چو عاشق است

در باش تا بگردن و بر فرق میرود
هندو نگر که او بسیاحت چه حاذق است

از بسکه در خزاین اسرار نقب زد
شد مستحق قطع که آن حد سارق است

فرقش میان نطق و میان جای منطقه
منطیق او بود که سراسر مناطق است

نقد سخن ز بسکه مدح تو رایج است
بازار فضل بر سر کوی تو نافق است

صدرا بخدمت تو از آن بهره ور نیم
کاقسام بی مرادی ایام عایق است

دوشیزگان مدح ترا فکر بکر من
دیریست تا بغبت صادق معانق است

اعتاب در وظایف انعام شرط تست
چون نه ز ناشرات نه نیز از طوارق است

تقصیر از تو نیست در آمال اهل فضل
خود روزگار دولت ما ناموافق است

ای از ... ناسخ حرز و ادامه

... ای سپهر ... ناوک ... برای شد ... از ...

در نظمها اگر چه بسی لاف میزنم
از آنکه تا لحق از آنکه نامتفق است

وقتست از دعا که کنیم من ای بکمه
آنجا ... که اولی تر او فقست

ای زمینش خط اللهی ...
بمراد ... ست چو دست ... ایدر

معنی ... است ... بوی بیابد
ای غافل از ... نامه ... دم سرو

سعید ... است و دم ... و بعد
معنیم ... بود و این ... نشست

ای بی ... سکید ... گران ... بیرم
اید فرو چو ... ف اسا ... ش خلق ...

وترانه ... گر بسست ... نقشه فرو گرفت
در ... کجای ... زرد

این سمن ... از سوت ...
پوشید ارغوان ... اصل است این ... شکفته

بسم شکوفه اجل ... نوبت ... اخیر
بر شاخسار ... عمرم ... دوست اروکل

بر ... من ...
معلوم ... من ... شعر ...

دیگر نگاه ... شعر ... ابیاض
او سکینه مستوده شعر ... خیر

من بکنیم مستوده شعر بود و این زبان
موهم چو حلقهای زره بود ... همی

از حلقه زره بدرخشند همی ...

تیر اجل چو یافت نفوذ از کمان نشست / گر صد زره بود نکند دفع نیم تیر
دندان لقمه خای چو بر کام من نماند / بهر غذای من فلک از سر گرفت شیر
در شامگاه عمر چو وقت سحر مرا / صبحی دمید از بن هر موی مستطیر
کافور عطر بار پسین است مرد را / کورا فلک عوض دهد از مشک و از عبیر
پیری خمیر مایهٔ مرگ است ای عجب / از موی کس شنید که آید برون خمیر
دانا که بر سرایر عالم وقوف یافت / عیش و طرب بمذهب او نیست دلپذیر
چون تجربت قوی شد و شهوت ضعیف گشت / حرص و طمع نباشد جز منکر و نکیر
دست از پی عصا بهمه شاخ میزنم / از بهر آنکه قوت ما نیست دستگیر
هر قله که بر سر او برف جا گرفت / بر دامنش پدید شود چشمه و غدیر
بر قلهٔ سرم چو ز پیری نشست برف / نشگفت اگر پدید شد از چشم آبگیر
بر عمر نیست هیچ تحسر چو کرده ام / آز انجح خدمت این صاحب کبیر
سلطان اهل فضل که بر اوج آسمان / سیارهٔ فلک بمرادش کند مسیر
چون روزگار غالب و چون چرخ کینه کش / چون آسمان بلند و چو خورشید بی نظیر
ای ماه فضل را ز گریبان تو طلوع / وی ابر مکرمت ز سر انگشت تو مطیر
روشن شود ز پرتو رای تو چشم او / گر بگذرد خیال تو بر خاطر ضریر
زود آنکه منقطع شدی ارزانک میتی / اقبال تو قوافل ایام را خفیر
ترسد فلک همی ز شبیخون هیبت / در پیش خویش خنده از آن ساخت از زریر
گر رای صایب تو علاج جهان کند / بیمارخانه هم نکند نالهٔ صریر
جاه تو بر گذشت ز اطراف مادحان / مستغنی است کعبه ز گستردن حصیر
اوج فلک اگرچه بلندست رتبتش / قدرت بلندتر که برو جست جای گیر
گردون چو تاج اگرچه بگوهر مرصعست / تو همچو گوهری که کنی تاج را سریر
فرسوده گرددش ز ثنای تو در دهان / ور ز آهن است است چو پیکان ناب تیر

ای زنجای ست تو حب صدف بهی
وی از لعاب کلک تو چشم هنر قریر
ای صدر روزگار مرا در جناب تو
حالیست سخت مشکل و کاری عجب عسیر
گر خوانمت فراغتم از خاطر شریف
از من نفور گشتی ز ملکم نفیر
ای بادهای جنبش و نازی نژاد فضل
تا چند بسته باشد بر او حسیر
فریاد ازین خزان که مدام ز بستان
صد بسته شعر رونق یک توزه شعر
چون فصل از فصول متاع جهان بود
از بار این قبیل بود حظ مرد پیر
دوش بمنزلگان مدح تو بهای دو بار
تا دور بوده اند ضمیر مرا سمیر
بعد از نماز ابحر ز نغز و حض طاعت است
ورد دعای نسخه مرا مونس ضمیر
در کنج خانه معتکفم در جوار تو
پیوسته کار رحمتم و باد حج در زیر
ای ذی کبار من نکند خاطر منیر

آنم که طوطیان خرد را غذا دهد / عنقای مغرب قلمم چون زند صفیر

با اینچنین صفیر که عنقا همی زند / هستم ز جور دابة الارض در زفیر

شهشاه شد که بانگ تظلم همی زنم / وادم نمیدهند بمعشاری از عشیر

زین جانبم خران دو پا جو همی خورند / زانجانب اسب من بستم میبرد امیر

بازار دولت تو و کاسد متاع فضل / طبعم بدین روانی در دست غم اسیر

گیرم که آب و رونق فضل و هنر نماند / دیوار قصر شرع چرا شد چنین قصیر

فرمان تو مدبر و دست ستم قوی / اقبال تو مخیر و پای هنر کسیر

جائی بدین بلندی و بنیاد عدل سست / صدری بدین بزرگی و دانش چنین صغیر

میزان شرع مایل و طیاره دار تو / نقد دغل روان و چو تو ناقدی بصیر

اعیان ظلم دست برآورده در جهان / مظلوم مکان بسایهٔ جاه تو مستجیر

ظلم شرار رفع توان کرد باک نیست / گر باشد التفاتی از آن رای مستنیر

بر آتش از شرار تفوق همی کنند / داند همه کسی که شرارت زود میر

بر پنجهٔ تطاول ایام بشکنم / گر باشدم عنایت تو یاور و نصیر

بسیار خورده ام غم این دولت جوان / اکنون بخور تو هم غم این ناتوان پیر

در عهد نامرادی با زمرهٔ خواص / شبها سمیر بوده ام و روزها سفیر

واکنون که استقامت ایام دولت است / بر طبع تو ثقیلم و در چشم تو حقیر

پشتم دو تا شده چو کمانم بخویش کش / کو پا و پر که دور جهید از یم چو تیر

بر مدح تو هزینه شدم عمر تا ز بین / بر درگهت چو شیر شدم موی همچو قیر

با من به نیک و بد دو سه روز دگر بساز / کین جای عاریت نه بماند به مستعیر

هر چند بوده است در ایام دولتم / شغلی بصد شکایت و عزلی بصد زحیر

سیلی روزگار بسی نیز خورده ام / گر خورده ام ز خوان جهان قوت ناگزیر

گر راضی است خیز و گرنه اقالت است / کو عمر تا ز من ده و سیمت بجو پذیر

ای یاد وصلت لب جانان ای
وی گرفته لبت کام جهان ای
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ور دل بنگ گرفته است بیکان ای

نیشکر را اگرش در لب شیرین گیری — از دل نی چو نی آید بفغان شیرینی
بکن ای جان جهان با خوشی از حد مبر — چون جهان با من اگرچه چو جان شیرینی
گرچه شیرین دهنی چرب زبانی مکن — زانکه با چرب بی برخورد و توان شیرینی
دل شکم چو مهمان دهانت آید — از حدیث بمن آرد به نشان شیرینی
لب و دندان و زبان و سخنت پیوسته — آری تو بر تو خوانند چنان شیرینی
من غلام خط هندوی تو کو پیش دو چشم — چون بدزدید از آن تنگ دهان شیرینی
از رخت کام دل اندوزم اگر عمر بود — نحل حاصل کند از گل بزبان شیرینی
نشود دور بچوب از تو چو از چوب نبات — هر که داند که تو بر دل بچه سان شیرینی
تنگ شکر چو فراخست در آن تنگ شکم — ز و بکام دل تنگم برسان شیرینی
دگر آن تنگ شکر خرج نخواهی که کنی — باد و ام از سخن من بستان شیرینی
شکر از لعل تو در خط شد ارت باور نیست — در خط خواجه ببین مشک فشان شیرینی
رکن دین آن که زبان قلمش وقت صریر — چون لب یار دهد خنده زنان شیرینی
نحل را ماند آن کلک میان بسته او — که خورد تلخ و عوض بخشد از آن شیرینی
بر نی رمح اگر دست بمالد مثل — همچو نیشکرش آید ز سنان شیرینی
قلمش زر دهد چو شمع است و ضرورت باشد — چون همه ساله بود خورد و توان شیرینی
بر مذاق عقلا لفظ و معانی خوشش — همچنان است که در آب روان شیرینی
عسلی دارد بر جامه و زنار مجوس — نحل اگر با سخنش کرد عیان شیرینی
بر شکر پسته بخندید که او با لفظش — بچه کار آورد از خوزستان شیرینی
کاغذی شیم صبا او نی و بر روی قلمش — کرده بی رحمت آتش بدخان شیرینی
گر سر کلک سیه کار تو شیرین کار است — بس عجب بود از رنگ رزان شیرینی
سر در انگلک ضعیف تو بشیرین کاری — تلخی عیش مرا کرد ضمان شیرینی
چون من اندیشه کنم در خط و لفظ تو شود — مغز همچون شکرم در استخوان شیرینی

آتش اندر زدم از سینه به نی بی شکری
که نهند با سخنش همچو کمان نیشکری
گر تو داری سخن خویش بحلق ارزانی
در جهان نیز نیابند گران شکری
سخت حیفست چو بادام شکر گر فلفل
و ربی از شرم حدیث تو دهان شکری
طوطی از بانو کند دعوی شیرین سخنی
هم زبان نیست و بود در هم زبان شکری
در نی و چوب گرفتار از آن است نبات
که بدزدید از آن کلک و بنان شکری
گر کسی بر تو مقدم کند اندر منصب
وره اوّل بود و آخر خوان شکری
کار بی پیش گرفتست نفر تو
که در آن کار بود تا که از آن شکری
همه شکری عالم ز تو می باید خاست
که همی بارد و مست از لفظ و بنان شکری
بی شکر ها که معمار خرد موزونست
چون خجندی بکش اکنون بفغان شکری
تا ز شکر تو دهان خوش کنم از خود مثل
آرزو آیدم اندر پی نان شکری
چون

چون تهی گاه تنم پر شکر گشت و دهان
میتوانم که بیارایم ازین سان جوانی
لیک خاص نظران از نه صورت گویند
شکر تو بر من و بر تو شکر من باری

کام داد خاطرم اندر علیان شیرینی
از لطایف ز کران تا بکران شیرینی
که بخوردیم خود از غرس فلان شیرینی
از تو خواهیم من و از من دگران شیرینی

زهی دیدار تو فال سعادت — ترا میزیبد آیین سیادت
همه اقوال تو توحید و سنت — همه افعال تو عدل و عبادت
سرای شرع را از تو عمارت — بنای فضل را از تو اشادت
شب و روز تو مستغرق بخیرات — که و بیگاه تو علم و افادت
تو اندر یافتی کار من ارنی — چنان بودم چنان دور از سعادت
که جانم غوطه تسلیم میخورد — میان عالم غیب و شهادت
روان و قالب من بی علاقت — سکون و جنبش من بی ارادت
حواس از شغل یکباره گشته معزول — معطل مانده در کنج بلادت
ز تخیلات گوناگون دماغم — چو مرفوعات دیوان عمادت
ستون مستولی از اطراف بر تن — و لیکن اضطراب دل زیادت
حیات از صحبت جان در تبرم — قوی از یکدگر در استزادت
نفس آهسته ای میکرد که گاه — بگوی زندگی با صد نکادت
علل بر هم زده قانون صحبت — همه باطل شده اوضاع عادت
ز چشم از نک میدید استراحت — نه مغز از بوی میکرد استفادت
طبیب از کار من عاجز شد ارچه — بکار آورد انواع جلادت
نه هیچ اندر دوا نم مینهادند — ز تو میدیدی بجز لفظ شهادت
ز یاسم کار تا انجا رسیده — که میکردند یاسین استفادت
قوی را زهره از بیم آب میگشت — بوقت کارزار و طبع و مادت

اشارة است برای دفع ... بلا و است ... از دوا ...

وجود من چو جسم ... بر سر پای — [illegible] تیغ آبادت
بد امنیجه از جسم آید و از راحت — [illegible] بتشریف عیادت
ز ناگه در رسید از خواجه تشریف معلوم — کرد او [illegible] ز انعام تو تشریف اعادت
ز آن پایه [illegible] باشد اعادت — که زو چشمه چون باشد ... کون
که اندر عالم کون — چنان دیدم که بد وقت ولادت
از آن لحظه بد وقت و جانی نو مرا او — دم جان بخش او جانی ز لب ولادت
که با او بس عمر و دولت زیاد او

ای مهر روی که ذوات ترا — عیب پیمانند
کس نیست که از کتب ... — ... منعمی که از کان و دریا نیز
توی آن ... — ... است
نه نیسان است کوه دار — اینجا ی تو نکات ار نیز
تیغ تو لا لاد و ... که گریست — از سر بدان خاص ... بدانیست
خرد و ... و بجبیب ... — که لطف تو از ... صبح ... از نیز
همچند لاله رخ ... صبح

شسته بر سینه این طریق از آنک
بر دی الم نماند و پار این
و کرم هم بپیچ روی او بودی
نهفت رفتی و تقاضا این شعر

ای سروری که سرو امانی بباغ فضل
از چشمه سار لطف تو سیراب میرود
در روزگار دست تو پای امید خلق
چون خامه تو بر گهر ناب میرود
از تنگ رنگ درد حسودم بشب سیاه
چون کلف ماه رویان در تاب میرود
از بیم کشتنت که غلطان سوی عدم
خصم تو در پای چون سیماب میرود
از تنگ علم فراخ که هرگز نخورد سیر
از نعمت تو با همه اسباب میرود
بر کام عقل با دو تو همچون نقش گذشت
در چشم تیز فهم تو چون خواب میرود
الفاظ دلفروز تو با کوکب حروف
هم بر بسیل کو مرتب تاب میرود
چون بسته مرکه با تو دل او دور نکشد
در خون چو شد غرقه چو عناب میرود

جمع الفاظ و نظم مدحت تو
کوه در خدمتت کمر بسته است
باد بر تو مبارک و میمون
ای که از روی و رای تو مه و مهر
به ثنای تو ناطق است مرا
چون همه ساز و سروری دارای
هم ز اسباب خواجگی باشد
ید و بیضا نمایم و سخنم
بر من خسته بازی موجب
وین که امسال هم بر بنوال
لاجرم نیست ازنجات مرا
زحمت حضرت ارچه کم کرداست*
میکند از سینه گری تو مے
این همه روزها که کید ضعیف
آنچنان کرده ام که از حیرت
گر تو از بنده قرض میخواهی
از تو تشریف بود و عیب از ماست
ورنه از بندگان مفلس خویش
وانگهش قرض گرچه می ندهند
بستم آن مبلغ که از نزدت
چشم بد دور از چنان مردی
بود حاصل ز حضرت تو مرا

آسمان کرده و ثریا نیز
کوه را خود چه قدر و دریا نیز
چون شب دوش و روز فردا نیز
سر و دوش مبنده اند و سودا نیز
یک زبان نی که هفت اعضا نیز
بنده را باز جود در اثنا نیز
شاعری فحل و شعر زیبا نیز
بد نباشد مگر بسود انیز
ترشی کرده و صفرا نیز
میکنی زین حدیث پیدا نیز
بهره چه زهره تمنا نیز
هم وران خدمتست اینجا نیز
با همه کس بلاس و با ما نیز
پنهان کرده اند و پیدا نیز
بخودم هم نبود پروا نیز
بخطا یا نه خود بعمدا نیز
که نداریم زر و کالا نیز
قرض خواهست حقتعالی نیز
زرفشان میکند مهیا نیز
خواجگان را کنم هوا سا نیز
که ازا ینها ام و ازانها نیز
شرف و خدمت و تماشا نیز

* بعده مهر ورزان [illegible] بولایت کند [illegible]

[illegible]

[illegible]

قرذوم

مخدوم و صدر و سید و مولی و مقتدا
لیکن جلال اسلام از هر چه خوشتر است
از واجبات مدح تو صد پایه نازل است
گر بنده در وظایف خدمت مقصر است
تا روز و هر شب ازلی ورد دعای تو
سرهای انجنین که همی لرزد آفتاب
چون اشک شمع دیده تو افسرده درهم است
از بس که سطح آب زیخ بند محکم است
وحلی چنین که پای اگر بر زمین نهم
بازندگی چنین که بهر ذره زخاک
این عذرهاست دوش و اندک عتابکی
چندانکه شکر حضرت عالیست بنده را
مقصود همگنان ز تو نقد است بس چرا
زین وعده دراز که در پیش مینهد
تا وقت ارتفاع معطل نشسته ام
میگویم این و در خوی خود غوطه میخورم
امید عفو دارم اگر چه زانبساط

القاب خاص تست نه اعراب میرود
چون بحث در مجازی القاب میرود
چندانکه در ثناء تو اطناب میرود
یا که گهی به سلت اعناب میرود
چون شمع سوزناک به محراب میرود
از ابر اگر چه در پی سنجاب میرود
هر قطره کز دهانه میزاب میرود
فاسق چو زاهدان زبر آب میرود
تا خایه پایم ازلی با یاب میرود
کوهی هزار تیه بپرتاب میرود
که گاه با حواشی اصحاب میرود
اضعاف آن شکایت بو آب میرود
خادم همیشه ازلی نایاب میرود
هر دم دلی رجای چو طبطاب میرود
زان بر هوا دلم چو سطرلاب میرود
از بس مبالغت که درین باب میرود
لفظی که بر قضیت آداب میرود

دوش عقلم که ترجمان من است
گر چه در گفتگوی شد با من
سخنی چند در غلاف براند
عاقبت بی تحاشی سر بوش
گفت زنهار کار خود دریاب

پرده از پوشش نهان برداشت
مطلعی سرد ناگهان برداشت
که نشاید حجاب از آن برداشت
از طبقهای سوزیان برداشت
که فلک ساز امتحان برداشت

تا نوا روزی تو بار برگرفت
سر زخی چو نوکران برو بنهاد ازو برداشت
از تقاضای بنکلامیسه بود برداشت
مشغلب بکلان بکاین ازو برداشت
در سرای ملوک و سست نیاز
عیب نان و سیم خوران ازو برداشت
تو وده بان زوده خونده گنعون برداشت
چون تو انبه دل زبان ازو برداشت
خواجه از جمال تو کرد که عیبست
قصه باید بهمین زبان برداشت
تا که بود وار و از تو این کلفت
همچنان کز کسان ازو برداشت
گفتمش گر بدین تشویش
که بلا سر بپرسیان این ازو برداشت
خنجر از دست بدین آجال
فرق از سر تا جوان ازو برداشت
بر سر زبان نهان
بر بنای تو خلق امان جان
عاقبت زجان و بنای کارهان ازو برداشت
رنش و عصمت زجان و امان ازو برداشت

چرخ زربهای بهمنش افتاد
چون لهم از بام آسمان برداشت
ما هنوز اندرین سخن بودیم
صبحدم سر ز قیروان برداشت
آفتاب از نهیب تیغ ببرد
شب بترسید و دل ز جان برداشت
رحمت طبع نو بهی برسید
نقد و داشت آمدن برداشت

دلا که مبلکی شادی چه داری کان آمد
زمان خوشدلی در باب کاکنون آن ماه آمد
چو غنچه اردلی داری ملی ابوست بیرون آمد
گر از بود داری دلتنگی کنون بیرون توان آمد
گذشت آن روز ناکامی که از بس جور فتنه
سر از نود و انده آسیمه دل از تنگی گران آمد
دل از اندوه نو بر نو چو غنچه تنگ پخن بسته
تن اندر خون چو دل غرق زبان ناروان آمد
غم و رنج و داه ابل و انش رفلک عیشه
وز آن این را عوض دو دو رن را بان آمد
بهر مجمع که دیدی ملی را از اهل معنی را
تضجرت این بدان گفتی سبک زلگان گران آمد
سپاهان

گرد اندیشه جگر در دل / تیر چون پی ز تیردان برداشت
خوابگه در کنار دیده گزید / راست گز خانه کمان برداشت
خنجر کابلی بجدت طبع / سبل تن ز چشم جان برداشت
در رباطات سینه منزل کرد / خشت چون پهلو از مکان برداشت
بسویدای دل فرود آمد / نوک ناوک چو از بنان برداشت
بر شوارع ز دست خونریزش / پای مشکل ز گل توان برداشت
سرش از تن چو شمع بردارند / هر که از بیم جان فغان برداشت
گرد منقار مرگ زرقه او / هر که سوفار ایشان دهان برداشت
تیره شد کفگوی تیغ که جنگ / آن زمان بندش از زبان برداشت
لشکر جهل تاختن آورد / هنر و فضل را نشان برداشت
آن کسی را میسر است دونان / که بجای قلم سنان برداشت
تیغ از بس که چیره شد بر کلک / تا سرش بکینه چنان برداشت
گر تقاضا کنم کنون گویند / شرح تکلیف از میان برداشت
نه همانا که نیز یکباره / رسم نان خوردن از جهان برداشت
غله سال و رسم خویش بخواه / رسم نتوان بهیچ سان برداشت
طمع از رسم خواجگان هرگز / شاعر خام قلتبان برداشت
غله گر کمتر است زر نقد است / خود توانی برایگان برداشت
بر ندارد ترازو از پی زر / گو ترازو خود از میان برداشت
دیرگاه است تا که بخشش او / عصمت از مال بحر و کان برداشت
دست گوهرفشان او بسخا / از کمر بند ریسمان برداشت
لرزه بر استخوان نیزه فتاد / تا که او کلک ناتوان برداشت
شب بیاسود ز آنکه معدلتش / زحمت بانگ پاسبان برداشت

(ن) الهی ابی * قفل خود و خالت را اصفهان برداشت

سپاهان گرچه دوزخ بود آنکه ز آتش فتنه
ز دود عود شد چون جیب مجمر دامن گردون
شب کینه به نور مهر حاصل بود ما غافل
چکید آب حیات از کام اژدرها که ز نیش این
موصل شد درخت اتحاد از شاخ پیوندی
خلاف الحق درختی بود همچون بید بی بر
قران مشتری با زهره مسعود است در عالم
چو باد آنکس که می انگیخت گرد فتنه از هر سو
کسی کو تیرباران کرد چون قوس و قزح کین
هر آنکو چون خزان از شاخ بر میکند دراعه
چو میخ آن کز خناب نقب در دیوار و در میزد
بعیاری اگر شمشیر وقتی آمدی بر سر
قلم را تیغ کرد وقتی ز تیزی سرزنش کردی
برون کرد آتش حدت ز خاطر سنگ آهن دل
بسان جرعه دان آنکو حرامی بود خونخواره
ز آب اکنون زره پوشد نه آتش تیره بر گیرد
همی لرزد بخود بر تیغ کوهی برگ بید سیتی
بدین شکرانه میمالد سپر بر خاک خیاره
برو پای شد آمد نیست اکنون نیزه را انکو
خور ار زد تیغ ازین هیبت بزخمی دشواری
بگو بد آهن سرا ز سنگساری درین دوران
همی چون موم بگدازد زره را آهنین اعضا

بحمد الله کنون باری چو خرم بوستان آمد
ز زر و سیم افشانده زمین چون آسمان آمد
گل آسودگی بیرون ز خار امتحان آمد
برآمد لاله از آتش که را این در گمان آمد
وزان میوه لب خندان و طبع شادمان آمد
بجای آن چو برکندند گلبرگ جوان آمد
ز تاثیرش سعادتهای کلی را نشان آمد
بفر خواجگان اکنون جواب آتش فشان آمد
کنون از مهر همچون برق از دل زرفشان آمد
بدرپاشی کنون همدست با دهگان آمد
بحفظ زر چو مهر امروز معروف جهان آمد
ز بطالی کنون در پای چون اهل زمان آمد
کنونش پای میوه سد زبس که مهربان آمد
ز فرط رقت اخشیمش همه آب روان آمد
بذره ذره زد مظلمت چون سرمه ان آمد
چنان کاضداد عالم را بیکدیگر امان آمد
همی بجهد بخود ز رمح گوی خیزران آمد
که هرچه آمد بروی او نه زخم این و آن آمد
شکسته پشت و پی کرده ز غلت چون کمان آمد
وگرنه شب روی کرده است و ویش زدان آمد
اگرچه گرز را زین سرزنش امن گران آمد
ز رشک آنکه رونق بازو او طیلسان آمد

بغیبت تیر و جوشن بان نهان نیستان آمد
که تیغ تیغ خندد از آن بان زبان لب آمد
همی نازد دل و دولت ز نعمان الزمان آمد
که با رای شافعی وقت و فزاینده دولت را
دو فرزانه دو دریا دل ز جان آمد
که بر گلستان شرع قضا چون شیر بان آمد
که در خاطر قضا احمد ... اشان آمد
بجاه او کرد اندیشه عصمت ... دروازه آمد
ز انگشتری این جم ... سوگاه امان آمد
همین جاه خرم آن ... سلطنت و چو وی عدل او آمد
ستم را پشت بشکست ... و چو کلک او توان آمد
ابد را جان همی یابد ز تیغ و نصب دولت این
نشینان عرش ... جانی ... زآن بیان آمد
نگارستان عقل و جان ... روشن ... آمد
معانی یکی با ... بلند و ... آمد
سخنهای یکی چون ... ثنا ... آمد
عطا آن چه ... منبر ... آمد
ضمیر این چه ... گذرد ... آمد
کمینه ... کان ... عیب جیب ... آمد

چو چشم احول اگر چه جنس صورتشان دو می‌بینند — بمعنی ایشان هر دو یکی چون توامان آمد
بنامیزد بنام ایزد زهی دولت زهی همت — که هر چه آن آرزو کردند از گردون چنان آمد
که در معرض لفظ شما از خویش لافی زد — از آن جایش دل شمشیر و بند ریسمان آمد
هر آن مشکل که حل کردن جز از دست سر کردن — صریر کلکشان روی بخندید و بران آمد
چنان شد لازم رایاتشان نصرت که پنداری — که از وی هر سر سوزن درفشی کاویان آمد
باقبال شما از خون بخت انگشت آلوده — چنان خونی که از انگشت شاخ ارغوان آمد
چنان شد ساخته در چنگ تدبیر شما گیتی — که در روی طمن بار بد نوای باستان آمد
که با تیغ در بازار پیدا می نیارد شد — بمین صلحشان آوازه تا در اصفهان آمد
بیاسایند همی مسجد سر افرازد کنون منبر — که با توحید حق سنت بیکجا اقتران آمد
نه از دست قلمشان رمح یارد سر او زن — نه از سهم زبانشان تیغ یارد با میان آمد
ضعیفان بر قوی افسان شد از عدلشان خیره — که جان پردلان محکوم جسم ناتوان آمد
نیاسنجیت آفتاب اندر هوایش تیغ با ذره — جهانی را که از حزم موالی سایبان آمد
درای کاروان بانگ ار زند بر کوه کی یارد — کمر بسته کشیده تیغ پیش کاروان آمد
رهی گر گوشه گیری کرد مانند زه از حامی — چو قبضه ز استناک این دو خامه بیانشان آمد
سخن از یکدگر گفتن همی گیرند در طبعم — همی خواهند بیداری خاطر در زبان آمد
زبان و کلک صفراوی سپید و خشک شد گنجید — بمدح آن سر انگشتان کنون رطب اللسان آمد
دوات ار داشت یکچندی دماغی خشک در عطلت — چو بحر مدح ایشان دید آتش با دهان آمد
فلک تاریخ دولت زین همایون عهد میگیرد — که در برج شرف خورشید را با مه قران آمد
قوی زرگشت رکن ملت از شیخ صدر الدین — قوام الدین مرشان را بجای شیتوان آمد
باجماع مسلمانان دعای هر دو واجب شد — که بوی امن و آسایش ز رنگ صلحشان آمد
فریقین از توافقشان همی نازند در نعمت — سخن کز خوان انعامم نواله استخوان آمد
قوامی گرچه معیوبست در این نظم معدودم — که معنی‌های موزونم چو گنج شایگان آمد

مبارک باد و میمون باد این بخجل فرخنده — که مبنی صلاح کار مرد و خاندان آمد
ممتع باد با جاه و بدان این دو گران مایه — که از عصمت جواندیشه اندیشه نهان آمد

این قصیده در مدح صدر سعید صدر الملة والدین عمر خجندی برده الله مضجعه و نور قبره فرماید

زهی بحلقه زلف تو رخ جان ارزان — بر شبهای غمت در اشک نقد روان
ز شاخ زلف تو روزگار در چنبر — مثال خط تو آفتاب در فرمان
نهفته چشم تو در نوک غمزه تیر اجل — نوشته خط تو بر لب برات امن و امان
خط و عذار تو مشروح کارنامه حسن — لب و دهان تو تنزیل نفس جان و روان
میان لاغر تو بی‌نشان چو نام وفا — دهان تنگ تو نایاب همچو کام جهان
ز بند گیسوی تو عشق تاب داده کمند — ز نوک غمزه تو فتنه تیز کرده سنان

شایگان: کاری مرد بود و در اصل شاه کان بوده یعنی چیزیکه لایق شاهان باشد و معنی آن بسیار است گنج شایگان یعنی گنج بزرگ که مال آن بسیار باشد و شعرا قافیه جمع را هم بدان نسبت کرده اند که مثل آن قافیه بسیار باشد

میان بسته و صف بر کشیده لعل و گهر / بخدمت لب و دندانت از بن دندان
چو مهربانی کش نازنین بود بیمار / خمیده از بر چشم ابروی تراست چنان
رخ و دو زلف تو ضحاک و آن دو مار سیاه / که جز دماغ سران نیست طعمهٔ ایشان
گداخته تن من در هوای چهرهٔ تو / چو ذره ایست که خورشید مضمرست در آن
اگر چه زلف دراز تو سر بسر گره هست / گره برو نتوان زد بهیچ سود و زیان
بسی ز قامت تو دست برد باد ابد / اگر چه سرو سهی قایم است در بستان
ببوی زلف تو هر صبحدم ز جا بجهد / صبا که همچو دلم واله است و سرگردان
میان تهی است همه وعدهای تو چو کمر / که خود حقیقت هستی ببرده ز میان
چو رایگان بغمت داشتم دل ارزانی / مکن گرانی و در عوض بوسه جان بستان
شفای چشم تو می باید این دل پر درد / که دید درد که بیمارش بود درمان
اثر چرا نکند در دل تو رنگ رحم / چو زر بسنگ سیه در مؤثرست عیان
عجب نباشد اگر شد شکسته گوی دلم / ز بس که میشکند زلف تو درو چوگان
گهر ز دیدهٔ من تنگ هرزه رو شده بود / تو باز داشتی او را به تنگنای دهان
پدید میشود از عارضت خطی باریک / که از لطافت نقشش عبارتی نتوان
مگر که آن رخ نازکت چو بر دلم بگذشت / ز نقشهای خیالت برو بماند نشان
هلال منخسف ار ممکن است آن خط تست / که گرد ناکه با جرم آفتاب قران
اگر چه نیست محقق که آن خط نسخست / یقین حسن فتادست بد کی گمان
حیات جان منست آن دو لعل گوهر پاش / بلای چشم و دلست آن دو زلف مشک فشان
بگیرم آن سر زلف و ببوسم آن لب لعل / نخست کس منم کز بلا رسید بجان
خمیده قامت من چون کشید بار غمت / شگفت مانده ام الحق ز اینت سخت کمان
ز سیل خیز سرشکم جهان خراب بستی / گرش نداشتی انصاف خواجه آبادان
مگر که فتنه بتا تنگنای زلف تو در / ز بیم عدل عمر روی میکند پنهان

نسخه: خیالش

[illegible]

سر صدور جهان صدر دین که از جهان
سر صدور و جهان صدر دین زمان
بجزم منهج دین و بعزم متین آسمان
ولیکن نفحت سماحت بحار رأفت خال ارکان
گفتن است نهاده پای روان
ز ملک خانه دل ما نهاده پای احسان
بهره رفته و نقش سوابق احسان
سؤال علمی و پالی ز رو و کهر باران
ز روز و دست و زبانش بود
ز روز دست شیب انحراف
کراز مساحت بیت از ... و نقصان
چو جرم ماه بود ز آفتاب باشد
فلک که پهلو با بیشتر زند بکسان
ز کمیت گرد و آسمان و اله
بی عشق خیال تو آسمان حیران
بی نکته کمالست بشارتگان حیران
زهی ز زلف و دست تو شاه راه کرم
رواجب آفتاب زبان
طلیعه نفست صبح سعود
بحشمت تو چو ظلمت زمین خرد
مهابت تو چو از لی بایان
مشکل بر تو چو بسیدان جوان
بلطف آتش تو بدیدا جان
ای محبت تو مستکف بر وجوه

منطلهای خباب تو نزهت ارواح　مزلهای عتاب تو مصرع ابدان
ریاض خط تو همچون بهشت خرم و خوش　نبات فکر تو چون حور خیرات حسان
چو تیر عزم نهد همت تو بر غرضی　برو چو غنچه سبک بر بر آورد پیکان
بدولت تو چو انگشتری است دست نشین　چو آستیست بر انکس که هست دست نشان
همی نشاند کلک تو آتش فتنه　نئی که آتش بنشاند از عجایب دان
اگر نخواهد رای تو تیر بر نکشد　لباس مشکی شب دست صبح جامه نشان
عطارد ار به خلاف تو خامه بر گیرد　گر آیدش سوی ناخن بی قلم بنان
کشوده جود تو حصن امیدهای مطیع　ز دست سهم تو ره بر طوارق حدثان
نبات فکر تو موزون و شادی انگیزند　بلی بود طرب انگیز زهره در میزان
زمین بست دل و چشم لاله و نرگس　مقارن خفقان و ملازم یرقان
کند چو صبح در اطراف عالمش تشهیر　شب ملبس در عهد تار کند کتمان
اگر بعهدی ثعبان شدست چوب عصا　بنوبت تو عصا گشت رمح چون ثعبان
ضمان روزی ما کرده است کلک از آن　بحبس مقلمه که کرده بحکم ضمان
اگر ز قدر تو نمرود ساختی مرکب　ببام قبه افلاک بر شدی آسان
وگر ز کلک تو ره بر گزیدی اسکندر　بهر دو کام رسیدی بچشمه حیوان
قلم ز گوهر لفظت چنان توانگر شد　که آن توانگری آورد در سرش طغیان
بگاه حکمت اگر با قضا مسابقت است　بهر سه انگشت آن لاغری خشک بران
که انچنان پس افتد قضا ز سایه او　که از معانی باریک خاطر نادان
زهی موارد کلک تو مصراع آمال　خهی مبادی خشم تو مطلع خذلان
درخت مدح تو با شاخ جان موصل شد　از آن خوش آمد بر ذوق عقل میوه آن
معانیش خوش و باریک چون لب دلبر　بهر دقیقه چو دندانش اختر تابان
بنوک تار مژه دانهای اختر را　جگر بسفته ام از بهر نظم این سخنان

بروه دست نویسنده را نکوی من
چو این قصیده ۶۰ نوشته در دیوان
عجب ندارم از این گوهر کران مایه
که گفته حسنات مرا دهد رجحان
عیار نقد سخن را محک توی امروز
اگر کسی از این گفته گو بیار بجوان
ولی مال دل عهد نفس همی بر دم
که هیچ سمع همی بود دشمن زبان
لب رسید مرا جان و جان بر لب را
یکی بود دلبر شیرین با لب جانان
مرا که دیده ز خون وادی العقیق بود
چو بود طبع در اکین چو قلزم و عمان
اگر چه سحر نمایست نقش طبعم
بنوز بر سر کار است عقده حرمان
زمین رنا بحضم بی کند بهلو
هوا ز همدمی من بر اورد افغان
اگر ز بخت رسد مساحت ظلم
ز بخت خنک برون آورد چو شیر زیان
اگر ز سینه خندان تبسمی جو قلم
کند چو جوز بلند ان سوار شق دهان

بحضرت تو مرا گر قبول نیست روا / که جز عطای تو مقبول نیست هیچ گران
چه عذر خواهم ازین لافها که بنمودم / که طبع من چو فلانست و خاطرم بهمان
نماند مرد بمیدان فضل تا چو منی / بحضرت تو تحدی کند بدین زبان
بخاکپای تو گر این کس احتمال کند / نه از رهی که ز مسعود سعد بن سلمان
دراز شد سخن و هرچه آن نه دولت تست / اگرچه باشد بسیار هم رسد بکران
دوام عمر تو پیوند بیکرانی باد / که جز چنین نتوان یافت عمر جاویدان

این قصیده در مدح صدر سعید عماد الاسلام نور قبره گوید

جهان سروری و پشت دودمان جنید / که بندگی ترا آسمان بجان برخاست
نهال نوبر بستان سرای دانش و فضل / که با مکاشفه ات روشن از نهان برخاست
چو برگرفت ستانت تیغ تیز ضمیر / خرد چه گفت زهی سحر کز سنان برخاست
جهان ز پیری یکباره در سر آمده بود / بدستگیری این دولت جوان برخاست
ثبات حزم تو گوئی بروزمین بنشست / شکوه قدر ترا دید آسمان برخاست
زمانه نعرهٔ الله و اکبر اندر بست / چو تیر عزم تو از خانهٔ کمان برخاست
نخست روز که دست تو رسم جود نهاد / غریو از دو رهستی بحر و کان برخاست
نشست بر قلم انگشت و منادی زد / که از ذخیرهٔ دریا و کان امان برخاست
چو خارپشت بقصد عدو هم از تن خویش / بجای هر سر موئی یکی سنان برخاست
ز خلق و خوی تو میکرد سوسن آزادی / برای بندگیش سرو بوستان برخاست
فروغ رای تو در نیمشب تجلی کرد / هزار صبح بیکدم ز هر کران برخاست
میان آب یتیم گزید مردم چشم / بدان غبار که از خاک آستان برخاست
خمیرمایهٔ ادبار بود خصم تو زان / بمانده بود ترش تا بهر زمان برخاست
عروس فضل ترا باش تا بیارایند / که خود ز بستر تحصیل این زمان برخاست
مبارکی دم خلق تو باد رسید / ز خواب نرگس بیمار ناتوان برخاست

[illegible] شوق از ابد
نمیدهد به نظم [illegible] خاطر و بیان از ابد
بدین سبب قلم [illegible] عاشقی [illegible]
چه من [illegible] صدر [illegible] و لسان از ابد
[illegible] نیز [illegible]
[illegible] اصفهان از ابد
چنین [illegible] که [illegible]
بزرگوار [illegible] کهان از ابد
[illegible] انعام [illegible] آن از ابد
[illegible] دهان از ابد
[illegible] جهان از ابد
[illegible] خیان از ابد
[illegible] توان از ابد
[illegible] آن [illegible]
[illegible] مکان از ابد
[illegible] زمان [illegible]

گل چون ز عکس چهره تو یاد میکند
عالم ز رنگ و بوی خود آباد میکند
گفتند غنچه را ز دهان تو نسبتست
عمریست تا بدین دل خود شاد میکند
سنگین دل است ز پولاد در گسست
پیکان تیر غمزه ز پولاد میکند
بیهوده اند چهره و بریده ط ها
از جور با که ز گل و شمشاد میکند
نامد خلاف راستی از غنچه قامتت
بس سرو را ز بهر چه آزاد میکند
کردند جلوه پیش خط بلوان باغ
بلبل ازین شناعت فریاد میکند
سوسن زبان عذر برون آورد گفت
ما را چه جرم این کسکی یاد میکند
دوران عدل خواجه بیدار دولت است
هست غمزه تو که بیداد میکند
بازوی دین و ساعد ملت ازو قوی است
ترکیب ذات او ز کمالات معنوی است
جود سخن چو در مصالح کسی نظر فکند
بیکار بینوایان بر سیم و زر فکند

ازان شرف که من بسر آمد از همه تن　ازین حسد زنم ناله و فغان برخاست
چو برنخیزد دستار هرگز از سر ما　نشاید از سر دستار خواجگان برخاست
گرفتم از سر دستار خویش برخیزم　توانم از سر دستار دیگران برخاست
مکن ملامت بنده که اصل این فتنه　نخست باری ازان دست درفشان برخاست
بعون لطف تو دستار هم بدستارم　دگرچه واسطه عون از میان برخاست

چون مشک زلف بر گل رخسار بشکند　پشت بهار و رونق تاتار بشکند
بر آتش ستم جگرم زان کباب شد　تا آرزوی نرگس بیمار بشکند
گفتم دلم شکسته شد از غم بطنز گفت　آلت شگفت نیست که در کار بشکند
دانی چراست تنگی دلها بعهد او　کاندک نگاه دارد و بسیار بشکند
سنگین دلی شاه و دل بنده نازکست　وین سنگ آبگینه بناچار بشکند
زلفت هزار قلب شکسته است وین عجب　گر جنبش نسیمی صد بار بشکند
ماریست زلف تو که همه بر جگر زند　دستش درست کو سر آن مار بشکند
هر سال رنگ عارض و بوی کلاله ات　بیچاره لاله را دل بازار بشکند
گرد دهان تنگ تو آن خط عنبرین　چون صد هزار حلقه مشکست یک شکن

ای زلف تو شکسته و عهد تو نادرست　عزم تو بر شکستن پیمان ما درست
باد صبا ز زلف تو بوئی بباغ برد　یک غنچه را نماند بتن بر قبا درست
دیوانه کرد نرگس مست تو عقل را　بیمار را انگیزه چها کرد با درست
بر شاهدی روی تو خطت گواه بس　با آنکه هست دعوی تو بی گواه درست
بیماری و شکسته و آن زلف و غمزه چیست　زینسان که هست حسن رخت را هوا درست
خسته دلم ز بس که در آغشته شد بخون　پیدا نمیشود که شکسته است یا درست
چرخ سیاه کار کند هر سپیده دم　بر زلف پر شکنج تو درس جفا درست
تیری که غمزه تو ز ترکش بر آورد　ترکش ز آب شعله آتش بر آورد

نسخه بدل: بر زلف

وانگه دمید صبح و هلال از شفق بزاد　از ان که زلف تو... بر مصری درست

سرتیزی بکرد در ایام او قلم
اورا چو تیغ مغز شکافی بسر فکند

زان در روش چو حلقه فتاده است سر ز پی
کاسباب و چو سلسله بر یکدگر فکند

انکه جبین گل ز لقایش عرق چکان
وانکه در دست زر زنخانش سپر فکند

برکار نیشکر گره از بهر آن فتاد
کو پیش نکتها گره بر شکر فکند

در چشم و گوش عاشق و معشوق جای یافت
خود را اگر بمعرض لفظش چو در فکند

در خدمت وقار وی استادگی بود
زانکه که کوهسار گره بر کمر فکند

آتش نمیدهند در ایام عدل تو
زان تیغ تشنه وار زبانه بدر فکند

ای رسم تو مروت و کان تو اجتهاد
ای ملک را عضاد و اسلام را ملاد

کلکت چو سر بو العجبی ها بر آورد
هرچه آورد از آن دگری خوشتر آورد

بی بر بساط روم نهد نقش چین کند
سر در شب سیاه نهد اختر آورد

باشد میان بسته بقصد سپاه بخل
زان هر دم از سیاهی خط لشکر آورد

هر معنی رمنده که کس نقش آن ندید
تا بنگری سرش بخم چنبر آورد

زائیده است بر سر پا با خروش و بانگ
وانکه چو طرفه انکه همه دختر آورد

جائی که او حدیث ز لوح ازل کند
ای بس که روسیاهی هر دفتر آورد

وین هم زجا دو بیست وگرنه کسی ندید
ریش آوری چنان که خط خوش در آورد

گر آمدست بر سر انگشت حرکت
دریا عجب مدار که نی بر سر آورد

شخص هنر چو تربیت خویشتن کند
نقش نگین جان عضدالدین حسن کند

اول ته احرز ز دو گیتی پسند کرد
بس نام تو خلاصه آل خجند کرد

از هیبت تو زهره شمشیر آبدار
وز بیم آنکه آتش فتنه بلند کرد

روزش بسان اژدر سر در شکم نهد
در عهد تو هر انکه بموری گزند کرد

آرد سر بر خامه تو خنده بر سنان
بس طرها که پرچم از ان ریشخند کرد

نه بخشش تو خلق گهر در قب کشد
نه همت تو اطلس زر تخته بند کرد

از نسیم انتقاص صبح هواوارت نوجوان کرده
از غنچه بستان خانه لب نیسان بام جلال تو
بر بام کاه ستاره بلند کرده
از آتش شفق بنده گرد سپهر انداز
ابر بنده عنایت ز بنده گرد سپهر انداز
احرار روزگار بنده همه جا رسیده باد
صحبت چو نور خورشید همه جا رسیده باد
و سایه تو جان جهان آرمیده باد
لطف ازل کز سر مروت تو دیده باد
هست صنایع تو بتکیه گاه باد
و در سر سمند تو مشکین دمیده باد
تا کی ز بهر تو ز آتش سپهر انداز
این چرخ گرد کرده تو از دور ابد
هر کز آن جستن آن نسیم دهد
ان راز جستن آن تازه روشنی باد
ای گرد تو ضیای ابد دیده باد
از چشمه سار فیض تو شفیع شود
ای غنچه از دل او دیده باد
از دامن شمایل خلقت در ید کند
از الطاف لطف کلکت داد
کز لاله ابر تو دوستی کند
از اصطناف تو

تا بر دهان صبح کند مشک نفس
عزم تو پیش و باد بقای تو باز پس

بر هر زمین که مردم چشم گذار کرد
از آرزوی روی رخت لاله زار کرد

از اشک من بضاعت یاقوت و لعل برد
هر صبحدم که قافلهٔ شام بار کرد

چشمم چو زنده دید مرا در فراق تو
زودم بدست اشک سزا در کنار کرد

احوال من چه بود چه قد تو مستقیم
هجر آمد و چو زلف تواش تار و مار کرد

دل را چو زلف آرزو ار چه دراز بود
بر کم ز هیچ چون دهنت اختصار کرد

بر کف بود نگار و نیابی تو خود بکف
بس خیره خیره نام تو بتوان نگار کرد

با قامت تو است ز سرو سهی نشست
زان ابر آب بر کف دست چنار کرد

شاخ از شکوفه دست بدندان همی برد
زانها که حسن روی تو با نوبهار کرد

در سر کشید چادر صبح آفتاب آنکه
در چشم اختری رخ تو شرمسار کرد

گرچه دهان تنگ تو چون صفر هیچ نیست
باری شمار حسن ترا صد هزار کرد

سرو سهی بجای کیا سر بر آورد
بر هر زمین که سایهٔ قدت گذار کرد

آرامش و قرار همه خلق در شب است
در زلف تیرهٔ تو دلم زان قرار کرد

چندین چرا نشانی بر چهره زلف را
شب را بر آفتاب که هرگز سوار کرد

آری بر آفتاب شب و روز دست یافت
کو از سواد مسند خواجه شعار کرد

دریای مکرمت عضد الدین حسن که چرخ
دایم بگرد نقطهٔ امرش مدار کرد

چشم ستاره در هوس گرد مرکبش
آنکه سپید گشت ز بس انتظار کرد

تا گشت جادوی ز سر کلک تو پدید
ای بس که چشم ماه ز خارا خمار کرد

از تیغ تیز دولت او آب و سبزه ساخت
وز برگ بید هیبت او ذو الفقار کرد

در پیش خامه دو زبانش بگوش خود
امید خلق چشم توقع چهار کرد

از طعنهٔ زبان سنان کند میشود
چون شرح میدهیم که کلک چه کار کرد

ای سروری که خط تو مانند طبع خویش
کار جهانیان بقلم چون نگار کرد

رخسار زرد تو مرا اشک لست تیغ را
بس کز نهیب عدل تو مهد سلو زار کرد
آن یحیی که سر سوی تو باز همی کشید
فرمان تو بر معنی او در جهان کرد
دو بد بجای زلف از آن چشم تو در عین
از هر زمین که سم سمندت غبار کرد
آنرا که در و کار تو در طاعت تو یافت
چون کرم پیله جامه من بر حصار کرد
بسکو درزرد روی در عهد عدل تو
آزار از روا و از نی آن سنگسار کرد
دیدست نامه بر خط تو سر همی نهد
در سر وجود دشمن از این خیمه سار کرد
از خاک ریزه ایست که قهرش عزیز کرد
بارش بجای دست تو چون خاک خوار کرد
جز در ثنای زلک تو نشید آن که او
جود ترا چو قطره باران شمار کرد
بخشی تو بر قطره باران جواهر لک
زان پس که بحر نیز ز جود تو شرمسار کرد
ای بس که شود و بلخ خجند است کام بحر
بجند قطره را گهر شاهوار کرد

جود گزاف کار تو تا که چو خاک ره
شد پای بند خاطر من مدح دست تو
با تو فلک دماغ ترفع چو در گرفت
آری فلک به پایه بلند است شک مکن
با صد هزار خنجر چون آب آخته
گلزار معنی از سر کلکت شکفته شد
بر خطه که هیبت تو سایه افکند
کوه درشت طبع که در پیش کاروان
چون سنگ هیبت تو بدندان درآمدش
در موج خیز طبع تو اندیشه غوطه خورد
صدر افزود پایهٔ قدر رفیع تست
چون گشت منفصل بمکان تو دست شرع
حکم قدر بگاه قضا زیر دست تست
در ماه روزه گر شب قدر است محققی
اینک بنقد خود شب قدری مسند است
برحضرتت چو کرد نثار زر و گهر
بر جان خشک و شعر ترش دست من بود
ز من مدار مرهم الطاف خود دریغ
بسند کش بعهد تو بر من ظفر بود
ندان نایبات برو کند می شود
ن بنده در جوار تو آمد برو فلک
د سرد عات نیارم که خود سپهر

آن را نثار دامن هر خاکسار کرد
زیرا که مشکلست گذر بر بحار کرد
منت خدای را که ترا برد بار کرد
لیکن که دید کو کرمی خواجه وار کرد
در عمر خویش بندگی کارزار کرد
آری مناسب است گل از نوک خار کرد
خورشید رخ نیارد دران دیار کرد
آهیخت تیغ و بند کمر استوار کرد
بنهاد بندی از سر رای وقار کرد
پس شعرم از ترشح آن آبدار کرد
هر منصبی که عقل بدان اختیار کرد
بر شهپر ملک ز شرف افتخار کرد
زین روی شرع رای ترا پیشکار کرد
دارا قدر خلاصهٔ لیل و نهار کرد
دست قضا بر ورسپید آشکار کرد
هر کس که آن نگاه برین کار و بار کرد
این بنده نیز خشک [illegible] خود نثار کرد۲
گر زد دن زمانه مرا دل فگار کرد
گردون که قصد نکبت من اندبار کرد
هر کو بذمت کرمت اعتصار کرد
گر جور کرد دانکه خلل در دماغ کرد
امسال هاء تو همه بهتر ز پار کرد

۲ صدرا بود و زنگار زرنج عیبش رحضرت او آن عزونه کار

وله فی مدیحه

این وضع بین که گوی لطف از شکلست
یا شاخهاء سدره بخوبی موصلست
یا تخته بند باغچه عقل و انس است
یا تخته بند باغچه نقوح مسلست
یا پیشه عمل سر پای و یلمست
یا از مصاف سپهر مسلسلست
یا محیط چرخ سپهر ال انجمست
یا از موقع ابدال منفصلست
تقطیعش از غرایب امکان ایس
کیمیش از جست آن و زحلست
وز بقعه مبارک قدسی منحلست
از اختصاص صحن حضرت و صنع افلاک
کس نیست بنسبت این ضیع فضلست
یا عقل کرد نیکو کنون سکل فضلست
مستطیل [illegible]
بیهاست کناره جواز و تا معطلست
از خلق بنشست و صوافی معطلست
از آن جای پای و بشت و مشامست
با آسمان بوده نو بود از مسکلست
سطح آن کوکب تا بست [illegible]
از آن آینه نمش بمه و بست رو بها
چون آینه لطف نکویان مسلسل
زین سر که چو برده نیز است
تا قدم زمین که برده محملست
شکل از زمین بسیت [illegible]

این همچو نیشکر خوش پر بند صورتی — گو بر همه نفوس نباتی مفضل است
مجموعه ایست ذات از اوضاع مختلف — کاشکال هندسی همه در وی مفصل است
او بام زیرکان زنهاد تو قاصر است — از زنگ مانوی زنقوشت معطل است
اجزای ذات تو چو بهم دست برزدند — گویی که بر قبای صفا گوی و اکحل است
از کنج خانه پشت بدیوار دادنش — از خشک زاهدیست نه از زرق و تنبل است
زیرا هر آن نفاد و قطیعت که بد نخست — اکنون باتحاد و تألف مبدل است
مجاری اعتقادی واند اصول صلب — طبعت باعتقاد ازین روی اهمل است
ترکیب تو شجرهٔ اصل نکویی است — مشروح از وست هر چه ازین باب مجملست
رویت اگرچه ز آبله زخم مجدر است — تخطیط از تناسب اعضا معدلست
هم پشت را پناهی و هم چشم را چراغ — تشکفت اگر ز مرتبت خط اکحل است
دل بستگیست گر بنقوش مثبت است — شاید که بر تو طبع نباتی متوکل است
دستی و صد هزار نگارت بدار نخست — وین دست واپسیت نه از دست اول است
نه باد را مفاصل عظم تو مدرج است — نه آب را جداول عرق تو منهل است
آمد بگاه ضرب مصحح کسور تو — زیرا که کسر و جبر تو باهم مقابل است
لوحیست صورت تو که بر صفحه های او — یکسر عشور و آیت و خماس و جدول است
از وصل تو اصول قواعد ممهد است — وز لطف تو لباس عبارت مذیل است
پای نظر ز شکل تو در تخته بند ماند — تا جزوهای قایمهایت مشکل است
بر سینه نقش کنده چو عیار پیشگان — بر زخم بازوی تو چو بازوی منبل است
نه آسیب کو بهانه بجنبد ثقت زجای — گویی زپردلی است گر از طبع کاهل است
یا چون مناقفالی بر بند و پیچ پیچ — خشت سنده زبرای تو منزل است
از بهر حفظ خامه تنت جمله چشم شد — هر چند صورت تو چه چشمی مغفل است
پهلوی خشک داری از مین سینه آ — چربی پهلوی همه عالم محصل است

در نو نزار رخنه فردوس و چشم را — در روضه بهشت ازین رخنه مدخل است
از عجز تو ز بر تش پشت عود — بر سنگ سر زدن ز غمت کار صندل است
با صورت تو پیکر منح آسمان کرد — کام و دهان عقل ز یاد تو معطل است
اصحاب صفه را تو مشابه کرده — وین منصب از برای تن غم اول است
از آسته است روبت غیر آسته قد — سرمایه قوت زبن زرد مشکل است
نظمت ز خرده کاری چون لفظ خوش — اندر جعفف و زن دبعی شغل است
تا حرز بازوی عضد الدین حسن بود — مدح تو نفس صفحه ابن نعت مشکل است
نور بند رفتی که میزان همت — اقلیم هفت کانه بعد از جدول است
چون غوص فکر نبض او بنت غنی — چون نبض عقل تحش و معلل است
میزان عقل اسر کلک عشر است — شمشیر جود در الکف کافی صیقل است

با علم او دقایق جزوی مبرهن است　　با قهر او قواعد کلی مزلزل است
با جود او رعایت آمال میکند　　یکبارگی جواب سوال مهمل است
زیبد که در محامد او منتظم شود　　در مدح هر مبالغه کز باب افعل است
ای سروری که گردن گردون سرکشت　　همچون زمین ز بار ایادیت مثقل است
همچون ارم سرای تو ذات العماد شد　　زان در خوشی برابر خلد مجمل است
نظمی تراشه کرده ام از طبع کز نکت　　گمره تراشه جنبش اعشی و اخطل است
گر هیچکس نگوید با کلف مثل این　　پس مال من محرم و خونم محلل است
بپسندش از زمانه لگدکوب هر ذلیل　　آزا که ملک عالم معنی مذلل است
هیچ غمی مبین که ترا در همه جهان　　چه از خدای تو کرم تو معول است
بر ذوق عقل هر سخنی کان مدیح تست　　چون زندگی خوش است اگرچه مطول است

[illegible]

این قصیده در مدح صاحب اعظم سعید الدین فارسی گوید

بدیدمت نه سر آن معاملت داری　　که دست باز کشی یکدم از ستمکاری
تو آنچنان ز شراب غرور سرمستی　　که خون خلق بریزی و جرعه پنداری
چو آفتاب همی بینم آنکه سوی خطت　　روانه گردد از ایام خط بیزاری
همه سپه گری آموختی ز طره خویش　　چرا ز چهره نیاموختی نکوکاری
گمان بری که ندانم که خون من که بریخت　　بدانکه چشم تو خود را نهد به بیماری
مرا که خود ز جفای فلک گرانبارم　　گران سری تو در میخورد به سرباری
چو اشک خویش سر اندر جهان نهم ز جفات　　کرم دمی بکند اندرو تو دلداری
[illegible]لم بچاه زنخدان خود در افکندی　　کنون بمشک همی چاه را بینباری
[illegible]چارده در شب شود پدید و ترا　　ز ماه چارده شب میشود پدیداری
[illegible]س این خط زنگار گون و آن لب لعل　　مراست وز آنچه دل بسته لعل و زنگاری

اگر بطبع کند سر بسوی بالا رو　　ز لطف انگونساری
چرا بپای کنی ... لطف ... چون والا
... زیتون ... سبکساری
... بیخ ... از نکوکاری
به بیاد ... فرشته ... ای
بعیسی معدلت ... لطف ... ای
اگرچه ... او ... باد و هست او
حقیقت ... اصف ... جهانداری
بود از ... گردون کلاه ... بنیاد
حباب ... فاضل ... عیب ... ای
... معانی ... آفرینش ...
... که ... سیاری
و باغ ... که ... باشد ... بیخ
و زان ... باغ ... شود ... ری
ور اسیا ... بگویند ... آب ... بیکاری
شبان ... سطح ... و فتنه ... عین
... یفنود ... بیداری
... دولت ... منعقد گردد
... آب ... ز اغاری
و باد ... ز ... نسیان ...
بلطف طبع ...
زمی ... جهان ...
فلک ... نوازی ...

مخدرات ضمیر او منفعل کشتند
از آن دریده زبان و سیاه رخسار
قلم نهی دهن آلوده زخوان کرام
چو من بسرزنش از بهر آن سزاوار
اگرچه بس که دماغ تو خورد دود چراغ
شدست از آن ز زبان تو فاری
چو کودکان تو آموزهای درهمی
ز جنس علتی الا کمه و زاری
...ست بر سر انگشت رفتن ز تک
ز اره مسمع را زبان افکاری
تو بیک عالم معنی بوی خردمندان
از آن چو پیکان دائم قرین سقاری
میان بسته و پیچیده پای چهره بسا
ضعیف پیکر و لاغر ز رنج رفتاری
بیاض و بیخود در زیر پای آوردی
بی از آن پس سر در دل شب تاری
چو رد خواه رسیدی زبن بوی بس
بیام عنی حرفا لحرف بگذاری
بسر نوازی بگذاری فرامش کشت
بیشتی کرست از ان اسلم جاری

سه چار میل از آن خاک سرمه دان گردد　　که از تواضع بر وی دو کام بگذاری
بروقار تو سنگی نهاده خود را کوه　　بر و بقهقهه خندید کبک کهساری
کسی که در تو نظر جز بچشم قهر کند　　بر او ز تار مژه اند خصم بکاری
بکمال عدل تو تا ساز کار عالم شد　　ندید غنچه ز باد صبا دل آزاری
نشان که عامل فتنه است در ولایت تو　　چو من ستون زنخ کرد دست بیکاری
نه گرز کوبد در دولت تو آهن سرد　　نه تیغ بارد در دولت تو خونخواری
چو ابر حمله تبش آب گردد و بچکد　　اگر بقبضه کین کوه را بیفشاری
رواست گر بکند دوستی ز کرمت　　اگرچه روی سیاه تخت هست بازاری
ز موج آب نشد کنبد حباب خراب　　در آن دیار که حزم تو کرد معماری
بر آستان تو بس شب که آورند برون　　نجوم ثابته در آرزوی مسماری
کمند قهر تو گر باد را گلو گیرد　　صبا نفس نزند نیز جز بدشواری
ز حد قطع شود همچو تیغ یک دسته　　هزار ذره که بعهد تو کرد طراری
بود بر آتش آبش گذر چو اندیشه　　کسی که در کنف جاه تست زنهاری
خرد بخامه تو از سر تعجب گفت　　چه طوطئی که سراپای و نای منقاری
کشید نطق تو خط بر لب شکر سخنان　　بدست حرب بانی و نغز گفتاری
بجوش ز بانی انگشت نمای اطرافی　　ز تیز طبعی مشکل گشای اسراری
سیه گلیمی متفرد مترجمی خاموش　　سحر نیی متکلم مقیدی جاری
دقیقهای سخن زان مسخر است ترا　　که بهر ضبط یکی زان شبی بروز آری
ز بیم سر گلمت گوی گشته زبان　　ولی هنوز سیه کار و بسته زناری
توئی که چون کمر کارزار بربندی　　سر دو آب که در دین تست برداری
چو بر نشستی و دادی عنان مرکب خویش　　زمانه با تو برد لنگی برهواری
بیک شبیخون گیسوکشان بروم بری　　ز زنگبار دو صد ماه روی فرخاری

هوا و خاک سپاهان همین مقدم تو / نشسته اند بکحالی و بعطاری

دران مصاف که از روزگار کینه کشد / تو میدهی بکرم اهل فضل را یاری

بخدمت تو اگر فخر میکنم باری / که از ملابس نقص است همت عاری

تو آن نه که بجز راه مکرمت سپری / تو آن نه که بجز تخم نکوئی کاری

سزد که خواری حرمان کشد معانی من / بلی کشند غریبان هر آینه خواری

بپای دار مرا چون منار همواره / نه همچو روزه که هر سال یکمهم داری

مرا اگرچه گرانم بخر که پر مایه / همه متاع گران را کند خریداری

بحضرت تو نظر بر حطام دنیا نیست / که کس ز عیسی مریم نجست بیطاری

بجز زمانه ترا بندگان دگر هستند / رواست کار من ار با زمانه بگذاری

هنروران بر لطفت ودایع کرمند / ودیعه را تو بهر بی حفاظ نسپاری

اگرچه پیروی من باضطرار کند / گر این قصیده بخواند روان مختاری

سخن بپایهٔ قدر تو کی رسد چو تو خود / ز روی مرتبت افزون ز حد و مقداری

بسی بگفتم و از صد یکی نشد گفته / از آن ثنا که باضعاف آن سزاواری

ثنای دست گهربار تو زبان رهی / نگفت جز ز سر انبساط هم کاری

صداع سمع همایون فزودت این بدهم / بشرط آنکه تو ناگفته گفته انگاری

بسی که اطلس افلاک را بگرداند / کمین یزید بقایت قضا بمسماری

فراق روی تو ما را برای آن آورد / که در چمن بسر لاله مهربان آورد

بچین زلف تو چشمم براه دریابار / بوی سود سفر کرد و بس زیان آورد

غم تو کرد جهان را چو چشمهٔ سوزن / بلاغر روز و تنم تار ریسمان آورد

بنفشه دامن سوسن گرفت در گلزار / عذار تو ز نخی سخت خوش بر آن آورد

چو نیشکر شود ش مغز استخوان شیرین / هر آنکه نام دهان تو بر زبان آورد

کمان مبر که نکوئی تو همین قدر است / که روزگار باظهارش این امان آورد

حصه جنبش نعلی که با میان آورد
کمینه لاغری این بیدل بلبل آوازی
بذوق این غزلک وش فغان آورد
بر جنبش مرا انیس زبان آورد
بیاد که فراقت بنی بغاران آورد
بیایی که بی تو نفس داده ناگاه
چه لطف بود که شب بغاوت آورد
که یاد من ز من بیکو بالوان آورد
نشان هستی من زان جهان آورد
امید وصل تو با من بدین جهان آورد
دلم تو دو استی ولی بداد می حالی
بیا که تشنه وصل تو کام کهان آورد
ولیک زلف تو ام ختم این آورد
بدو وصل تو ام بس جه جان آورد
کنون وصال تو عمر می اورد
از فراق تو و تنی مرا سحاب آورد
علام ما و تمام غلام آورد
که بوی کیسوی خاطر ما عاشقان آورد
وگرچه نقش زمان تو بستن جهان آورد
بعاشقی چه ما بهمان آورد

ز وصل یار مرا صد هزار ره خوشتر
حدیث آنکه ز ناگاه مژدگان آورد

کجا رسد دم عیسی بگرد آن بادی
که رنجه گشت و من بوی گلستان آورد

که پادشاه وزیران بطالع مسعود
خجسته روی بدین دولت آشیان آورد

عمید دولت و ملت که دست مسند حکم
چو پای همت بر فرق فرقدان آورد

ستاره قدری صدری که چین ابروی او
شکست در خم ایوان آسمان آورد

خراج بوسه دهد آسمان زمینی را
که بر رخ از سم یکران او نشان آورد

چو خط خوبان بر آفتاب بنگارند
هر آن دقیقه که در معنی و بیان آورد

ز چرخ و اخترش آورد کاسه سر خویش
جهان چه همت او را به میهمان آورد

بهر کجا که طمع خون لعل ریخته دید
چو پی ببردش سر هم بدان نشان آورد

زهی فراخ عطائی که از مضیق نیاز
امل نیاز بدان دست درفشان آورد

برای کشف معانی غیب شد قضا
ز خامه دو زبان تو ترجمان آورد

هزار باره به نقاش کلک دستت
ز چشم فضل برون خار امتحان آورد

ز بیم جود تو کان خاک بر دهان فکند
ز یاد دست تو بحر آب در دهان آورد

سیاه بخل سبک پشت داد چون لشکرت
بقصد او ز عطا لشکری گران آورد

قراضه دو سه جو جو بروزگار دراز
بسوی کانش خورشید در نهان آورد

بگوش جود تو تا که حدیث کان برسید
دو اسبه خامه تو تاختن بکان آورد

کمال ذات تو اندر فنون معنیها
چو قصه‌ها که در احوال باستان آورد

زبان پیکان سر بر زد از لب سوفار
ز تیر آنکه بقصد تو بر کمان آورد

ریاض خلق تو سرسبز باد کاثارش
مرا فراغتی از باغ و بوستان آورد

مخیم امل و قبله گاه حاجت شد
هر آن کجا که رکاب باد عنان آورد

فلک برابری همت تو اندیشید
برو خرد زنخی نغز و داستان آورد

سپهر کیست گدائی ز کوی همت تو
که همچو من طمع او را به سر دوان آورد

دو قرص دار دو از بسکه خرست بدان
هزار بار فرو برد و بس بجان آورد

محاسبان زمانه بگرد تخته خاک
همه ز بهر حساب چنین دو نان آورد

کجا برابری قدر او تواند کرد
که تخت رتبت بر اوج لامکان آورد

ازان گرفت چنین کار بر تو مدحی بالا
که مرغ رای تو فرمود بیجان آورد

جهان پناها آنی که حزم بیدارت
ز فرط امن همه خواب پاسبان آورد

لطافت تو از آنجا که دل نوازی تست
بار معانی ناجانست دمان آورد

همای دولت تو از هوای کاری تو
که سایه بر سر یک شهر تو بو آورد

گمان مبر که زمانه ز بس ستیزه جلال
ز الحجره بدین بزم خاکدان آورد

و لیک حادثه همت مسلمانان
عنان گرفته ترا سوی اصفهان آورد

دراز دستی امداد تا باکنون بود
که رای روشن تو پای در میان آورد

مسببان ستم را چه اعتراض بود / بر آنکه از در عدلت خط امان آورد
مخافت رمه از چنگ گرگ چندان است / که رخنه در کنف عصمت شبان آورد
کفایتت بسر کلک کارهائی کرد / چنانکه زیبد وصفش بداستان آورد
نه هیچ پشت کمان ابدان سبب آورد / نه هیچ درد سری با سر سنان آورد
نه لایق است بدین حضرت این سخن ریزه / ولیک عشق ثنای توام بدان آورد
به تیرباران تا رسم عید نو رواست / ز حلق شاخ برون چون ارغوان آورد
هزار سال بمان دوست کام و دشمن مال / برغم آنکه خلاف تو در کمان آورد
هران نفس که زند صبح وان که در چمنش / ترا بشارتی از عمر جاودان آورد

این قصیده در مدح امیر کبیر ضیاء الدوله والدین احمد بن ابوبکر بیابانکی بوزقره گوید

درست گشت همانا شکستگی منش / که نیک از آن بشکست زلف پرشکنش
دگر نداید کسی تن درست زلفش را / ز عهد آنکه خوش آمد شکست عهد منش
دلم نشست چو گرد از هوای او بر باد / چو دید گرد ز عنبر نشسته بر سمنش
چو سایه پیش رخش خاک بر دهان افکند / که آفتاب بدید میان انجمنش
بجوی من ز چه شد تشنه چشم بی آبش / چو برد آب همه چشمها چه ذقنش
ندانم این همه در باشی از کجا کردی / اگر بچشم من اندر بیامدی دهنش
ز جای خود نرود سرو و جای آن باشد / چو در چمن بخرامد قد چو نارونش
دلم چنان رخ و خال او بر آشفته است / که شد چو لاله رخ و خال حبشی رسنش
در آب روشن اگر دیده تو سنگ سیاه / سیاه پیش دل او در بر چو یاسمنش
صبا بعهد رخش بر چمن همی گذرد / که نیست با رخ او پیش برگ نسترنش
اگر نه لاله و گل کشته اند خوار و خجل / ز شرم آنکه بدیدند مست در چمنش
کله ز بهر چه بر خاک میزند لاله / گل از برای چه صد پاره کرده پیرهنش

عجب چو من جهانی و خود چه کری بنشنت
اگر نبودی بهار چشم نرگس فتنه
اگر نبودی چو بابل بنشیند
خراب بودش چو ابر مست بنشسته
که نیک واری بالش مر سمنش
دهان تنگ تو بدرم ز سخنش
اگر بخندد و بیش لب نیابد تنش
بهیچ یکدم عالم نگنجد بر و حد
که کرده اند دو پایان بکه انکه
ضیاء دولت و دین احمد ابوبکر بیشنش
چه جهانست و چه سپهر بر و حکم
جهان لطف و کرم کار زمینش
پناه تیغ و قلم سرو بر مقصود
بر مصالح ملک همتش
چو شاه جهان مستشار دولت او
شرف زمین آسمان بکوب
چو من شود حسن نسب
اگر نباشد توفیق خلق او
چو مشک اکلت تنش
خطا بود که کنم نافه خیال
بیک نفس ز عدو چو بتخش
اگر چه مستی باده

پیاده شاه فلک در رکاب او بدود بهر کجا که رخ آورد اسب پیل تنش
بشکل خدمتی از بهر قبضه شمشیر فلک ز شکل ثریا همی دهد سفتش
همی بزیبد گردنکشی کمندی را که داد تاب توان بازوی عدو فکنش
زهی ضمیر فلک پیش فکرت تو چنانک یکی است باطن اسرار و ظاهر علنش
کجا شدی سر تیغ تو در سر دشمن اگر نه بختی سودای مغز پر فتنش
شگفت نیست که تیغ تو قطره آبی است چو از کف تو بدریا درون بود وطنش
درسرای کسی کو نه بر خلاف تو زد سبک بود که تند عنکبوت پرده تنش
چو خصم مرغ دلش را اجل کند بریان بود ز خشم تو آتش ز رمح بابزنش
منافقی ز پس طعنه زن چو زنبور است چو کرم پیله فرا کند خود شود کفنش
عدو چو شمع بروز است کشتنی شاید که کنده باشد بر پای در گلو رسنش
فلک براهل هنر زان همی کند سر راست که همت تو دو تا کرد پشت ارغنش
چو شد بنان تو بر لاغری کلک سوار ز زنگبار بود تا بر دم ختنش
چو سر برآرد کلکت ز چاه ظلمانی بود مطالع انوار جای دم زدنش
نگارنامهٔ چهر تو پر کار است وگر نه صرف کنند از ولایت بدنش
عقیق را جگر از بیم صحبت خون شد چه او فتاد که زر معادن یمنش
اگر پر دبیر گمان چو تیر عدوت کنند زاغ گمان تو طعمه زغنش
زهی که اهل هنر افسون انعامت خلاص داد ز چنگ سپهر مکر و فنش
چو شمع هر که زبان آوری کند دعوی بگاه مدح تو یابند عاجز و لکنش
چو خار گلبن دانش نهاد بی برگی صریر کلک تو کرد و نوای خارکنش
بقدر مدح تو شد گفته این قصیده که خواست بامتحان ز من خسته جان ممتحنش
تواردی اگر افتاده بود در مطلع بدین سبب فتی از قصور بر زمنش
ظهیر اگر چه که صراف نقد اشعار است گمان هر که زند بنده قلب بر سخنش

ز گاه فکرت اگر بنات نعش خود م
دهم بنوک قلم انتظام چون پرنش
اگر چو نیست چو خط عنبری بدرش
وگر نکوست چو زلف قفای زلفکنش
بجز قبول تو حقا اگر قبول کنم
اگر بهند به واقبات در منش
چو نور یافت ز نام تو کار بند سزد
اگر شود سپری ظلمت شب محنش
دعای بنده چو حاجت جهان جاه زند
که عمره است همه جا دعای مرد و زنش

ای هنر را دولت تو دستگیر
وی ندیده چشم ایامت نظیر
سالها شد تا بوی همدمی
میدهد خلقت دم مشک و عبیر
در زبان تیغ و کلکت فاش شد
در جهان خاصیت بهرام و تیر
از رفو هار اوراید دل زرقص
چون زند کلک تو دستان صریر
در ثنایت سود کرد دور بود
برگردون زربان این جو تیر

ماجرائی گرچه زحمت میشود … واندران حضرت ندارم زان گزیر
دی بخدمت سوی درگاه آمدم … آن سپهر احتشامش عشر عشیر
زحمتی دیدم که تا جاوید باد … کثرتی بگذشته از جم غفیر
گشته چون روز قیامت مجتمع … خلق عالم از صغیر و از کبیر
از سباع و از وحوش و جن و انس … از خیول و از بغال و از حمیر
ترک و تازیک و وشاق و بلهوس … حاجب و سرهنگ و جاندار و وزیر
چاوش و خربنده و سکبان و سگ … خواجه و شاگرد و اعوان و دبیر
کافر و گبر و مسلمان و جهود … وانکه من نشناختمشان جز دگر
من پیاده در میان این گروه … عاجز و مضطر فرو مانده اسیر
نه ز بس آسیب بد جای مقام … نه ز بس آشوب بد راه مسیر
زیر پای مرکب و دست سوار … من همی اندیشه کردم خیر خیر
گفتم آیا چون کنم گر زین یکی … آوردی حرمتی اندر ضمیر
بس استخفاف خالی کی بود … مردکی دستار داریم پیر
عقل را گفتم که می بینی که من … چون زبی اسبی شدم خوار و حقیر
بر زمین چون سایه گشتم پی سپر … من که مشهورم چو خورشید منیر
گو کسی کز خاک برگیرد مرا … تا بجان کردم ازو منت پذیر
عقل گفت ار راست گوی این سخن … می نشینند همچو زین بر اسب میر
از تو این بار ار تواند برگرفت … زانکه تا خود هست او را بارگیر
چون مخمر گشت با عقل این سخن … در تنور دولتت بستم فطیر
همچنان باد اثر تا نفخ صور … بر سر هفتم فلک پای سریر

[illegible]

وله

هر روی من بخواست بعزم شکار اسب
گفتی که بیک هستی و مخمور از شراب

خیز ای غلام و زود بزین اندر آر اسب
آخر همی چو خواهی اندر خمار اسب

برداشت تا ز وی بگفت ای بکار اسب
لختی بتاخت خواهم بر کوهسار اسب
گفتی برای پای و رکابش وی افزون … فراز اسب
چون زلف ورنبا و زبانش همی رفت … بو
چون برق چون براق همی … عذار اسب
چون برق … بسیمین عذار اسب
اندر هوای آن … زلف او
… نکار اسب
صد جان … بستیف
گوزیدران … همی گفت ای
میر آمد و عقل و هوش … بدار اسب
کاخر ای بنده زمانی … چون
شنید این … نکار
اندر رکاب صدر … وین انکه
تا در ضیاء دولت و دین … صد سوار
ور … مصاف … زرین
… عجم … اسب
دشمن … بعطا … چو
کشته … و … کار اسب
مانده … خصم … جان دشمنان
ای صفدر … سپار اسب
… حمله … اندر

اندر دخان آتش غم جاسدت شود — پنهان چنانکه وقت تک اندر غبار اسب
گر آتش بزد بگردون رسد غبار — زانی تو چون سیاوش اندر شرار اسب
روزی که بیقرار شود از نشاط جنگ — در زیر تو ز تیغ چو سوزند نار اسب
بریکدگر یلان و دلیران آن دو صف — تازنده همچو رستم و اسفندیار اسب
آن لحظه بر زنی بصف دشمن و کنی — خالی ز تیغ معرز جنگی هزار اسب
اسب تو پیل وار شود پیش خصم باز — وانگاه روا بود که رود پیل وار اسب
در پیش تیغ تیز تو باشد عدو بجنگ — چون پیش شیر گرسنه در مرغزار اسب
بهر هزیمت از فزع تیغ تو عدو — گوید بمرگ خویش سبک تر بتاز اسب
پیکان ز روی ناخن تو چون گذشت او — آندم که میدوانی اندر غبار اسب
در جوشن ناخته دشمن چنان بود — کافتد برنج ناخنه در اضطراب اسب
یارب ز اسب تو که نگر داست هیچ وقت — مانند او بر ایوان صورت نگار اسب
شبدیز و رخش و اعوج و الجوم روز جنگ — حیران شدند در تگش این هر چهار اسب
و در خصم در حصار شود از نهیب تو — جائی تو در جهانی اندر حصار اسب
بر در که عدوی تو از بیم تیغ تو — پیوسته دم بریده و همواره خوار اسب
صدرا بدین قصیده که هست امتحان من — گر تا بروز حشر کند افتخار اسب
از اهل فضل و طبع بمیدان این ردیف — هرگز نرانده بود یکی نامدار اسب
جز من که رام کردم خاطر برین خنگ — رایض کند ز روی هنر راهوار اسب
لیکن چه فایده که ز بخت بدم مدام — مهمل نگرد عالم چون بی فسار اسب
دانش چه خار باشد نباید بکار فضل — میدان چه تنگ باشد ناید بکار اسب
تا در نشاط آید شادی کند به طبع — در سبزه چون نگردد وقت بهار اسب
اندر بهار فتح چنان باد تا مدام — گر خون اسب رانی در لاله زار اسب

ای که در شیوه گهرباری — ابر خواهد ز بنانت یاری

در فضل گر دو ... خامهٔ تو
موصوف ... ملک گفتار
این چه خلق است بدان زبانی
وین چه لطف است زین گهرباری
قلم تو چه کلید کرم است
بر در قفل کند مسماری
هر کجا خلق تو مجسم بود
نکند باد صبا عطاری
چون کند هیبت تو دندان تیز
بود معده دوزخ ناری
یا نسیمی خفته ز کار فضلا
چشم بد دور از این بیداری
هر که آمد بحبابی در عقد
نور ازان بخت فرو نگذاری
نفحت صحبت جان می بخشد
گرچه چون باد صبا بیماری
ور چه در نور تکلف اندیشی است
چون هنر لطف بنان دلداری
کرم عام تو صدره کرده است
خاص احوال مرا غمخواری

شد درستم که توئی چشم وجود	که به بیماری مردم داری
بکه نبود که دگر بار مباد	آن عرق نیست که می پنداری
فرط جود است که چون ابر کشد	همه اندام تو گوهر باری
علم الله که ز رنج تن تو	شد جهان بر دل و چشمم تاری
رود بر خیر که می در نخورد	باره تیمار مرا سه باری
تو یکذره که خواهد آزار	چون تو موری به ستم نازاری
ذات تو سنخت لطف ازل است	این سخن را بهوس نشماری
حرق علت اگرت کرد سقیم	تا ازان هیچ بدل در ناری
که قضا از پی تصحیح تو کرد	قلم خود به سلامت جاری
نیست ذات تو برنج ارزانی	این همه لطف و نکو کرداری
ای ترا فضل و هنر خاص الخاص	وی ترا اهل هنر زنهاری
اندرین عهد شناسائی خلق	کار من چیست بدین دشواری
همچو لعلم جگری پرخون است	عکسش اینک ز رخم دیداری
زانکه چون کوه فلک با من کرد	سختی و تندی و ناهمواری
بس که دیدم ز کریمان زفتی	بس که دیدم ز عزیزان خواری
لاجرم میکشم از نومیدی	بر سر فضل خط بیزاری
گشته بد خانه معنی ویران	که نکردی کرمت معماری
جانی از تو به تنم باز آورد	لفظ عذب تو بشیرین کاری ۲
چون توئی عاقله اهل هنر	باشدت خود غم من ناچاری
چشم دارم که تو از گوشه چشم	بر معاشم نظری بگماری
حق گذاری ز تو باشد طمعم	گر تو حق هنرم بگذاری
صد ازین عهد بشادی گذران	همه در نعمت و برخورداری

۲ کس خریدار نباشد بارا که نه لطف تو کند سمساری

این قصیده در مدح صدر عالم فاضل [illegible] الملة والدین عبد [illegible] نور الله ضریحه [illegible]

[illegible] سپهر رفیع
ای جمال معالی تو [illegible] شریف و وضیع
[illegible] زمین [illegible] کرفته معنی
[illegible] دولت [illegible] منیع
[illegible] لفظ تو [illegible] صنیع
[illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] خاطر تو [illegible] روز [illegible] ربیع
[illegible] سطوت تو [illegible]
[illegible] کفایت [illegible] فضل بدیع
[illegible] خلق [illegible] وجه [illegible]
[illegible] فضل [illegible] نوا شود
[illegible] تو چون [illegible] سمیع
[illegible] ملک تو [illegible] اصم [illegible] مطیع
[illegible] صحیح
[illegible] توقیع
[illegible] خلق [illegible]
[illegible] شفیع
مکارم تو [illegible] عفو
[illegible] خلق تو [illegible] شنیع
[illegible] معنی
[illegible] قطیع
عداوت اگرچه [illegible]
عجب مدار که [illegible]

دران مقام که کلک تو ضبط ملک کند ‌‌ چو تیغ هر نفسی بر کشد هزار ضجیع

بهندوان برهنه چه اعتبار بود ‌‌ چو خامه تو گشاید حصارهای منیع

ز حرص خصم که چون سنگ می وچشم کرد چاک ‌‌ سمج بود نظر نحس خاصه در تربیع

بهر دقیقه رسد آفتابی از تو کسی ‌‌ ز رای خویش یکی ذره بر فلک توضیع

شنیده ام که فلک را نشاط خدمت تست ‌‌ بلند همتی از مثل او بدار بدیع

منازعان ترا با تو چون قیاس کنند ‌‌ فکیف یلحق بالصبا ضایع و تضییع

بدست بخت جوان تو هفت راحرخ ‌‌ چنانکه مهره گهواره پیش طفل رضیع

شکایت از ستم روزگار با تو کنم ‌‌ که روزگار تو را بنده‌ایست نیک مطیع

تفصلی کن و زو باز پرس تا که مرا ‌‌ بگو نه گونه نوائب چرا کند تقجیع

بشادمانی اگر باشدش مضایقت است ‌‌ بضرب بازی هموار میکند توسیع

مرا ز نکبت ایام بر سر آن آمد ‌‌ که شرح آن بود جز یاوت تصدیع

کریم طبعا اندر ادای این مدحت ‌‌ گمان مبر که مرا حرص میکند تطمیع

ولیک مقصد من آن بود که عرضه دهم ‌‌ عنان طبع پریشان بنزد رای رفیع

قضای حق به ثنای تو چون تواند کرد ‌‌ مطوقی که کند چند لفظ را تسجیع

اگر چه سوسن اجمله تن زبان گردد ‌‌ هنوز باشد قاصر ز ذکر شکر ربیع

همیشه تا که بود هفت خانه افلاک ‌‌ ز بس تراجع انجم ز خانه تربیع

همیشه دولت بیدار باد بخت تو را ‌‌ که فتنه بخت حسود ترا شده است ضجیع

سلام علیک ای بزرگ جهان ‌‌ سلامی ز خورشید و سایه‌نشان

سلامی نه بر پشت باد و هوا ‌‌ سلامی نه بر دست گوش و زبان

سلامی که بود بر اطراف او ‌‌ ز صوت و حروف و تقطع نشان

سلامی منزه حواشی او ‌‌ ز آلایش کلک و نقش بنان

سلامی چو دو شیرگان بهشت ‌‌ کشیده تن از صحبت انس و جان

سلامی که بر قصر ادراک او ‌‌ بیفکند فکرت کمند گمان

سلامی که در جلوه‌گاه ظهور ‌‌ بدارد گذر بر مضیق و بیان

سلامی که گر در ره او نفس ‌‌ بجنبد ز غیرت بتابد عنان

سلامی که در خلوت عصمتش ‌‌ نخواهم که باشم من اندر میان

سلامی که گر او بسیه کرده دو ‌‌ نمانند سودای بینندگان

سلامی که گورا بدست و قلم ‌‌ برآرند در شهر گیسوکشان

سلامی نوشته بخط خدای ‌‌ که او را نباشد قلم ترجمان

قلم دور باشد و کاغذ دور ‌‌ نباشند محرم درین بوزبان

سلامی که ننگ آیدش بو کشش ‌‌ فضای زمین و حدود و مکان

سلامی که شوقش ز دشت نیاز ‌‌ رساند سوی دل از مغز جان

سلامی

سلامی که بی رحمت گفتگوی | بسمع مبارک رسد هر زمان
سلامی نهان از دهان جهان | سلامی روان از روان تا روان
سلامی شب قدر تا روز حشر | بهندوی او بسته میان
سلامی کزو دل برد زندگی | سلامی کزو جان شود شادمان
سلامی جنیبت کش باد صبح | سلامی سراپرده انس و جان
سلامی که ازوی حکایت کنند | بآواز خوش در چمن مدحخوان
سلامی پر از سوسنش آستین | سلامی پر از عنبرش بادبان
سلامی چو اخلاق تو مشک بوی | سلامی چو الفاظ تو درفشان
سلامی چو فضل تو نامنتها | سلامی چو انعام تو بیکران
سلامی چو طبع تو با اهل فضل | سلامی چو خلق تو با این و آن
سلامی چو در عهد مدح تو من | سلامی چو لفظ تو گاه بیان
سلامی هزاران دعا و ثنا | شده در رکابش بخصرت دوان
بدان طلعت و فره ایزدی | بدان خاطر و فکرت غیب دان
بران روی و رای و بران عزم و حزم | بران فر و زیب و بر این شکل و سان
بران قدر والا که در اخمصش | بود بوسه جای لب فرقدان
بران رای روشن که خورشید ازو | سیه روی چون سایه شد جاودان
بران حلم ثابت که در جنب او | سبکسار و بی سنگ کوه گران
بران عزم قاطع که گاه نفوذ | درختی است چون کوه هرگز فکان
بران دست بخشنده کز فرط جود | شد از دست او چون کف دست کان
بران کلک جادو که سیراب کرد | بآب دهان روضهای جنان
بران طبع موزون که تبدیل یافت | ز لفظش سهی سرو در بوستان
زهی عرضه داده سر کلک تو | بیک نکته اندر علوم جهان

ازان پایه بگذشته در کمال
که مداح گوید چنین و چنان
گهی پای در دست تو دارد سحاب
گهی پای بر سر سوی آسمان
وگر خود برکشد سر تیغ تیز ماند
ز عدل تو چمن که سایه بان
که کبک را سایه بان
شود بچه ... که شیر ژیان
ز بیم تو زور و اگر خانها جهان
گهی رخت از خانها ... تو
چو بدان تا پدید آن طلع
شنا و ... بگوید ... سر تو
صوب آبادی تو کاروان
لشکر اهل کل روان کاروان
چو مدح تو خوانند در خانه
دران خانه دولت کند آشیان
چو انجا کیاپای تو بالند رو
بران روی آتش شود مهربان
صبا از او خاصیت عیسوی
چو صبا شود زان بلند آشیان
یکی نکته زنده کند مرده را
چو با لفظ تو کرده باشد روان

دوم انکه روشن کند چشم کور | چو سازد ز خاک درت سرمه دان

ایا صدر اسلام و پشت امل | امام جهان شافعی زمان

تویی تو که نام هنر میبری | درین با تو کس نیست همداستان

هنم از بقایاء اهل هنر | اگر باورت نیست وا بازدان

اگر بخت را بوی آید ز من | خود اندازدم سوی این خاکدان

بمدح تو روشن کند جان چو شمع | وگر خود نهد آتشم در زبان

اگر آستین گیردم بخت بد

تو از من درودی بدانش رسان

در حق صاحب عادل شرف‌الدین طبیب ...

ای بزرگی که آستانهٔ تو | روز بازار زمرهٔ فضلاست

نظمکی گفته‌ام طبیبانه | نه بران سان که رسم و عادت ماست

گفته‌ام این که نیم نکتهٔ تو | چند ساله ذخیرهٔ حکماست

در اشارات نیست هر قانون | که دران ملک را نجات و صفاست

کلک بیمار ناتوان که هنوز | اثر ضعف در تنش پیداست

بسته کس میکشیدش از سر دست | وین هم از ضعف و سستی اعضاست

دو سه علت درو همه متضاد | بدهم شرح گر سرت صغاست

دق او ظاهر است و خوردن آب | بر تو آن دلیل استسقاست

سیهی بان و گونهٔ زرد | گرچه هر دو علامت صفراست

بند بر پای و جنبش بسیار | می نماید که علتش سوداست

رایت اندر معالجت فرمود | تاش علت فتاد در کم و کاست

لاجرم مثل تو درست قدم | از وزیران روزگار کجاست

آمدم با حدیث همنشینی | که زمین قائمست وانیش قضاست

خاطرم این سخن قبول نکرد | گفت کین نقل خود دروغ خطاست

زانکه دانست ذات عالی تو
که بحمدالله الطف الاشیاست
کز دم حضرت تو فضلا
جاودان در پناه نعمت راست
جان صافی ز گوهرش بدرست
کز علت نیازمند دواست
چو جسام سست و کبست
کز دو خلق سعد بقاست
بر خواجه باد کرد فسم
کز من این حال نکرم که چراست
اندران حال معنی فسکر
میدواند بهر سوا رحبست
تا بدانم که چیست صورت حال
پا مبادی این سخن کجاست
عاقبت عقل گفت تو چون این
من بگویم که چیست و ز کجاست
خواجه را در سخا بهانه نیست
وین یکی از بهانها سخاست
تیغ مرد اردکی پرنده بود
تیغ دار وی آن طبیب

یعنی امساک را چنان خصمست | طبع من کند رو گشایش باب
کلک بارش بود علی الاطلاق | در خور جامه و زر و دیباست
بیش ازین نیست رای اندیشه | عجز آثار گشت سوی دعاست
ساحت راحتت منزه باد | زان کدورت که در فنا و فناست

این قصیده در مدح صاحب اعظم شهاب الدین ساوجی گوید

ای جناب تو قبلهٔ احرار | مملکت را بابت استظهار
صدر عالم شهاب دولت و دین | کز کفت غوطه میخورند بحار
لطف تو همچو ابر آب چکان | قهر تو همچو برق آتش بار
دست گردون قراضهای نجوم | کرده در پای همت تو نثار
کار یک شهر چون نگار شده | زان خط همچو صد هزار نگار
می رود چست با صفیر حریر | خامهٔ تو که هست شیرین کار
برده لطف تو آبروی چمن | برده خلق تو کاروان تتار
جز سر انگشت لطف تو نگشاد | پرده از چهرهٔ عروس بهار
جز ز خوف سخات بسته شده | خون یاقوت در دل احجار
چرخ در جستجوی پایهٔ تو | آهنین پای گشته چون پرگار
مهر در آرزوی دیدارت | چشم زرین نهاده نرگس وار
گر کشد روی در چمن حشمت | آورد شاخ مار ابی بار
مرغ جان را برون کند ز قفس | بار قهرت چو در خلد منقار
ای ز جاه تو آسمان بر پای | وی ز رای تو روشنان بر کار
اهل این خطه را ز دولت تو | یک بانست و شکر صد خروار
کس ندادی نشان عمارات | گر نبودی عنایت معمار
حال من نیز بشنو از سر لطف | وانکه او را فسانه می پندار

[illegible]

[illegible]

چیست این بی عنایتی با من — چون توی اهل فضل را غمخوار
من که این هر چهارم از تو چرا — خوف و تهدید دارم و آزار
هیچ سرور نگفت شاعر را — کانکه دیگر کست بداد بیار
عالم و شاعر و فقیه و ادیب — از تو دارند راتب و ادرار
کانک گفتند حاسدان الغرض — در حق من اندکی و بسیار
بخدا اینکه ز خزینه ملک — پاسبان کرد و دولت بیدار
همه کذب صریح و بهتان است — ور نه از فضل و دانشم بیزار
مفسدان خود کنند تسویلات — تو بده راهشان بده زنهار
مال اصحابشان طمع نزند — خویشتن را از آن بنزه دار
خود چه کار خزینه راست شود — از دو سه کهنه جبه و دستار
نام من در جریده صلت است — در دواوین خواجگان کبار
چون نویسند اندرین دیوان — در وجوه مصادرات و قرار
همت صاحبی ز روی خرد — نه همانا پسندد این کردار
خیره احسب که محرم است بهی — از پی کیست حلم و عفو و وقار
تو ز من میخری ثنا ز بها — که عیال منند در اشعار
بخر از من برایگان باری — وین زیان را ز سود کم مشمار
عوض زر ز من که بستان — قیمتی تر گهر شهوار
آمدم با حدیث موش که او — کرد خبث درون خود اظهار
خود بپندارم از بغل که به — کنم از ماجرای موش اخبار
گربه روزه دار بود آن موش — هم فریبنده هم سبک طرار
موش چون منقلب شود سوی است — شوخی او نگر که از ناچار
ظنم آن بد که شیر مردان را — بشکنم خرد پنجه در پیکار

در جهان ظلم بنده که چنین
قصد موشی کند چنین افکار
بر لحاف موش از دل ما کرد
عندلیبان شوند نو بیمار
کرا یاد دی همه قروض بود
هست قرضی بتر ز قرض لفار
دو سوارم ز حیله نفس شمار
تا فرستم مرا بدان سه سوار
خود گرفتم که فاره المسک
که ز عطارش بیا مدعار
هم بیاید شکافتن مسکش
تا برون اوفتد از و اسرار
بحد اینکه او ز عطسه خوک
موش را کرد در جهان بیدار
برسولی که ذو فی شرعش
موش را کرد هم طویله مار
واجب القتل کرد موش را
ور بود شان درون کعبه قرار
کانچه گفتند مفسدان بغرض
در ضمیر بی نکرد گذار

بشنو از بنده نکتهٔ سر تیز / که خلیده است در دلم چون خار
گرچه دندان موش بس تیز است / تیز تر زان زبان من صد بار
تو بحق نایب سلیمانی / حق هر یک بجای خود بگذار
کار موشان بر آسمان بردی / جانب بلبلان فرو مگذار
باد تا انقراض دور فلک / ذات پاکت ز ملک بر خوردار

و له ایضاً

ای صاحبی که دامن جان پر گهر کند / اندیشه چون زبان به ثنای تو بر کند
افلاک را جهات تو پشت پا زند / تمثال را لطافت تو جانور کند
آتش ز لطف طبع تو ممکن که همچو دود / سودای پشه طبعی از سر بدر کند
کلک تو جادوئیست که بر شب گره زند / عزم تو سحر عیسیست که از باد پر کند
لفظ تو حال مستمعان را کند دراز / صیت تو راه مستحقان مختصر کند
از لطمهٔ کسوف نگردد سیاه روی / خورشید اگر ز سایهٔ جاهت سپر کند
گه روشنائی که تواش تربیت کنی / از آفتاب و جوزا تیغ و کمر کند
تیر فلک ز عشق ثنای تو هر شبی / تا روز این کند که معانی ز بر کند
داند خرد که مقصد او آستان تست / فکرش چو سوی عالم علوی سفر کند
نافه ببوی همدمی خلق فرخت / بس انتظارها که بخون جگر کند
آنجا که خامهٔ تو در آید بگفت و گو / بی مغز پسته که حدیث شکر کند
چون بر زبان من گذرد یاد دست تو / همچون شکوفه از دهنم سیم سر کند
رای تو کافتاب سپهر ممالک است / هر روز سر ز مشرق اقبال بر کند
اینک بسی نماند که در دور عدل تو / آهو برون ز کام پلنگ آبخور کند
بیکار شد بعهد تو فتنه ز کار خویش / و اکنون قرار داد که کار دگر کند
صدر از حضرت تو مرا هست بازخواست / هرچند بازخواست کسی معتبر کند
دانم که کردی از کرم خویش شرمسار / از ماجرای حال منت با خبر کند

روزی که نقصدی نفس جود لطف تو / [illegible] کند
باز آنکه او نواز تیسم از کار دو [illegible] / دولت [illegible] کند
کاه کاه بدین [illegible] / تا شناس [illegible] سنگم چه تقویت کند
سن کو بهر من لطف [illegible] / وانجا که لطف [illegible] چه جا کنم این [illegible] کند
مثل تو خود [illegible] کار [illegible] / محتاج آن که [illegible] کاه بود [illegible] کند
چند من ز ابر [illegible] / [illegible] کند
[illegible] / [illegible] کند
تصدیق [illegible] / [illegible] کند
دو چراغ [illegible] / [illegible] کند
کاکنون [illegible] / [illegible] کند

چرخ لجوج طبع بدین نیک پیشه کرد
ور گویمش که نیک نکردی بتر کند

ای آفتاب ملک مرا خود تو سنگ گیر
در سنگ نیز تابش خورشید اثر کند

من خدمت تو از پی کسب و شرف کنم
آن کیست خود کزین شرف او را گذر کند

بر سنگ باد کاسه آن سر که او ترا
چون کفه ترازو خدمت بزر کند

اینست بس توقع داعی که لطف تو
در کار او بچشم عنایت نظر کند

بس بساط عدل تو گر خصمش بود
رفع ظلامه دو سه بیدادگر کند

از بیم کم عنایتی صدر روزگار
تا کی رهی تحمل بر خیره سر کند

صدرا هم از تتمه اقبال خود شناس
کایزد ترا حواله که دفع شر کند

وز موجبات شکر شناس این که چون منی
شکر تو نقش جبهت شمس و قمر کند

ذکر دعای خوب بر مردم هر آینه
بر آنکه حکم مملکت بحر و بر کند

عیدت خجسته باد درین ختم شد سخن
باقی دعا بعادت خود بر سحر کند

ای آنکه بر ضمایر ارباب نظم و نثر
اندیشه ز مدح تو خوشتر نیامدست

صاحب شهاب دین که بحر رای روشنت
بر خیل روزگار مظفر نیامدست

هرگز خلاف آنچه ترا بود در ضمیر
در طبع چرخ و خاطر اختر نیامدست

زان عطرها که خلق تو آمیخت خلق را
یک شمه بهره گل و عنبر نیامدست

در آهنین حصار ز دستت گریخته است
کو هر بهره در دل خنجر نیامدست

تا روزگار بر خط حکمت نهاد سر
از فتنه هیچ زلف بهم بر نیامدست

یک قطره خون ناحق در دور عدل تو
جز از قنینه در دل ساغر نیامدست

باد هوا از لطف تو در خاکره نهاد
بر خیره آتشش بسر اندر نیامدست

با کلک یک بدست تو رمح دراز قد
کرد اضطراب با دو برابر نیامدست

بر سر چرا زند کف افغان چرا کند
دریا اگر ز دست تو مضطر نیامدست

عدل تو تا طبیب مزاج ممالک است
اطرافش از فتور مشمر نیامدست

بی مدح عامه مرا که نشد معتبر سخن
در عهد تست از روی مروت در نیامدست
در شعر تست چو در کارهای آنکه
در راست بافتن چو هنر نیامدست
ام عمر بدست خویش بدین آستان بند
هرگز بپای خویش بدین در نیامدست
ناحق بود مدیح تو نادیدن کسیست
دارد چو ... خامه تو مرمر نیامدست
مردانی که بر دل ... خامه تو زهر زبان
باشد ... و نیش فر نیامدست
ای هرزه ... کلک تو لاغر نیامدست
از دو چون ببالی چون سوسن ...
در چشم ... این نکته چشم دشمن و آن ... نیامدست
خواری همه ... بهر در نیامدست
لطف ... است منت جان جهان
این نکته ... مراد در نیامدست
کو باز پرس ... دود نوار اصفهان
ز نور ... این حدیث معتبر نیامدست

کروند اتفاق که مثل تو خواجهٔ
ای همچو گوهر آمده بر سر کائنات
عمریست تا در آرزوی خدمت توام
حرمان من ز خدمت تو اختیاری نیست
طومار واد بنده بجود در کرتحیه است
در چیده دامنست چو غنچه ز خلق از ان
لطف تو حاجب و کرمت میربار تو
از قسم حادثات کدامست صعب‌تر
قومی که حاسدند مرا بر زبانشان
آنها که کرده اند حوالت بعرض من
کرد حضور بنده بکویند بشنوید
تنها شود هر آینه مصداق قول من
کفتند خواجه نام تو آورد بر زبان
زیرا که سالهاست که در حضرت ملوک
زنهار تا ز بنده به تقصیر نشنوی
تا دست حادثات نی من در ببسته اند
نقش سه شش چه سود که آید ز کعبتین
خود چون رسد بحضرت تو آنکه خود هنوز
در من بچشم لطف نکر کرچه خود ترا
آیند اهل فضل بدرکاه تو بسی
خشکست شعرم آخر و دیر است تا مرا
در دل نهال مدحت صاحب نشانده ام

در خیر و جود در نا در نیامدست
از دست تو چه بر سر کوهر نیامدست
وین دو لیم ز بخت میسر نیامدست
مشکل بود هر آنچه مقدر نیامدست
زیرا هیچ مجمع و محضر نیامدست
بیرون ز پرده چون گل صد پر نیامدست
لی پای مزد چاکرت اندر نیامدست
کان بر سرم ز چرخ ستمکر نیامدست
آن میرود که در دل چاکر نیامدست
حقا که در خیال مصور نیامدست
تنها کسی بحضرت داور نیامدست
کاخر بدین فسانه بسی بر نیامدست
انصاف اینکه هم باور نیامدست
نام کسی ز اهل هنر بر نیامدست
تا این زمان بخدمت تو در نیامدست
یا مدتت بلای مرا سر نیامدست
آنرا که مهره زین سوی ششدر نیامدست
کامی ز اوج چرخ فراتر نیامدست
در چشم چیزهای محقر نیامدست
لیکن کسی چو من سخن آور نیامدست
از بحر شعر نوک قلم تر نیامدست
اما هنوز نیک فراتر نیامدست

[illegible] لطف و [illegible] نیامدست

بپذیر این بضاعت مزجات از رهی
[illegible] که الا التفات خود نباید
شکسته بدان [illegible] خدمت و [illegible]

و له فی الشکایت

ای صاحب معظم و دستور ملک [illegible]
ای اهل فضل را به همه حال تو مقصد
ای [illegible] سروری بمکارم تو مستند
هم چشم آفتاب ز رای تو [illegible]
[illegible] نقش [illegible]
[illegible] خدمت و [illegible]
چون [illegible] نقد [illegible]
[illegible] تو [illegible]
[illegible] فضل تو [illegible] خلق
ای [illegible] کمال [illegible]
ای [illegible] نفس [illegible]
همچون [illegible] النفس
[illegible]
[illegible] استم و [illegible] اصفهان
[illegible]

در کار فضل رنج کشیدم بدین هوس   تا باشدم بدولت تو رتبتی خطیر
آنم نشد میسر و امروز از جسیم   گر روزگار گیردم از زمره حمیر
شد از رعاج من متعین ازین دیار   از فرط بی عنایتی صاحب کبیر
حقا که با غلام خود اندر سرای خویش   نی از قلیل یارم گفتن نه از کثیر
ترسم بدر که آید و در حال میدود   مجهول کی که خواجه مرا گفت زنکبیر
خود لطف صاحبی ز کرم رخصه چون دهد   سرهنگ را چه نسبت با شاعر و دبیر
در چشم نرگسین چکند میل آتشین   با برگ یاسمین چکند باد زمهریر
با چون منی خطاب بسرهنگ چون کند   هر گز کسی بیاره برد جامهٔ حریر
آزار من گری کند از بهر خری   گو گرد کس گزید بر تو ده عبیر
از صیت من دهان زمانه لبالب است   در چشم تو اگر چه بسی خوارم و حقیر
حرمان من چراست بر انعام شاملت   چون نیست در ممالک سلطان مرا نظیر
زیشان بنور دولت تو گرم و بر گزم   پخته نشد ز آتش انعام تو فطیر
دست ایادی تو اگر بر کشد مرا   آیم برون ز حادثه چون موی از خمیر
چون بخشش و صلت بود کم ز حرمتی   چون آبروی نیست کم از نان بی زریر
آنم که گرم گردد هنگامهٔ هنر   هر جا که زد صریر سر کلک من صفیر
مرغان باستماع بایستند در هوا   چون در نوای نظم زنم زخمهٔ صریر
خود جز قفاء کرم چه خوردم ز خوان ملک   کالا جفای سرد نگوید مرا امیر
متواریم چو موش بسوراخ خانه در   بی آنکه یافتم به مثل بوی از پنیر
گر من ز آفتاب کنم روشنی طلب   آب سیه چکان شود از چشمهٔ منیر
آنانکه با معایش و اقطاع و راتب اند   از فضل من نباشد شان عشری از عشیر
جفتی عوان بخانهٔ من سر فرو کنند   هر صبحدم که باز کنم چشم خیر خیر
مریخ هیکلی دو که گر بر فلک شوند   حالی ز سهمشان بگریزد ز خانه تیر

جفتی زمین شکاف بدندان چو گاو و نوح   سرهنگ نامشان و لقب منکر و نکیر
فظان و ازرقان غلیظان که وصفشان   بخشد بروی اهل هنر گونهٔ زریر
پرخاش و گفتشان بدرد زهره جنان   دیدار زشتشان ببرد راحت از ضمیر
سرهنگ هفت رنگ که اجزای تنشان   از رنج و شل باشد و شنگرف نقط و قیر
چون آن کشند مضطرب و شیر و سرسک   زان یک نفس نباشد از خوردشان گزیر
زروبین ابد ادرختان ز دستشان   زان سان که از شاخهای شب صبح مستطیر
گر بر جنان ... گذر   کودک ز بیمشان بر دلب سوی شیر
چشمی چو آبگینه و پیشانی چو سنگ   قدی چو سرکشی و رنشی چه باد کبر
روی لسان ... و موی بشکل دود   زنگی ... چون مونی چه موی سر
در چشم این گرفته وطن جای ارزنی   در بند موی آن دل قطران شده اسیر

نقش نگین هر دو گرانجان و زن بود | وصف جمال هر دو عبوس است و قمطریر
رفتارشان چو آتش و گفتارشان چو چنگ | دیدارشان عقوبت و آوازشان نفیر
با اینچنین حریف همانا که بعد ازین | شاعر درین دیار نشاید زدن به تیر
گیرم که فضل و دانش را نیست اعتنا | دیوار قصر شرع چرا شد چنین قصیر
اکنون که شد وظیفه دو سه تنگ سهمناک | هر دو مرا ز حضرت فرخنده وزیر
اندر وظیفها همه افتد بسی خلل | چون نیست کین وظیفه نگردد خلل پذیر
هر کس ز تو وظیفه تقاضا همی کند | لطفی کن و وظیفه من بنده باز گیر

قصیده در مدح صدر الملة والدین شهاب الدین گوید

خدایگان صدور زمان شهاب الدین | که مملکت ز شکوه تو می‌برد اورنگ
توئی که با قلم تست نوک غمزه ملک | بابروان کمان در نیامدست آژنگ
ز رشک حلم تو طیاش تند اسکندر | ز نوک کلک تو در خط صحیفه ارژنگ
بسوی مردمک چشم دشمنت هر یک | پیاپیها درشت آورد زبان خدنگ
ز لطف و عنف تو بهرام و زهره هر ساعت | یکی بسازد نای و یکی بسازد چنگ
بهر دیار که بوئی ز عدل تو برسد | بگردد انجا از بیم روی شیر از رنگ
ز تاب خشم تو گر پرتوی بروم رسد | شود زبانه آتش ز ماهنای فرنگ
اگرچه دولت تو سنگ را گهر کردست | سخاوت تو گهر را نکرد هرگز سنگ
بعهد عدل تو بشکست فتنه خیز زلف | بروزگار تو نگرفته خنجر الا زنگ
زمانه نفس کرم را که گشته بد مطموس | بخانه تو دگر باره میزند نیرنگ
زمانه ساز جفا خود همیشه ساخته بود | ولیک تیزترک میکند کنون آهنگ
بخاص و عام ز بیت الدوای معدلتت | شکر رسید چرا میرسد به بنده شرنگ
بشیر آن کرم را ندید هرگز روی | گرفته اند مرا هندوان قهر تو تنگ
چه دیده ام من بنوا که هر ساعت | ز کوی لطف بسوی جفا کنی آهنگ

گهی ز تیغ جفای تو عرض من مجروح
گهی بسان غبار تو پای عیش من لنگ
گهی خود مرز جری پای بوتن خم تنگ
گهی چو سد بدل من ز اجرای خم
گهی بسان بنی جاز اجرای بی تنگ
جفا نه از مر که بگوئی را اجرای دشنام
بهانه از مر که نمی کنم مرحبا زنبات
چو خاطر مر ندهی تکست بهر شکاست
چو عالم پر نعمی تو ز نیکی در نهایت
چو حلقه بر در سرو نگان من جای
ستو ز بیم ز رخ مهتاب تکمیه زنم
خیال نکوه و بوز رخم تو قصد و سنان
یمین شیر ز ز نامر تو نهست نه من
همی بتیکت بشکست نه یار ز کمان
همه فراخی نیکت ز رخ چشم چنگ
روا بدار ولم ز فراخ ننگ
اگر چه شد ز ز بان من اسب اندا
شکست رو بست گشته کار و ان بنگ
چو چشم خوبان که سبب بیت تنگ
ز سنگ ای حال الم ز وستاد بیت
از دست چرا نه در سنگ
ز سلسله الانست ز او در سنگ

همی زندم چون خر بچوب موجب انکه | رباب وادم روزی خری فتاده بچنگ
خری خریدم و آمد خری که بستاند | پیاده من ز دو خر مانده ابیت غایت ننگ
چو شیر از دم خرچنگ من جدا نشود | چنانکه شیر سپهر است از دم خرچنگ
شتاب اگر نکنم کار خود نکو گردد | که روزگار ندارد بهیچ کار درنگ
برای مفسد و غماز بسته ام کمری | که بسته اند مرا چیره غریو و غرنگ
کسی که خاطر من بی سبب برنجاند | ز قعر تحت الثری تا باوج هفت اورنگ
ببرگ تا ز در خانه تناسل او | شکسته باد بکوپال قاضی کیرنگ

وله ایضا در مدیحه

یا کریما فاق اعلی درجات الاوصاف | فرطت اسهم مغناک عیون الاهداف
ایکه با کشف ضمیرت متعذر باشد | ماندن دختر اسرار پس ستر عفاف
جز بیاد سخن روح گشای تو نبست | دست نقاش قدر صورت در در اصداف
جز بعون نفحات نفست آهو را | نشود خون جگر مشک معطر در ناف
جرم خورشید بشکل حجر الاسود یافت | کعبهٔ قدر ترا رای تو چون کرد طواف
هست در سامعهٔ بارکیان قدرت | هفت اجرام سماوات کم از سبع عجاف
عقل بر شاه ره عاطفت و سطوت تو | مانده در خوف و رجا است چو اهل اعراف
کوه سنگین دل اگر نظم تو بر وی خواند | چون درختش متمایل شود از ذوق اعطاف
حاسدت گشت چو موی از غم و هم جان نبرد | زانکه هستی تو بهنگام سخن موی شکاف
کان زر رشک کف راد تو چون میگرید | زانکه بر دست گرفته است بخشش اسراف
کلک دست گهرافشان تو میپوشاند | وهم را کسوت تحقیق که استکشاف
سرعت عزم ترا دید فلک شد بی رق | جوهر حلم ترا دید قلق شد دل قاف
خاطر غیب نمایت بگه سرعت نظم | نقطهٔ نون بر باید رخم چنبر کاف
روز تعیین مفاتیح در رزق قضا | آز را کرد بران کف جواد تو کفاف

گردن کوه که بوداست بسی سلبها
که وقار تو زد و سنش بکف استخفاف
باد الطاف تو ناهید خور و زده رام
دل اعدای تو مریخ در روز مصاف
کلک تو مانطقهٔ ناطقه بد چون که قضا
از عدم کرد مراد او سوی ایجاد در کاف
تا قضا رای عالی اهل دست تو شد
هست مستغنی بهنگام سوال از الحاف
خاطرت گر تو بنه سوی گردون بکرد
زان چنین ماند از شمس و قمر انکشاف
دامن حشمت همه سمار شود بر د منش
گر زند بر فلک پیش از منطق لاف
با غبار سخت فلک مه و مهر از دست
زین سبب پاک جز باست سپهر صاف
دور بود که متقراض بخط همت تو
دو در دست مه و خورشید کند ناف صاف
بوی از خلق تو بشنید گل از ننگ امیر
در سر غنچه از این شرم بگنداست گلی
هست در ناصیهٔ من توان استعداد
که مصادر خ زلس بکلستوع خلاف

دهر در ماتم آن کسوت شب برکشد / گرزند صبح ضمیرت رایکدم بخلاف

چرخ در عالم قدر تو چو دی هست درو / گاه وجو مشتی و چندین ز دواب الاظلاف

تا چو اندیشه کند قصد محلت انجا / دو سه روزی کند آسایش از استیصاف

حرص را کیسه انعام تو گشتست مثال / چرخ را در که اقبال تو گشتست مطاف

سنگ حلم تو چنان آمد در طاس فلک / که طنینش رساند بهر چار اطراف

آتش از بیم تو بر خاک نهد پیشانی / آب بر باد نشیند ز تو گاه الطاف

بوید از نفحه خلق تو اهل استنشاق / خواهد از صولت کین تو اجل استعطاف

ابجد آموزی گر فکر تو دستور کند / نقشبندان طراز فلکت صورت باف

فیحارا بر نطق تو چنان اطلاق ست / منطلق می شود تیغ زبانها ز غلاف

نرسد بر شرف قدر تو هر شاعر کو / خاطری دارد نظام و زبانی وصاف

لفظ قوس ارچه بود شامل نام هر دو / شیوه قوس و قزح نیست کمان ندّاف

مثل تو گر ز بر چرخ بود هم تو بی آن / زانکه هست آینه پیکر گردون شفاف

نه همانا که چو تو دیگری آید بوجود / آفرینش را اگر باز کنند استیناف

نرسد مرکب اندیشه بکنه مدحت / که ثنا آیای ثنای تو نه راهیست گزاف

تا که گوهر را گویند که جنس الاجناس / تا ز اجناس همی منقسم آید اصناف

هر سعادت که در اجزای فلک شد مضمر / کل و جزوش همه با دولت تو باد مضاف

سایه تربیت بر سر این بنده مدام / ور کسوف حدثان مهر بقای تو معاف

سال عمر تو برین تخته خاکی چندان / که بود نسبت آن ضرب مائتین در الاف

این قصیده در مدح صدر جلال الدوله والدین گوید

ماجرائی که میان من و گردون رفتست / نیک بشنو که همه با تو بگویم ز اول

تا سحر که من و او دیده بهم بر نزدیم / بسکه گفتیم و شنیدم ز انواع جدل

در میان گفتمش ای از تو و از گردش تو / گشته اسباب نشاط دل خلقی مهمل

حرکاتت همه شب همه بنماید و چون شمع / [illegible] و چون نقش و عمل

اختران از تو همی [illegible] کنده ز [illegible] بعمل

[illegible] تو همی [illegible] و تو [illegible] تو مانند

آنکه [illegible] معنی [illegible] وقتی [illegible] مستعمل

ست و [illegible] اسباب [illegible] عفو عمل

که [illegible] منصب [illegible] اجل

از [illegible] گرد او [illegible] بابای

آنکه او [illegible] نکند عرق بود دل

یار او چون [illegible] و با تو [illegible]

آنکه او [illegible] و [illegible] خطل

آنکه [illegible] من بوقت [illegible] بود

و [illegible] بانده [illegible] کرده [illegible] متصل

[illegible] چون [illegible]

جاودان [illegible] دل [illegible] اجل

ایمنه [illegible] تو [illegible] دگر

گرچه [illegible] او وقع و [illegible] عمل

[illegible] و جاه [illegible] شغل و

[illegible] و مال [illegible]

[illegible] از [illegible] الاقبال

[illegible] من [illegible] جاه [illegible]

نه کریمی که کند کار پریشانم راست　　نه بزرگی که کند مشکل حرمانم حل
نه یکی دوست که پرسد که چه حالست مرا　　اندرین عهد که شد کار معیشت مختل
گرچه همچون شکرم خانه از نی بستست　　زندگی است مرا چاشنی آن حنظل
کار ما می نرود جز ز درستی تیمار　　چند خواهیم و نویسیم صحیح و معتل
ز ربایست سخن را اثر مخایاده مگوی　　ور بود خود سخن تو همه وحی منزل
چون ز من این همه بشنید مرا گفت الحق　　همه حق بود که گفتی تو بتفصیل و جمل
زر همی باید زر کار ز زر راست شود　　حاصلی نیست ز تقریر براهین علل
تو چنین هنروری و گوشه نشین گشته چنان　　کافتاب فلک سایه نه بیند بمثل
پس توقع بودت نعمت و حشمت ز کسان　　خه خه ای خام طمع مردک بیهوده امل
خیز با حاجت بر آید منشین در کنجی　　شب مخسب صبح تا بسای که شوستت کسل
قصه خویش بنظم آر که من از پی تو　　مشتری دارم سرمایهٔ او پر ز زحل
گفتم این خود چه حدیث است اگرا میگویی　　که نه من دیده ایم فایده مدح و غزل
گیر بنشستم و جان کندم و شعری گفتم　　منعمی کو که نهد شعر مرا وقع و محل
گفت بسیار بگو گرچه کنند اهل هنر　　نشدستند به یکبار چنین مستاصل
تو بنظم آور این شعر سحر گاه بگاه　　به جلال الدین بر خواجه مخدوم اجل
آنکه قدرش چو کشد دامن رفعت بر چرخ　　ماه و خورشید و خشک بودش زیر بغل
هفت اقلیم جهان پیش دل او خاشاک　　همه سرمایه کان پیش کف او خردل
کان و دریا و سحاب ار بود پاکی طینت　　دست راد تو پسندست ازین مستعمل
کشتی از آه عدو آینه چرخ تباه　　اگرش نیستی از خاطر پاکت صیقل
جود تو در ره آز آویخته چون قالب روح　　طبع تو در کرم آویخته چون موم و عسل
نفخه خلق تو همدم شده با باد صبا　　رشحه لطف تو همنم شده با فیض ازل
ز آتش مهر تو مهر دل که بنا شد روشن　　تیره باد آب حیاتش ز چه از گرد اجل

۲ ای گل گلشن [illegible] جلال حامی [illegible] اکمل

هر دو جوی که تو بسند اهل ز بر تو　　در زمان آورد از بخشش و خط وصل
رحمت آورده ام از خواجه و دانم گوی　　که چرا خورد از هر چه دارد چه فصل
اسپ نام بصداع دو فرستاد　　بود طمع دعا گو بود رزق جبل
زانکه از جاه و بها زر مراد سنگ آید　　مستعان علیم جز بخدا اعوذ جل

وله فی مدحه

زهی بسیرت محمود در جهان مذکور　　زهی بدیده تعظیم ز آسمان منظور
پناه اهل معانی و افتخار عرب　　که باد عین کمال از جمال بخت تو دور
تویی بفیض کرم میزبان آن عالم　　که آفتاب شد آنجا به نعلی مشهور
درون منظرت نست وهم و عقل و هنر　　برون کنگره مجد تست قصر قصور
ز رنج طبعت و از نقط خاطرت مه و مهر　　چو نار دوانی مرطوب گشته و محرور

بساط حضرت جاه تو مسندش افلاک
حریم صدر رفیع تو خانهٔ معمور

صدای صیت تو طی کرده طول و عرض خرد
لعاب کلک تو حل کرده مشکلات امور

عروس فکر تو خاتون آن شبستان است
که مطبخست درو آفتاب و مه مزدور

بپیش رای تو گر صبح کرد دم سردی
بر آن مگیر که کان هست نفثة المصدور

بحسن رای صواب از علاج دهر کنی
نیابد آنچه در اطراف وز کار فتور

دهان تیر خبایان نمانده از پی حیث
اگر نه شد بجگر گوشهٔ عدوت ازور

بحلق صبح درون آن شود نفسها تیغ
که پیش تو ضمیر تو کرد دعوی نور

کند زمانه سجلات چرخ را مطوی
اگر دهند ز دیوان قهر تو منشور

حسود لاف زنت را از آن سر باد
چه حاصل است بجز دست بسته چون طنبور

گر آفتاب کله گوشه بی تو بنماید
سپهر برکشد از سقف او غلالهٔ نور

زهی مصالح گیتی بسعی تو منظوم
زهی مساعی خوب تو در جهان مشکور

چنین که من ز هنرهای خویش محرومم
چه فایده که بود خط دانشم موفور

چه گوش بخشش کر شد چه سود صیت هنر
چو غنچه کور دل آید چه سود لحن طیور

فروغ معنی ز الفاظ جزل من تابان
چو نور دست کلیمست از معارج طور

سزد که خوشهٔ یاقوت منتظم دهیم
بعوض این سخنان چو لولوی منثور

اگر چو دفتر تو چون گل است تر دامن
ز شور بختی خادم چو غنچه شد مستور

حدیقه عنبی من ار چه سیراب است
ولیک حاصل این بر عصیر شد مقصور

وظیفه که مرا زانتظار خانه چشم
چو کان لعل کنم از تو خانهٔ انگور

اگر چه رحمت بسیار میدهم هر وقت
مکارم تو همانا که داردم معذور

همیشه تا که بود کامکار بخت جوان
ز رای پیر تو باد از زمانه را دستور

در آستین مرادت کلید لیل و نهار
بر آستان بقایت سنین و شهور

این قصیده در مدح بهاء الدین خوارزمی طاب ثراه گوید

زبان خاطر من رای آفرین دارد
بر آن بزرگ که او را خرد یمین دارد
کلام [illegible] که او بعقل و تقوی
[illegible] که بر او آفرین دارد
[illegible] ندیم [illegible]
بر آنکه فضل و هنر همنشین دارد
بر آنکه جود و کرم را بجهل گفتن
بر آنکسی که بقصد [illegible] ایران دارد
بر آنکسی [illegible] سخا [illegible] احوال
همیشه اسب [illegible] مجاری [illegible] دارد
بر آنکه فلکت [illegible] پیش [illegible] دارد
ضمیر [illegible] عطا [illegible] لطف
بر آنکسی که بوقت [illegible] تمکین دارد
زبان [illegible] سخن [illegible]
ز آفتابی [illegible] همین دارد
[illegible] انوار مستور
کسی که این همه دارد [illegible] شمس [illegible]
[illegible] این همه [illegible] دارد
لطیف طبعی [illegible] دارد
که پای [illegible] کرمست
[illegible] لقای که [illegible] دارد
[illegible] خورشید [illegible]

حریف باده صبح باید اندرین مجلس
بعود باشد اگر او بیاد بنشین دارد
رهی نوائی با باد باده انگور را
ز روزگار چنین مجلسی حزین دارد
لطیف طبعا با تو حکایتی دارم
کز آن حکایت بکروی درنفس دارد
حدیث عاشقه با نو شنین من بپرفت
شبی و انجمن آن گوش من بطنین دارد
برابر رسد عاشقه بعقیم از انک
ولیک نور رساند که بس بمن دارد
رهی چو در دو جهان بونس بجا باید
تمام فرمای انعام ان تحی اکرست
بتلیم عاشقه ده که بوسمن دارد
شراب کرودرم ده صبح کش ز بخش
مباش غافل از بهانه که کار این دارد
زر که بست همی جور که ابرکرا بود
چو بدسگال تو از غصه دل غمین دارد

قصیده در مدح صدر نور الملة والدین البخاری گوید

چو مهر بر سر زر جای باشد آنکس را
که نقش نام تو بر دیده چون نگین دارد
کف تو یکدم بر زر نمیکند ابقا
همی ندانم باز زر گفت چه کین دارد
بر آستانه جاه تو ماه رومی وش
چو بنده حبشی داغ بر جبین دارد
ز لطف تو اثری در مزاج صبحدم است
ز خلق تو نفسش جیب یاسمین دارد
بسی است خواجه منعم درین زمانه لیک
زمانه از همگان مر ترا گزین دارد
نه هر که صاحب صدر است چون تو داند شد
نه هر چه خار بود آن ترنجبین دارد
توئی که حاتم طائی بروزگار توئی
هنر ورا ز انعام تو رهین دارد
رسید موسم دیماه و شهر خوارزم است
خنک کسی که آتش کنون قرین دارد
خنک نباشد آنکس و لیک خنک ازا
که خانه چون من بر طرف بارکین دارد
ز برف پشت زمین را چو اصل است لباس
ز ابر سقف هوا جامه کوزدین دارد
چو باد سرد بجنبید شعله آتش
باتفاق فضیلت بر آب و طین دارد
شراب تنگ نفس خواه بر سر آتش
ز دست آنکه سر زلف عنبرین دارد
از آن شراب که از دست ساقیان گوئی
مگر شراب طهور است حور عین دارد
عقیق در گهر از دست لعل وری خواه
که در عقیق همه گوهر ثمین دارد
ز ساقی که چو می بر گرفت پنداری
که آفتاب بکف صبح راستین دارد
اگر بچین در مشک است بس شگفت مدار
که مشک طره او صد هزار چین دارد
بزیر بند قبا شد میان او ناچیز
ز بس که او تن و اندام نازنین دارد
دهان او ز همه چیز خرد تر لیکن
گران ترا ز همه اندا جها سرین دارد
به تنگنای دو چشمش درون دو جادو
همیشه بر دل ابشیار با کمین دارد
خدای بهر بدان آفرید بنی ترک
که واجب است که همواره بر زمین دارد
چنین شراب و چنین ساقی بنسگ زد
ز مطربی که بکف چنگ راستین دارد
چو چنگ ساخته گردد بیایدان ساعت
بکی مغنی کاواز کی حزین دارد

نوری از روزن اقبال در افتاد مرا | که از و خانهٔ دل شد طرب آباد مرا
ظلمت آباد دلم گشت چنان نورانی | کافتاب فلکی خود بشد از یاد مرا
وین همه پرتوی از خاطر مخدوم منست | آنکه خبر بر در او بخت بفرستاد مرا
نور دین شاه هنرمند کز نوک قلم | هر زمان عرض دهد لعبت نوشاد مرا
آنکه از یک اثر تربیت انعامش | چرخ گردون زبن و دندان بنهاد مرا
خجلم از سر کلکش که برد یاد کرم | در ناسفته بسی سفته فرستاد مرا
تا که با خاک درش دیده من انس گرفت | همه لعل و گهر از چشم بیفتاد مرا
ایکه از غایت غمخوارگی اهل هنر | کرم آنست که بخشی تو دل شاد مرا
من ندانستم کز یاد تو جان افروزد | کرد شاگردی انفاس تو استاد مرا
تا که مرغول خطت دیدم و معنی لطیف | پس از ان یاد نیامد گل و شمشاد مرا
عاشق لفظ تو شد جانم و گوئی دادند | لب شیرین سخنت داد دل فرهاد مرا
لعبت چشم با خط تو پیوند گرفت | سبب اینست که از دیده گهر زاد مرا
من غلام سر کلک تو که بی ذل سؤال | هر چه در خاطر آید همه آن داد مرا
شکر یکسیاعت انعام تو نتوانم گفت | در کشد خود مثل عمر بهفتاد مرا
طالعی دارم کز تشنگیم لب بکفد | در همه غوطه دهد دجله بغداد مرا
زین مثالی که بیک حرف جهان بکشاید | بجز از خون جگر هیچ نه بگشاد مرا
تیغ اگر چه جهانگیر بود گوهر او | حکمیم گر نبود قوت انفاذ مرا
با چنین باختن لشکر حرمان چپ و راست | وای من گر نرسد لطف تو فریاد مرا
نبرم پی بدد دولت تو هرگز موی | ور سراپای شود خنجر پولاد مرا
هیچ دانی که چه دادند مرا این اقطاع | ریشخندی که بصد مرگ بفرستاد مرا
آبروئی که بند بر سر این نان کردم | و آتش و غصه جگر سوخته بنهاد مرا
اندرین مزرعه یک قاعده دیدم منکر | که خود آن قاعده برکند ز بنیاد مرا

ضمنی باشد با او چو دشمن کرده
خرمن آن فتنه زبان از بعود و باد مرا
کاندرین جامه بپوشید و بدرگاه آمد
زاده خاطر من بازدهی داد مرا
بنده کی و تو تا باید فرض شود
گر پسند خواجه ازین منقطعی آزاد مرا

این قصیده در مدح استاد العلماء و
الشعرا قدوة الحکما رشید الدین وطواط
و منصحه

جهان گشتم و آفاق سر بسر دیدم
نه مردمم اگر از مردمی نشان دیدم
ورین نه باورت آید ز نیک و بد بپرس
همه گشایش از خلق منقطع دیدم
امید منفعت از خلق ... خود دیدم
ز اهل جهان همه قصه ستم ...
بجای صلح بلا همچو پرده در دیدم
ز خیمها که ازین چرخ پرده در آمد
ز نالهای کسی ... بهیچ ... دیدم
ز روزگار کمین ... بدی ... دیدم

زگونه گونه بلا آزموده ام لیکن
فراق یار خود از شیوهٔ دگر دیدم

زمن مپرس که آخر چه دیدی از گردون
هر آنچه دیدم ازین سفله مختصر دیدم

ز طاس گردون زنگار بر دمید ازانکه
ز بس کشش از نم مژگان خویش تر دیدم

ز چیست ابره و این حشو پوشش گردون
که من منور ازین کسوت آستر دیدم

چو مردمی و وفا نام از جهان گم باد
وفا ز مردم این عهد هیچ اگر دیدم

گناه موجب حرمان بسیست در عالم
ولیک صعبترین موجب هنر دیدم

دهان بچرب زبانی کسی که بگشادست
ز سوز سینه چو شمعش گرفته تر دیدم

چو کوه هر که بقفیه دهان ببست ولی
ز لعل ناب در اطراف بر کمر دیدم

بدان ز پوست برون آمدم که همچون رگ
چو راستیست ستم زخم نیشتر دیدم

بطبع فتنه برین قوم فتنه گشت ازانکه
ز عاقبت شان یکباره بر حذر دیدم

ز زور کار همین حالتم پسند آمد
که خوب و زشت و بد و نیک در گذر دیدم

برین صحیفهٔ مینا بخامهٔ خورشید
نگاشته سخنی خوش بآب زر دیدم

که ای بدولت ده روزه گشته مستظهر
مباش غره که از تو بزرگتر دیدم

درین سفر که ز بس زحمت و پریشانی
عنای غربت از ابنای ماحضر دیدم

بدین خوش است دلم کاخرین فتوحم بود
که روی خرم مخدوم نامور دیدم

پناه و قدوهٔ اهل هنر رشید الدین
که چرخ زیر و معانیش را زبر دیدم

ز تاب خاطر او شعله زبانه کشید
که آفتاب ازان ذره شرر دیدم

زهی خجسته لقائی که در معنی او
بر آستانهٔ نظم تو بی سپر دیدم

اگرچه نیست ضمیر تو مدرک از ره حس
ازان دو نسخه روش بچرخ بر دیدم

صریر کلک تو آن ارغنون نوا آمد
که چرخ را ز سماعش برقص بر دیدم

چراست کلک تو پی کرده چون همه سالش
سوی معانی باریک راه بر دیدم

همیشه بر سر پایست بهر زادن از آنک
صدف نهادش آبستن درر دیدم

بوقت عرض هنر هر تفاوتی را
ز زهره و ز عطارد بتو نظر دیدم

بدانکه تا تو کنی عرض علم موسیقی
پی رباب ز چرخ کاسه گر دیدم

بهای دسته ز کف الخضیب بجز او
بریشم از مه نو کاسه اش قمر دیدم

ازان شده است مرا طبع هیچ دریائی
که هر نغمهٔ شعر تو اش ز بر دیدم

ز عرض جمله چشم گشت چون بادام
کز این معانی شیرین ترا شکر دیدم

اگرچه غاره مثمن نیست شعر تو زیبد
که همچو کانش مستودع گهر دیدم

بود محرم ابکار فکر تو قسم
گران بجهد همی ظاهر صور دیدم

نهفته زیر نقاب سیاه هر حرفش
برار نعت ز زیبا چو ماه و خور دیدم

ازان درخت امل شاخ بر سپهر کشید
کش از منابع طبع تو آب خور دیدم

بهوای عالم مدح تو کرده بودم دوش
باتفاق خرد را بر بلند در دیدم

چو دید مقصد من از ره نصیحت گفت　　نهال رنج تر اینک بی ثمر دیدم
بکنه مدحت او چون رسی که من باری　　بسی ز خطهٔ امکانش استر دیدم
چو در طریق ثنا منقطع شدم از عجز　　ز ذکر او دعیهٔ خوب ناگذر دیدم
ولی بگفتم از مقطع سخن زیراک　　بهینه وقت دعا مطلع سحر دیدم

این قصیده در مدح صدر معظم شهاب الدین گوید

اگر در حیز عالم کسی هست　　که همت بر کرم مقصور دارد
نباشد جز شهاب الدین که طبعش　　همه خطهٔ هنر موفور دارد
ز جام لطف او یک جرعه بستست　　که در سر نرگس مخمور دارد
ز بار خلق او یک شمه این است　　که در دل غنچه مستور دارد
چو باشد بحر تا باشد چو دستش　　که او چون بحر صد گنجور دارد
غلام انجهان رای منیرم　　که چون خورشید صد مزدور دارد
که بخشش چه داند کرد دریا　　اگر نه از کفش دستور دارد
حدیث حاتم طائی شنیدم　　که هر کس در کتب مسطور دارد
نباشد کر یکی ز آن مقامات　　که از اقبال او منشور دارد
ز گوهر پاشی دست و زبانش　　زمانه لؤلؤی منثور دارد
شعاع خاطرش بر چرخ چارم　　دل خورشید را محرور دارد
از آن معنی جهانگیر است خورشید　　که هم از روی او منشور دارد
جهان بر دولت او مهربانست　　فلک گرچه دلی مکسور دارد
ز دم سردی حسودش چون چراغست　　ولی در دل تف ناجور دارد
زمانه دشمنش را در لگد کوب　　بسان خوشهٔ انگور دارد
بهر جانب که روی آورد عزمش　　سپهرش اندر آن منصور دارد
کمال لطف او در بردباری　　همیشه خصم را معذور دارد

۸ از آن معنی که خورشید [illegible] کزان رو [illegible] نور دارد خ

ز [illegible] او و نشر او [illegible]
[illegible] کلک او را صور دارد
ز انبانی بی با صور غیبت
[illegible] مویی [illegible]
[illegible] کلکش و با کافور دارد
که بیضا شکل [illegible] او
ز عقل [illegible]
[illegible] چه دور دارد
شرف [illegible] بختی یار دارد
ز طبعش [illegible] نور دارد
ز رایش کار [illegible] خدمت
و ناکور [illegible] دارد
همیشه خدمتی [illegible]
ولی [illegible] دارد
[illegible] که عفو [illegible]
و [illegible] دارد
[illegible] و لیکن [illegible]
و از آن [illegible] دارد
همه [illegible]
اگر [illegible] دارد
از آن جمع [illegible] ندارم
[illegible] دارد
[illegible] معذور دارد

همی خواهم ز داد ار جهان دار
که اعدای تورا مقهور دارد

ای آفتاب ملک که تا دامن ابد
بر تو مباد دست کسوف و زوال را

فرزانه قطب دین که ببوسند خاک تو
خورشید و مه زیادت جاه و جمال را

آنجا که جلوه گاه عروسان طبع تست
بربسته اند منظر وهم و خیال را

لرزان چو شاخ بید برآرد سر از زمین
گر هیبتت مثال دهد پور زال را

خورشید افتتاح سخا گر درت کند
هر روز بامداد نکوئی فال را

زوبین آب داده کند دست هیبتت
در حلق دشمنان تو آب زلال را

شاخ زمانش زود شهادت برآورد
از تیغ تو چو سبزه دهد بدسگال را

بر پای ایستاد بمثل دست تا فتی
بر آفتاب فخر رسیدی هلال را

سر تا سر وجود بیک ره فرو گرفت
سیمرغ همتت که بگسترد بال را

باشد همیشه کوفته و زرد روی زر
از بسکه خوار دارد جود تو مال را

همچون کشف به سینه سر اندر کشد اجل
آنجا که تیر تو برافراخت بال را

وجهی است منکر رخ خصم تو فتح را
آن به که نشکنند ز روی تو مال را

میجست چرخ پایه قدر تو عقل گفت
اولیتر آن بود که نجوئی محال را

جز خون خویشتن نخورد بدسگال تو
در روز اگر بجوید وجهی حلال را

دست گهرفشان تو گوئی که از ازل
شد آفریده بخشش جود و نوال را

فرسنگهای دور پذیره همی شوند
عفوت گناه را و سخایت سؤال را

بیمار کرد غیرت لطفت نسیم را
خوش بوی کرد نفحه خلقت شمال را

بس شاخ دولتا که برآرد فلک زبیخ
تا برکشد زمانه چو تو یک نهال را

تا روی من بخاک درت یافت اتصال
تاریخ عمر کرده ام این اتصال را

در عرصه ثنای تو کار ار کرانه نیست
گرچه فراخ یافت دعاگو مجال را

تخفیف را نمود بدین گفته اضطرار
اندی که خاطر تو نبیند ملال را

دست سخن ز دامن مدح تو کوتهست
خیره چرا دراز کنم قیل و قال را

در حضرت تو عرض سخن بره کرده ام
از روی اعتدال ولی امتثال را

عین الرضای لطف تو محی بدین زمان
هم آن تو نشته را و همین حسب و حال را

تا دامن قیامت ازین دولت و شکوه
مصروف دار بادت عین الکمال را

عالی فر و رای تو سرسبزی تو باد
سرسبزی که هست قرین ماه و سال را

زهی گرفته تیغ زبان جهان سخن
و وقف یافته ذهن تو رهان سخن

زند عطارد مسمار چاشنی زلب
چو خامهٔ دو زبانت کند بیان سخن

برای رجم شیاطین جهل ساخته اند
نجوم فکر تو از بر آسمان سخن

مربی سخن امروز طبع تست که هست
زجوان دانش تو مغز استخوان سخن

رموز وحی تجلی کجا کند بردل
اگر نباشد لفظ تو ترجمان سخن

خرد نتایج فکر ترا اگاه بیان ... ز تاب خاطر تو پخته گشت نان سخن
کسی ز تیغ زبان جوی خون ز چشم روان ... چو گاه وعظ دهی رونق بیان سخن
سخن دعای تو گویم همی ازان هر دم ... زبان من ز گهر پر کند دهان سخن
چگونه مدح تو گویم من شکسته زبان ... که می نگنجد مدح تو در زبان سخن
زهی بقوت دانش گشاده زین سو گوش ... زبان تو بگه موعظت لکمان سخن
ز عهد آنکه سخن از لب تو بار نداد ... بلب رسید ز بس انتظار جان سخن
دبیر عقل که استاد کار دانائیست ... سؤال کردم من دوش در میان سخن
کز برای چه یکهفته رفت تا دانش ... بچید یک گل معنی ز بوستان سخن
چه موجب است که بر شاخسار منبر علم ... نوای نطق نزد مرغ اشیان سخن
ز فرضه دهن او بجان مستمعان ... چرا نمیرسد از غیب کاروان سخن
جوابداد که گیرم که خود ز ناله من ... بگوش او نرسید این همه فغان سخن
چگونه کار سخن بر قرار خواهد ماند ... چو مضطرب بود از عارضه جهان سخن
خبر نداری کاخر که ناتوان گشتست ... کسی که خاطر او میدهد توان سخن
چو این سخن بدلم میرسید از ره گوش ... ز جان برآید مسکین دلم بسان سخن
زبان خجلت من گرد عذر میگشتست ... ولی نبود مرا آن زمان زبان سخن
بظاهر ارچه که تقصیر گونه رفته است ... تهمتنی نکشد این قدر کمان سخن
ضمیر من همه شب با تو راز میگوید ... وگر نه باز دهم یک بیک نشان سخن
ز رنگ دعوی من بوی صدق میآید ... خود آگهست ضمیرت ز سوزیان سخن
خرد لگام بسر بازه میزند که چرا ... فرو گذاشته پیش تو خود عنان سخن
ز بس که پای ترا بر بسنت دست مبین ... بریده شد پی عذرم ز آستان سخن
شکایتی ز سخن باز با تو خواهم راند ... که از عجایب دهر است داستان سخن
بزرگتر ز سخن مخلصی نمی بینم ... که منبت حاصل او جز که امتحان سخن

نگاه کردم و اندر میان سخن
ز بین کران سخن تا بپایان کران سخن
ز دود سینه ابر سخن سیاه شده
ز دود سینه کران بست و دوبان سخن
دل و دماغ گرانم گرفته شود
ز گفتنی همه گفتنی سخن
نگاه خویش ز نیش همه ز عمر جاودان
کسی که مرد زبان بود و ز آن همی گفت سخن
سخن ز جامه وجود و فقر و دان
که روی جامه سیاه او و دهان سخن

وقصیده در مدح صدر الاسلام زین الدین

زهی ز رفعت تو خورده آسمان تشویر
زهی بدیده ره جستم و دیدن نگاه عصر
زهی بدیده ره بین و دین نگاه تیز
بیا دل ابر ... مملکت ... تیغ و تیر
که را فخار کند ... آسمان بلند
که بنده پایه قدر تو آسمان منیر
کمینه پایه قدر تو آفتاب گردون
کمینه شعله رای تو ... تو اعدا
فساد ... بود و ... سنت از تو ... اندیر
اگر نه رای تو باشد بنا ... کرد اند
اگر ز ... بکام ... خرمن نفع باد ...
کران ... نیست ... غبار ...

وفیست ز نشاط کرم که کنون
بجلوگاه فتوتش نکو کند تصور
اگرچه زشت و گرانست نازنین بنشست
بچشم مهر بسوی نازنین انسر
نه چشم کابین دارد لیکن گوش ثنا
بر آنکه اش نوازد بهر بندگان پذیر
بیاد او ز جلوه ضمیر
که من بجان دلش بردم
حلال زادگی و اصل پاک گوهر من
نه ممکن است چه دلی ز شکل چو بر
اگر نباشد بر ذوق خاطر انور
نوازد زرکی چه در گذرد خرده بکر
بساط جاه عیش تو باد چرخ بسیط
ز دیل عمر تو بل و دست ... قصر

این قصیده در جواب قصیده ملک الشعراء والا جلال رکن الملة والدین *
که
بود و نوشته بود
جز مقدم ...

شد از نیابت تدبیر تو عطارد شاه	به بندگان برسد شادی به از تحریر
همیشه کلک تو باشد از آن کمر بسته	که تا معالیش اهل هنر کند تقریر
کفایت تو چنان با کرم زیک خامه خاست	که زر ببخشد و نام نکو کند توفیر
ز هیبت تو برفتی ز باد استخفاف	اگر نکردی حلم تو کوه را توقیر
توئی که وقت هنر در مقام تیغ و قلم	چو آفتاب و عطارد مبارزی و دبیر
مخالفان ترا تیغ تیز همچون آب	بدست بر شود از باد هیبت زنجیر
ز خاکبوسی کوئی که تیر آماج است	ز بس که بوسه دهد خاک درگهت را تیر
اسیر دام خطت زان شدست دانه دل	که هست خط تو چون زلف نیکوان دلگیر
از آن نگین که برو نام دشمنت نقش است	گمان مبر که بود طبع موم نقش پذیر
چو صبح صادقم اندر هوایت هر دم	فروغ مهر تو بدرخشدم ز طی ضمیر
زبان عذر ندارم از آن سبش خجلم	ز نوع نوع صداع و زگونه گون تقصیر
عروس طبع مرا لطف تو چو خطبت کرد	بگومیت که چه بود است موجب تاخیر
سبک برفتم و با عقل مشورت کردم	که اوست عاقله خلق و مستشار و مشیر
چو دید بر رخ ناشسته زلف شوریده	مپرس خود که چه فریاد کرد بانگ نفیر
که این چه لایق حضرتست شرمت نیست	که دیو را بر طاوس می نهی بسریر
اگرچه بود درین باب حق بدست خرد	ز امتثال اشارت همی نبود گزیر
میان بستم چون زلف و نفس لوامه	چنانکه نقد دغل پیش ناقدان بصیر
بنام و ننگش ترتیبکی بدادم و هم	چنانکه لایق من بود از قلیل و کثیر
بخدمت تو فرستادمش کنون رسان	چو چشم خوبان میکرد هر دمم تقصیر
ز اشک و چهره من غرقه در زر و گوهر	ز خلق و خاتمه در میان مشک و عبیر
میان بسته به لالایش و صد لولو	زبان گشاده بجای و ششش زبان صریر
بکردم این همه و عاقبت همی دانم	که از ثنای تو هم خورد بایدم تشویر

ناتوان شکل همی بینم و گرد آلود تن
دم برافتاده و سست از اثر استعجال

از قدوم تو بیاسود دل ما باری
تا برآسوده از کلفت خط ز حال

مسرعی چون تو سبک پای ندیدم هرگز
که نه آسایش تن دانی و نه رنج ملال

تو مزاجی و ز تخلیط نباشی خالی
سبب آنست که بیمار شوی هر سر سال

گرچه بر سعت کشی هودج خاتون سخن
از تو بی زور تر انصاف بدیدم حمال

زلف معشوقه نیز روی تو داد است آری
بوی خوش قوت بیمار دهد در همه حال

شعر رکن الدین دائم چو تراهمره بود
منزلت بود همه ره بسر آب زلال

چه روی گرد گلستان چه زنی بر گل مشک
خود برو خاک سر کوی وی اندر چو دلال

در سر تست عزم تماشای عروسی ست مگر
کاستین کرده از عطر جبین مالامال

نه عروسی نه تامل که جهانی همه وی
دوخته نوک قلمشان ز حریر سربال

جلوه دادند مرا از تتق مشک سیاه
دخترانی بصف غیرت ربات حجال

سی و شش حوری سر برزده از پیرهنی
همه سیمین تن و شکرسخن و مشکین خال

شد گهر ریز روان از چپ و از راست چو انگشت
مردم دیده من تا صورتش عقد وصال

دل بنظاره برین منظره دیده دو دید
جان خود از پیش همی رفت باستقبال

بسر انگشت ادب حجرشان بگشادم
لعبتان دیدم سرتاقدم از لطف و جمال

خواهرانی همه یک قد و یک اندازه
که سعادت همه از دیدنشان گیرد فال

تو عروسانی دوشیزه و پاکیزه که بود
زهره شان کوی گریبان و مه نو خلخال

نور تحقیق و درخشان ز معانی دقیق
همچو خورشید که پیدا کند از جرم هلال

دست ادراک چو بازید بدلشان فکرت
خود چگویم که چها کردند از غنج و دلال

جامه شان شده از بسکه بنادم ز حشم
خود بود آفت خوبان همه از عین کمال

شاد باش ای سخن قدوه ارباب هنر
که حرامست بجز بر قلمت سحر حلال

گر تو دعوی داری شعر تو معنی دارات
دعوی فضل ترا معنی یارست جمال

بی تنگ شکیبان سخنم
و نگارستان و بدیدم همه زان منوال

خط و معنی از و دیدم همه زیب
تا ز انوار ضمیر تو فلا فوق خیال

تشبیه چون معانی بکر تا از او بده
بهر معنی ای تو خصال

مردم چشم منی منبر ای تو زانه
همه عالم تو همی منبر نبی جان نتایج
شعر تو صورت اشکال

کیستی که و از نا صنعت پای نطق
جانور گنج و بنعت پای
یافت و برکشت گنج عقد لال

مردم چشم منی سواد خط تو
زانست تمثال
منزل روح ز شب قدر ز انکه
گر سواد خط تو احیای شب قدر قال

قلمت مسکین احیای خدای متعال
همه کامش بداد است او و چون او
همه کامش قلم ایستاده بود چون ابدال

گاه در سجده همی کرد حکم
گاه در سجده آن نابیخ
لاجرم کشت و ان افضال

از زبان کرد افسانه کفت
معنی تو بیابد زلال
طبع اکرد از عی شعر و ناخلف
مست و او ... جون

نسیمی از نفست چون بمرز گلشن زد
ازان نشاط در آمد بغنچها کردن
بمرغ خسته بدان حشمت تو رانش
نمیند چند بعرضمود لاله را کردن
چو یافت بر ورق گل دو بیتی از تحفت
نشست بلبل خوش سمع در اداکردن
زهی بمعجز معنی میان اهل سخن
رسیده دعوی پیغمبری روا کردن
شدست کلک تو کبریت احمر از غیرت
که بتوان ز سخنهاش کیمیا کردن
سخن بپایهٔ پیش تو رسد ما را
حکایتی ز سخنهای خویش واکردن
نرزد که بی ادبی خواهم و چون سخن
رست ز بحتری بود مرا ابتدا کردن
نرزد بوقلمون مطالعات تو خود
درست و زشت بود وصف تو بر ما کردن
غرض دعاست و دیگر که ناگم خود را
بدین وسیله توان در دل تو جا کردن
بود سخن همه اهل هنر عیال تو اند
شدست بر همه اصحاب را دعا کردن

۲ خرد بمرز تو زان رو نظر تواند کرد　　که دیده را نظر از دور در سها کردن

چون معانی تو از حد کمال افزونست　　من تجاوز ز حد خویش کنم اینت محال
شعر من گر بسوی حضرت تو دیر رسید　　اندرین عهد مرا نیک فراخ است مجال
گر بلندی مقام تو چه پرواز گرفت　　در هوا سوخته شد مرغ سخن را پر و بال
هر که او جست مرا مقصد او مدح بود　　گر پی کسب سعادات کند استکمال
عذر تقصیر بتطویل سخن چون خواهم　　کان برآرد یک ملالت بد بوی ملال
آمدم با سخنی چند گران بر شده ام　　تا کنم سینه تهی با تو ازین حسب الحال
میدهد دست فلک نعمت اصحاب یمین　　بکرد هی که ندانند یمین از شمال
و آنکه او را ز خری توبره باید بر سر　　فلکش لعل بدامن دهد و زر بجوال
بکه نالم بکسانی که ز افراط طمع　　بگدایان بگذارند گدائی و سؤال
نان خود بیخورم و مدحتشان میگویم　　بس هم ایشان از بس طمع افتد بمنال
با چنین رونق بازار سخن وای برآنکه　　بر سر بیتی یک ره نوشته است که قال
ای برادر که فتادیم بدوری که درو　　نیست ممدوحی کز ما بخرد مدح بمال
خود بیا تا پس ازین مدحت خود میگویم　　چون ز ممدوح توقع بود جود و نوال
هجو را نیز اگر وقتی تا شه ی بود　　این زمانش اثری نیست بجز در دو بال
کانکه بی عرض بود کرد همش صد دشنام　　آتش خوشتر که ستانم من از او یک مثقال

این چند بیت ملک الشعرا اثیر الدّین اومانی طاب ثراه که بدو نوشته است بر سبیل مدح

جهان جان معانی خدیو کشور فضل　　که فخر جان جهان شد بر آشنا کردن
کمال ملّت و دین ای که بر خرد فرض است　　بسنت سخن چون تو اقتدا کردن
چو لطف طبع تو بر خویشتن فریضه شمرد　　بروز و شب مدد موکب صبا کردن
صبا بشکر تو برخاست بامداد پگاه　　که شکر منعم را واجب است ادا کردن
ز نامیات سالی به نیشکر فرمود　　بلفظ کلک شکر بارت اشتها کردن

این چند بیت در جواب او نوشت

ایا دُرین سرا رسم بست بر زبان قلم | پیام روح قدس دم بدم ادا کردن
بنوک کلکت گهر راهمی جگر بشگفت | بکام صیت مجاز است با صبا کردن
چرا ز تیغ زبانت همی گهر بارد | گهر ز تیغ چو مشکل بود جدا کردن [۲]
ز زنگبار چو زد آب و دم بروم زند | عنان او نتوان از بنان رها کردن
اگرچه هر نفس اندر سر آید از سرعت | بدولت تو بود ایمن از خطا کردن
شکر ز طوطی و طوطی ز شکر آموزد | حکایت سخنانت بذوق واکردن
چو نکتهای تو از پرده روی بنماید | ستاره را نبود روی جز قفا کردن
سخن ز مدح تو بیگانگی همی جوید | که مشکل است درین بحر آشنا کردن
پس از مکارم اخلاقت ای خلاصهٔ فضل | خجل شدم ز بس انواع لطفها کردن
چه در هوای تو داعی دم خلوص زند | زلال را نرسد دعوی صفا کردن
براه مدح تو چون پای فکر آبله شد | مرا بدست چه باشد بجز دعا کردن
سخن خریدم و آنرا سخن بها دادم | سخن فروشی نتوان بشهرها کردن
هم از کساد هنر باشد اهل معنی را | ثمن پدید سخن را سخن بها کردن

این قصیده در حالت درد چشم گوید

جانم ز درد چشم بجان آمد از عذاب | یارب چو دید خواهم ازین درد چشم تاب
هر شب ز روشنائی خود تا سپیده دم | سوزان در آب دیده چو شمع ز درد و تاب
انسان عین گشت چو فرزند ناخلف | بودنش رنج خاطر و نابودنش عذاب
در چشم من ز بس که شد آهیخته تیغها | گفتی بگیست چشم من و چشم آفتاب
گویند مشک تاب شود خون بروزگار | دیدم بچشم خویش که شد مشک خون ناب
اندر دو یار چشم ز بس نادکی درد | مردم نماند زانکه بیکبار شد خراب
از خنجها که گشت چو جوشن درو پدید | چشمم درست کرد بیاد ام انتساب

چو طوطی از خط خوب طوطی بگیری عجب نباشد اگر توبه از دو [illegible] کردن [illegible] ع

پیکان ناوکت است تو غنچه بغنچه
تحفه ز چشم من از فرط التهاب
تحفه نهاد چشم من سطرلاب تخته
تا سد عنکبوت این دیده بیاب
اطباق عنکبوتی این دیده صفا گرفته
دندان اشک و امن صفا نارسیده
خسته زور و سخت و الوان مختلف
در اندرون چشم من آن
همچون بهشت جوی من بن کیانها
این روزگار دیده من بی میکده
شد تیر خوارده و دین بیشتر پای آبله
یکی ز دیده بود سحاب کند صفا
و انکه علاج چشم مشکل است تا من
آن سایه پر در دیده بو تا مهتاب
آن کشیده ز خورشید ترکیب
خسار و روشن چشم من
ستاره چشم روشن این عواب
همچون ظلمت چون ابری
سلیم سوی روی بدوار روز
گروه چه سایه روی گشت
با آفتاب و ماه گرفت
آفتاب گردان سایه ام
گوئی عین گوئی من بو

بالم بچشم نسته کاو خراش بلک
هم ز آب چشم چو خر مانده در خلاب
این هر دو گرد بالش مشکین دیده
شبهاست تا بکار نیاید بهر دو باب
گاهی بچشم بر اثر نکهت بهیچ وای
گه پیش رود در اثر پای چون ذباب
در پرده مشیمه چون جوز و چون جنین
طفلی که ظاهر است ز رو حلیه شباب
این کرد چشمه اگر از مخ دست
دیر بود اشعه رو یافت طناب
بدو انگاه روح طبیعی ز تو بخت
هرکس که ساخت خوابگه اندر میان آب
دیده در سیاه و در روز ابکمه
گردون بچون دل شده این گرد آسیاب
بر تافت بر مردم چشمم عنان خویش
چون دیده مردمی همه جا پای در رکاب
کوری چو دید بمی بد عاجز ... در د
منت خدا را که شدن بنز سخاب
کحل الجواهری که جلاء بصر دهد
گردم برای انکه دهد ابردم بو

درچشم من کشد بستم میل آتشین
میدید از مسافت ده میل چشم من
تیر بینم زبان چو شمع است میکند
خازن شد این مقله من دُر و لعل را
بینم ز هرچه بینم بعضی مگر که کرد
از اضطراب مردم چشمم در دخیانک
سیاره سرشک بدید آمد از شفق
تا که چو دید جاریة العین چون عذر
باران اشک خانهٔ چشمم خراب کرد
بر سیخها کباب اگر دیدهٔ به بین
دریا و معدن است بیکجای چشم من
چون شبنم است لاله و چون احمر و شفق
چشمم گلی شکفته و اشکم گلاب گرم
بر آسمان چشم من از اشک و آبله است
این هم ز جور ماست که دور زمانه کرد
لعل و گهر که مایهٔ خنده است در لبش
بنشانده مهره مردم چشمم از زمردی
مصباح باصره شود از نفخ منطفی
پیکان آب دادهٔ مژگان چو فایده
من خون چشم ریخته دیدم بچشم خویش
درپیش نور بسته شد از نم غشاوه
راه نظر ببسته سحاب عقیق رنگ

۱۰ در وصف [illegible] باز خرد درد بیت [illegible]

از سر مدان چرخ چه پرنور زد شهاب
واکنون چو میل و ید کند رای انقلاب
با دام چشم من ز شکر جواب احباب
واکنون نمیکند نظر اندر خط و کتاب
در مبصرات مختصری چشم انتخاب
وز نسج عنکبوت طنیدن کند باب
خورشید باصره چو فرو رفت در حجاب
رخساره کرد پنهان از شرم در نقاب
از بهر آنکه از سهرش بود فتحیاب
بر پلک چشم من مژه چون سیخ در کباب
هم لعل ناب در وی هم گوهر خوشاب
چون خنجر است گوهر و چون سیاغ و حباب
هرگز مباد کس چو من اندر گل و گلاب
سیاره و ثوابت بعد و بحساب
در چشم یار مستی و در چشم من شراب
زاری بگریه کرد از و چشم اکتساب
چون با حریف درد نبودش توان تاب
چون آدم بخار دخانی در اضطراب
آنرا که بتر باد نظر غیبت تیر تاب
هر که که روی باده باشد با لضباب
زان سان که در هوا متراکم شود ضباب
رخشنده برق خاطف از اثناء آن سحاب

بخشنده کجاست که من این قصیده را — مخلص کنم بمدحش و با او کنم خطاب

مخلص ازان بمردمک چشم خود کنم — کامروز نیست مردمی الّا دران جناب

کو آستین و دامن من پر گهر کند — هر که گزو بود نظر من بر احتجاب

زین نکتها که بر حدقه من نشانده ام — شاید که بهر زیب کشد زهره در سحاب

بر چشم خود نشاندمش از نازکی اگر — از شاعران نگوید این گفته را جواب

این قصیده در شکایت شعر و شاعری گوید

بچشم عقل نظر میکنم یمین و یسار — ز شاعری بتر اندر جهان ندیدم کار

همیشه مینی آورد از فکرهای دقیق — دماغ تیره و دل خیره و روان افکار

جگر بسوزد تا معنیی بدست آرد — که بر محک افاضل بود تمام عیار

برای پاکی لفظی شبی بروز آرد — که مرغ و ماهی باشند خفته و بیدار

چو شد تمام بزد تا تمام خرسی — که خود نداند کان شاعر است یا بیطار

پس انگهی چو بروخواند و بوسه داد در من — که استماع فند نقد منی بسیار

برون کنندش از خانه چون سگ از مسجد — خسیس تربیت و خوار عرض و بی مقدار

چو پشت کرد بهر یک ثنا که او آورد — در آورند بشعرش هزار عیب و عوار

یکیش خام طمع خواند و یکی بد نفس — یکیش گوید کاین مردکی است جوری خوار

وگر بوعدهٔ بخشش باتفاق المحال — خلاف عادتشان آتشی جهد بچنار

بران امید که کارش برآید آن مسکین — بنقد از همه کاری بر آید اوّل کار

خلاف وعده خود امکان ندارد او اما — در انتظار بزد فند مهی سه چهار

نه این طمع بتواند برید از آن وعده — ز آن خسیس بگوید که ترک ده دینار

درین تقاضا ده قطعه بیش نظم افتد — کهینه تا خوشی پرده دار حاجب بار

پس انکه ازلی دفع صداع بهروزی — فراکنند کسی را که کار او بگذار

دو لیست نام عطا باشد و ادا اینجا — کمینه عین همین بس و گر همه بگذار

بنام ایزد [illegible]

من او چو [illegible] و خوب تر ببست گوهر
تو خود بفضل همی کن ازین لباس [illegible]
خدای را تو بانصاف [illegible]
نکوتر است زبان [illegible] جنین [illegible]
بر این نکته و سپاس از خدای عزّ و جل
ز من حرص و حسد [illegible]
که من [illegible] خود از شعر و شاعری
[illegible] ناظم اشعار
چه من [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو [illegible] صفت [illegible]
[illegible]
چو [illegible] غم و رنج [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

این قصیده بمرثیه صدر الدین مسعود صاعد طاب ثراه گوید

کو خروش و شغب و ناله چرا خاموشید　　خواجه را حال برین جا و شما با هوشید
عصمت آواره شد و امن جو از حب بگریخت　　عافیت رخت برون برد و شما بخروشید
گر بدانید حقیقت که چه کار افتادست　　همچنین بنده شما تا که بجوش بر جوشید
تا ازین واقعه خود بر سر ما خود چه نوشت　　وقت را خود چه کشید و بگرستن کوشید
با سیه روی ما سخت سپند آمد هم　　گرد رین سوک چو شب جامه پلاسین پوشید
گر شمار بیست شما را که ازین اندیشه　　که پس خواجه یکی شربت شادی نوشید
نه مرا از خود و نه نیز شما را اثر هست　　که زمن مرثیه صدر جهان مینوشید

ناله و ناله که دلهای جهان پر دردست　　گریه و گریه که ایجاد شه را زخوردست

اول از منصب و از دست سیادت گوییم　　یا ز علم و ورع و زهد و عبادت گوییم
نیکنامی همه عمر و هم شرح نخست　　یا همین خاتمت و کار شهادت گوییم
مردمی مردمی و فضل و فضایل شمرم　　سخن مدرسه و درس و افادت گوییم
روز نوحه است مرا خلق بخندید که من　　در چنین تعزیتی شعر بعادت گوییم
داد یک معنی او داده بناشم تجدید　　که درین معنی صد سال زیادت گوییم
تو که خصمی بخدایم تو بسیار است بگو　　که نگویی که همی من بجلادت گوییم
چو کلید در خلد آمد آمد چه عجب　　که من این خونچه را سهم سعادت گوییم

اینهمه گریه خونین که برین حسار است　　از خنده از خوش لبی سو فاریست

خلق را از خود و از غم ملالی عجب است　　اینچه حالیست و گر باره که حالی عجب است
صدر عالم را با خاک برابر کردند　　وز فلک سنگ نبارید که حالی عجب است
صبر را در دل اگر عرصه میدان تنگست　　اشک را راهی بر چهره محالی عجب است
شیر را گور فرو برده شکاری معظم　　بحر را خاک فرو برده نکالی عجب است
من و غم زین پس و چون من همه کس میدانند　　زان قران زاده کسوفی و زوالی عجب است

گر جهان است کسی اگر بنوعی بسر است
پس ازین شاد بود این خالی عجب
روز بهی بردم بزی چو نهاد بدین
که چنین مرغ دلی پروانی کرد چنین
مردم شهر همه جمع شده بر درگاه
ختم بنشسته شده روز بغایت بیگاه
صدر بلی دوق و دلها همه اندر و بوس
خواجه را تا نا گر خواب نکرد ندا گاه
نه که او صبح بکه خبر دارین خواب دراز
رسم او نیست ندانم که چه شد و اوبلا کرد اه
نیست بر ذوق وی این خواب اری گو تا
شب را زنده بیداری کردی گو تا
این چه رسم است که ما را زسیاه اندر خیل
که نه دینار نه اسبان وی خیل و سپاه
این همه طنطنه و قاعده و خیل چه بود
خود همین بود و برین آمد انا لله
حشمت خواجه و اورنگ شکوهش همه رفت
خانه بی صبر نماند است و در و دشت سیاه
سهم بگو بل نباید که چنین رفته ماند
بعد عمری نبوی خانه پدر ازان آیند

صدر اسلام کجائی تو و دیدارت کو
اندرین حادثه چونی تو و غمخوارت کو

دشمن و دوست ترا می نگرند از همه سو
قهر دشمن شکن و لطف کم آزارت کو

چه فتادت که چنین زود برفتی از جای
آن همه حلم گران سنگ گهربارت کو

تا که این مشغله شهر [illegible] نبد
هیبت سایه از گوشه دستارت کو

فتنه بیدار شد و امن چه راحت بگریخت
آه و وا ویلا آن دولت بیدارت کو

ای چو لاله رخت از خون جگر آلوده
آن همه رونق و آب و گل رخسارت کو

دمبدم زیر سر اندر ز سر لطف و کرم
با من این نکته شیرین شکربارت کو

سنگ و سندان چه بود بر دل ما همراه آن
تو بخاک اندر و ما بر زبر آن گذران

در جهان بی تو اگر خود دو سه منبر باشد
تا که را خاطر علم و هنر و فتر باشد

تاج منبر چو ازین ماتم بر خاک افتاد
خاک بهتر که کنون بر سر منبر باشد

مسند شرع سیه پوشد و لایق این است
قلم فتوی خون گرید و در خور باشد

ظالمان را ز فرودستان مانع که بود
بیکسان را پس از امروز که یاور باشد

زایر و سایل اکنون ز که دریوزه کنند
چون حوالت که ایشان همه این در باشد

طفل و بیوه دو سه روز است که سرگردانند
آه ترسم که ازین نیز فروتر باشد

با کدامین ز جهان رفتی و تا دامن حشر
دامن کوه ز خون دل من تر باشد

خود که را یاره و زهره است که آرد بزبان
کانچنان خواجه بریخت از و شد ز جهان

خواجه بایستی تا مدح خود از من شنود
نه که من مرثیتش گویم و دشمن شنود

همچو من سوخته خرمن دگری می باید
تا که احوال من سوخته خرمن شنود

هر که از گوش خرد پنبه غفلت بکند
ای بسا پند که بی زحمت گفتن شنود

ای بنگذاشته مانند خود اندر عالم
این مسلم کند ار مرد اگر زن شنود

مرغ و ماهی پس ازین واقعه در حیرت تو
هر کجا گوش کند ناله و شیون شنود

اندرین ماتم جان سوز تو که مستمعی
تا ز دیوار و در آواز گرستن شنود

من کنون [illegible] کنیم زبن [illegible] من شنود
من که غم ور دو دل من [illegible]
بر که خواهد که بدین سهمی تقدیری
شنیده است بدین حاصل تیری
کس [illegible] فضل و هنر مندی [illegible]
عالم فضل [illegible] لب حقه از ما بدرود
ای که او از خاک [illegible] آشفته از ما بدرود [illegible] بلا
گر چه بسیار [illegible] تا که [illegible] و [illegible]
رسید از [illegible] رفتن [illegible] رفته وز از ما بدرود
شد [illegible] از دل ما [illegible] بشکست
ای گران قیمت [illegible] سفته از ما بدرود
که با الماس جفا سفته [illegible] بیکان
ای گل تازه که در خلد [illegible] از ما بدرود
ای گل تازه [illegible] شکفته از ما بدرود
پیش از موسم [illegible] گرد از ما بدرود
گر چه حقی این [illegible] نهفته از ما بدرود
کرده [illegible] بید رواست
وانکه [illegible] همگان [illegible] فته از ما بدرود
در نهان [illegible] قیامت [illegible] افتاد
آه دیدار [illegible] تا خفته از ما بدرود
خواب خوش [illegible] او و نوشته او
او [illegible] گرد و [illegible] و حکم [illegible] او
جاودان یاد و بقای [illegible] جهان

خلاصه این صدر که در کل جهان مقصود است / بحقیقت چو سلیمان خلف داود است
هر که دارد خلفی مثل نظام الاسلام / در دو گیتیش همه عاقبتی محمود است
آنکه جز من که امیدست دو چندان باشد / هرچه معنی پدر بود درو موجود است
از بزرگی و شمایل چو پدر و در نگری / بتوان گفت که هم صاعد و هم مسعود است
شاخ بشکست ولیکن ثمرش باقی باد / گل پژمرده ولیکن عرقش مقصود است
اول و آخرشان یک ز دگر خوبتر است / دوحه صاعدیان هم بمثال عود است
تا که این دوحه اقبال شود بار آور / اعتماد همگان بر دگری معهود است

سد اسلام شکسته شد و با تحریم / رکن دین جای تهی کرده و با تحریم

سرورا صدرا ناگاه چه افتاد ترا / که ملال آمد ازین بنده و آزاد ترا
شک بود است جهان جمله بغرو دوش دی / تا فلک داد زنادانی بر باد ترا
سرو آزاد بدی در چمن شرع رسول / خشک آن دست که برکند ز بنیاد ترا
این همه یاد تو از خسته دلان بس که کنند / خاص و عام و زن و مرد از دل و جان یاد ترا
از تو شادی بدل خلق رسیدست بسی / دائم ایزد کند از رحمت خود شاد ترا
نیکوئی کرده و بسیار یقینم که رسید / آن همه نیکوئی امروز بفریاد ترا
اندرین دم به هران چیز که بادت حاجت / از خداوند تعالی همه آن باد ترا
ای خداوند درین ساحت دیر فانی / صدر دین را به بزرگان دگر ارزانی

این قصیده در مرثیه قوام الدین محمود صدر گوید

دریغا که پژمرده شد ناگهانی / گل باغ دولت برور جوانی
بحسرت برفت از جهان او مردی / که بودش بر اقلیم دین قهرمانی
سپیده دم روز اقبال بودش / بدین تیره شب خوذ کرا بد گمانی
دریغا چنان کامرانی که ناگه / شکستند در کام او کامرانی
ز تابوت کرد دست اجل تخته بندش / چه سرو سهی قامت پهلوانی

نهال سرافرازی بملک گردون / بزد آتش زخیمه زندگانی
ز گلزار او چون بر آمد بنفشه / ز افسر بد جست باد خزانی
بوقتی که آمد گل غنچه بر سرو / شد اندر کفن همچو غنچه نهانی
جهاندار شرع ناید که بی او / کنی عرصه را باطل بی نشانی
به پیرانه سر خود جوانی کنی بس / بعمر از جوانان جوانی نمانی
چو کشتی باد فنا شمع دین را / چراغ گل از خار زیب نشانی
ز محمودی آخر بر آن سرو قامت / چه سنگین دلی و چه نامهربانی
چو بشکست عام سر سبزی گشته / سر کشته دین تا نام کیانی
چو رنگت او در داغ خون کرده خلقی / ز خون جگر جامها ارغوانی
دل لاله سنگدل چند خندد / نمیرسد آخر ازین دل گرانی

ز باد فنا ریخت در دامن گل
گل تازه‌تر از گل گلستانی

فرو بسته او همچو نرگس دهن خشک
بسوسن نه لایق بود تر زبانی

خرامنده سرو الکو تا چه بودت
که امروز گرد چمن نا چمانی

چو نرگس یکی دیده از خواب بگشای
ز بیماری ار چند بس ناتوانی

نشسته است صدر جهان بار داده
تو غایب چرائی همانا ندانی

نه زی بارگاه برادر خرامی
نه ما را سوی حضرت خویش خوانی

نه یکران آسوده را برنشینی
نه جعد بشولیده را برفشانی

بسا جان که دارند وی در قدومت
یکی از نهیب و دگر مژدگانی

پس از انتظار دراز تو الحق
نه این چشم میداشتند از معالی

نهد زینت انگشتر ناشده خشک
بدین گرمی آخر چرا میدوانی

رهی دور در پیش داری و ترسم
گزین نوبت اندر سفر دور مانی

تو بس چابکی در سواری ولیکن
چو چوبین بود مرکبت چون دوانی

ز بالای چرخست نام تو گرچه
بزیر زمین میدهندت نشانی

چه انجا مقام تو محمود آمد
نگردی درین خاکدان ار بمانی

بنالید ای دوستان و بگریید
بران طلعت خوب و فر کیانی

مخندید ای بداندیش او از فنایش
ز چنگال مرگ ار برستن توانی

چه شادی بر آرکش که آخر ترا هم
دبد دور گردون ازین دوستگانی

همیشه پی شادمانی غم آرد
چنین بود تا بود دنیای فانی

هم از صبر جوشن کنیم ارچه سست است
گشاده چه شد ناوک آسمانی

بحمد الله ارچه ستاره فرو شد
بجای است خورشید چرخ معانی

امام جهان صدر دین رکن عالم
سرافراز ایام نعمان ثانی

چه برجا بود رکن باطل نگردد
ز نقصان یک خشت اصل مبانی

ز رایت فرازی که بر بام گردون
کند نام و قدرت زرایت اجابی
بنیاد و یک روزت این خاکدانی
گر تو قطب اقبال این واه ملت
تو خورشید شرعی و او را مانی
شده روشن از مهر و چشمت جهان را
میان شما خاک چون جان ما نی
همه منخسف شد تو جاوید مانی
ببین انده این باد و مانی
تو او را ببین وا ببین تیز لیکن
که شادش از این و از این شعر ... انی
برین وفق و رفتن این بمر نهانی
ز راحی نیابد برین ز گنج رحمت
خدایا درین ساعت آن بتیغ نیانی
هزاران لطیفه بجان آن دولت
ز فرزند و جاه و جوانی و امانی
تمتع ده این خواجه را جاودانی

قصیده در مرثیه جلال الاسلام طاب ثراه

و له

دل براحوال روزگار منه رنج بر خود باختیار منه
گل مقصود بشکفد زین خار خویشتن را تو خیره خار منه
دشمن تست نفس اماره آرزو باش در کنار منه
صورتش چیست همچو مار اگر دست خود در دهان مار منه
در مقامیکه سیل خیز فناست جز بناهای استوار منه
رهگذار بلاست گیتی دون دل بر او از بی قرار منه
قیمتی گوهریست گوهر دل هرزه بر راه رهگذار منه
خوشدلی را اگر بدینجا نیست چشم بر راه انتظار منه

طبع خود روزگار میگوید ابلهی با بهانه میجوید

در دولت هیچ جای بندی نیست زان چو تو خویشتن پسندی نیست
خود اثر در دل تو می نکند گو نه بیرون زریش خندی نیست
گر جهان ور شود با تش و آب فارغی چون ترا گزندی نیست
یک وجب نیست بر فلک که درو رخنه از آه مستمندی نیست
گرم رو تر ز باد پای نفس راه آجال را تو ندی نیست
حرص کم کن که عقل و دانش را بتر از حرص چشم بندی نیست
مرگ را از برای گردن عمر بهتر از روز و شب کمندی نیست
کی پذیرد ز گفته ما پند هر که را زین وفات پندی نیست

گاه در خرمن جهان نه بماند همه بر بارگ جهان افشاند

دیدهٔ آسیاه بگشاید قفل در بنده آه بگشائید
چشم و لب از گریه و افغان که به بندید و گاه بگشائید
موکب خواجه در رسید از راه صف به بندید و راه بگشائید
بسر انگشت غلطت از محش آن نشان سیاه بگشائید

بیخ آمدن نشست دیگر بار
تنگ زین پیش بگاه بگشاید
چون ازین در گذر نخواهد کرد
خواه بندد خواه بگشاید

ابد لب آرایش از شدت
بتر از فتنت آمدت

رنج مختصر نباید کرد
رنج کار دگر نباید کرد
نامهٔ اشک در چنین ماتم
قلم از خون جگر نباید کرد
خاک کوی کسی که در تو
جز ز خون نامه تر نباید کرد
زین چه با ما همی کند دنیا
خود سوی او نظر نباید کرد
و آنکه زین بیش جوانی و دولت
اعتمادی بر آن نباید کرد
باغ بی جان که در بی بست
سبزه خانه بدر نباید کرد
چون همی ز رخانی با خفت
سقف خانه بزر نباید کرد

بسفر رفت و این سخن نشنید — که سفر در سفر نباید کرد

سال عمر تو چون منازل ماه — که بپای قمر بود کوتاه

هر کجا بنگریم از چپ و راست — ظلمت و وحشت و عناد و بلاست
شد ز دود دلم هوا تاریک — تا مرا چشم عقل نابیناست
همه باز آمدند خیل و حشم — و آنکه سر خیل بود ناپیداست
او براهی دگر برفت مگر — بیخبر ز انتظار مولاناست
باز پرسید از خواص حرم — تا ز پیش است خواجه یا ز قفاست
تا توانست با جواب درست — چه سبب پایش از رکاب جداست
اینک ما کرده ایمش استقبال — قالب خواجه بود خواجه کجاست
روی کار اینچنین که می بینیم — جای واحسرتاه و واویلاست

دست گستاخیی دراز کنیم — سر تابوت خواجه باز کنیم

تا چگونه است رنگ رخسارش — تا چگونه است لعل دربارش
تا جگرخوار یا شکرخوارند — در قفص طوطیان گفتارش
تا کجا رد پسته تنگش — آن شکرخنده جگرخوارش
یا بغربال مرگ بیخته اند — خاک ادبار بر دو رخسارش
آه کز گرد راه و رنج سفر — نه بآب خود دست دیدارش
نه خوشا بست در دندانش — نه درستست چشم بیمارش
تند باد اجل پریشان کرد — زلف مشکین و چین دستارش
تیز برخاست آتش از جانش — زود بنشست باد بازارش

دوری از ما اگرچه نزدیکی — همچو آتش که دود و تار یکی

دیدی آن دولت و جوانی او — و آن همه لطف و خوش زبانی او
سر بسود اگشد اگر دل من — کند اندیشه در معانی او

گرچه تابوت او ... گرچه ... او

ماهش از آسمان بلند ترست
رفت در زیر زمین تبالای او
همتش قصد کرد تا بکمند
لطف ابطال جان تنهائی او
جان نجو و نعیم صبح و دولت
دلم از بهر شوکت کالی او
همه در عمر زندگانی او
هرچه کم شد زکوتی است
خود ببینی که روز ازسبب
گرد ازین روز کار این سبب
حاصل عمر و روز کار این است
همه از انتهای کار این است
چند بیهوده خیره اندیشی
چون سرانجام کار ... غلط
چون سراندر گون نشکست
چند ازین گونه ریشخند این
چون فلک مست و مغرور
ای جام ... این است
مستی عمر ... باد دست
عمر کاری ... و باد
چون سرانجام کار ... این

این همه روزگار در غم و رنج — فضل و بخت و روزگار این است
تو ده خاک در برابر ماست — ز انچنان خواجه یادگار این است
گرچه این حال صعب واقعه ایست — چه توان حکم کردگار این است

خاک ری خود غریب دشمن بود — ور نه او را چه وقت رفتن بود

سخت جاییست جای اسمعیل — گو شکوه و لقای اسمعیل
ای دریغا که تخته بند فناست — صورت دلگشای اسمعیل
خود همیشه درین جهان بودست — عید اضحی برای اسمعیل
گر قبول او فتد کنیم همه — جان شیرین فدای اسمعیل
ای ز دست تو زاده فیض سخا — همچو زمزم برای اسمعیل
زان جنابت بدست بوس آید — شاد باش ای وفای اسمعیل
گر نوای تو بود تا به کنون — تو ای اکنون نوای اسمعیل
بدعا آیم و درین هوسم — مستجابست دعای اسمعیل

جاودان باد در سرای وجود — جان مسعود و صاعد مسعود

عمرت از ارز و زیادت باد — کرمت طبع خیر عادت باد
چون تو القای در سر و شعر کنی — منصب مشتری عادت باد
تیر سر تیز گر نه مادح تست — دست فرسوده بلادت باد
عقل را همچو من درین حضرت — زده زانوی استفادت باد
گرچه این ملک آدمی را نیست — همه آن باد کت ارادت باد
دستگیر را درت در حشر — حسرت و غربت و شهادت باد
زانچه با اهل فضل و دانش هست — نظرت سوی من زیادت باد
بیشتر زانکه تا کهت گویند — که فلانی ترا سعادت باد

ای جهان آفرین بقدرت کن — این جوان را غریق رحمت کن

قصیده در مرثیه صدر الملة والدین عمر بن محمد طاب ثراه گوید

خیزید تا ز نو به عقوق درین غم
فریاد در دو ناله ز نو در جگر کنیم
از دیده آب گرم فشانیم همچو شمع
در سینه باد سرد چو وقت سحر کنیم
این اشک گرم رود و ابر در جهان
وین باد سرد خود اثر ابر در جهان قایم
نی ظلم ز نظم بسازیم چنگ خویش
هر رگ که زان بنالد ازین بد ریشم
از آسمان قلاده بلور بگسلیم
وز آفتاب قرطه ز نفت ریشم
یحیی دیم عاک بدست هوا دهیم
تا زان نقاب بسازد و بر روی خود کشیم
از بهر قصد جنگ بد امن کشیم سنگ
چون کوه چند بهید و تیغ و قلم کشیم
صبح از دهان بخنده گشاید ز دود دل
تن را چه ریسمان بگذاریم از غمش
بس هم ز اشک گرم خودش در کشیم

غوغا کنیم بر در زندان کالبد
باشد که یوسف دل از و برز برکشیم

هر روز کمتر است عیار وفا از و
چندانکه ما جفای جهان بیشتر کشیم

طوفان محنت آمده عالم فرو گرفت
شاید که رخت خویش بجای دگر کشیم

درمان ز دست رفت چرا خون دل خوریم
پایان کار دیده چرا دردسر کشیم

خیزید تا بتربت صدر جهان رویم
خاکش بجای سرمه درین چشم تر کشیم

از غم خبر کنیم و ز اندازه در بریم
در روزگار کینه قصد عمر کشیم

ایام راز درد دل ما خجالتست
حاجت بشرح نیست که ما را چه حالتست

تا دیده بود واقعه زین صعبتر ندید
دل کین خبر شنید کسش با خبر ندید

این نیز هم بدیدی و در تو اثر نکرد
این شوخ چشم کس چو تو خیره مگر ندید

شیرین که یافت کام دل از لذت جهان
کو تنگ و تیره حادثه چون نیشکر ندید

زین صعبتر چو واقعه باشد که خواجه را
یک هفته شد که دیده ما یک نظر ندید

دل داد مرگ را که او جان همی ستد
لطف شمایمش به حقیقت مگر ندید

اسباب کامرانی خود دیده هرچه خاست
اسباب عمر کز همه بایسته تر ندید

قعر بحار معنی او فکر در نیافت
کنه جمال صورت او چشم سر ندید

بسیار تخم فضل و فضایل بکشت لیک
سیل فنا در آمد و زان بسته تر ندید

غبن است در شکنجه تابوت تخته بند
سروی که کس بلطفش شمشاد تر ندید

حیفست با طپانچه خشت لحد گلی
کاسیب لطمه جز نسیم سحر ندید

از همت بلند بفردوس رای کرد
چون کار این جهان را جز مختصر ندید

چرخ هزار دیده فرو بخت خاک او
چندانکه جست جز همه فضل و هنر ندید

از منصب آن نیافت که هیچ آدمی نیافت
وز دولت آن بدید که هرگز بشر ندید

درد او حسرتا که چو کارش بکام شد
چون چشم باز کرد درو هیچ اثر ندید

گردن بحکم هیچکس ار چه نداده بود
از انقیاد حکم اداءت گذر ندید

سر کرده چون بدیده تحقیق و زیرکی
اوج چرخ چون او ز زمین چرخ کینه وار رفت
آورد و نشست او که از آنجا که آن نگار رفت
دیدی چه کرد خواجه که از دود و دار رفت
آتش بخلق در زد و زین که [illegible] رفت
شیخین گرفت قعر تحریشان [illegible]
کین شمع روشنی ز [illegible] رفت
رفت آلایه [illegible] که راست
نشسته خانه یار [illegible] رفت
مهمان سرای کهن تا بوان رفت
گر یاد که انجمن [illegible] رفت
انصاف خود و عیار جهان [illegible] رفت
اینک ولی جهان کز جهان [illegible] رفت
اکنون چه حاصل از فضل [illegible] رفت
کان طوطی شکر سخن [illegible] رفت
از خاک خوابگاهش [illegible] رفت
و زاتش فراق [illegible] رفت
با او صبا چو یافت [illegible] رفت
ز روشن رست [illegible] رفت
کام و روان [illegible] رفت
منعم قلم [illegible] رفت
گر چون [illegible] عبارت و خط [illegible] رفت

این قصیده در مرثیه صدر مرحوم مغفور شهید رکن الملة والدین مسعود صاعد رحمه الله مصنف گوید

هیچ آدمی اجل بتقاضا نمی کند
سلطان اجل بتقاضا نمی کند
عام است حکم قهر و هیچ محابا نمی کند
این حکم قهر بر اجل ز جهانیان
عادت گر حوادث را من و تو بهانه نمی کند
جز رخت زندگانی تا در خانه وجود
بیک چشم زخم بیست کران جفت نمی کند
از خود مرا زبعد بعده پیدا نمی کند
از دور چرخ امن و سلامت طمع مدار
کان دور را قضا چنینها نمی کند
اقبال اینکه داد دیار زدن ...
بس عاقل است آنکه تماشا نمی کند
ما را جز انقیاد چه روی است چون قضا
تدبیر ما به مشورت ما نمی کند
هر لحظه فتنه که نماید بدان دگر
از اندیشه ما زپس پرده شد پدید
طوفان فتنه آمد این بار فتنه بار
از بس چه فتنه است که گشته است آشکار

پهلو بجای خویش تهی کرد مسندش — آن صفه که خواجه دنیا از آن برفت
گردون زغصه دست بدندان همی گزید — لیکن چه سود داشت که تیر از کمان برفت
روزی سه چار ماتم او داشت هر کسی — آن سوز کمترک شد و آن اندهان برفت
آزاد و بنده بر سر شغل و عمل شدند — بیچاره صدر دین که بقهر از میان برفت
از شیر بچه بیشه دولت تهی مباد — اکنون که زور بازوی شیر ژیان برفت
خود روشن است این که دهد جای ما شهاب — چون آفتاب از سر این خاکدان برفت

گر او بزرگ بد خلف او نه کم کسی است — نور شهاب و ظل عمر دیر پای هست

زین غم شکست پای چو پیمان روزگار — زین حادثات سخت چو دندان روزگار
اندیشه میکنیم نه همانا توان نمود — گوئی هزار در خم چوگان روزگار
یک ره نکی از نهاد زمانه طمع مدار — چون نیست جز دورنگی پیمان روزگار
دست فنا چه دامن آخر زمان گرفت — در پای خود درید گریبان روزگار
بسیار بیوفا را دیدم بعهد خویش — لیکن یکی ندیدم برسان روزگار
اندر جوال عشوه دنیا مشو از آنک — زین لعبها بسی است در انبان روزگار
لب با لب جهان بطلب تا کدام جان — خائیده دل انگشت بدندان روزگار
دیدی که چون زپای در آورد چرخ — مردی که مرد بود بمیدان روزگار
گر چه ز درد زوال جگرم خون همی چکاند — از مرگ این یگانه دوران روزگار
خرسند گشته ایم که آخر قوی دل است — از شافعی وقت بنعمان روزگار
ای ذات تو خلاصه این هر دو خاندان — کامروز هست دیده ارکان روزگار
پاینده باد تا که یقینیم که بعد از این — چون تو گهر نخیزد از کان روزگار
خالی ز سایه تو مباد این دو خاندان — کامروز جاه تست نگهبان روزگار
معنی روزگار شما نیست جز شما — حشو است بر جریده نسیان روزگار
خود را نگاه دار ز آسیب چشم زخم — زنهار خواجه جان تو و جان روزگار

ما در غرور دولت و ناکه ز گوشهٔ — دست زمانه زیر و زبر کرده روزگار
جز غدر نیست قاعدهٔ روزگار و خلق — یکسر گرفته اند همه رنگ روزگار
آن سر همی برند که سوگندشان بدوست — وانرا همی کشند کشان داد زینهار
نی شرم خلق و هیچ ز ترس کرفت خلق — نی شرع را مهابت و نی علم را قرار
بایکدگر بوقت خطاب و عتابشان — الا زبان تیغ نباشد سخن گذار
در دور اگر پیام فرستند سوی هم — پیغامشان بود همه پیکان آبدار

ایام حکم خویش چو در دور فتنه کرد — سد سکندری را یاجوج رخنه کرد

هر کو کند تصور رنج و بلای خویش — باشد بجای خود که نباشد بجای خویش
هر کام دل که چرخ کسی را دهد بطبع — عاقل نخواندش بجز از خونبهای خویش
وانا درین مقام گرش دست در شود — اندر شود بکوی عدم هم بپای خویش
بگذاشتند دین خدا را و هر کسی — دینی برای خویش نهاد از برای خویش
از حرص گرسنه شده تشنه بخون هم — همچون کسی که سیر بود از بقای خویش
دشوار اعتماد توان کرد بر کسی — چون این رود مقابله با مقتدای خویش
هر کو چو روزگار ره غدر پیشه جو — از روزگار هم بستاند سزای خویش

اوج که کار فضل و هنر در سری فتاد — خورشید دین ز اوج فلک بابستری فتاد

یاران و دوستان همه در غم نشسته اند — دلخستگان بوعدهٔ مرهم نشسته اند
کشتی سینه کلیم چو اختر بتیره شب — در انتظار نیر اعظم نشسته اند
برخواست عالم کرم و لطف از میان — واکنون بسوک او همه عالم نشسته اند
در تنگنای خانهٔ دلها بماتمش — اندوه و رنج و محنت با هم نشسته اند
دم در کشید صبح جهان که در غمش — هر جا که بنگری دو سه همدم نشسته اند
بر خشک ماند کشتی امید و اهل فضل — در خاک از آب دیده چو شبنم نشسته اند
گفتی که فضل و دانش و معنی کجا شدند — جود و کرم نماند و بماتم نشسته اند

[illegible] ور و میر
[illegible] بهار [illegible] میر
دو مرکز و مرز آن نفس صبح فنا و
صبح ادبار ای آن چو باد است خفی [illegible]
نطع حاذقات نکته که چون فنا و
نطع صبح نغمه [illegible] شد
و درو ست قدر و جهات [illegible]
لو بصر [illegible] نفت چون فنا و
بی التفاتی [illegible] شد و لعبی [illegible]
بی اصل قوی شد و دون فنا و
دست [illegible] مالی ازو [illegible]
در ضر تباه [illegible] که سیاه [illegible] فنا و
و [illegible] جسم [illegible] جو و [illegible] واتش
چون دست [illegible] تان یاد [illegible]
کشت الاله [illegible] وچون فنا و
[illegible] مروه [illegible] کی خاک [illegible]
و [illegible] تخت [illegible] کشت نیک [illegible] فنا و
فنا و فضل [illegible] بدو [illegible]
کان سقف [illegible] عاجز [illegible]
[illegible] بصر [illegible] لیکن کنون فنا و
[illegible] ست بود [illegible]
کار [illegible] معالی [illegible]
سیلاب [illegible] معالی [illegible]
سید [illegible] نامه [illegible]
بود [illegible] عصمت [illegible]
جان ونان [illegible]

جایی که در ضمیر قرین قیامت است | نگرفت دیده عبرت ازان نیز دیده شد
شب خفته روز می نگرد دیده بیرحش | بس اشک برحق است که در خون دویده شد
شد کلک سربرهنه غدیوان و ابروا | خامه وار قامت منبر خمیده شد
آوخ که زیر سنگ جفای فلک بماند | دستی که از برای عطا آفریده شد
دردا که دست بحران خار و زار گرد | شخصی که بر کنار کرم پرورید شد
بر سر همی زنیم چو دریا کف اسف | گرکان چو در لعل بدخشان چکیده شد

گر آدمی ز خاک شود سیر در دمی | بس چونکه خاک می نشود سیر از آدمی

نو باوه درخت شریعت بجای باد | نور جمالش از دل ما غم زدای باد
شهباز ملت است و کنون چشم باز کرد | فرش خجسته سایه چو فر همای باد
بر شاخسار سبز طوطی خوش نواست | جانها فدای طوطی شکرخای باد
در تنگنای وحشت این صعب واقعه | دلهای بسته ز سخنش دلگشای باد
مرخستگان ضربت قهر زمانه را | دیدار خواجه مرهم راحت فزای باد
صبری و رحمتی که برو بال غم کند | بر ساکنان پرده عصمت سرای باد
خورد و بزرگ را که بخواهند و غایب اند | تا نفخ و صور حافظ و ناصر خدای باد
مسعود بر درخت سعادت بد انجهان | محمود باد عاقبت کار همگنان

وله

خیز تا زار گریه برگیریم | خوش بگرییم و مویه درگیریم
نوحهای جگرخراش کنیم | چون بپایان رسد ز سر گیریم
سر تابوت خواجه باز کنیم | کفن از روی او بدر گیریم
در جهانی که دوش رفت برو | حال پرسیم و گریه برگیریم
گردش از روی خوب بفشانیم | سرش از خاک تیره برگیریم
بر سر روضه مقدس او | دیده از اشک در گهر گیریم
ای دریغا که رکن دین مسعود | رخت بربست از سرای وجود

این دو گل فشان من که چون افتاد
ده که چو [illegible] بدل درون افتاد
فتنهای گرفت [illegible]
فتنه در اصفهان کنون افتاد
علم شرع در [illegible] اسلام
هر دو از خاک سرنگون افتاد
گلستان راه اشک خونین است
کس ازان روی بیکران افتاد
از دو بیت بگریه [illegible]
[illegible] دیدگان برون افتاد
[illegible] را دست چون [illegible]
چهره اندر کف دو خون افتاد
چرخ بد ساز [illegible]
در لباسات دست چون بماند
حالتی سهمناک می بینیم
[illegible] را دردناک می بینیم
مخلصان اندرین مصیبت [illegible]
در مصیبت هلاک می بینیم
همه را سینه پاره می یابیم
همه را جامه چاک می بینیم

پاسی بینم آن امام همام	من همه بیم و باک می بینم
آفتابی بدان بلندی و جاه	در هبوط مغاک می بینم
آن همه کار و بار خواجه ببین	توده تیره خاک می بینم
آنچه ما را ز حالش ادراکست	تخته چوب و توده خاکست
تا که مسعود صاعد از ما شد	کار اسلام زیر و بالا شد
بجلالش هر آنکجا ملکیست	ملکش از دست و پایش اجا شد
شد اسکندر از میان برجاست	ظلم یاجوج فتنه برپا شد
چون حسین علی شهید شدست	رجبش لاجرم عشورا شد
رکن اسلام باد باقی اگر	رکن دین پیش حقتعالی شد
گل بجا باد گرچه بستان نیست	در بجا باد گرچه دریا شد
امنیت شکر که کام بر سر است	گرچه طفل است عقل او پیر است
سرو از اول یکی نهال بود	ماه تابان همان هلال بود
گل از آن غنچه دژم شکفد	در از آن نقطه زلال بود
قوت نطق عیسی اندر مهد	پرتو فضل ذو الجلال بود
نه بتعلیم این و آن باشد	نه بدوران ماه و سال بود
مردم دیده گرنه خرد بود	قوت باصره محال بود
بچه شیر با چنان خوردی	هیبتش سخت با کمال بود
گرد هد شرح مشکلات رموز	که کند حکم لا یجوز یجوز
از وفات تو آه و وا ویلا	کاندر آمد بعالم آب سیاه
آه و دردا که دود آتش بار	بجهان اندر آمد از ناگاه
ای دریغا که دست بگرفته	چون نوشیری مکاید روباه
شرع را نیست بیتو فر و شکو	خلق را نیست بیتو پشت و پناه

خواجه از خوابگاه بیرون آی
[illegible]
خواجه از خاک تیره بیرون آی
زانکه این جای پادشاهی نیست
[illegible]

فتنه بیدار شد ز خواب درای — کار نابسته را الهی بگشای
تا همه کار بسته بگشاید — پرده بردار و روی باز نمای
خلل کار شهر میدانی — خواجه زنهار زود بپر دای
کار مسعود و صاعد اندر یاب — خواجه بشتاب از برای خدای
شیر در بیشه نه و بچه ضعیف — وای اگر کار در نیابی وای
تا بگوئی که از جفا چو نی — یا یکی از خواص در سخن آی

قلم فتوی و دوات قضا — چون به حکمت بمند هند ضیا

خواجه فریاد ازین جفا فریاد — بوم و بر باز کی کند بیداد
ای دریغا که از فراز فلک — زود نامت بزیر خاک افتاد
از سماعیل و هاجر و یا نی — تو خلیلی چرا نیاری یاد
مریم روز کار و عیسی وقت — هر دو را عمر و زندگانی باد
سرو اگر چند سایه باز گرفت — باد پاینده سایهٔ شمشاد

این دعا از روم تا از چین
بعد تحسین همی کنند آمین

این واقعهٔ هایل جان سوز به بینید — وین حادثهٔ صعب جگر دوز به بینید
بر باز به بینید ستم کردن گنجشک — بر شیر شغالان شده پیروز به بینید
آن سلطنت و قاعده حکم نه این بود — وین عجز و پریشانی امروز به بینید
از دود دل خلق درین ماتم خونبار — یک شهر پر از نالهٔ دل سوز به بینید
در عیسی یکروزه ندیدی چه سخن گفت — نصابی این طفل نو آموز به بینید

این قصیده در مرثیه پسر خود گوید

همرهان نازنینم از سفر باز آمدند — بد گمانم تا چرا بی آن پسر باز آمدند
ارمغانی حنظل آوردند و صبر از بهر ما — گر چه خود با تنگهای قند و شکر آمدند

چون ندیدم در میان کاروان محبوب خویش
گفتم آیا از چه ایشان زود تر باز آمدند
او نکو ار نازکی آهسته زیر اندر است
یا خود ایشان از ره دیگر مگر باز آمدند
شرط عمر ای بندگان یا پرور دم
باز پس ماندند و خود با سور و شر باز آمدند
ناگهان در همه طفلی جهان نادیده را
در خطر بگذاشتند و با ظفر باز آمدند
گوهری کش جان بها بود اندر آب افگنند
وز برای حفظ رخت مختصر باز آمدند
قرة العین مرا تنها کجا بگذاشتند
در بیابانی و خود با یکدگر باز آمدند
مژده آوردند کانک میوهٔ دلها رسید
پس فراق خویشتن هم بر اثر باز آمدند
ده که چون آغوش بگشادم من بهر کنار
چون نیفتان از سفر سوی حضر باز آمدند
ده که چون نو دید گشتم از همه امید
چون مرا است و غلام او ز در باز آمدند
دوستان و یاوران از بهر استقبال او
همچو من بر پای قند و بسر باز آمدند

چشم

چشم روشن چون ستاره پیش او رفتند باز	جامه بدریده چو صبح از کوی او باز آمدند
مشفقان او چنین پریشان بدر وار شدند	وه که چون نومید از آنجا بیخبر باز آمدند
بر نشاط روی او همسایگان کوی او	مطربان رفتند لیکن نوحه گر باز آمدند
چاکران کز پیش پای سنگ بیرون میشدند	سنگها بر سر زنان ما را بسر باز آمدند
آه ازان ساعت که همزادان او با چشم تر	بی برادر چون چگان نزد پدر باز آمدند
چشم و گوش من که بودند بر سر راهش مقیم	چون چنان دیدند حاصل کور و کر باز آمدند
خود ندانم تا مرا آندم چه بر خاطر گذشت	کان عزیزان یک بیک از رهگذر باز آمدند
چشمهای من که بسیجیدند دیدارش در آب	همچو غواصان ز دریا پر گهر باز آمدند
بار بنهادند خویش را با بار خبر کردم براه	باز ماندند نازنینم بار و خسته باز آمدند
خاک غربت آتشی از آب حسرت بر فروخت	عالمی زان درد دل خونین جگر باز آمدند
شاخک نوباوه را کردند آنجا خشک بند	لاجرم با کام خشک و چشم تر باز آمدند
بر لب جوئی فرو بردند سرو را آنجا که	پس بر ما غنچه آسا جامه در باز آمدند
چون بدیدند آن جوان زیر آب و زیر خاک	مرغ و ماهی از برش زیر و زبر باز آمدند
مردم چشمم که از روی شنائی داشتند	از قبول روشنائی ماه و خور باز آمدند
آشنا یار از که با او صحبت دیرینه بود	پس عجب بود اگر بخواب و خور باز آمدند
مایهٔ جان و جوانی بدزبان رها ما	فرخ آنان بازیان سیم و زر باز آمدند
من چرا خون می نگریم چون همه بیگانگان	از غم او هر یکی چون من بتر باز آمدند
تو کجائی ای پسر جانم برفت از انتظار	تو نمی آئی دگرها از سفر باز آمدند
دیر شد تا نامه از تو نیامد سوی ما	ور چه چندین قاصدان نامه بر باز آمدند
سوزناک آمد هوای غربت گر صوت او	مرغ اندیشه همه بی بال و پر باز آمدند
از دعا همت ترتیب کردم بدرقه	وه که تا آن بدرقه چون بی هنر باز آمدند
روز و شب در ماتم او گریه خونین کنید	چشم من روزی بکار من اگر باز آمدند

شرم بادت از جهان خرم و کیلی [illegible] باز آمدند
در دل من از روی خرمی [illegible] باز آمدند
تحفهٔ جانی پیش زین چو [illegible] آمدند
خاطر و طبعم ز اشعار و هنر [illegible] باز آمدند
[illegible] او و نابه ده و [illegible] باز آمدند
که رقیقان [illegible]

این قصیده هم در مرثیه پسر خود گوید

[illegible] ستم
نور دو دیده کان لقای تو بود [illegible]
سفینه [illegible] وفای تو بود
من جان و دل [illegible] برای تو بود
[illegible] دوست [illegible] جهان [illegible]
که گفت [illegible] خلق جهان [illegible] پای تو بود
محراب روی [illegible] بلای تو بود
تا روز [illegible] از دعای تو بود
دور است [illegible] کنند [illegible]
ای بسی رنج و [illegible] بلای تو بود
از بیم [illegible] و [illegible]

جلوه نه در چمن خوشدلی کنم پرواز
کز مرغ عیش ما دو بال و پر برید
دو شاخ هر دو ز اصلی شدند در یکی
زان شاخ قهر اجل مان یکدگر برید
بود آنکه بر بد شاخ عمر من ثمر
اکنون ثمر بوده است شاخ بر برید
گرچه منزل ما در سفر برابر بود
و بنات آنکه جوان بود پیشتر برید

تمت
القصاید والمراثی
من کلام مولانا
کمال الدین اسمعیل
اصفهانی علیه الرحمه
در بندر معمور بمبئی
بتاریخ ۲۸ ذیحجه
سنه ۱۳۰۷ اتمام
تحریر یافت سید
اقل میرزا محمد علی
کشکول

گرچه ز روزگار وفا کس ندیده بود
بربند شد دلم که کلید مراد بود
جای تو پیتو گردش گردون بمن نمود
با این دل شکسته و این جان نا امید
معذور دار دست شریعت ار نکرد
درد او حسرتا که همه باد پاک برد

از روزگار چشم وفای تو داشتم
رخسار خوب طبع گشای تو داشتم
الحق نه این امید بجای تو داشتم
کی طاقت فراق لقای تو داشتم
گر من نه ماتم تو سزای تو داشتم
امید با که من بقای تو داشتم

بنگر چه سخت جانم و چه سنگدل که من
دم میزنم هنوز و عزای تو داشتم

زین پس نه بیند این دل من روی خوشدلی
غمگین دلم که خوی گر درد و محنت است
لی بر بماند گشت امیدم از آنکه بیست
چون مجمر ارچه سینه تنگم پر آتش است
در عرصهٔ وجود اگرچه بسر دوم
این طرفه بین که در دل تنگم هزار غم
بگرفت های های گریستن همه جهان
چاووش ناله در همه آفاق بانگ کرد
زغم شکیبد از من و نه من ز غم کنون
از بس بلا و غصه که بر یکدگر گذشت
سیمرغ خوشدلی بقاف عدم گریخت

بربسته گشت راه من از کوی خوشدلی
تا غم بود کجا نگرد سوی خوشدلی
آب حیات را بدار جوی خوشدلی
زین سوخته جگر ببد بوی خوشدلی
چوگان قامتم ببرد گوی خوشدلی
گنجید و می نگنجد یک موی خوشدلی
بنشست باد و بانگ و هیاهوی خوشدلی
وای آن دلی که هست هواجوی خوشدلی
گر سر برون شده است مراخوی خوشدلی
در دل نماند جای تکاپوی خوشدلی
جز نقش نیست صورت نیکوی خوشدلی

الا اگرچه خوشدلی اندر عدم شود
ورنه نه بیند این دل من روی خوشدلی

ایضا در مرثیه پسر خود گفته است

قطعات کلیات خلاق المعانی مولانا کمال اسمعیل اصفهانی علیه الرحمه

آدمی را چهار خصلت هست | در دو گیتی باقی و فانی
هر یکی را هزار گونه بلا | خواه پیدا و خواه پنهانی
من بتفصیل شرحشان بدهم | که تو انکار کرد نتوانی
زندگی مرگ و گور و رستاخیز | زین برون نیست گر مسلمانی
محنت زندگی همی بینی | تا خوشیهای مرگ میدانی
وحشت گور و هول رستاخیز | در کتب خوانده و میدانی
آخر ای آدمی بیچاره | کی کند شادی و تن آسانی
هستی کار او چو درنگری | هست جمله غم پریشانی
نیست در اعتقاد دانایان | هیچ بهتر ورای نادانی

این قطعه در مدح رکن الدین صاعد مسعود گوید

ای از بسیط جاه تو گردون ولایتی | وی از سپاه رای تو خورشید رایتی
کرده زبان سوسن آزاد هر نفس | در باب خلق از دم خلقت روایتی
در شأن حادثات تو در کار حل و عقد | از لفظ درفشان تو هر نکته رایتی
بخشیده فیض طبع تو هر لحظه عالمی | بگرفته صیت جاه تو هر دم ولایتی
خورشید را علاله ز زلفت بر کشند | گر بودش ز سایه جاهت حمایتی
هستند ابر و معدن و خورشید و بحر و کان | ز انگشت پنجگانه‌ات هر یک کنایتی
زر و روشنی همی گذراند فلک بدان | کش میدهد ز قرص مه و خور جرایتی

بگذاشت ورنه بود گر او اختیار رحج
انداشت عطارد کفایتی
انصاف بهره داد او علی الوجه وابدی
گسترده بوی تو بکشودی کفایتی
آیینه پیش چشم تو غصه‌ای جانی من
اندازه درخ و بر تو کاهنه بدار و نهانی
یکسان ز زمین تو و فرزین نیز بود
بدیهان بر اسپ تو نیکامی
بهمن ز ایزدی ارمان
خطایست صرکس آن گروهی بغضب
من اگر به سعاتی
وحق من بتوعی
حسانست همی تو دنیاسان سیاتی
گردوستی و بندگی محکم جنبش
دارم خیانتی و جه مسی ازبنو
مقصود و بندگی و بضمیرت ایانی
کس باشدش تو ضعیف
جمعند حاسدانه و تنها من نقایتی
و انصاف و دل شکسته استم ایست
و بر پای انجمن من فنا به بکایتی
و بر ضمیر ای سبب بن خیانات
یا این بمه رقصه بمه عالم تو انرعایتی
گر بنده مر لطف تو اند

سپهر خواهد با حرمت رکاب ترا
برای تو بکواکب کند مسمر زین
ز بس فراخی کز جود تو در آفاق است
نماند تنک درین روزکار جز در زین
چهار چیز ضرورت بود اکر سازد
براق جاه ترا روزکار در خور زین
هلال حلقه تنک و شفق ملمع ترش
مجره پاردمش باد و دو پیکر زین
فرودن ز قدر تو باشد هنوز اکر سازد
رکابدار تو از منکب [illegible] زین
رهی برفت و دری کرد و اسب لاغر زین
کنون نماند از بس که بست لاغر زین
چو پاردم ز بس افتاده ام از آنکه مرا
ز تنکسی بفرط نشد عمر در زین
بجست در طلب زین ام آنکه از جنکش
ز بس که خواهم هر ساعتی ز هر در زین
برین خامی شود حرام بر من کن
که زینی بود از آب و آتش
مراد اسب مراد من نه جز ... زین
بمن تمام دو دم کاه و جو نه دیگر زین

ولە در حضرت که مرعی از وشد حقوق خلق

بزرکوارا روزت همیشه نوروز است
بدامن تو هران کو کلی فشاند بقصد
چو لاله هر که نباشد کشاده روی بدست
کجا چو سرو درین روزکار آزاد است
چو شاه خلق تو عرض سپاه لطف دهد
بقصد مذهب نعمان هر آنکه سعی کند
حسود بدرک اکر دست کر نهد با تو
بران طویله که جاه عریض تو بکشید
بقصد جان عدو چون کمان کینه کشی
سوی مساعد رفعت که نسر واقع شد
برای نازکی پای سایه پروردش
چو کعبتین شب و روز دور شکه چرخ
چو نیست لایق قربان جاه تو خصمت
سلیل صلب تو یکدانه قلاده مجد
اکرچه دامن کوهست جای پرورشش
کسی که دست سپه جز بخامه ات خواهد

ولە دایم بود حقوق بهی ارعایتی

چو وقت کل همه اوقات عمر تو خوش باد
بسان کل همه عمرش ز خار مفرش باد
کر آب صرف خورد در مذاقش آتش باد
به بندکی تو استاده دست در کش باد
سلاح دارش سوسن کلش سپر کش باد
ز باد قهر تو چون لاله دل مشوش باد
چنان بریشم ناساز در کشاکش باد
کمینه لاغری این سپهر ابرش باد
مسیر عزم تو بر تاب تیر آرش باد
همای رایت قدر تو مرغ مرعش باد
چو لاله از دم خلق تو خرم و خوش باد
چو تاج نرکس نقش مقاصدت شش باد
ز تیر حادثه باری دلش چو ترکش باد
که جان جا بنهار خی آن پریوش باد
بساط کوه که خار است اطلس وش باد
به بنجهای سه خانه اش منقش باد

ولە یا رب همت عالی اکر چه بمثالی

رهی شود ده خصالی که رایض عزمت
نشست قدر ترا بر سر جهی هلال
تویی که همت تو بر کشد بکردون تنک
میان تهی شود از پاس تو چه زین انکس

چهار طاق فلک جمله کم ز یک رش باد

بحکم توسن افلاک را اکند در زین
بنقره خنک فلک بر نهند از زر زین
تویی که سطوت تو بر نهد بسطوت زین
که بند داد بخلاف تو بر تکاور زین

ازین سه گانه دو بگذاشتم یکی بفرست
که بر نیاید کار رهی به کمتر زین

مدام اسب مراو تو زیر زین بادا
همیشه مرکب خصم ترا نگون سر زین

فلک قدرا من ان دیدم ز جودت
که عشر آن ز بحر و کان نبینم

چو بینم روی تو یادم نیاید
اگر هر گز خور رخشان نبینم

چو من از آرزوی حضرت تو
فلک را هرزه سرگردان نبینم

از اخلاق کریمت هرچه گویم
برون از بخشش و احسان نبینم

چرا باید که از انعام عامت
نصیب خویش جز حرمان نبینم

نخواهد بود روزی در زمانه
که من صد گونه غم بر جان نبینم

امان الطاف معهود تو امروز
چرا باید دو صد چندانت بینم

غمی زاید مرا از چرخ هر روز
که پایانش بصد دوران نبینم

توئی درمان من زین دردها
چو درمان است چون درمان نبینم

نباشد یک زمان گر دشمن و دوست
جفا لتهای بی پایان نبینم

فراوانند چون من بندگانت
ولیکن کارکس زینسان نبینم

زچندان آب و در خدمت تو
نصیب خویش جز خذلان نبینم

بدین قانع شوم من گر سرابت
برون از صفه و ایوان نبینم

زصد نوبت که سوی خدمت آیم
بجز پیشانی دربان نه بینم

بسر سختی او خالیک بود
چو پیشانی او سندان نبینم

بدندان میزند با من و گرچه
خود او را در دمن دندان نبینم

نمایم پشت چون روی ته بینم
که با این روی رویش را نه بینم

عنان از خلد برتابم زخجلت
اگر همچو رخ رضوان نبینم

چو سنبل سر بتابم از گلستان
اگر رخسار گل خندان نبینم

روا باشد پس از چندین تکاپو
که آبروی و روی نان نبینم

[illegible]

... بتن
... بی جان
حدیث لوت ولی آن جی نبینم
که معنی زتو پنهان ز لفظ خویشتن
عذاری جان بن من نبینم
بجز این نکفت آسان سعی
نظر با ورق من ان نقد نبینم
که باری محبت پچرا ان بینم
وز لطف تو ان بیده با
چو من لکنون ان نبینم
تو انم کرد کان جانی که باست
الهی تا رسید و درین جا افسانه
ور جاتم از شکفت
ذات معنی تو اندر جهان
صورت کنجی است و روزانه
اشکار اغیش و من خاطر
بکجا و غیب نهان خانه
بجز از من سوخته در جهان
قبلت اقبال است و
شمع اقبال است شود
کار من زیبا بر و دیوانه
در کلیسا آمد از آن ایمن
تا درین شهر و چشم کاشانه
منتهی نظر

چرخ و انجم ز شوق خدمت تو
جان کمروار بر میان بستند
دشمنانت ندانم از چه سبب
کین تو در دل و دان بستند
بر فروغ جمال تیغ تو آب
در حوالی دیدگان بستند
می ندانند کاخر از چه سبب
بند بر پای آن جوان بستند
سرفرازا بخدمت او در دم
جست و حالی دو بیت آن بستند
نظم او و قطعه بیت این کز او
پای و بوی در اصفهان بستند
سرفرازا بمجمعان به دروغ
همتی بر ستارگان بستند
از اندرو چو دیده بد اکرد
ان محنها که بر فران بستند
پرده ان را اکر دلی بدباد
گرد طوفان بر دو جهان بستند
تا که گویند هر مقدم گل
کله از شاخ ارغوان بستند
عاودون

گر نمایم رخ بدو چون آینه
چنگ در ریشم زند چون شانه
چشمها در راه دارم همچو دام
تا کجا افتد بچنگم دانه
من چنان محروم از انعام تو
گشته هر آواره فرزانه
مانده ام لب خشک در بحر سخا
آشنا در گشته هر بیگانه
حسبتاً لله بفرما منعما
در خلاص کار من پروانه
یا اشارت کن که تا مطلق کنند
دفتر امرسوم موقوفانه

از تو دو بر لب آمد جان من
آری قدمهای نیک یانه

ای که از درج مدحت تو
عقد بر گردن جهان بستند
بارگاه ترا قضا و قدر
در نهم چرخ سایبان بستند
چرخ را بر درت بمیخ نیاز
همچو سفته بر آستان بستند
بر عروسان نطق و عقد گهر
زان سر کلک درفشان بستند
از تف خاطرت ز خبط الشمس
بت گردون بریسمان بستند
چرخ چون جلوه گاه عقد تو شد
تتق از شب بر آسمان بستند
از دو دست تو کان بحر آمد
کان و دریا و رود و کان بستند
نقش بندان فکر مدح ترا
بر فراز طراز جان بستند
مستعان ولایت علوی
در سر کلک تو عیان بستند
خوشه چینان خرمن ملکوت
طرف از آن کلک غیب دان بستند
از پی جلوه گاه دیدارت
کله سبز آسمان بستند
مهر مهر تو در زبان که شکست
میخ دندان بر آن دهان بستند
جز بمدحت کسی زبان نگشاد
که نه چون پسته اش زبان بستند
انجم از بیم آتش قهرت
آب در راه کهکشان بستند
از نهیبت لقای از شب و روز
بر رخ گردش زمان بستند

جاودان زی که رشتهٔ عمرت　　تا ابد عقد جاودان بستند
بهر قربان عید خصم ترا　　اندرین کنج خاکدان بستند

فلک جنابا در آرزوی حضرت تو　　بسی بگشت بسر آفتاب عالم گرد
کنایت از قلم تست مرغک دانا　　عبارت از سخن تست کبک باد آورد
توئی که گر بود سایهٔ تو یک ذره　　سیاه روی شود آفتاب سایه نورد
نهیب زخم تو دیدست خصم ازین قبل است　　که خانه خانه گریزان بود چو مهرهٔ نرد
بقای تو سبب امن و راحت خلق است　　من این قضیه بدانسته ام بعکس و بطرد
از آتش جگرت آب چشم دشمن تو　　چنانکه از دل گرمست صبح را دم سرد
اگر بدو رسد الماس خاطر تیزت　　شود هر آینه قسمت پذیر چو هر فرد
کفایتت بسر کلک کارهائی کرد　　که تیغ رستم دستان نکرد در روز نبرد
مرا زمانه اگر پی کند مثال قلم　　بسر بخدمت ایستم بسان شمع فرد
ور از قبول تو باد عنایتی جهدم　　بخاکپای تو گر آسمان برارم گرد
چو مرهم از تو بود درد باک کی دارم　　چو پرسش از تو بود غم کجا بود در خورد
نه بید روی بهی تا نه بید روی ترا　　رهی که همچو بهی بد ز درد با رخ زرد
برفته بود سراپای من ز دست ولیک　　گشادگی دو دست تو پای بندم کرد
ز دست و پای تو دوران قفای محکم یافت　　که پای بند ز دست عنای تو میخورد
ببرد درد سر خویش و درد پای از من　　کنون که عاطفتت پای در میان آورد
چنان که پای من از درد سر برآورده بود　　بفر دولت از پای اندر آمد درد

نصیب خانهٔ خصم تو باد کشتاست　　وله　　رسیل موکب جاه تو باد بر دابرد

خدایگان صدور جهان که گاه جدل　　زبان تیغ ز تیغ زبانت امان خواهد
نظیر نور قضا روزگار میطلبد　　قضاش گفت چنین کار با زبان خواهد
چو راست کرد فلک دولت تو چون تیری　　کنون ز قامت اعدای تو کمان خواهد

تکلف [illegible] پناه ما نخواهد [illegible] آسمان خواهد
که آسمان همه [illegible] میخواهد
که عقد و شمسه [illegible] امان خواهد
[illegible] مردمی باید
[illegible] انعام [illegible] کران خواهد
که عذر این همه انعام [illegible]
که عذر این همه [illegible] ایشان خواهد
ز خاک [illegible] اقبال [illegible]
اگر کسی [illegible] تو [illegible] خواهد
[illegible] ایشان خواهد
بسا [illegible] که این [illegible]
[illegible] همت تو [illegible] خواهد
اگر چه [illegible] ز بهر [illegible]
[illegible] خود [illegible] خواهد
چو ما توان [illegible] شخص ما توان [illegible]
ملامتست چو از بهر مردم [illegible]
از آن [illegible] عدو [illegible] امان خواهد
ز شرم [illegible] زبان خواهد
ز دست و پای [illegible]
کز دست و پای [illegible] نماند
چو جمله اعضا [illegible] که عدو جان خواهد
[illegible] ولی

ولی بعذر قدمهات گر فرستم جان | هزار جانم باید که عذر آن خواهد
چو عاجزم ز همه یک طریق میدانم | شوم چنان کنم و عقل کل چنان خواهد
بپای مردی لطف تو ام و ثوقی هست | بدو رها کنم این عذر اگر توان خواهد

ولـه

ای کریمی که عیال کف دریا نوالند | هرکه در عالم روزی بکرم شد معروف
هفت اندام فلک گشت ز احسنت چو چراغ | آنکه پیوسته بدیدار تو باشد مشغوف
عالم لطف تو چون جمع خواص است امین | شه ره خصم تو چون فتنه عامست مخوف
گر نباشد ز پی مدح تو در مجری خلق | بگسلد تیغ زبان سلسله نظم حروف
عشوه دادن نتوان شکر اندالحق | که نبود ایست سخای تو بد هجای حروف
چند واقف بود این سایل بر درگه تو | ای بر اسرار ازل یافته علم تو وقوف
چند در آرزوی صدر تو باشد چشمم | ای شده عین کمال از تو و صدرت مکفوف
گفته اند آنکه چهل روز ریاضت بکشد | حجت عالم علوی شود او را مکشوف
بر رهی چون ز ریاضت دو چهل روز گذشت | چون که از حضرت عالی تو آید معروف
الف از حضرت تو یافته بودم زین پیش | صعب باشد همه حال حطام از مالوف
بی گنه تا کی باشم ز جنابت مطرود | بی سبب تا کی باشد همه کارم موقوف
نیست یکرنگی امید در احوال جهان | گر جهان منشاء آفات و حدود و حروف
ماه را نقص محاقست و هبوطست و خسوف | مهر را نیز زوالست و وبالست و کسوف
بر رهی تا بد احوال توقف زین بیش | فاعتشی انک بالخلق رحیمی رءوف

وی ز الغاهای گوناگون | کرده جودت بر اهل فضل بساغ
نیست بر چهره عروس سخن | جز ز خط مسلسلت اصداغ
تا برد مرکب تو بی سپرد | همه دل روی گشت لاله راغ
تا که گوید ثنای دولت تو | گشت سوسن همه زبان در باغ
سر فراز از جال مرکب خویش | لاغی آورده ام ظریف و چه لاغ

دارم
بسخی کش بخوان درویـ
ست چون بر حوال بزم باغ
قطره خون او بصد بن
بر نیارد ز لاغری ز اغ
کوب خورده ز پهلوی مهمان
سوخته ز سرین او دل اغ
خنک پیشش چو شمع نور دو
خو پیشش فتیله همچو چراغ
زان گشاد است مهره پشتش
که عصبهاش گشته چون کناغ
موی بر روی او نشسته چو کف
پوست بر روی مانده چون کف صباغ
گشته از خوردهای گوناگون
پشت ز پیشش چو کلبه صباغ
کرده از کاهلی به یک منزل
خرمن بیش خویش را بلاغ
گر بدار الخلود در گذرد
نگریزد ز کلبه او دباغ
نیست یکلحظه فارغ و خالی
شکم و پشت او ز استفراغ

تمت

هیزم بخن

تخته گردنش کند امین
من چو مرهم نشسته بر سر ریش
میروم مفرد و سلیمان وار
چند باشد نشسته بر مردار
رحمتی کن که در مقاساتش
گر ز تو مرکبی دگر طلبم
ای توقع ز من دریغ مدار

مرورا از گرفت و گیر الاغ
همچو محدث فراز بیت فراغ
بر سرم صف کشیده باشه و زاغ
بلبل مدحت تو همچو کلاغ
کیسه صبه کرده ام افراغ
مندمل چرخ و منتظم ارساغ
که شدستم عظیم کنده دماغ

[illegible] ۲

ای به بزرگی بدان مقام که قدرت
بس که تردد کنند زی درت آنکه
عاجز تدبیر تست جنبش گردون
خدمت تو گردی چو طاعت ایزد
جلوه که خصم تو منصه دار است
تیر فلک در هوای آتش طبعت
آتش خشم تو چون زبانه برآرد
از تو سؤالی است بنده را بتفضل
گر بفضولی کسی ز خادم مخلص
گوید نان زیادت تو چه فرمود
شاید اگر گویمش که از پس یکسال

بر سر گردون نگاشته است و ساده
بر فلک از کهکشان علامت جاده
ور چه بکار آورد فنون جلاده
مدحت تو گفتمی چو لفظ شهاده
گردن بندش کمند و تیغ قلاده
بر فکند سست همچو پشه کباده
شیر فلک بر نهد کلاه و لباده
زود جواش ده از طریق افاده
برسد حالی چنانکه باشد عاده
خواجه چو باز آمد از سفر بسعاده
صرت لکما کنت والنعار زیاده

دعاگو را توقع بود صدر را
بصد ترتیب و تشریف و نوازش
چو دارد مایه از خاک جنابت
بود اندر خیال او گرین سان

که چون عمری ترا دمساز گردد
ز دیگر بندگان ممتاز گردد
برفعت با فلک انباز گردد
قرین فقر و حیف آز گردد

چنانکه گوشمال محنت اند کرد و
جهانیان ار تیغ تو با آسمان ناکم
جهان اسیر دست امیدی که ار کرد و
سپهر بدوش تیغ تو کرد و اقبال
در دولت تو روی که کرده محقق
چو اقبال تو روز کرد و
سر تیغ آن از دو ناصحه ناکرد و
بر این در که ده با ضمیر تو چیست نباده
و گر نه زین سپس تا بد کرده
بهم این راه کاید باد

بهم این عید نو و خجسته باد
عید جهان به تیغ پاینده باد
سایه اقبال تو بر سر کله داریت
چمن از تیغ تو زلف کلبه باد
ایمن همه از بیم تو باد
سر که جز بیعت تو آرد نباد
به خون دل تو کرده
سینه از خون دل افروخته
به چه صدف دردانه یکدانه باد
حلقه فلک اوضعت
فوق فلک برسیده باد
مدح تو بپای
دست تو حلقه کمین
دل از این نقش
نام تو چون

همچو صراحی عدوت خون گریست / کار تو چون ساغر می خنده باد
سرو سهی با همه آزادیش / نزد تو پیراسته تر بنده باد
تا که بود جانوران را نفس / جان جهان از نفست زنده باد
گاو فلک از پی این سبزه زار / از پی قربان تو گردنده باد
قدر تو چون جامه عیدی کند / آسترش این فلک ژنده باد

وله

ای که نه شقه چرخ اطلس / بارگاهی ز سراپرده تست

بهر شاگردی فراشی تست / بسته جوزا کمر خدمت چست
ماه رویان پس پرده غیب / کرده با نوک زراعت دل سست
پای چرخ آبله گشت از انجم / چون که با عزم تو همراهی جست
ابر از آن روز که دست تو بدید / در سخا دست ز دریا بشست
خصم را مهر گیاه در ره تو / در تن خویش بناکام برست
بر تو چون طالع تو میمون باد / عزم نهضت که ترا گشت درست
سیر دی عافیت همره باد / کار من بنده تو دریاب نخست

دیا سرفرازی که خورشید دل / کش این سپر خنگ سپهرت برکب

ز بیم تو با تیغ گردد همه روز / ز سهم تو در خاک گردد همه شب
شود بی سپر همچو چوب معلم / زرت پیر چرخ ار نباشد مؤدب
شکسته ز سر نیزه هیبت تو / سر رمح مریخ در قلب عقرب
ز آسیب قهر تو دریا مقعر / ز بار عطای تو گردون محدب
چو کلکت کند لوح محفوظ املا / خرد چون قلم رو برآید بمکتب
قضا بهر منشور عمرت کند پر / ز روز و ز شب این شبهای مرکب
ز نعل سمندت که چون ناخن آید / همی خارد اندام خود چرخ اجرب
ز درگاه تو چرخ با قربت آنکه / چو من بنده آنجا نباشد مقرب

بخشم سیاست گیتی چنان بت
چو نیسم فقر از بلندی چو کوکب
چو نعم ز رحم برون سرمدی جوشن برتاب
چو وا ستد اهل تجارب ماندند در تب
مجرب بهر حال از نامجرب
جوان را که نو خواسته چون هلال است
طمع منکی نو ز خلق مهذب
رهی را که بر تو حقوق قدیم است
ز روی کرم بر که گاه تطلب
مقدم مؤخر نهادند ما را
از آن نیست احوال ما نامرتب
بحسب ار چه لب بود انگاه دندان
ببین تا چه طرفست اینحال یا رب
همه در درون صف کشته چو دندان
بمانده بدر بر من خسته چون لب
مرا چاره صبر است امروز تا باز
دگر گونه گردد سپهر مذبذب
ولی سخت دشوار با قالب
مرا خست ... افتاده روزی قالب

سرورا در خدمت کردم سفر — تا شوم از دیگران منظورتر
خود ندانستم کزین گونه شوم — وهیدم ز انعام تو مهجورتر
آنکه ترک خدمت گفتست هست — سعی او از سعی ما مشکورتر
وانکه شد با دشمنت هم داستان — نزد تو می بینمش معذورتر
وانکه در خانه مقیم است از تو هست — در بزرگی هر زمان مشهورتر
وانکه در خوارزم هم پهلوی تست — هست هر ساعت ز من رنجورتر
زین سپس کوشیم تا نیز اندر آن — تا که باشیم از جنابت دورتر
زانکه تو خورشیدی و ما چون هلال — هر چه از تو دورتر با نورتر

این قطعه در مدح رکن الملة والدین مسعود صاعد گوید

خدایگان بزرگان و پادشاه کرام — که صیت عدل تو معمار ربع مسکون شد
کمال قدر ترا پایه آنچنان عالی است — که اوج قبهٔ چرخش چو صحن هامون شد
هزار بار فزون دیده ام که همت تو — بنردبان معالی بر اوج گردون شد
زمانه ازلی تعویذ بست بر بازو — بدان قصیده که در مدحت تو موزون شد
مرا بکام دل بدسگال بنشاندن — نه مقتضای کرم بود و لیک اکنون شد
صداع حضرت عالی نمی‌توانم داد — که ماجرای من از مکر دشمنان چون شد
نگفته بودم و الحق نگفته بهتر بود — که از شماتت اعدا مرا جگر خون شد
ولیکن از سر ضجرت پریر ناگاهان — از آن دعا که بسمع شریف مقرون شد
خیال بود مرا کاختر سعادت من — بدین دقیقه ز برج وبال بیرون شد
ز لطفها که بر الفاظ مولوی میرفت — یقین شدم که همه حال من دگرگون شد
چو بعد از آن که بگفتم تدارکی میرفت — از آنچه بود شماتت یکی ده افزون شد

بزرگوارا صدرا تو از تن آسانی — خبر نداری از رنج بی نهایت من
نگوی آخر بی آنکه او گناهی کرد — چرا دریغ بود از فلان عنایت من

دمی نباشد کز صواب غنایت من
بدو فراغ بسوی ولایت ... من
قفای محنت بنزدیک سخن ... جنایت من
که روشن است ز حسن ... کفایت من
خلاف تو قوی جسم ... اوقات شد
که چون بود به صد گناه خاوت من
ز قسم آنکه زین صد ... عنایت من
نه ... انعام تو ... لیست
ز توقع آن ... ز تو حمایت من
برات امن ... که خطا و زلل
کجا ز تصور ... رعایت من
بکام ... تا که صورت من
روا ... که سرگشت ... آیت من
چنین ... ست اقتدایت من
از فضل ... کند ... یابد
که سوی عیش ... من
منم ... که ... ز بسته و ... قبول
برای ... عطا ... سیاه ... من
... حلقه ... است
بدان کسی که ...

تند بادی که قهرت انگیزد / روی خورشید خاکسار کند
بوی دریائی که لطفت آمیزد / وسمه در ابروی بهار کند
دیر باشد که بنده زاده تو / از تهی دستی گریهای زار کند
ماند بی نام و نان که بو العلا / از پی آن چه اختیار کند
چند در انتظار این مردود / چشم امید در احمار کند
انتظارش مده که آتش عشق / لحظه انتظار کی کند
اولین لقمه سحرانش ده / کش دهان امل فگار کند
می نوازش بلطف چندانش / که قدر جور روزگار کند
آگهش نیست کی چه سود / که مت تا چنین مرار کند
سرم مشو از بن داع / ورنه ابرام بیشمار کند

مده بدست خزان بالشم که حیف بود / که ریش گاوی گوید زهی کفایت من
نشسته من بصفهان صفیر اشعارم / بچار گوشه عالم برد شکایت من

ای کریمی که از ستایش تو / عقل کل را زبان بفرسوده است
خاک شد زیر پای همت تو / وهم کو سر بر آسمان سوده است
دست دریا و کان فرو بسته است / تا سخای تو پنجه بگشوده است
آن کند اختر از بن دندان / که بدان دولت تو فرموده است
یافت پیوند با سر انگشت / قلم از بهر آن زر اندوده است
کرد آهنگ مدحت تو دوات / زان دهان را بمشک آلوده است
مدتی شد که خاطر اشرف / وز صداع رهی برآسوده است
مختصر رحمتی است داد او را / کو همه حشو باش پالوده است
اندرین یکدو روزه خادم / هم بقربت گشایشی بوده است
بر سر صد هزار دختر بکر / پسری دوش روی بنموده است
بنگ در آمدن شتاب نمود / مگر آوازه تو بشنوده است
زود ترتیب نام و نانش کن / کت وثاقی دگر در افزوده است

ای بزرگی که دست تربیتت / پای اقبال استوار کند

سایه مهر و پایه کینت / ماه را فربه و نزار کند
خواجه چرخ با همه شهرت / بغلامیت افتخار کند
لطف تو غنچه سازد از پیکان / خشمت از آب ذوالفقار کند
هر چه افلاک در نهان دارد / سر کلک تو آشکار کند
امر تو خاک را برقص آرد / نهی تو باد را حصار کند
هر زمان دست بخشش تو بزر / کار یک شهر چون نگار کند
همه از کیسه گفت باشد / هر چه باد خزان نثار کند

با چنین دخل و خرج از کرمت — نکند گر به بس چه کار کند
دست انعام بر سرش بنهد — ورنه ترتیب با قرار کند

زهی رسیده بجائی که بر سپهر برین — دعای جان تو گشتست ورد روح امین
بسان سوزن نظام نوک خامهٔ تو — همی کشد سوی هم عقدهای رنگین
نگر علیق دوات شود ازین سودا — همی بپیچد بر خویش زلف حور العین
باستماع حدیث تو و منافذ گوش — هزار ره زان اندیشه کرده اند کمین
خرد چو معنی باریک و لفظ جزل تو دید — چو گفت گفت زهی ازدواج در ثمین
هران کجا که زبان آوریست همچون شمع — زکنه مدح تو باشد لکن ز عجز قرین
ببنده خانه قدم رنجه کرده ای آری — برای تربیت من کنی هزار چنین
زبام کعبه بسوراخ مور فرق بسی است — ولیک پرتو خورشید چه آن و چه این
چنان شد از شرف پای تو بستانهٔ من — که در بیارد سر زین سعین نعلین
ازین تفاخر در کوی من عجب بود — که سر برارد تا فرق چرخ خاک زمین
مرا که در ره شکر تو دست و پائی نیست — بدست و پا همه تشریف دادی تمکین
بخدمت تو از آن جان خشک آوردم — که در جهان بجز از جان ندانستم شیرین
صداع عذر نمی آورم چرا زیرا — که نیست لطف تو در حق من چنان چنین
در آستین مراد تو باد دست قضا — بر آستان تقایت سر سپهر و زمین

خدایگان شریعت پناه اهل هنر — که امر حزم ترا روز کار منقاد است
زمین ز حلم تو در آرزوی توقیر است — خرد ز کلک تو در انتظار ارشاد است
چو در معالی ذات تو میکنم فکرت — کمینه خاطر وقاد و طبع نقاد است
بزیر سایهٔ اقبال تست آن مجمع — که آفتاب درو از عداد و افراد است
شمایل تو در احیای رسم جود و کرم — بدیع نیست که گویم قرین ایجاد است
ترا است مسرع جودی که گاه مور روان — سحاب گوهر پاش از سحاب ور آداست

بخشش تو تکلف ندارد [illegible] سعادت او
[illegible] تو نکته [illegible] عقل [illegible] او
[illegible] عالمی [illegible] نقد [illegible]
[illegible] کنون ز بخت [illegible] خاطر او
[illegible] اجتماع [illegible] اضداد او
[illegible] که دور [illegible] او
[illegible] دولت [illegible] او
[illegible] و فضل [illegible] که از تو مسعود او
قبول لطف [illegible] اجداد او
[illegible] که او وجود [illegible] او
[illegible] مجلس [illegible] او
[illegible] ضمیر [illegible] او
[illegible] سخن [illegible] او

رسید عید و مراد است بس تکبیر است
خجسته باد چو روزی تو بر تو مقدم عید

ز خیر باد که کسان را بعید مضاد است
که سر بسر همه ایام تو ز اعیاد است

دعای جان تو در سجده سحر خیزان

بهینه واسطه عقدهای اوراد است

پیشوای علما خسرو دانشمندان
ای که از فقر شود منهزم از ساحت دهر
آتشین شعله بر آید به سر آب حیات
همت گردون را در حلقه در شب دیدم
قصه غصه بی آبی من اصغا کن
اندرین شدت گرما که بینداخت سپر
آب نایاب چنین شد که همی بر لب جوی
دایه ابر چه شیرش ندهد طفل نبات
همه اقسام بدی بقعه در بی امنی است
ابر کف تو در یوزه آب است مرا
گرچه در خدمت جاه تو مرا آبی نیست
با دم لطف تو هر لحظه امیدم گوید
کشتیئی دارم چون کشتی ارباب هنر
کاب خواهم ز تو خواهم که چو بحر تو دل
کشت من تشنه و من گرسنه ز سیم فرات

ایکه بر اهل معالی بسر آباد شهی
چون کند خیل سخا از سر کلکت سهی
هر دم از غیرت خاکی که بر و پای نهی
جای بر گردن هم کرده ز بی جای کهی
بکرم روی دهد از کرمت روی بهی
تیغ سبزه که از کوکبه تیر مهی
دستها جز به تیمم نکشد سرو سهی
چکند گر نکند گونه رخساره کهی
سبب اینست که آبی را خوانند بهی
بکم از آبخور از دست رهی کی برهی
دارم آن چشم که آب آرد بار وی بهی
رایگان از کف من گر همه آبی بجهی
مانده بر خشک و بد در روی نهاده بهی
نه از اینها که چه جامند همه چشم تهی
ندهد بام آرام و ز تو آتش نهی

[illegible]

امام عالم مفتی مشرق و مغرب
در آنکه شخصی از بهر دعوی شرعی
بدست ظلم و تطاول یکی ز نااهلان
چه این تظلم بر شاه شرع عرضه کنند

بیان کند که شریعت چه کار فرماید
خود و غریمی در مجلس قضا آید
غریم او را از روی قهر برباید
ز روی ضبط شریعت بر و نبخشاید

بخواند او را او با کمال ناجنسی
عدول از نهج اعتراف بنماید
چو معترف نشود و ملزم گواهان بخصم آید
برابر حکم شریعت بود بفرماید
دو ماه بگذرد آن مدعی بیچاره
ز گفتن و ز تقاضا زبان بفرساید
فزون از ین بود حاصل تقاضایش
که او بتجربه بالی سرش ببندد آید
ز راه سینه او کس بگوش راه دهد
ز کار بسته و پیچ حلق بلک آید
که اضطراب کند که بحر سر بنهد
کسی خموش بود گاه زار و نحیف آید
خدایگان شریعت چو حال میداند
گر از نصرت مظلوم تن بدنشاید

ای ضمیر تو غیب را جاسوس
وی ز تو مسعود و حاسد منحوس
مدتی رفت تا مرا کرمت
کرده مظلوم داد ز ملبوس
کرده حبس رسم من بی جرم
من هم از بخت و دولت معکوس

لکن ای صدر رسم من بعزبت
گر گناهی حوالت است بمن
مشکن پیش ازین مرا ناموس
علّه مطلق کن و مرا مجوس

ولہ

زبعد مدت سالی که من بیاسودم
درین تفکر بودم که برچه نوع کنم
برور دوشب ز تمنای جبّه و دستار
ز بخشش تو تقاضای جبّه و دستار

ای همه سروران روی زمین
گر بیایم بخدمت پس ازین
گزپی انکه دی بصفّهٔ تو
شرم دارم که بازمی پایم
بر خطت سر نهاده چون خامه
تا نگوئی که گشت خودکامه
کرم کردم بشعر هنگامه
با چنین شعر هم درین خانه

ولہ

خدایگان شریعت امام روی زمین
اگرچه رحمت بسیار میدهم همه وقت
چه که طمع بود آن شاعری که از ممدوح
که شمع روی تو از آسمان لگن خواهد
زبان حال بهر حال عذر من خواهد
بهای جبّه و دستار خویشتن خواهد

ولہ

دانی که طمع چه گفت با من
برخواجه اگر تو برف اول
تا تماجی کنیم ترتیب
گفتم که بیارم این که ترسم
لیکن بفرستم از تو خواهی
مقصود بمدح حاصل آید
ای انکه به چشم فکر غواص
این شعر مرا ببرف برگیر
لطفی کن و هرچه میفرستی
بشنو که چه لطف طرف باشد
بر کار کنی شگرف باشد
تا روغن و آرد برف باشد
کاین موجب جور و حرف باشد
سفری که بجای برف باشد
از مرد کریم حرف باشد
بحر کرم تو ژرف باشد
پیداست که خود چه حرف باشد
باید که سه چار ظرف باشد

فرستادم تو شعری که با ان
نفرمودی مبالاتی بدان را
حدیث جادو بابل چه باشد
برون از خستگی محمل چه باشد

گفتم
نفسم مرحج بجای باشند
انچنین مشکل چه باشد
ووای که باز اندر سد
مقصود باز اندر دل چه باشد
جولی که اندر بیشتر
تو خود والی چون ابریخ باشد
حدیث برف چون حاصل چه باشد
بجز افسر دگی حاصل حدیث تو
از کوه اوالی ابر چه باید بود ودم
سکوی کفره بهر طاحه زاده ره وجنه
لطیفهای سخن اکه پرورده دوم
سخن بکشی بعو واپه بیدارم
از اقبال جاه و بس تو سایه پروردم
که زیر و من لطف
قطعه در مدح
امین الملة والدین کرد
قوام الملة اقلیم حل و عقد
معولی بعقد امر دین که بر فرمان و اقو
کمان کرشان یکی گفت ابر باران
سر کوه و از حیات یکی از حیاء بود
وین فیض ما لکنو وزموج و جمه
وین شکل تعرات زیر این بنجال بود
با طبع تو بس شغف
کان جمله شغف زحمه

باد معلوم رای انور تو
که دعاگوی تست اسمعیل
میرساند دعا و میگوید
حسب حالی مجرد التطویل
بنده دانی که خادم داعی
چون کند زندگی بوجه جمیل
نام نیکو و تنگ دستی را
بر بساط طمع نهد تفضیل
عزت نفس او رماند
که بود نزد کس ز طمع ذلیل
نشود از برای یک من نان
زیر دست لئام چون زنبیل
لیک بر تو بحکم ارث او را
هست حقی به حجت و بدلیل
پدرم را بقای سید باد
رسمکی بود بر امیر جلیل
وین زمانش بگردش دهر
کرد با نام این رهی تحویل
رسم این بود منعما کاکنون
این محقر بموجب تفصیل
بنویسد

از جود دست تو که شکرایست هر کسی — دانی که چون منی به شکایت خطا بود
خاموشیم ز غایت بی برگیست ازان — باشد خموش سازی کان بی نوا بود
در انتظار جود تو صبرم بدان رسید — انصاف بیش ازین طاقت کرا بود
زخم زبان و طال بقا را چه میکنم — خود این متاع صنعت بازار ما بود
چون این همه نباید گفتن که تا مرا — بخشی محقری کرمت آنکه کجا بود
چون خون من بریخته باشی در انتظار — پس هرچه زان بیش دهی خون بها بود
دل بر امید و دست تهی از عطای تو — بعد از قصیده دو قطعه روا بود
لایق بود که چون بروم من ازین دیار — با من ز بخشش تو همین ماجرا بود
من خود ازین طمع نتوانم برید لیک — این نام و ننگ همت عرض شما بود
اینم بتر که مردم ازین حال غافل اند — دانکه مثل زنند که شاعر گدا بود

این قطعه در مدح ملک السادة والنقابة سید مجدالدین گوید

زندگانی مجلس عالی — باد چون مدت زمانه طویل
مجد دین سید اجل که دهد — چون دو دست تو بحر را تحمیل
مطبخ آستان جد ترا — چون مذابح کش است میکائیل
این از آن خاندان که از سر فش — خاک روبیست شهپر جبریل
لفظ عذب تو اهل معنی را — چشمه سلسبیل کرده سبیل
بحر دست تو بحر چشم آزاد — شاید ار بر کشد هزار چو نیل
با علو تو آسمان نازل — با سخای تو آفتاب بخیل
طرفی از خدمت تو بربسته است — چرخ بر جبهه زان نهد اکلیل
نور رای تو شمع گردون را — صدره افکند سنگ در قندیل
ای کرم را بیان تو تفسیر — وی هنر را بیان تو تاویل
بر ثنای تو خوب می افتد — قول خادم اگرچه هست ثقیل

بنویس ۳۱

بوکیل کرم اشارت کن
برساند چنان که ره بود
تا بدیگر همین مضاف شود
مانند یک قافیه که آن بیت است
همه اسباب کامرانی تو
حسبنا الله وحده و کفی

تا که این جمله از دقیق و جلیل
احساسی بدان کثیر و قلیل
بعد تحصیل از ثواب جلیل
هیچ دانی که چیست آن تعجیل
باد مقرون بنفخ اسرافیل
انه خیر ناصر و وکیل

هران سعادت کاندر ضمیر افلاکست
بزرگ و سرور و مخدوم و منعم و سید
ز نور نسبت او نقش جهر بر خواند
دعا و خدمت خادم قبول فرماید
لوایح شرف من بدان خجسته لقا
غم فراقت اگرچه میخورم پیوست
دمی ز ذکر معالی او نیم خالی
ز دست هجر بجان آمدم طریق وصال

تا حضرت عالی مجد دینی باد
که هم کریم نهاد است و هم کریم نژاد
بروز بر روشن تیره کور مادرزاد
ازان گذشت که در نامه شرح باید داد
گهی ز جستن برق و گهی ز جنبش باد
بانتظار امورش همیشه هستم شاد
ندانم او ز من خسته هیچ آرد یاد
خدای عز و جل عنقریب سهل کناد

ای که گر لطف تو فرمانده ایام شود
از جهان قاعده جور و جفا برخیزد

چرخ را گوئی بنشین و مرو بنشیند
موج دریا بنشیند ز نهیب تو بنفس
گر اشارت رود از قدرت وی بر کرد خاک
توئی آنکس که بتائید ثبات مردم
تا که در عهده ارزاق نشستست گفت
هرکه از شربت حرمان تو مخمور افتاد

کوه را گوئی برخیز و بیا برخیزد
هرکجا دست حوادث بسحاب برخیزد
از پی خدمت او چست ز جا برخیزد
همه انواع غم از خاطر ما برخیزد
هرکسی در ظلمت چون و چرا برخیزد
از دم صور بصد رنج و عنا برخیزد

تا کران سنکی که طالع تو تقسیم نما
کمین بیک سباری که از طمع تو ارجمند
چرخ ز رفق حسود تو شفاعت میکند
که بر افتاد و قضا گفت که تا برخیزد
ای کریمی که بهر آنکس که بنواز افتاد
آستان تو بصد برکت و نوا برخیزد
تا که طبع حسود تو بلبه و اداه نبات
عدو لئیمان ز آتش نشستن برخیزد
لیک خاموش بدیل بر جا برخیزد
سحری از پی آن شخص
از جفای فلکی که بیا برخیزد
ور بسراید که میرمت بعز که مرا
و است که زانرا ندارم و هم جا برخیزد
نقطه با تو در نشست و هم جا برخیزد
گر کجا لطف تو نشسته همی بیدار
فقر از سوی عدم بست تنها برخیزد
و چنین کار کی از دست خطر
به بسر آه کند مرا ز بشم ار برخیزد
من چه تو فرمایی بنشیند یا برخیزد
همه الطاف الهی بدو جان تو باد
تا که این عالم فانی به فنا برخیزد

مجلس محترم جمال الدین
ای بسزا استمالت نوبان
چون بوی پای مرد اهل هنر
کاری کن اکرم ای نوا ان
داوری شعر من تو بود سخن
هم تو اکنون جواب ارزانستان
شعر ابن سنت پیش کس جهت
پس این ماوایت قران
بطریق نیابت خادم
زده روی اشارت و فرمان
بامدادی که کرده باشی غسل
پاک و پاکیزه گشته از عصیان
بمخدوم شمس الدین فرد و
خدمت من بحضرتش رسان
عذر تقصیر من بخواه آنگاه
کر بیابی تو هیچ فرصت آن
دست بر هم نه و بگوی آیت
ز اول هل اتی برو بر خوان

ایضا

دست آن به که خود قلم باشد
کش نبرد کار با قلم باشد

این قطعه در مدح شمس الملة والدین شمس الدین خوارزمی گوید

ای کریمی که پایهٔ قدرت
برتر از اوج چرخ گردانست

بر کریمان ترا همان شرفست
که مراد رواح را ابدانست

ابر جود تو تا همی گرید
کشت زار امید خندانست

گشت سرما چنانکه در پی
نفس باد همچو سوهانست

شمس گردون ضعیف و اندک نور
بر مثال چراغ وردانست

روز کوتاه چون من از سرما
زانچه بوداست نیم چندانست

استخوانها ز لرزه در تن من
همچو طقطق کنان چه دندانست

در دهانها فسرده آب دهن
از دم سرد همچو یخدانست

هر کرا پوستین و پشمینه ست
گردن افراز همچو حمدانست

پیش ازان زمهریر موی شکاف
پنبه چون آتشم پیش سندانست

دفع سرما اگرچه موی کند
زانکه دانا درانکه نادانست

زنخم می بلرزد ارچه مرا
هرچه موییست بر زنخدانست

آفتابی ز جود بر من تاب
که ز سرمام پوست زندانست

فصل دیماه به خوارزم اندر
جامه گر هست یکی صد باید

بد و آتش و آبست کنون
عوض آختش در کنه باید

آب چون بیضهٔ بلور شده است
خامه بر خرمن بسد باید

گر فرشته است درین فصل او را
بضرورت سلب زر باید

پوستینی به بد و نیک مرا
گر بود نیک و گر بد باید

پوستینی ز تو دق خواهم کرد
گرچه دانم که ترا خود باید

این قطعه در مدح صدر جمال الدین گوید و او را وسیلت بخدمت شمس الدین خوارزمی کند

نی زنی کن قلم زنی بگذار / کانکه این کرد محترم باشد
زهره را کار ازان سرکشت و نواست / که همه حقبت زیر و بم باشد
وان عطارد بجرم آن سوزد / که چو من با قلم بهم باشد
الف است قامت انگشت / با قلم همچو نون بخم باشد
مبدأ ظلمت نکورویان / از خط تیره درهم باشد
تیر گوید چون رشت بر رفت / رجعتش در خیال کم باشد
وین وبال از رجعتش زانست / گرد پیری برو رقم باشد
همچو شیر علم ز بادیه زاید / هر که در علمها علم باشد
تیر گردون ز رشک چون تنگ کند / زو بر رجعت یکی قدم باشد
هر که او کاتب است همچو قلم / تیره روی و تهی شکم باشد
خاصه انگشتی ورق کاغذ / نه ز دینار و نه ز درم باشد
کی کتبت خلاصهٔ هنر است / مرد باید که محتشم باشد
اندرون دور همچو مخدوم / گر کفش بخل در عدم باشد
آن ولی النعم که از انعام / همه الفاظ او نعم باشد
رود بر زبان او هرگز / هر چه از جنس لا و لم باشد
هست از آئینه دلش روشن / هر چه در عالم قدم باشد
بخشش او زر در کاغذ / مهر و جان در سپیده دم باشد
عقل در پیش لطف و هیبت او / راست چون صید در حرم باشد
پارهٔ کاغذ ار بفرمائی / بعد منت صواب هم باشد
ور بود اندکی و پیچیده / آن خود از غایت کرم باشد
تا زبان قلم سیاه بود / در دهان دوات نم باشد
کاغذین باد جامهٔ خصمت / بس که از غم بر و ستم باشد

خونش کاغذ بعود و لباس کند
گر سیه روی چون قلم زیتر
رسته بادی ز نیز غم باشد
با خیال بجمع خود چه

وله قطعه در مدح
اتابک ابوبکر سعد بن
زنگی نور الله قبره

خسرو تاج بخش شاه جهان
که ز تیغش بر عدو روم
تحفه جنس بسوی او
از ده فتح و دولتش
رای او چیره دولتش
دست او بحر و اقبال است
خاک پایش
طلعه تیغش
عکس
دشمنی که فلک خصمش
پیش او
خاک

نه بتیغ و کمر جهان گیر است
نه به نیروی پنجه باج ور است

پنجه شیر و چنار هم دارد
کوه را نیز تیغ بر کمر است

بخشش بر و پشت دولت او
لاجرم هر زمان فزونتر است

تیغ را گو تو در نیام مجنب
که خود اقبال شاه کارگر است

آسمان دوش با خرد میگفت
که بنرد یکتا چنین خبر است

که بگیرد به تیغ چون خورشید
هرچه خورشید را بدان گذر است

خردش گفت هم تو پنداری
عرصه ملک او همین قدر است

لی که در جنب پادشاهی او
هفت گردون هنوز مختصر است

باش تا صبح دولتش بدمد
کش اثرها عجیبه سحر است

سرفراز خدای عز و جل
بتو اقبال بی تناهی داد

اینچنین دولت اکتسابی نیست
که ترا قدرت الهی داد

عصمت خون و مال خلق توئی
همه عالم برین گواهی داد

بنده آنکه فیض انعامش
جان و روزی و مرغ و ماهی داد

حکمت او ترا باستحقاق
ملک بخشی و پادشاهی داد

که بده داد من ز دست حرامی
که بردیم لباس کاهی داد

مال من بسته و بداد بدان
از مناهی و از ملاهی داد

عوض زر سرخ و سیم سپید
زرد روئی و دل سیاهی داد

از که باشد امید مظلومان
گر تو یاری من نخواهی داد

خسروا نکته ز من بشنو
تا تو باشی ز ملک برخوردار

مملکت راست چون ترازو دو
دایم از عدل خود معمر دار

یکسرش آهن است و یکسر زر
هردو بر جای خود مقرر دار

لطف و عنف است زر و آهن او
هردو با یکدگر برابر دار

ز آهن آن سلاح لشکر کن
وز زرش برگ و ساز لشکر دار

تا کنون در نظام زیور بود
آهنش در برابر زر دار

دوستان را ز زر توانگر کن
دشمنان را به تیغ بی سر دار

این قطعه در مدح صاحب اعظم نظام الدوله و الدین نظام الملک نور الله قبره

ای بذروه کیوان رسیده ایوانت
شکوه هفت سپهر از چهار ارکانت

فروغ عالم علوی ز عکس دیوانت
غذای اهل بهشت از نبات بستانت

بدور بار تو از تنگنای حشمت خلق
فراخنای جهان نیست مردمستانت

بچشم عقل دو ابرو سپید کو پیوست
چو جفت طاق فلک گشته خم ایوانت

بطوع عزت خود بار میکند خورشید
هزار بدره زرین بچوب دربانت

ز لطف خواجه اگر هم رخصتی یابد
بپاسبانی آید ز خلد رضوانت

وزیر مشرق و مغرب پناه اهل هنر
محمدی که کرم آیتی است در شانت

در تو قبلهٔ اقبال گشت از همه روی
ز بس که گرد جهان گشت صیت احسانت

چو همت تو ز فلک در گذشت در کار است
چو بخشش تو همه کس رسید فرمانت

ترا بصفهٔ ایوان چه افتخار بود
که ساحت فلکت جای در دل او جانت

دهان حرص بدندان آرزو بشکست
بکام خویش لبی نان مگر که بر خوانت

از آستین تو دریا و ابر سر بر زد
اگرچه مطلع خورشید شد گریبانت

بزرگوارا بیتی سه چار هم بشنو
ز حال من ارچه نباشد فراغت آنت

بده نوالهٔ رسمی ز خوان مرسوم
که کم رسد چو من از اهل فضل مهمانت

برنج قطرهٔ دریا چرا شوم خرسند
جهان غرق شده از نعمت فراوانت

نظر چرا فکند سوی حال من کرمت
چو هست بهر عمارت نظر بویرانت

ز چون تو خواجه بود استماحت چو منی
که زر و خاک نماید بچشم یکسانت

چنانکه راعی فضل و مراعی کرمی
خدای باد بهر دو جهان نگهبانت

فلک جنابا در تو کجا رسد سخنم
که کنه مدح تو از قدرت بیان بیش است

معالی تو ز حد قیاس بیرون است
مکارم تو ز اندازهٔ گمان بیش است

بکام فکر بپیمودم این جناب ترا
بماند کام ز پهنای آسمان بیش است

جهان بگنج سخایت وفا چگونه کند
سراسر تر و خشکش ز بحر و کان بیش است

مبذران جهان ابر و کان و دریااند
کمینه فیض سخایت ز همگنان بیش است

اساس دولت از مبداء ازل بیش است
چنانکه مدت عمرت ز جاودان بیش است

فلک که باشد گر طاعت تو سر بکشد
بآستان تو صد بنده چنان بیش است

من ار بگویم ور نه همه جهان دانند
که جود لطف تو هر که در جهان بیش است

نوا ز لطافت گنجیده و بدین حاتم [illegible]
که نه وزارت تو از [illegible] یکسان نیست
و گر نه دی تو گر صد [illegible] جهان بیش است
ز دو [illegible] نماند است [illegible]
شنو ز انکه [illegible] و ادو و انم [illegible] مستیت
خدای [illegible] دو [illegible] یکسان نیست
که [illegible] خدمت [illegible] جکومت [illegible]
صد [illegible] که جهات [illegible] بان پیش
بهانجیان که [illegible] نو و انم [illegible]
چگونه [illegible] خدا و [illegible] گفتن این [illegible]
که این [illegible] که از [illegible] التفات
و بان چگونه [illegible] و از و بان بیش
از [illegible] لبها و از مدحه

ایضا فی مدحه

ای صاحبی که گشت بشکل ای آن [illegible]
با [illegible] خود و فلک از و بان [illegible]
[illegible] و [illegible] خود از [illegible]
[illegible] کشاد و [illegible] که تو [illegible] و [illegible]
[illegible] و [illegible] از [illegible] جان و [illegible] کی [illegible]
[illegible] ز تو [illegible] رحمت [illegible] ابر و
[illegible] که لطف [illegible] حلقه [illegible]
[illegible] مدح تو [illegible] و [illegible]
[illegible] و بان [illegible]

افتد ز بیم لرزه در اعضای مهر و ماه
گر تو بکین نگاه سوی آسمان کنی

رستم بتیغ تیز نکرد است در مصاف
آنها که تو بدین قلم ناتوان کنی

آرد چو صبح آروغ از قرص آفتاب
آنرا که تو بخوان کرم میهمان کنی

در خون لاله هم بشود تیغ کوه لعل
گر تو بلطف یک نظر اندر جهان کنی

در ضبط کار مملکت آرای باشدت
بر میش لنگ گرگ کهن را شبان کنی

گردون ز شب نماند اختر چنانکه تو
از ظلمت خط اختر معنی عیان کنی

آسوده بر کمر که کهسار بگذرد
از نوک دوک بیوه زنان گرزشان کنی

دریا و کان چو من بگدائی فتاده اند
از بس که در پراکنی و زر فشان کنی

از بهر سود و نام نکو مجرئی مترس
تاوان آن زننده شان گر زیان کنی

در باب مردمی نه همانا که ضایع است
هرچه بجای بنده و دریا و کان کنی

تقصیر با که خادم مخلص همی کند
الا اگر بلطف خود اغماض آن کنی

وین طرفه تر که با همه تقصیرهای خویش
دارد امید آنکه براتش روان کنی

نزدیک شد ز نهضت میمون چو عیان
دلها سبک شود چو رکاب گران کنی

شاید گروه بشب بگریزند از فضل
روزی که تو مفارقت اصفهان کنی

حفظ خدای بدرقه بادت بهر کجا
گر روی عزم حضرت اهمغان کنی

این قطعه در مدح صاحب عمید الدین پارسی گوید

ای قاصر از اشارت تو هر عبارتی
آصف نکرد چون تو برونق وزارتی

از مدحت تو روی سخن را طراوتی
وز جود تو ریاض کرم را نضارتی

کرده ز سم مرکب تو روشنان چرخ
هر یک ز بهر زیور خود استعارتی

برده ز رای روشن و از کلک تیز رو
برجیس دانشی و عطارد مهارتی

امضای هیچ حکم نه بیند قضا صواب
تا از ضمیر تو نکند استشارتی

از نسبت غزارت دریای جود تو
بحر محیط را بود بس غزارتی

از خاک پات زر مثل سرمه در کشد
نرگس شود برابر صاحب بصارتی

در عهد دولت تو بشاطین چرخ نیز
گردن ندارد از داغ برون هر شطارتی

صد ره بداده بودی از آنکه نیستی
در چشم همت تو جهان را حقارتی

دست چنار خود دگر او کوه بکند
گر تو بتازیانه نمائی اشارتی

کلکت زبان گشاده و بسته میان چو تیر
گوئی همی ز غیب گذارد سفارتی

در معرض لقای تو عمان مثل میکنم
زین سودمند تر نشناسم تجارتی

از دستگاه طبع عالی و از علمش خاطرت
در چشم من ز نم بین در دل حرارتی

تا لطف تو جهات ز من منقطع شده
زانم کند چنانکه گر زیاد [illegible]

بی تحفه وصال تو در کوی صبر من
غوغاییان شوق بر آورده غارتی

تا شوق دست بوس تو [illegible]
ای کاش دست دادی باری زیارتی

نی پایه منست و لیکن همی کنم
در اصفهان بدولت عدل تو می کنم
نی در دل کسی بجز از شمع حرقتی

بر اعتماد لطف تو زمستان جساری
در هر محلتی کهن از تو عماری
نی در دهان کس بجز از می مراری

این است و بس مراد دل جان همگنان
کارد کسی ز مقدم نیکش بشارتی

ای عزم تیر تاب تو چون عمر در شتاب
هم نوک خامهٔ تو شده مبدع صور
بادشمال کرده بلطف تو انتما
از لطف و قهر تست که منسوب میشوند
بارای روشن تو چه سود آفتاب را
کلک سیه رخ تو میان بسته چون حاسدت
تمیز در زمانه نماندست زانکه عقل
خصم تو هست بر سر دریای اشک خویش
گر غنچه را ز عدل تو دل گرمی بود
ای صدر روزگار تو دانی که این رهی
دارم ز راه شغل و عمل مختصر دهی
در عهد دولت تو که بر سنگ میزند
چندین شگفت نیست اگر این خرابه
کار نیست چیره گر بعنایت مدد دهی
حاجت نیامدت بدعای رهی از آنکه

چون کار روزگار عطای تو بی حجاب
هم دست منت تو شده مالک الرقاب
اوج سپهر کرده بقدر تو انتساب
لاله بکار آتش و نرگس بکار آب
جز آنکه گرم گردد آید در اضطراب
کانکار عیب از تو نبود هیچ در شتاب
گوید همی که لفظ تو و گوهر خوشاب
کم عمر و بیقرار ده همی مغز چون حباب
باد صبا در او ندیار در ون نقاب
هر گز نیامدست بتصدیع این جناب
از جور دور کاسه گردون شده خراب
لاله ز بیم معدلتت ساغر شراب
از ظهور عدل تو در باب احتساب
از بندگان دعا و ز ایزد بود صواب
پیوند جان تست دعاهای مستجاب

این قطعه بمدح رکن الدین مسعود گوید

زهی سرفرازی که در پیش حکمت
سپهر از دل و دیده محکوم باشد

تو باشی و جز تو نباشد اگر کسی [illegible]
ارامی در این عصر معصوم باشم
تحقیق بر بخت آن از تو محروم باشد
سزاوار و رسمی تو ارباب معنی
تو رای که اسباب منظوم باشد
سخن از زبان تو بدین خدمت اندر
خلوص من و دعاگو بدین مفهوم باشد
بنا که معلوم گردد صبابت
و شیخ شعر من از تن مرقوم باشد
و شمع ... معانی
دگر خود وجه فرستاده ام مفهوم باشد
بجز نیست کو را نه ز آن رتبه شخصی
تو خود دان که من تو او [illegible] باشد
چه پوشیده دارم رسوم ... باشد
تقاضای آنست و این نیک واقف
ولیکن سه سال است کو معلوم باشد
نباید که ... شاعران بجای نیست
نصیب شعر من معلوم باشد
که رسوم بکند ...

قطعه در مدح ... رکن الدین ... عمید ... گوید

جود تو بد نواز چون حاتم کریمی
فضل تو بی نهایت سخن ازان شکر شد بسی
منسوخ شد بیکره در دور دولت تو
اعجاز نظم صاحب بحسن نجح بسی
گردون که دوام آرد در هر تحفی بروم
آورده از ظرفا در کار بند بسی
زر روی لاف گفتم آرم بجا زیستی
هر چند این حکایت خود بود محض نیستی
دیدم بسنت و ناگه افکنده زر بامم
پس گفت خیز و بنما این جاهلی و حسنی
فریاد من رسی کنون از دست و پای بیش
با چون فلک حریفی باید گرفت کشتی

این قطعه در مدح عمید الدین پارسی نور الله قبره گوید

بادا دوست مکارم صدرا کان صدر
که نور رای تو با صبح هم شکم باشد
کفایت تو بصحن وجود آورده است
هزار گونه مصالح که در عدم بوده است
فرو گرفت بیکباره صیت حشمت تو
بر آن تکاه که در جای یک قدم بوده است

سرورا من بفر دولت تو ۔ خواجه چرخ را غلام کنم
دست اگر در زنم بفقر اکت ۔ بر سر آسمان لگام کنم
سایه ات گر دهد مرا نیرو ۔ تیغ خورشید در نیام کنم
همتت گر دهد مرا نیرو ۔ زور بر چرخ نیل فام کنم
گر تو در سایهٔ خودم گیری ۔ ترک اقبال صبح و شام کنم
هر که شادی همتت گویم ۔ از شفق می ز مهر جام کنم
شکر انعام تو از آن پس است ۔ که بقنبر آن قیام کنم
نیک دانی که من نیم ز آنها ۔ که ز کس آرزوی خام کنم
یا بامید سیم و زر هرگز ۔ خدمت هیچ خاص و عام کنم
یار بی برگی ار بجوانم مرد ۔ بطمع بر کسی سلام کنم
ملک عالم اگر مرا باشد ۔ همه در عوض ننگ و نام کنم
این بود عادتم که تا بتوان ۔ زندگانی با حرام کنم
لیک اگر بینم از کسی کرمی ۔ تازیم بر درش مقام کنم
وان گر او بوی مردمی آید ۔ خدمتت و علی الدوام کنم
کرمت را اشارتی کردم ۔ که از او کار خود بکام کنم
گفتمش گر تو یار من باشی ۔ من بر افلاک احتشام کنم
چند نوعم ز تو تقاضا هست ۔ ابتدا گوئی از کدام کنم
ذکر مرسوم اول آغازم ۔ یا نخستین حدیث وام کنم
کرمت گفت رفت فارغ باش ۔ هر دو امروز من تمام کنم

دریا دلا توانی گر فیض طبع روشن
پیشت نهاد گردن هر آرزو که کردی
در نوبت بزرگی هر چند چون فذلک

گرد سواد اشهب ازرق وی پیش بستی
زان بیشتر که کردی زان بیشتر که جستی
در آخر زمانی در مرتب نخستی

سپهر از بن دندان بجای ورد آرد — اشارتی که ترا از سر قلم بوده است
فروغ رای تو در حشمت بجنبه بنماید — بهر آنچه خاصیت شکل جام جم بوده است
بحضرت تو که هر روز بر زیادت باد — مراچه قاعده انبساط کم بوده است
اگر زمانه گستاخیی کنم گویند — که بر صحیفه من از جنون رقم بوده است
ولیک اهل خرد را مصوّرست و یقین — که آشنائی و فضل و کرم بهم بوده است
چنانکه در نظر فضل هست دفع کرم — همیشه پیش کرم فضل محترم بوده است
بدین دلیل یقین شد که موجب تصدیق — ازین طرف هنر و زان طرف کرم بوده است

صاحب عادل بهاء ملک و دین — ای درونت مهبط روح الامین
تا برآوردی سر از جیب سخا — بحر سند و دو کف اندر آستین
بر امید آنکه تا بخشی مرا — جبه و دستار و اسب و طوق زین
تحفه آورده ام نزدیک تو — کاندران حیران شود نقاش چین
بیت چندی نیز برهم بسته ام — هر یک اندر شیوه خود بهترین
شعر بستندی و تحفه بستدی — خود همین بود و همین بود و همین
نی یکی از راه انصاف اندرآی — چون تویی شه او وزیر از این
تو وزیری در خراسان و عراق — صیت تو بگذشته از چرخ برین
من گدای شاه ازهای بی نوا — گه فضایل خوان و گاهی ره نشین
من ز سیم تو ندیده یک پشیز — تو زمن داری متاعی بس ثمین
این فضیلت منعکس اولیترست — خود بچشم عقل و دانش باز بین
بر زمین دیدم که بارد از فلک — بر فلک بر گر نیامد از زمین
نقد کن باری بهای تحفه ام — گر بفرمائی عطای کمترین

ای صاحبی که از نفحات شمایلت — پر خنده اندرون چو گل نو شکفته ام
در پوست همچو غنچه نمی گنجم از نشاط — تا مهر تو بدین دل خونین نهفته ام
شامم ز سر تا صبح بالماس طبع — در مدح تو [illegible] سفته ام
این گرد اصفهان که در وصف و بدیع میسکینم — [illegible] بالای تست سر گرفته ام
از خاک پای [illegible] که از [illegible] صاحبی
زین پا و اختر ام [illegible] بیدار تحفه ام
اعتماد و دولت و [illegible] روزگار
وز گنج [illegible] نیک روزگار — [illegible] سرکشته ام
دل تنگ گشته ام از فلک انقباض
تا چون [illegible] داغ بیچاره و [illegible] گرفته ام
در گنبد [illegible] و ضعف [illegible] افتاده ام
تا [illegible] چه تیغ [illegible] ماه نو
وز چشم خلق [illegible] ماه و نو نهفته ام
روشن دلان تمام [illegible] اطلاع سپیده [illegible] خفته ام
الحاق چون [illegible] نهاده ام
من [illegible] عادل [illegible] کرده ام — [illegible] گرفته ام
چون [illegible] صاحب سلطان [illegible]
الا دعای دولت [illegible] حضرت [illegible] ام
ورنه این حدیث که از [illegible] رفته ام
معذور دار خواجه که از [illegible] گفته ام
ای آفتاب ملک که [illegible] فضل [illegible] از خنده کرده ام
چون صبح کامم [illegible] دمیده [illegible]

پرابی که باشد بالای همت را
ماه نو من بدوزد مهرش قواره باشد
وانگه که این دعا گو با احتیاط معمور
بالجمله مطالع چون زرکنده باشد
از نوک خار سوزن هم عاریت بخواهد
چون ظل لباس عیشش یکپاره پاره باشد
با این همه معالی کز بام چرخ ازرق
بر دوختن طمع را اختر نظاره باشد
برتر از آنکه کان حسبت انگشت خاطر من
بر یعقب عضو اقلیم این الکواره باشد
کوفی التلخ چو سفره از نان کنم ستم بر
از احتشام طوطی ناگوشواره باشد
چندانکه تو ناسم من در حوال عشوه
در نوذکر کسان از ادرعزاره باشد
گر ربیت باید چون من کسی بخوردت
از لطف بنده پرور خود کی چه کاره باشد
عمری بوعده بودم فرجام ناامیدی
تاریخ خاطر من باری دوباره باشد
بیچ نوی حالی تیغ تیک زبانی
محروم بدین نشان بخت ستاره باشد

ای سروری که از دهن نفس ناطقه — دایم بود برای تو رطب اللسان سخن
گاه جدل ز هیبت تو تیر چرخ را — از عجز شهر بند شود در دهان سخن
خالی نیافت گوشه ز صیت سایرت — چندانکه بر دوید بگرد جهان سخن
جائی که خامه تو نهد در زبان شکر — تلخی بود هر آینه از طوطیان سخن
ز آب حیات جام لبالب کشد فلک — چون من کنم بمدح تو از دل روان سخن
در معرض مدیح تو گویم سخن ز جان — وانجا که من ز لطف تو گویم ز جان سخن
اندیشه مدیح تو کردم خرد بطنز — اندر زبان گرفت مرا همچنان سخن
گفتا سخن بپایه مدحش کجا رسد — گیرم که خود رسانی بر آسمان سخن
با آنکه در معالی ذات شریف تو — یکباره قاصر است ز شرح و بیان سخن
در حضرت رفیع تو چون از من وضیع — لایق بود در آمدن از سو زیان سخن
اینک ز بهر رسم ثنا از طریق عجز — آورده ام بخدمت این آستان سخن
جان گداخته است که آورده ام ز شعر — ور نیست باورت ز من اینک بخوان سخن
از جان بکاست هر چه مراد سخن فزود — زیرا که پاره ایست ز جان بیگمان سخن
سرتاسر جهان سخن من فرو گرفت — از غصه میکنم بلب اندر نهان سخن
زین پس مرا ز دولت و از رتبت بود — باشد سخن چنانکه نباشد چنان سخن
لطف تو گفته بود که یاد آورم ز تو — زنهار تا نگردد فراموش زان سخن
با پایان مدحت تو نیارم دگر چه من — گویم هزار سال درین داستان سخن

این قطعه در مدح صدر الدین گوید

ای سروری که زیبد گر لعل مر لب تو — در دست و پای دولت خلخال و یاره باشد
خورشید چرخ پیما با آن شکوه و هیبت — در موکب جلالت هم یکسواره باشد
در معرضی که خشمت انگیخت تیغ کینه — ز دهمن تیر آرش یک گوشت پاره باشد
در چشم عقل خصمت هم شوکتی ندارد — چون گل بریده دامنش از صد کناره باشد

بسیار عرضه کردم یک جو نکرد سودم / کس را درین چه تاوان این از ستاره باشد

ترک صداع گفتم خاموش گشتم ارجای / حرمان چه غالب آمد آنرا چه چاره باشد

این قطعه در مدح صدر گوید

ای خداوندی که اندر قحط سال قحط جود / پخته شد از آب انعام تو نان گرسنه

زانکه تو مشهور آفاقی بنان دادن چو صبح / سر بدر گاهت نهاد است آسمان گرسنه

سیل انعام تو هر دم در وثاق سائلان / همچنان افتد که آتش در دهان گرسنه

شکل اخلاق حسودت گر کنم بر روی نان / بوی آن از نان بگردد اندرون گرسنه

همچو مشرق قرص گرمش میفرستد جود تو / ار دهندش زانسوی مغرب نشان گرسنه

نیست بی یاد سخایت داستان اهل فضل / آری از نان نیست خالی داستان گرسنه

اندرین دوران که میگردد سپهر بی فضل / روی قرص ماه و خورشید از فغان گرسنه

قرص جو بر خود همیلرزد چرا از بهر آنکه / گرد تیر اختر بدو دندان بسان گرسنه

کشته بی آبان بخون بگذر تشنه چنان / نان همی آرند بیرون از دهان گرسنه

نان سیر شیر مرد از لقمهای بیوه زن / گرد نان را دیگ چرب از گرد ران گرسنه

هر کجا دیدی دو نان پیدا بدست عاجزی / در زمان پیچی بدو یازان سنان گرسنه

صبح پنهان میکند در زیر دامن قرص خور / زان سیه کاهان چون شب ناشتابان گرسنه

بر گذار نان دهانها باز کرده چون تنور / تیغ داران چو آتش خون فشان گرسنه

در فراق قرص نان چون ریسمان بگداخته / همچو شمع از آتش دل ناتوان گرسنه

گر نگردد صورت تدبیر نان پیش سپهر / زخم شمشیر فنا ندهد امان گرسنه

ترسم آید از زبان من خطائی در وجود / زانکه دارد رنگ دیوانه جوان گرسنه

خواجگانی را که باشد معده چون انبار سیر / احترازی شرط باشد از زبان گرسنه

صاحبا گر دست انعامت ندارد دست پیش / بگسلد سیلاب تنگی بند جان گرسنه

زانکه از آتش نباشد سینه را چندان خطر / کاهل نعمت را کنون از شاعران گرسنه

شیر بار لطف اگر تا که باشد تازه رو / زانکه ناخوانده رسید پیش مهمان گرسنه

بر کسان خوان بیست نان او / هر که او کاروان گرسنه

بگسلد از زور او یوسف بود بالان گرسنه / زانکه چون یوسف باشد میزبان گرسنه

چاره نبود زانکه الکمال / بشکن زانیای چو عین آن گرسنه

دفع زانان باشد خاصه از انکه / چشم بر نقصی و نقص شعر آن گرسنه

مستغنی تشتم فلان گرسنه / گفته بود از خصم بر بوی

این گفته با او ... / بار او چنانکه شیران گرسنه

همچو ابو گف

ایضا

ای کریمی که نفخهٔ کلکت / مشک را سمال پس ارد

بوی باد و شمال نفع / عقل نو روز را ال ارد

نامه اعمال غبار تو / امل از پهلوی وبال ارد

تنگ جاه و بیش / بشکر تو قع ارد

ارز و ... جلال / ... ارد

خیال جود تو کان بره شد کرنماید
بچشم نثر خود بنشد از کش خونی
ز دیده خون شفق مردمی را اندر چرخ
زبیم انکه کند زلف تو شبیخونی
ز بهر قرنهی سمند تو ساخت قضا
ز خون خصمت و از خاک تیره معجونی
اگر بسعی عصائی ز باره سنگی
روانه بشد انی ز صحن ها مونی
عجب مدار که از معجز تو انگشت
بنوذ از سنک بلیغت کند ده جیحونی
بحکم جزم کلیم ار ز دور چرخ نزا
که بود در جناب تو نجم مجنونی
زد بجوش تو من کی طمع دیده کنم
که سایه پرور عالم همی چو کردونی
جلوه من رنجیات امل کنم کو ماه
زنعمت تو بکردون بنده مردونی
چو آفتاب خداوند کیمیاست کنون
زنیاده تو بر انجا که هست داردونی
کسی که بر سر او سایه همای افتاد
در روی فالش کویند بخت میمونی

روزی دولت از آستانه تو
دری اندر محال میدارد
آفتاب بقای بدخواهت
رو بسوی زوال میدارد
هفت سیاره از بحضرت تو
هوس اتصال میدارد
هم بفتوای مشتری تیغ
خون خصمت حلال میدارد
روز نوروز در حمل خورشید
دیدن تو بفال میدارد
زهره از خلقت اکتساب کند
هرچه زیب و جمال میدارد
تیر چرخ از نشاط خدمت تو
هوس پر و بال میدارد
از فروغ ضمیر روشن تو
کسوت مه صقال میدارد
بر درت چرخ هرچه کرد و کند
روی در انفعال میدارد
همه نوروزها بعهد تو باد
تا وجود احتمال میدارد
یک سخن دارم بخواهم گفت
گرچه رایت محال میدارد
از جنابت که نسبت خالی ازو
هرچه اسم کمال میدارد
بنده زاده علی اسماعیل
طمع رسم سال میدارد
زین دو بیتی زبان حالش گفت
زین جهت اختلال میدارد

آن وعده نه در خور وفا بود دگر
یا بنده نه لایق وفا بود دگر
پروانه آن جز و خطا بود دگر
یا بیش ز اندازه ما بود دگر

صیت جود تو بی زبانان را
این چنین بر سؤال میدارد
کودکی را که وعدهٔ دینار
تا کی اندر جوال میدارد
نیست از کار دور با کرمت
آنچه او در خیال میدارد

بلند قدر آآنی که در طریق جلال
سفینه تر ز ثنای تو میبت افوفی
از آستان تو هر هدهدی سلیمانی
بر آستان تو هر بنده فریدونی
در اضطراب از آن کف همی ندبرکف
که هست دریا از کف تو چه مغبونی

معانی سخنم در مضیق هر حرفی
مرا ز بخشش تو شکرهای بسیار است
ولیک وقت چنین است و حال پیدائی
نه هیچ وجه در آید نه راه بیرون شو
ملوک را چه ز انعام نیست وجه معاش
بکش صداع گدایان چنانکه بار ملوک
چو در ترازوی مدحت بوزن آوردم
توقعست که بر سکهٔ عنایت تو
ز سایهٔ تو بدیدم بچشم خویش که هست

چنانکه در شکم ماهی است ذوالنونی
گر دوست خط من ز هر کمی افزونی
که من نه مدح صبی دارم و نه محزونی
نه از مضیق حوادث کند به بیرونی
من گدا که دارم امید ماعونی
دگر نه باز ز هر کبر و ضیع وفا نونی
هزار معنی مطبوع هر یک از لولی
ز هر سنده طبع او زند موزونی
نه از هزار هما سایهٔ همایونی

ای که دایم بسر انگشت دبا
ای که در پیش هنرمندی تو
وی که در بزم مروت می جود
ای که از شخص هنر از سر لطف
روزها شد که نکردی یادم
گوشکی بار همی دار مرا
سخت کوشیدم در خدمت تو
تا بدین صد نیم احمق دانی
چوب داری و مرا می باید
نیست امید که بخشی الصلت

شیر شیران بکفایت دوشی
عقل مدهوش شد از بیهوشی
از کف ساقی همت نوشی
هر زمان کسوت دیگر پوشی
چه بود موجب این فرموشی
گر عزیزیم چو چشم و گوشی
در حقم سست چرا میکوشی
که بود پاسخ من خاموشی
چلیم چون سخنم بیهوشی
چشم دارم که ز زر بفروشی

ای در دعای جان تو اجرام پاکبان
در ظلمت حوادث عقل از برای خلق
از روی آرزو بدر خانهٔ کرم

وی در هوای مهر تو خورشید یکدله
افروخته ز رای تو صد گونه مشعله
کلکت کشیده باشد از انعام سلسله

ای تو و سپهر نهم شمع و شمعدان
دست و بنان و حلقهٔ تو گوی انگله
دست و بنانت که بنا داری فانی کا
با تو بعده که بنمیست کنان جا طلبه
دانی که سپهر ایم و تو بنا بی ابر ابا
چون من بخواهم ز ره قافله
گاهی تو بود و را دست من گدا
چون با تو از طریق مروت معامله
با همه بزرگی و نعمت ازین بی تعب
تو با همه بزرگی کنی اند مقابله
لایق بود ار که این کامرانی تو

ای از ری که کامرانی منعواایم
از خدا ابر و دوام منعواایم
تا بنده خواجه باشی من با تو بیم
اختران عطا منفعت
نجیبان سپهر را منعواایم
در کف تو ز نام منعواایم
از برای حصول الغرض
از خاص و عام منعواایم
همت از کانی بر نعمت
کره چرخ را که تو
بیدار آن تو را منعواایم

تا که باشم بخدمتت نزدیک / بفلکت بر مقام میخواهم
دوستکامی من همه زآنست / که ترا دوستکام میخواهم
که بمدح تو کلکت برگیرم / که بیاد تو جام میخواهم
من کنون ز احمقی چنان شده‌ام / که ز خلق احترام میخواهم
بر گروهی سلام می نکنم / وز گروهی سلام میخواهم
چون در آیم به محفل و بروم / وز بزرگی قیام میخواهم
با اکابر به مجلس و خلوت / گفتگوی و پیام میخواهم
با سخایت چه پخته شد کارم / آرزوهای خام میخواهم
چرخ بر من بسی جفا کردست / زو کنون انتقام میخواهم
همچو کار تو زندگانی خویش / بی تکلف بکام میخواهم
آفتابی گرفته‌ام در سر / کارکی با نظام میخواهم
چیست تقصیر خویشتن داری / من بدان احتشام میخواهم
رخنه را انسداد میجویم / ریش را التیام میخواهم
سیم چندانکه جمع داند شد / از حلال و حرام میخواهم
خویشتن را بهر صفت که بود / از عداد کرام میخواهم
از برای کرم بمطبخ خویش / وقت و وقتی طعام میخواهم
مختصر همچو مردمان خود را / خواجگی تمام میخواهم
از کف ساقیان سیم اندام / رطلهاء مدام میخواهم
بر سر تیر اگر بود فرمان / زان لب لعل فام میخواهم
می حرام است و میفروشم چیز / چلکنم ننگ و نام میخواهم
از برای نشست خاصهٔ خویش / مرکبی خوش خرام میخواهم
از بلالش رکاب میخواهم / وز مجره اش ستام میخواهم

گرچه در ریش دست من بندی
باز ریشش حرام میخواهم
لیک با این بلندی همت
کو در سرنام میخواهم
طمع از دانهٔ توام بس
وین همه بهره دام میخواهم
از تو بسیارتر تو هم پست
خود ندانم کدام میخواهم
وقت را از برای رکن خاص
از تو زین و لگام میخواهم
تا نگوئی همان گداست که بود
بصلت نی نوام میخواهم
دانه مرد کردوام ایشی تو
دولت مستدام میخواهم

سیم تو زود از نزدیک شد دوریا منت
کنج فتنه بیکبار منقطع گردد
ز حرص تحفه شوقان ای سالخورده
که همچو طفل ما فنا منخنج گردد
ابر کان ای ترا من بهوه مرجوا
بشوق صحره صماش بسمع گردد

ز دست جود پراکنده ات تواند بود
بدست هر که زر و سیم مجتمع گردد

هر که روی نهد از دهای درویشی
چو حرز مدح تو با اوست مندفع گردد

هوای عالم قدر تو دارد آن ساعت
که آفتاب سوی روح مرتفع گردد

بپای دست تو راه کرم چو سهل آید
چرا بجنب من آن سهل ممتنع گردد

شراب نعمت تو چون مدام نوشیدست
بالتماس نباید که منشبع گردد

چو فرصت است غم کار من بخور زین بیش
که روزگار برین حال مطلع گردد

بعهد جود تو گر فرط لطف او همه کس
همی بجاه و بمال تو مندفع گردد

رسوم بنده ز معهود اگر بیفزاید
بهیچ حال نباید که منقطع گردد

ای ز بیم تو در دل اعدا
خون چو خون عصیر جوشیده

پشت در پای محنت افتاده
هر که با دولت تو کوشیده

همتت گوش چرخ مالیده
هیبتت شیر شیر دوشیده

هست بر یاد بخشش تو رهی
جامهای امید پوشیده

نه همانا که سمع اشرف را
حال من ماند ناپوشیده

کار رسوم اگر بمیدانی
حال تشریف نیست پوشیده

ای تبد پیر اختیار ملوک
وی بتحقیق قدوه علما

صدر احرار فخر ملت و دین
گر کفت نیست ابر در نعما

ای بدولت سرای قدر تو در
زحل و زهره از عبید و اما

ماه در در کهت هلا بردی
تیر از حضرت تو از ندما

ذات عالیست در جهان که شد
چون معانی است در دل اسما

مدرج اندر کمینه نکته تو
اندساله ذخیره حکما

حلقه در گوش کلک جادو ت
شکر چشمان خلخ و نغما

خاطر تو
گشته با لمعهای معنا
چشم خورشید سهم و
چشم خورشید را از و حیرت
چرخ را بار داده تو بدو و جوزا
کرسی امر تو بد آسمان
صدر عالی که [illegible] اسما
آسمان نو [illegible] مجلس باطل
خیلی [illegible] سهم و [illegible]
آب خورشید [illegible]
آتش [illegible] جامها نعما
[illegible] کرده جامها من
ستاخ [illegible] تیغ و [illegible]
گشته [illegible] آسمان [illegible]
خیمه کیمر آسمان [illegible] رفع
تا توان تا توان [illegible] ابا
تکیه [illegible] همی [illegible]
می نهد از [illegible]
[illegible] و [illegible] من [illegible]
کوشی از [illegible]
منطبق [illegible] شعله
[illegible] چون [illegible] صفا
[illegible] چون سیم خام
[illegible]

روز بینی لعاب خامهٔ تو
روز کوری ز شب برکرده
مژهٔ چشم حاسدان درست
رخنه رخساره رخسک برده
پاره چست تو در خطهٔ کون
چند گامی فزون از آن برده
ماه مخسوف رایت قدرت
ذنب جوزهر بنده فلک برده
برکت و تاب خیمهٔ جودت
رخنه اندر دل سمک برده

ایضاً فی مدیحه

بنام ایزد چنان فرخ لقائی
که گویی سایهٔ پر همائی
چو بگشائی زبان کلید بند
چو در بندی قبا کلی گشائی
به شمشیر تو نصرت را تفاخر
به بازار تو معنی را روائی
کمربندی دو پیکر یک کلاهی
اگر با آسمان زور آزمائی

بکالبد

گشت معزول در ولایت باغ / قوت نامیه ز شغل نما
مینهد برق از صواعق رعد / پنبه در گوش صخرهٔ صما
جویبار مجره از یخ بند / شد زلق گاه انجم ظلما
همه گشتند آفتاب پرست / شعله های زمانه و علما
نیست اندر محل رغبت خلق / سایه گر هست خود از آن سما
تن ز سرما چو نیل و چون داس / منجمد گشته در عروق دما
آنکه چون جامه پوستین دارد / تنگ در خود همی کشد اما
هر که چون آن دگر برهنه بود / گاه صرعش بود گهی اغما
و آنکه اندر لحاف و چادر شب / نبود شب چو خسته خرما
زود بینی بسان جوز بدو / کشته کیمخت خشک از سرما
با چنین زمهریر خامهٔ من / هست بی حشو همچو لفظ شما
باد دم سرد را چو کس نکند / پنبه جز پوستین گرم فرما
گرم کن پشت ما چو همواره / از تو بوداست پشت گرمی ما
گرچه در یک دو قافیه خلل است / گر بود است مذهب حکما
عفو کن ز آنکه در مضیق چنین / نبود فرق مطلب من و ما

ایضاً فی مدیحه

ای سراپرده بر فلک برده / عصمت از جوهر ملک برده
رایت مهر هر کجا ببرد / باخود از رای تو یزک برده
نقد دعوی حق و باطل را / شرع از مسندت محک برده
منهی مکرمت تو نسخهٔ غیب / سوی علم تو پیک پیک برده
عقل کار تفهم سخنت / بر عطارد کمال شک برده
میزبان قدر بخشش تو / دیگ امید را نمک برده

یکایک گر کنی دندان و پین — اگر دندان کنی بر چرخ سائی
جهانگیری اگر دعوی کنی تو — زبان خنجرت بد بدگوائی
چنان بر زر فشانی چیره دستی — که چون با دشمنان کوشش نمائی
حسودت در پناه روی چون زر — تواند یافت از دستت رهائی
بود از در کارم این توقع — که تو با ما چنین فارغ در آئی
من از خدمت بکاهیدم وانگه — تو در لطف و تواضع مفرمائی
بغیبت داده تشریف خادم — ز روی مردمی و خوب رائی
ترا در خانه از تشریفها عید — من اندر روستا از بی نوائی
هم از بخت منست این گرنه هرگز — نباشد عید خود بی روستائی
نخواهم عذر تشریفت جز آنکه — بحمد الله تو بیش از عذر مائی
که خورشید ارچه بر چرخ بلندست — بهر جا میرسد زو روشنائی

کریم عرصهٔ عالم جهان لطف و کرم
زهی خجل ز سخایت روان حاتم طی

خلاف رای تو بیرون کشد دست قضا — ز پشت مهرهٔ چرخ ستیزه در رگ و پی
خمیرمایهٔ قهر تو من علیها فان — جوازنامهٔ لطف تو کل شیء حی
فلک ز تاب تو شد بد مزاج از آن هر روز — ز معده بر فکند قرص آفتاب بقی
نفاذ امر ترا انقیاد چرخ چنان — که در نگنجد ما بینشان تراخی کی
زمانه گر ز دم خلق تو مدد یابد — ز خار خشک گل تر دمد بموسم دی
چو سرو گردد خالی ز بندها آزاد — گر او فتد نظر اهتمام تو بر وی
شکسته قدر اندر رواق سیمابی — بروز بار خلاف تو رفرف لاسی
شود چو سایه سیه روی بی سپر خورشید — اگر نیابد حکم ترا چه سایه ز پی
ز تاب سینهٔ خصمت که میزند شعله — مشام مردم چشمش همی چکاند خوی

شود که از شرف طلعت تو فخر او [illegible]
آسمان چهارم زمین خطه [illegible]
بود ز لطف تو ایمان [illegible] گرفت روی
[illegible]
جنین فخر [illegible] کرم حاتم طی
[illegible]
تو منصری [illegible]
[illegible] التنبد [illegible]
[illegible] جمال [illegible] صاحب
که دون صف [illegible] عالست [illegible]
[illegible]
چه سایه [illegible]
[illegible]
[illegible]

بدست کیم پایهٔ معانی تو
چنین که پای تفکر بآسمان دارم
اگر بمعنی باریک همبرم زنست
که رهنمای چون نجم همعنان دارم
بشرح راست نیاید حکایتش کردن
گرو چه بار ستم بر دل و روان دارم
چو شمع از آنکه زبان در بسته بند
وجود تو ز زبان آوری بیان دارم
بتی چو ره ز نوای غصه در بند
ز طبع و خاطر بر تر چون عنان دارم
فرو شدم بگل بر ره و باب بیاره
تو کلک از آنکه جرا کلک و بنان دارم
گذشت مدت یابی که هر شبی تا روز
بصد هزار حیل طبع را امان دارم
که در زبان قلم شرح حال بنمایم
که من چه درد دل از گردش زمان دارم
چنان بپوشد در دفع آن همی کردن
که مهر خاموشی از عجز بر زبان دارم
بیابت قلم الطف طبع تو چون شاعر
سپاس منت بحد و بیکران دارم
نجدمت

قصیده
این در مدح صدر ضیاء الملة والدین فرماید

صدر کبیر عالم عادل ضیاء الدین
تا آب خامهٔ تو خورد بوستان ملک
گر روشنی گرفت کار تو مملکت
لطف و حیات از همه چیز بهتر است
پوشیده عیست بر تو که کار معاملت
چون اعتماد من همه بر لطف شامل است
عمری در انتظار جگر خون همی کنیم
گویند چار دانگ و دو دانگ آنچه با ماست
زنهار راه هیچ تفاخر بخود مده
آنکس که در هنر چو عیانست پیش رو
با دیگران مرا چه بیک سلک در کشند
عمرت دراز باد و جهانت بکام باد

ای آنکه کار تو همه جود و سخا بود
لابد نبات او همه نصرت کیا بود
۲ روشن بود بلی چو قدر صبا بود
پیرایه بزرگی لطف و حیا بود
خردی حضرت تو و کلی ما بود
گر حاجتم روا بود از تو روا بود
تا حاصل آن بود که چو وقتی ابود
پیدا بود که طاقت اینها کرا بود
خواصه چو آگهی تو که شاعر گدا بود
چون پار دم رها نکنش گر قفا بود
فضل من و تفضل تو پس کجا بود
عطفی بکن بر آنکه بدستش دعا بود

۲ اعلام وضوح کلی انعام جان آن بود که بعوانت و صبا بود

این قطعه در مدح نجم الدولة والدین گوید

جهان فضل و هنر نجم الدین که ذات
جهانیان را چون صبح روشن است از من
از آن چو شمع مرا بر سر آمدست زبان
عروس طبع مرا هر چه زیور معنی است
ز من نیاید کاری ولی بقصد عدو
ستایشی که مرا کرده زر و ی کرم
ستوده بجهان داریم عجب نبود
بآستان تو باشد همیشه میل دلم

ز عکس نظم تو صد باغ و بوستان دارم
که مهر خدمت تو در ضمیم جان دارم
که وصف خاطر تو بر سر زبان دارم
باستعارت از آن کلک درفشان دارم
ولی چو تیر درین شخص چون کمان دارم
ز خیره و شرف و فخر جاودان دارم
جهان فضلی چون دارمت جهان دارم
بدین سبب بر سدره آشیان دارم

بخدمت تو فرستادم بنده یارا — اگرچه با تو همه چیز در میان دارم
مرا منهج حکمت عدول نیست ولیک — چه عور نیست همان به که در نهان دارم
اگرچه نسبت تقصیر با منست بسی — بلطف مجلس عالی چنان گمان دارم
کاس معذرتم پاک بپاک کند بهتید — چه روشنست که احوال بر چه سان دارم

گواه حال من این قطعه پریشان بس
گران تو رنج خاطر همی نشان دارم

سپهر مجد و کرم عز الدین یگانه دهر — که دست و کلک ترا با قضا مصادقتست
شدست ماه تو اندر جهان مشار الیه — ازانکه با سم اسب تو اش مطابقتست
شتاب کاری ایام شعر است بدان — که آسمان را با عزم تو مسابقتست
بهرچه رای شریفت اشارتی فرمود — سبیل چرخ دران طاعت و موافقتست
چنان همین تو اضداد آشتی کردند — که خوشدلی و هنر را بهم معانقتست
زهی ملازم این حضرتست از دل و جان — بصورتست ارچه ز در و بینشش مفارقتست
دران مهم که بجاه تو استعانت رفت — توقف تو ام از غایت مخالفتست
زهی برابر آن زن بمرد هم باشد — که این مراقبت از جانب مصادقتست
دگر بطبع بر دعاشقی چو دریا بد — ترا که با سر ریشی چنان معاشقتست
یکی سوار بهر چند یارا بفرست — مرا بگیر که خود خدمت مرافقتست
سوار ظلم بناحق سر جهان بگرفت — بیک سوار بعدل این همه مضایقتست

این قطعه در مدح علاء الدوله والدین گوید

عالم لطف علاء الدین معلومست — که مرا با تو زبان جز به ثنا می نزود
بر تو مهر نیست مرا هر دم از روی چو صبح — سخنم با تو جز از صدق و صفا می نزود
فلک از کلک تو انگشت بدندان است — که چنان کس بسر تیر قضا می نزود
قلم منشی دیوان مروت امروز — جز به پروانه به تدبیر شما می نزد

هیچ حالی نرود و خاطر تو رنجیده بود
که معاشیش چو سپاه ز قفای ما رود
ذات و معنی تو و فضل و سخای تو همه محض سبب
ور کسی لطف و کرم و فرموش کنی
دوستان بستان ز کرم تو این بشر امی رود
یک سپیدار و لطف تو این همه تیز رود
تا نه پیدار و صبا می رود
هیچ کاهی با باد از خاطر من
یا و قومی ز رود یک نفس از تا می رود
ور چه پر خاطر تو باور است وفا و عهد
من بدانم که چه کرد راه وفا می رود
که دمی عهد تو از این من گویی
خیالست خیال ترا فرا می رود
که یکی خط ... قلم می رود
ز خطا تو بکنه قلم ز خطا می رود
نام من ز قلم تو ز آب زندگانی
می لفظ تو از عالم معانی
وی ... تو ... معنی
چشم خرد ... یکانی

در طبع هنر زداه صورت
بنهفته زمنهی ضمیرت
دیدار تو از خوشی ورحمت
مهر تو مرا چو جان عزیزست
از دل باشد دعای خادم
تشریف رهی نداد این بار
راضی شدم از شما بنوبت
بر من که بسکدلم زشوقت
گفتی که دعا نمی نویسی
از بنده نوشتن است ورا
لیکن بنواندش نگهداشت
این هم زسعادت دعاگوست
که گاه زروی لطف آخر
گر یاد کنی زمن وگر نه

شایسته تری زکامرانی
اجرام سپهر سوزبانی
چون دولت و مستی و جوانی
از کف ندهم برایگانی
نه چون دگران سرزبانی
کلک تو بعذر ناتوانی
ان وی که نباشد ارتوانی
از بهر چه کرد سر گرانی
این شیوه بمن مبر گمانی
دادن بالاغ و کاروانی
از رفتهای آسمانی
گر چند منهای او نخوانی
یاد آر زبنده گر توانی
من زان توام و گر تو زانی

این قطعه در مدح صدر شهاب الدین گوید

صدر احرار شهاب الدین کز فرط سخا
کان و دریا شده از دست کف جود تو پست
دشمن از غصه جاه تو چو غنچه دلتنگ
طمع از جام عطای تو چو نرگس سرمست
شرف خانه جوزا که برفعت مثل است
گشته در جنب سراپرده اقبال تو پست
همه اندیشه عمها زدل او برخواست
در همه عمر خود آنکس که دمی با تو نشست
بسیه کاری از خدمت تو دورم کرد
که سیه روز بیاد فلک سفله پرست
تا در هجر تو بر من بگشاد دست قضا
در شادی و طرب چرخ ببردیم در بست
مدتی رفت که از من کرمت یاد نکرد
والحق از غصه او جان و تن من بگسست

زغم من بود در نوزنده نامه من
بچنین خادم را بهم بسی دادام بست
نشعه کاغذ داام زبست بیست دریغ
زانکه در حق من بست بست که جهانی تو
بازبان قلمت چون ه من بسته شدست
پایه چون پای بی دست بری شکست

ای که با الفاظ گوهربار تو
سعی ظاهر مرد در جهان جان کند
کاه طبع دلفروزت در وصف
نخ عجم از طبع یاران کند
دشمن از رای تو بهرام فلک
از رای کوه ایشان کند
صبر کردن در فراق خدمتت
چون باختی کوه سندان کند
چاره هجر تو الا وصل نیست
درد دندان را درمان کند
پیشه من بود دوری از روی تو
پست دست غم دندان کند
در فراق زندگانی است بسلم
… جان کند
ولا ایضاً …

شهاب دین که زبانم پر از مدیح تست　　زهی که هست ز تو جان فضل را شادی
بدست عقل زبان حیات در بستی　　بنوک کلک در هر عیب بگشادی
گشاده گشت بیکره طلسمهای عدم　　چو تو طلایهٔ فکرت بدو فرستادی
مرا که اهل سخن بندگی کنند بطوع　　بجای خود بود ار باشد از تو آزادی
زمین بحضرت شاه جهان ستان گوید　　که ای یگانهٔ عالم بمردی و رادی
بریخت بخشش تو خون لعل و آب گهر　　بکند خنجر تو بیخ ظلم و بیدادی
زجود دست تو بیداد بر زر و گهر است　　اگر نه داد همه چیز را نکو دادی
عروس خاطر من رغبت جناب تو کرد　　اگر قبول تر است ای سیادی
نوالهٔ شرف از غایبان دریغ مدار　　چو در سرای کرم خوان عام بنهادی
صدای صیت تو آوازه داد و خواندم　　مگر که خواندت اینجا چگونه افتادی
بکنه آرزوی کس کسی دگر نرسد　　چنان که هست ترا آرزو چنان دادی

بوقت لطف و نوازش مکن فراموشم　　که در دعای سحرگه مرا تو بر یادی

جهان فضل و فضایل امام ربانی　　که قایمست بتو قوت مسلمانی
شهاب شرع شریعت که گشت خاک کفش　　ز تاب نور ضمیرت نفوس شیطانی
برای تحفهٔ جان میبرند دست بدست　　جواهر سخنت سالکان روحانی
چو نیک درنگری کمترینه خاشاکیست　　بچشم همت تو کاینات جسمانی
بلای عالم شوق من و فضایل تو　　بیان پذیر نیاید بنطق انسانی
پسنده ناید باران اشکهای مرا　　اگر بصبر بدوزم هزار بارانی
مراد شهر مرا پشت پا زدی و شدی　　فرو گذاشته دیوانه را بویرانی
به پیر علم و عمل مهتری بتو نرسد　　کسی که هست اسیر فتور نفسانی
مرا که پای ندارم تو دستگیر ازلی　　تو خود به پر فرشته پری بآسمانی

این قطعه بصدر کمال الدین نوشته

مخدوم من کمال ملت و دین
ای آنکه سوی تو ...
کار قلم تو نقش ... بستی
نسیم کرمت ... طبع
بر عمر زمانه لطف ...
بر دوست گرفته جان فزائی
خط تو بجد لطف ماه رویان
انداخته ... دل ...
... خیال طلعت ... روشنائی

نشسته‌ام بیمن کنج در بجود مشغول
گزیده راه قناعت نه مردم دون گدای
دعای دولت تو بی طمع همی گویم
نه همچو این دگر ام مردم مدیح سرای
نه بسته لشکر غم بر سرم همی تازد
کرم تو دست نگیری چگونه دارم پای
ز بهر بسته زبانان شکسته دل شده‌ام
بدست لطف ز کار من این گره بگشای
چو در بهاران چه محبوس بنده‌اند چنین
نکرده هیچ گنه بیکسان ره پیمای
گرسنه بسته بر آخر نگاه و نه سبزه
ز بینوائی چون خاطر من اندر وای
ز عشق خوشان دیده سپید چون کافور
ز شوق کهکشان دیده برنگ کاه ربای
چنان ز بی علفی مانده‌اند بیچاره
که آخر ستان شد بهشت روح فزای
توئی که یاری مظلوم میدهی شب و روز
بدین ستم زدگان از سر کرم بخشای
ز عدل عام همه خلق در تن آسانی
ز جود خاص منم در تعب عجب اسای

از حد بگذشت اشتیاقم
آن چیست که از تو غیبت ما را
نه نامه و نه پرسش و نه پیغام
سبحان الله ز طالع من
اکنون که بهیچ سو ندارد
بل هم بتو آورم که هستی
مرسوم تو بود و بس رهی را
معزولی چرخ و تنگدستی
در غیبت تو علاء دین را
خود نیست بداعی التفاتی
از هیبت اوست دختر رز
توفیق کرم نه هر کسی راست
با آنکه مراست صد شکایت
شاید که تو شکر گوئی از وی
گر غایت بد ادائی او
چون می‌رود به یک من انگور
یا مایه سه چار ساله مرسوم

چونی و چگونی کرائی
با این همه دوری جدائی
نه دوستی و نه آشنائی
بگرفت زمانه بیوفائی
بازار هنروران روائی
معشوقه روز بینوائی
سرمایه اصل کدخدائی
آورد مرا بر آزخائی
از محتشمی و پادشائی
چندانکه همی کنی گدائی
بربسته نقاب پارسائی
کان هست عطیّت خدائی
از مجلس عالی علائی
زیبد که تواش همی ستائی
معروف شدی به نیک رائی
پیش پدرت سر ستائی
بگذاشته‌ام تا تو آئی

زهی شکوه تو از روی ملک زنگ زدای
توئی که هست ترا آفتاب در سایه
هوای دولت تو دوست ساز دشمن سوز
ز دولت تو همه کارها نظام گرفت
مرا که کار چو طوطی بود شکر خائی

ضمیر تو بهمه کار خیر راه نمای
توئی که هست ترا روزگار دست گرای
زبان خامهٔ تو نقش بند طبع گشای
بچشم لطف در احوال من نظر فرمای
روا بود چه شوری ز غصه آهن خای

تعرض خر حلاج کس همی نکند | راسب بنده لطاول جراست بهر چرای

این قطعه در مدح صدر کریم الدوله و الدین گوید

صدر آزاد کان کریم الدین | که همه رسم تو کرم بوده است
صیت تو همچو فکرت حکما | آسمان و زمین بپیموده است
گرچه در خدمت تو این کمتر | پیش ازین انبساط ننموده است
اول الدوله درد حالی را | زحمتی از نوبت در افزوده است
چشم دارد کران شراب لطیف | گرچه اشکی ز چشم پالوده است
بوی او دست عقل بسته است | رنگ او پای عیش بگشوده است
طبعش از چنگ زهره حلقهٔ لهو | بسنان شعاع بربوده است
پرتو عکس او بصیقل نور | کلف از روی ماه بربوده است
روی مریخ از آنچنان لعل است | که سر انگشت از آن بپالوده است
تابی از وی بآفتاب رسید | چهره از عکس او بیندوده است
از لطیفی که هست جوهر او | خردش جز بوهم نبسوده است
هر کجا رنگ و بوی آن آمد | لاله و مشک توده بر توده است
مستی از چشم او نشاید دید | هر که وصفش بگوش بشنوده است
قطره زو بجای گلگونه | گل رعنا بچهره بر سوده است
همچو رای تو پیر و نورانی | همچو طبعت لطیف و آسوده است
چه بود مدح پیش ازین کورا | آنکه گردش حرام بستوده است
دستگیر مرا بقدری از آن | که زغمها روان بپالوده است

زانکه بیمارم و طبیب مرا
نوش داروی صرف فرموده است

صدرا اگرچه از من آزاد فارغی | داری خبر که بنده ام و بنده زاده ام

گر رفتنم ز قسمت سروی [illegible]
افتاده بر کرانهٔ بیابان فتاده ام
بر [illegible] مرا که [illegible] لطف [illegible]
یکباره در [illegible] گشاده ام
تا خود من از مدیح تو روزی [illegible] چشم
[illegible] و پای [illegible] بغنوده ام
بغنوده مرغ و [illegible] مدیح تو داده ام
[illegible] که من [illegible] بیکبار
[illegible] چشم [illegible] داده ام
[illegible] همی [illegible] بود [illegible]
[illegible] بوی [illegible] داده ام
و اکنون [illegible] عرضه [illegible]
فرزین شاه بودم [illegible] پیاده ام
و امروز [illegible] شود
[illegible] نهاده ام
[illegible] بنام [illegible] همی [illegible]
[illegible] فرستاده ام
[illegible] منصب
وین اصل [illegible] ام
[illegible] سیاده
لیکن [illegible] نداده ام
[illegible] زاده ام

ازان مکارم اخلاق نیست مستبعد
که یاد میکند از ما بوقت بیکاری

این قطعه در پشت تقویم نویسد و بناصر الدین منکلی نور اللّه فرستد

جهان پناها بسال نوت همایون باد
کمال عدل تو معمار ربع مسکون باد

ستوده ناصر دین منکلی که طالع تو
قرین طالع اسکندر و فریدون باد

در اختیار قضاهای عالم علوی
رموز کلک تو تقویم ساز گردون باد

دقایق کرمت از شمار بگذشته است
نقضا عدد درجات و هم بیرون باد

ز برج ملک تو هر دیو کاستراق کند
شهاب وار ز محنت برو شبیخون باد

بجد عقده راس و ذنب گرازدی وی
بدست فکر تو زغبان سنده هم اکنون باد

ز شوق آنکه نویسد برسم است
ز لحظ الف خط استوا افزون باد

این قطعه در مدح صدر قوام الملّة والدّین ابراهیم بنداری گوید و بدمشق فرستد

نسیم باد صبا هیچ عزم آن داری
که آن تکاسل طبعی خویش بگذاری

بپای تو چو دو گام است طول و عرض زمین
بگاه قطع مسافت ز تیز رفتاری

توقعی ز تو دارم ز روی هم نفسی
اگر به نقل نداری و رنج نشماری

تجشّمی کن و یکدم بکار ما پرداز
اگر که ناتوانی وگرچه مزاج ماداری

سحرگهی که بعون دعای شبخیزان
سبک ترک شده باشی ز رنج بیماری

ز اصفهان حرکت کن بشام صبحدمی
بنزد صدر افاضل قوام بنداری

چه با نسایم اقبال او در آمیزی
ز روی نسبت هم پیشگی و همکاری

نگاهدار ز بهر وفاق نسبت جان
ز خاکپایش اگر شمه بدست آری

ودیعهای دعا و ثنای من چندان
که حصر آن متعذر بود ز بسیاری

سزد که بر طبق شوق در معرض اخلاص
چنانکه من بسپارم به مهر بسپاری

ازان سپس که ببوسی زمین حضرت او
پیام من بزبان نیاز بگذاری

بگو که ای ز معالی خوب سیرت نیک
بجای آنکه بهر مدحتی سزاواری

ز رستهای چمن بر مجاهران بهار
همه ز کیسه خلقت کنند عطاری

چو تو عرایض افکار خویش جلوه دهی
شود ز شرم رخت آفتاب گلناری

سیاه روی کند همچو زاغ طوطی را
زبان کلک تو هنگام نغز گفتاری

ستارگان فلک با کمال شب‌خیزی
ز دولت تو کنند التماس بیداری

ز عکس خون دل حاسدان تو هر شام
چو مغز پسته شود آسمان گلناری

ز هیچگونه برین صوب ما نمیگذری
دلا بعادت راحت گرفت پنداری

مرا چه نام شریف تو بر زبان گذرد
ز لب بچشم رسد نوبت گهرباری

ز معظمات امور ارچه نبودت پروا
که نام ما بسر انگشت لطف بنگاری

هر اقتضا که قران و سعود را باشد ز اتصال بدین حضرت همایون باد
بهندوی درست گر ز حل نیارد فخر ز ترکتاز تو او خسته چو صحن هامون باد
قضا چو نامهٔ حکمی بنام عدل تو بست بدان اجازت قاضی چرخ قارون باد
بهر غرض که دهان باز کرد سوفارت زبان خنجر مریخ گفته کایدون باد
گر آفتاب نه در سایهٔ تت گذارد روز ز نظمهای کسوفش عذار شبگون باد
نوای زهره که در بزم رامش تو زند چو ضرب تیغ تو در روز رزم موزون باد
دبیر چرخ چو اقطاع کاینات نهد بدست وز اشارات شاه قانون باد
برید گردون هر روز از دگر منزل بخدمت آمده با مژده دگرگون باد
هوای ملک چو از دولت تو معتدلست بهار علم ترا روزها برافزون باد
دلی که با تو نه چون مسطر است از خط راستی بسان جدول تقویم غرقه در خون باد
وصول خسرو سیارگان ببرج شرف چنانکه طالع این سال بر تو میمون باد

جانا به سحر چشم جهانی ببستهٔ
زین حلقهای زلف که برهم شکستهٔ

آخر چه فتنهٔ که ز عشق تو در جهان برخاست رستخیز و تو فارغ نشستهٔ
حقا که در شمرهٔ لعل و فستقی شیرین تر و لطیف ترا ز مغز پستهٔ
بشکسته بسنگ جفا با دل مرا بس رفته اطره و سر زلف بستهٔ
در حقهٔ عقیق تو پابند مرهمش آنرا که دل بناوک مژگان بخستهٔ
ای صبر ناپدید تو بس تنگ عرصهٔ وی اشک بیقرار تو بس سرگشستهٔ
وی یار سنگدل که مرا طعنه میزنی باری ترا که نیست غم عشق رستهٔ

پریشان که درهم است و پر از بند چون زره
بر کار خویش و زلف تو چون اُفکنم گره

ایا صدریکه در پیش ضمیرت همه اسرار گردون آشکارا

بخدمت خداوند آمد دعا که
... بیستاید بیمار را
نغم را یکه بستاید عرض سلام ... برای عرض ثنا را
شنیده از ... و مدح و ثنا ... تو با ایکه
دعا و مدحت ... و زبان تو ... بدارا
ز نفرت ... کرد و همش الطف و مدارا
فراوان ... بسیم ... کام و ناکام
ز ... که ... بغفلت ... وفا را
همی ... کرد ازان همه خلق
بدانم و میان ... سپید ... قضا را
چرا چون ... زبان عزان
روانست این ... زبان ما را
بلای ... نخستین کرد و ... ما را
روا ... کرد و اند و دعا را
بلا را ... بکشد و آن این بلا را
خدا ... بکشت ایمن این ...
کنون ... کرد و اند و دعا را
بلای ... بار

ایضاً فی بدیهة

ای ... کی که خدمت تو کس
... که بهر جان و تن تو خواهد

چو سنگ در نگرد روی سیمای ملکت
ضرورتست ترا بارها تحمل کرد
بیاب لطف تو مینکرد سیمای هنر
هزار بار خرد اندرین توکل کرد
بخدمت تو رهی او سبک چو در شست
کسی که عمر چو اندر سر توکل کرد
چنان من که تجمل کرد و اندرین رهی
بپای مردی وجود تو اش تغافل کرد
نه بین حلوه نبود در محل تجملش
کسیکه در همه عالم بمن توسل کرد

ولہ ایضاً

دوش مخدوم من که جاوید
بود از بخت و جاه تو خشنود
با من آن کرد از بزرگیها
که ندید از جهان کسی نشنود
دست انعام او بصیقل لطف
زنگ اندوه ز خاطرم بزدود
بستد از من مدیح خویش و بخواند
ور نشنود نشان من بسود

گر جلال تو کسوتی پوشد
در ضمیر تو شمعی افروزد
شاخ لطف ترا بجنباند
زیور از لطف تو وام کند
عذر انعامهای تو امید
امتحان استی که عدل ترا است
عماریست از قد بداندیشت
یزک حشمت او فتنه در پیش
رقم خصمیت کشد بروی
از لقایت چمن بدریوزه
بوی خلقت شنیده باد صبا
ظلمت وثنائی عامل
هر دمی خلق تو بطرهٔ مشک
گر کند رای نظم خاطر تو
نیک شرمنده ام که لطف چو تو
چه طرفیست تا بدست آرم
عذر این سردی گر انجانی

مهر را گوی بسیر بن خواهد
ماه رخشنده را لگن خواهد
باد چون طیرهٔ چمن خواهد
غنچه چون زیب انجمن خواهد
یکدا مین لب و دهان خواهد
بدعا شاخ نارون خواهد
زلف سنبل همی شکن خواهد
هر کجا ترک ناخن خواهد
هر کرا حرج ممتحن خواهد
آبروی گل و سمن خواهد
از خدا مرگ خویشتن خواهد
از پی لولوی عدن خواهد
خون نافه بر ختن خواهد
از فلک خوشه پرن خواهد
از من بیرپات سخن خواهد
پای مردی که عذر من خواهد
مگر از دست خویشتن خواهد

رهی ستوده خصالی که با کفایت تو
همی نیارد دیتر فلک تعقل کرد

تو هی که آرزوی اهل فضل از کرمت — همه حکایت دلداری و تفضل کرد
ز رنگ خامه نظم حدیث تو همه سال — عروس ملک برزد گهر تجمل کرد
نسیم خلق تو با سینه‌های غمگینان — همان کند که دم نو بهار با گل کرد

سخن ارچه بند زدست بلند / لیک زان دست پایه اش افزود
سحر شعرم چو سحر دستش دید / آتشی گشت و زو برآمد دود
نقد شعرم سیاه رو آمد / بر محک انامِلش می سود
زانکه اشعار بود دست خوشش / چون بدستش رسید شعرم زود
خوش شد از دست او بذوق ارچه / از بشاعت همی زبان فرسود
پس که در روی سیاه کاری بود / کشف حالی بدست او ما خود
زان تیغ زبان بیاوردش / که سراپای بود عیب آلود
این که شد بیت را میان دو نیم / اثر خنجر زبانش بود
شرف دستبوس او دریافت / شعر بیهده و بها دو دو دانه بود
شده تر از جوار بحر کفش / چون بدست مبارکش میشود
چون سخن زیردست او بنشست / زبر دست جای او فرمود
بر زبان مبارکش چو برفت / صد هزاران گهر از و بربود
در همین دست بحر آرایش / آن عروسان زشت را بنمود
حضرت او و آنگهی من و نطق / اینچنین لاف عاقلی بنمود
چون زبانم به مهر لا احصی / دید برمن عنایتش بخشود
تا که از هر زبان نیالاید / خویشتن عرض خویشتن نشود
می شنیدم زچرخ بانگ صدق / چون زبان را بمدح خود بگشود

ای دریغا چو نیست نوبت عذر / شرح الفاظ بی شماره چه سود

این قطعه در مدح رکن الدین مسعود

بزرگوارا خط و عبارت تو ماند / بشاهدی که برخ در کشد لعالی خوش
کسی که چاشنی یافت از عبارت تو / بذوق او بنود در جهان شرابی خوش

[illegible]

گرفتم آنکه چهل سال خود نه من بودم | که شب بکردم از اندیشهٔ تو خوابی خوش
گرفتم آنکه نه من بوده‌ام که ساخته‌ام | ز مدحت تو و اسلاف تو کتابی خوش
چنان قصیده چو من بنده در چنان معرض | بچون تو خواجه فرستم کم از جوابی خوش

در جواب مکتوبی که بدو ارسال کرده بود

بمن رسید مقالی که گر بکوه رسد | ز شوق و ذوق ز جای نشست برخیزد
معانیی ز ظروف حروف فزون تر | که گر از آن بچشد عقل مست برخیزد
اگر بصورت معنی نقاب دور کند | فغان ز طایفهٔ بت پرست برخیزد
ولی که یک سر انگشت ازین برو خوانی | برقص از سر جان پاک بدست برخیزد
بمصر هر که رسد شمه‌ای ز الفاظش | به طبع خوش ز سر هر چه هست برخیزد
شمال صاحب عادل که از میان او | ز زلف ماه رخان هم شکست برخیزد
چو نرگس آنکه بود بخت و دولتش خفته | نسیم لطف بوی چو چست برخیزد
هزار سال غمی بر دل ار نشسته بود | چو در خیالش یکدم نشست برخیزد
بر آن فتاده که چون در آدمی هیچ نیاز | باستانهٔ او باز پست برخیزد
تن ضعیف من از زیر بار منت او | اگر تواند برخاست پست برخیزد

عفو دور که ز دست جواد او برخاست
کدام دست دگر را از دست برخیزد

این قطعه در مدح خود رحمه الله گوید

محقق است که چیزیکه آن رسد بکمال | بود هر آینه آن چیز را نهیب زوال
اگر بنوبت من ختم شد سخن چه عجب | رسیده است در ایام من سخن بکمال

این قطعه در صفت زمستان گوید

بر سر ما آمد ابر بهمنی | همچو سلطان بر سپاه ارمنی
شد بچشم من سیه کاری برف | گرچه زاید از سپیدی روشنی

در رسید آمد سیه کاری برف
دخل چالاک است در مرد فانی
روز عیش است و سماع خرمی
بهشت روز مدبری و تن زنی
برف چون بر نقره در ساید کنی
دست بی از زمی اندر زنی
وقت آن آمد که در خرگه خزی
در تنور و منقل آتش پر کنی
ریش شادی کرده در خود گشنی
خوش برای سلب غم زر بی کنی
روز هر نیست و نشاط و خرمی
نیست وقت دوستی خواهر زنی
سرد شد بازار درس و مدرسه
گوهر چرخ گون تا ج زر بی کنی
هر کسی ترتیب لوتی میکند
مومن و مستی و گبر و باسطی
گرد داد از جان بسر ایام حسین
هر که را در خانه بود و خود دینی
خواجگان با نوا اکنون خوردنند
کاکی و تتماج و لوت و معدنی

بینوایان نیز هم در خود کشند — کاسهای کال بخوش یکمنی
آن که فاسق باشد اکنون میخورد — وانکه او زاهد بود پنهمیکنی
وانکه از هر دو چو من محروم ماند — نیست الا مند بورو کشتنی
یارکان جمعند و من تنها چنین — مانده اندر کنج خانه منحنی
در گریبان چون کشف دزدیده سر — با لبی خشک از غم تر دامنی
آتش اندوه میاید ز ابر — گرچه او دارد در آب آبستنی
ای خدا یارب بگیر ز آفتاب — گردن این ابر مبرم بشکنی

این قطعه در حکمت و نیکوکاری گوید

همیشه نعمت دنیا بسوی آن بارد — که او جزای بدیها به نیکوئی سازد
در آن مقام که اسیبی از کسی رسدت — دران بکوشد کورا بناز بنوازد
ازان درخت چنین سایه‌دار و باور را — که میوه بخشد آنرا که سنگ اندازد

این قطعه در مذمت منجمان گوید رحمة الله

تو بعلم نجوم فخر کنی — گوئی این اصل علمها آمد
چیست علم نجوم جز سازی — کالت و ساز ترگدا آمد
گاه گوئی که آن صواب آمد — گاه گوئی که آن خطا آمد
علم شرعست و علم هرچه جز اوست — به حقیقت همه هبا آمد

این قطعه در رعایت حزم و احتیاط

مشو ایمن ز کید خصم ضعیف — گر تو اندیشه کمز تیغ کند
تار ابریشم ارچه باریکست — وقت باشد که کار تیغ کند

این قطعه در مذمت فضل و دانش گوید

هیچ حاصل ز فضل و دانش نیست — اندرین روزگار بیحاصل
کلک را کو برد بآب سیاه — تو و آنکو بفضل شد مایل

[illegible]

ایضا

[illegible]

ایضا

[illegible]

بدان گروه بباید گریست گر بس | حکایت کرم از روزگار باگویند

این قطعه در حق همنشین بدگو گوید

بذات خویش اگر چند مرد نیک بود | ولیک صحبت بد نیک را تباه کند
چنانکه پاره وکرومی سفید گردد پوست | چو جفت زاگ شود عالمی سیاه کند

این قطعه در فرق نظم و نثر گوید

نظم و نثر سخن برابر نیست | گرچه هر یک چو در مکنونست
سخن نثر اگرچه پس نغز است | کار منظوم خود دگرگونست
آن نبینی که آهن بی قدر | همبر زر بود چو موزونست

این قطعه در جنگ در دشت دو پاره گوید

تا در دو دشت هست دو پاره | نیست از کوشش و کشش چاره
ایخداوند هفت سیاره | پادشاهی فرست خونخواره
تا در دو دشت را چو دشت کند | جوی خون آورد بجو پاره
عدد خلق را بیفزاید | هر یکی را کند بدو پاره

این قصیده در هجو ضیاء الدین محمد موش گوید

تیری که مغز چرخ ز بانگش فغان کند | تیری که روزگار بدان امتحان کند
تیری که مردگان همه از بیم در رسید | گر نفخ صور رصدت خود را چنان کند
تیری که چون زمقعد سفلی گشاد یافت | در سنگ خاره قوت زخمش نشان کند
تیری که زیر دامن چرخ ار کنی بجور | تیریش در دماغ زحل خون روان کند
تیری که زیرهای تجاویف جانور | آواز تیر او بفصاحت بیان کند
تیری که بر زنخ فشکافد ز سحر موی | در معرضی که دعوی زخم زبان کند
تیری که گر به بینی کهسار بر شود | لمه کانش از تخلخل چون موشدان کند

تیری که در بهار اگر دم بر آورد
رنگ ز زرد بر دو رخ ارغوان کند
تیری که شمه ز نسیم سمش بلبل
هستان اگر چو بستان چمن را فغان کند
تیری که چون کواکب منقضه گاه رجم
بار دیش یکمه در شب تیره قران کند
تیری که چون مه تابان دو هفته ساده
گر چرخ بحجره بوش عیان کند
تیری که در فلک نشاند خراج دو
گر او نهی بقصد سوی آسمان کند
تیری که با ملک عدم و زیر او بود
در زیر لب چو دید نه باتوان کند
تیری که در بحر ماهیان فلک محرق شود
تیری که هر کجا که بیسم دود دیده
هندوستان کند
تیری که جاهلی که مرغ لک روانشان کند
تیری که در حسب صبح بدر دهد ای
در دفتر سحر تو نغملی دلستان کند
تیری که هیچ صاعقه
هر ریش هشته بنشف بدان کند
تیری

تیزی که گر به تیز رِشش بانگ بشنود
تیزی که گر عنان بنسیم صبا دهد
تیزی که از چهار همی گوز بر دهد
تیزی که ناف آهو چون گون سنگ شود
تیزی که کور کرد داز و چشم روشنان
تیزی چنان دراز نفس کامتداد آن
تیزی که چون سموم بهر کس که باز خورد
تیزی که طاس چرخ بگیرد طنین او
تیزی که از کبوتر دم کش سبق برد
تیزی که بر بروت هر آنکس که بگذرد
تیزی که بر نبات زنخدان چو بگذرد
تیزی که باشد استره تیزش آزرد
تیزی که خاص از جهة مغز احمقان
تیزی که چون گذشت ز خلوتسرای خاص
تیزی که ز اصفهان چو کند عزم و قان
تیزی چنین که گفتم و امثال این هزار
این اختیار کس نکند بس اگر کند
گر گفت کهن ضیای مضل انکه خر بکس
آن مرد مسخره که بهنگام طرف و لطف
گر دست او بچشمهٔ خورشید در شود
بر هر سخن که باشد از تیز راست تر
گر ظاهر آنماید با تو تملقی

بر بوق و گاو دم ز غضب سر گران کند
حالی جعل نشاط گل و گلستان کند
گر فی المثل گذار سوی بوستان کند
که برد باد چین گذری ناگهان کند
گر با مشام چرخ بلند او قران کند
در بینی زمین و زمان ریسمان کند
از وی بوی اگر بجهد بوزیان کند
تیزی که نای زهره ز بادش فغان کند
تیزی که قافیا بتر از ماکیان کند
خروار هاش حشو شکم در دهان کند
از زنخش حکایت برگ خزان کند
هر ریش کو مجاور ریش بگریان کند
از گنده و بوز الخلخه رایگان کند
میدان بار عام ز ریش فلان کند
آهنگ دم زدن ز در گوزدان کند
بر ریش آنکه دشمنی شاعران کند
آن خرس روی خرصفت کاوران کند
اغوای گوسفند بچون شبان کند
فصل تموز را بدمی مهرگان کند
حالی سیاهی شبش اندر میان کند
تقربکی چو پیکان پیوند آن کند
اندم از و بترس که قصدت بجان کند

[illegible] و کنه مجلس
[illegible] وجع و نفاق کند
[illegible] بدین اجرمان را
سستی ز علف [illegible]
بس سود [illegible] کند [illegible] زره را
[illegible] کند
از [illegible] افتاد [illegible] بستان
[illegible] و خیال [illegible] شود
[illegible] و منقطع کند
از [illegible] سایه [illegible] آن بدن
[illegible] صحبت [illegible] اشود
[illegible] و قطعیت کند
از [illegible] تیغ [illegible] قربان
[illegible] مجالست [illegible]
[illegible] زرین و [illegible] کند
[illegible] مهمان
[illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible]
چون [illegible] و [illegible]
[illegible] کند
[illegible] شود
[illegible] بافلاک [illegible] کند
[illegible] و بان
[illegible] ده [illegible]
[illegible] کند
[illegible] پاسبان
[illegible] کند
[illegible] نعمان
[illegible]

وله ایضاً

سر و ریش تو مرد و رحمت تا
در وجودش ز ریش می باید
در ضرورت بود ز بهر دو [illegible]
ریش بگذار بیش می باید
چه بنی ریش خویشتن تا با
جان بشر کی [illegible] می باید
چیست آن [illegible] چو نمی باید
نام [illegible] می باید
با چنین ریشها که عادت نیست
این همه [illegible] می باید
بود فراخت مطبخ نجلت
بر در کس [illegible] می باید
بوجب نفرت [illegible]
[illegible] کی نمی باید

تمام شد قطعات
خلاق المعانی مولانا
کمال اسمعیل اصفهانی
علیه الرحمه حرّره اقل
الکتاب میرزا احمد علی [illegible]
۱۳۰۸

گوید که آشکاره عبادت ریا بود
زیرا زکات مال ز سایل نهان کند

در معرضی که یافت مجال سعایتی
آن مردمی که در حق پیر و جوان کند

هر ساده دل که داد بدو دست اعتماد
طرّاره بنگر که چه با ترکمان کند

جولاهه ایست همسر او در سرای او
گو کسوت شریف ورا پود و تان کند

گر شعر بافئی کند از تار ریش او
کون پوش مرکبان جهان پهلوان کند

علم خلاف گوید فن منست لیک
باشد خلاف علم هر آنچه او بیان کند

خشش ز ریش کنده برو نطق از زبان
بس ضرط را همه بسیار دان کند

که که در افادت درسی کند شروع
تا همچو خویش خرکره را ادیب خوان کند

الفاظ بسته اش ز زبان شکسته اش
باشد چو سنده کو گذر از ناودان کند

الحق خوش آیدم که ریم در دهان او
خاصه چو دعوی نسب خاندان کند

ای بی‌حفاظ شرم نداری که چون توئی
بر اهل فضل بیشی در اصفهان کند

آزرده آنکه از تو نگشته است تا نیست
دیگر همه کس از تو امان الامان کند

بر چون منی مزاحمت ای سفله چیست
آنکس کند که او ز سلامت کران کند

خصمی شاعران مناعی بود و لیک
ریش بزرگ مردم را قلتبان کند

از گفتگوی کون خران مردکا و ریش
گر محترز نشیند واجب همان کند

آن برگرفتن تو و روباه بازیت
روی ترا نواله شیر ژیان کند

خرواری دو جو بربودی ولی ببین
تا ای هجا گرای دو خر زعفران کند

آن جو خری دگر چو زد و شعر من ترا
بر روی روزگار یکی داستان کند

بر پشت می کردن ار چه کشد بار در جلق
آن کو شلغم ز خوان کسان میزبان کند

تا با کسی که دوست بود مزدخایی
قصدش بجاه و مال و بجان و بنان کند

آنکس که وصف تیر بدینسان کند ببین
با وصف سنده چو تو خود مرچه سان کند

باد اهقیم در وطن خود بعجز و دل
هر مفسدی که نسبت با مزدقان کند

غزلیات خلاق المعانی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای روی تو آرزوی دلها
شادی زغمت بروی دلها

ای حلقهٔ زلف تو همیشه
آشفته زلفت و کوی دلها

بشکسته بجو بیار عشقت
سنگین دل تو سبوی دلها

دران گلهای زلف مشکینت
افکنده زمانه گوی دلها

غارتگر زلف تو میان جیب
دربسته بجیبت و جوی دلها

لی در پی تو هزار فرسنگ
بتوان آمد بوی دلها

تا با دهن تو می نشینند
بس تنگ شد نشستنی دلها

غم هجر تو جگر سوخت مرا
وه گزین بار بتر سوخت مرا

آه و دردا که هم اندر خوردی
آتش دل چو شرر سوخت مرا

تا تب اندوه تو گریان گریان
همچنان هیزم تر سوخت مرا

جست از بر دو چشم برقی
که کله تا بکمر سوخت مرا

چون دهم شرح که حال دل خود
که لب از تاب جگر سوخت مرا

بدی زاب دو چشم باران
کاتش غم همه بر سوخت مرا

سوخت زین بار دلش بر دل ما
غم که صد بار دگر سوخت مرا

ز آتش سودا چون شمع
قدم از تاب کس بر سوخت مرا

غزل

خیز و در ده شراب گلگون را
شادی کا اندرون مع بیرون را
اینچنان مست کن با معون را
کند از نم زکوه هامون را
چون زباده سر مشوش گردون را
بارم اندیشه ورد و چیح و ساعوان را
خون من خورد و چین ساعران چون را
بار خواهم ز بنیاعر بیرین
آب عو بجان دماغ قارون را
مست گردان آن را انداز و
تا ز شادی آن گنج مدفون را
از دل حال افگنده ابل و اتش را
چرخ افگنده سر بیرون را
آسمان فلک بر بیرون را
باده داده او موزون را
گشته بلکه بمشتن سیاه عنبرین
بیان بسمن سر گلگون را
مرکب تا بیک گلگون را

تا زهر شکست لشکر غم — بستر زنم برم شبیخون را

بزیر سایهٔ زلف تو عقل گمراه است — غلام روی تو چون آفتاب بیگاه است
هزار حسن تو تا دیده داد آگاهی — زخویشتن نیم آگه خدای آگاه است
کمند زلف تو زان میکشد مرا در خود — که زلف تو شبه رنگست و روی من کاهست
همیشه سایهٔ حسن تو بر سر خورشید — چنانکه سایهٔ خورشید بر سر ماه است
لب تو نیکت بدندان بسنت ورنی او — همیشه این دل غمگین بکام بدخواه است
همیشه درد تو را استخوان پهلوی من — شکسته بسته و درهم زده چو خرگاه است
شد ندار بر من صبر و هوش و ایمان — دلم برفت و کنون دیده بر سر راه است

بزرگوار او صل تو در نشاید یافت
که وعدهٔ تو دراز است و عمر کوتاه است

باه ر دیار غمت یکدم نیست — که چو زلف تو دلم درهم نیست
زلف و بالای تو تا هم پشتند — پشت و بالای کسی محکم نیست
غم تو میخورم و شادم از انکه — هر کرا هست غم تو غم نیست
دست در دامن زلف تو کزد — که دل او چو رخت خرم نیست
بقلم شرح غمت ندهم زانک — دو زبان است قلم محرم نیست
ماجراهای دراز است مرا — با که گویم چو کسم همدم نیست
همدم من بجهان صبح و صباست — بجز این همدمم از عالم نیست
راز با صبح نشاید گفتن — که دو رایند زبان محکم نیست
با صبا نیز نگویم که صبا — هست هرجائی و هم محرم نیست

بردم هم بخیالت گویم
که از و محرم تر دانم نیست

امروز روی تو زهمه روی خوشتر است — شیرین لبت ز جان دل افروز خوشتر است

بهار چشم تو که همه روز خون خورد
امروز پاره زهمه روز خوشتر است
بر دل اگر خوش است درازی زلف تو
پرده دری غمزهٔ دلدوز خوشتر است
گفتم زباده دل بپیچم نظر کنت
توبه دل و صلاح تو هر روز خوشتر است
یاد دو توبه است مرا زانکه شمع را
هم با سر شکسته و با سوز خوشتر است
با آنکه منت است خوی تو با جان نکو
سر بازی حدیث بدآموز خوشتر است
در روی تو نظاره و با یاد تو شراب
دانم خوش است و موسم نوروز خوشتر است

غزل

آنکه سرم بر خط فرمان اوست
گوی دلم در خم چوگان اوست
دل بغمش دادم و جان هم دهم
گر لب و دندان لب و دندان اوست
حال دلم هرچه پریشانی است
پرتو آن زلف پریشان اوست
زهره و مه چونکه ببینی همه
دانکه ره و گوی گریبان اوست

تشنه بمیرد چو دلم هر که او
در طلب چشمهٔ حیوان اوست

چشمهٔ خورشید بدان آبروی
قطره‌ٔ از چاه زنخدان اوست

صبر چنان سخت کمان در غمش
سست تر از عقدهٔ پیمان اوست

دل که چنان سینه همی کرد وی
دیدمش آهنم نه زمردان اوست

شاید اگر دل نه بفرمان ماست
زانکه بهر حال که هست آن ماست

با لب تو جان شکار زلف تست
با رخ تو کار کار زلف تست

چشمهٔ خورداست سوی زلف تو
حلقه شب گوشوار زلف تست

در عروسی جمالت عقل را
دست و پنجه در نگار زلف تست

بر ز عنبر شد کنار عارضت
آن نه خط است آن کنار زلف تست

من چگویم کز رخت روشن تر است
فتنه کاندر روز کار زلف تست

صد هزاران دل ربودی و هنوز
شصت و پنجه در شمار زلف تست

بر رخسارم از شنگرف اشک
نقش شد کاین دستکار زلف تست

عالمی عشاق را از مرد و زن
آرزو اندر کنار زلف تست

تا زنخدان تو چاه یوسف است
جان من زنجیر دار زلف تست

پس شگرفست کار و بار لبت
بس عزیز است کار و بار لبت

ای بسا جان و دل که چون الفت
برهم افتند روز بار لبت

بلبلم کو بیا که باز خورد
چشمهٔ نوش خوشگوار لبت

سالها شد که مانده ایم در دم
همچو چشم تو در خمار لبت

در همه کارگاه کان بدخش
نیست یک لعل در عیار لبت

بسر تو که گر فرو گیرم
یک شبی چون خطت کنار لبت

همچو خط تو حلقه سازم
گرد آن لعل آبدار لبت

در همه کوی جستم دل من
نیست جا نیست با دو کار لبت

نیمه جان ... آشتی رنج آید
بیش ازین ... با لبت

ور نه بیمار گردمی ز لب بد
چون همه جان خود را لبت

کاش با یار می بکار لبت ... جان من دوست
خوش بود جان و جان بیمار لبت

تا صد چو ... لطف کند
جان که صد بار ... لبت

تا قیامت ... حلقه کند
هیچ پیروزه ... لبت

مست لعل ... یاقوت لب و
نقش دیوار ... لبت

اکسیر افکند ... جانم از لب
خوش شیرین ... لبت

پرورش یافت ... چشمه من
بوسه ده که جان در انتظار لبت

لب آمد ... جاودان تا من
چون خضر عمر ... چشمه سار لبت

آنچه عشق تو در جهان کردست   با تو دادار دور آسمان کردست
مهر تو با دلم چه کین دارد   که دلم برد و قصد جان کردست
این نه خالست عکس دیده ما   بر رخ نازکت نشان کردست
هست نام کلاه تو شب پوش   زانکه زلف ترا نهان کردست
آفتاب از رخت سپر فکند   گرچه صد تیغ در میان کردست
تا بیاموخت از تو عشوه گری   سالها آسمان دوران کردست
بر من آن زلف پیچ پیچ آخر   روی پرچین چرا چنان کردست
عشوه ام داده است و بستد جان   راستی ابسی زیان کردست

ولە

دل مرا بغمت خوشتر از زبان تو نیست   ز روی تنگی باری کم از دهان تو نیست
تنم چو موی شد از عشق خرمم آری   که هیچ فرق میان من و میان تو نیست
شعاع خورشید ار چند خار دیده نهد   هزار چندان گل هم ز گلستان تو نیست
بگیر بگره و بختم به خویشتن درکش   که جفت قامتم آخر کم از کمان تو نیست
بوسه دهم خوش کن و بده کامم   که هست سود رهی و دران زیان تو نیست
قد بلند و رخ خوب سرو و گل را هست   ولیک هیچ ور احسن لطف آن تو نیست
دلم ببری و شاید که گر همه جان است   مرا دریغ از آن چشم ناتوان تو نیست
ولا دلم ز تو بگرفت زانکه در عالم   اسیر عشق بسی اند کس بسان تو نیست

گل رخت بباغ در فکنده است   وز چهره نقاب بر فکنده است
بر راه صبا ز شکل غنچه   صد صره بزیر زر فکنده است
اسباب نشاط و عیش عالم   نوروز بیکدگر فکنده است
شد تشنه بخون لاله سوسن   زین روی زبان بدر فکنده است
چون نافه مشک نارسیده   لاله همه کوه و در فکنده است
آب دهن سحاب نرگس   در دیده بی بصر فکنده است

بلبل ز قدوم گل در اطراف   آوازه شور و شر فکنده است
از آب سنان کشیده سوسن   وز آتش گل سپر فکنده است
آمیخته خون و مشک با هم   بی قیمت و بی خطر فکنده است
آهوی رسیده کوی آن را   از بیم رهگذر فکنده است
ز اندیشه بجوشن فرو شد   تا بر رخ گل نظر فکنده است
گوئی همه شب شراب خورده است   نرگس که چو مست سر فکنده است
نی نی که ز شرم چشم یارم   خود در لجه آب در فکنده است

غزل

دل غنچه را باز این غم گرفته است   که پشت بنفشه چرا خم گرفته است
نقاب از رخ او بخواهد گشودن   صبا غنچه را زان فراهم گرفته است
چمن را خط سبزه منشور ملک است   که اقلیم شادی مسلم گرفته است

مگر چشم من دیده در خواب کس | که چشمش ز چشمم چنین نم گرفته است
مزاج گل از مشک دمی شد سرشته | کزین بوی وزان رنگ در هم گرفته است
شد از زلف یارم پژولیده کارم | بنفشه ازین بوی ماتم گرفته است
رضا داد لاله بخون پیاله | که خونش گرفته است و محکم گرفته است

همه راز دل غنچه با باد گوید
تو آن ساده دل بین که محرم گرفته است

بیمار فراق تو بجالی است | در دور تو عافیت محالی است
در عهد تو کس نشان نداد است | کاسوده کسیست یا وصالی است
بر چهره روزهای کیستی | روز من تیره روز خالی است
رخ چون که و دل درد چون جع | هر عاشقی از تو در جوالی است
در خشم شوی ز هرچه گویم | ای دوست مراد تو سؤالی است
باشد چنینی یار خود | ز افسانه عاشقان ملالی است
از گردش چرخ هر زمانم | بر دوست غم تو گوشمالی است
نه گفت من و رخ تو آری | اندر سر هر کسی خیالی است

ما را گر از دو صبر و ملال او نیست | ور گمان می فند گو چون رخ تو نیست

می بربندی بر میان را
با آنکه چو من ضعیف حالی است

خود ترا عادت دلداری نیست | کار تو جز که دل آزاری نیست
چشم تو تا که چنین برد خون | هیچ با کیش ز بیماری نیست
عشق عاشق همه جای هستند | کار کس نیز بدین زاری نیست
رخت دل زیر و زبر کردم پاک | ذره صبر به بیداری نیست
گفتمت نیست ترا خود غم من | سخت خاموشی و بیداری نیست
خود نگفتم که ترا در حق من | هیچ اندیشه غمخواری نیست

ما را رو دوی که او صبر و ملال ...

چه شنود از سر بعیبی ز جنبت
و ز نوا از سر کله واری نیست
و ز نوا این قدر لطف تو چه
حاصل یار ز نکو ساری نیست
تیره روی و

غزل

سرو از خدمت قدت و امن
سرو از خدمت چابکت و حسن
بکمر در ز دست آتش نشان و آون
رخ و زلف تو بکمر و بوی
و چمن هر که ز گشا نسیماست
غنچه را از صبا نکیش بخت
و چه ز بوی و رود آسمان
جان همی بی رو هوای و دست
او بیمار و هوای او شیرین کار
گر نهای باد غنچه را اول است
گر از خنده غنچه

غزل

غنچه ز عمر ... بلبل جمع گفته است
... زین دل او چهره نفشه است
... ز تو چشم ... صبا بود
گفت ... ز عمر که او ... گفته است
... ز ... آن ... که ... ... بود

توگوئی آتش افتادست در خار | زبس گلها که از گلبن شکفته است
بجز در حلقهٔ لاله نیابی | گهرهائی که چشم ابر سفته است
صبا کرد آشکارا بر سر جوی | هزاران خورده که گل در دل نهفته است
اگرچه فتنهٔ باغ است نرگس | بدان شادم که آخر فتنه خفته است
دو سر در یکقدم بنمود نرگس | بنامیزد چه زیبا طاق جفت است

دلبرم هم ز بامداد برفت | کرد ما را غمین و شاد برفت

آن همه عهدها که دوش بکرد | بامدادش همه ز یاد برفت
گفت کین هفته میهمان توام | راست چون تیر کز گشاد برفت
بازگردیدنش بشد ممکن | آن حدیثش خود از نهاد برفت
همچو خاکسترم نشاند بهجر | بر سر آتش و چو باد برفت
روز من شب شد و عجب نبود | کافتابم ز بامداد برفت
صبر بیچاره چون بخانهٔ دل | دید کاتش در او فتاد و برفت
خواست جانم رود که همرهش | لیک با او نه ایستاد و برفت

بسکه نالم ز خون غمزهٔ او
گر جهان رسم عدل و داد برفت

هر کرا دل باختیار خود است | آرزوهاش در کنار خود است
غمگساری ندارم آنکه عجب | هم غم یار غمگسار خود است
گله از دوست چون کنم که مرا | همه رنج از دل فکار خود است
دوستدار هر که بهر خود خواهد | او نه عاشق نه دوستدار خود است
عاشق آنست در جهان کورا | بود و نابود بهر یار خود است
ز آب چشم ارچه دامنم تر شد | آتش سینه بر قرار خود است
بسکه از دیده اشک میبارم | شرمم از چشم اشکبار خود است

جان من می بری بر جسکم
بخدا گفت هم از شمار خود است
نیست در روزگار تو یکدم
که نه مشغول روزگار خود است
عذر میخواستم ز غم که دلم
از صداع تو شرمسار خود است
گفت زنهار این حدیث مگو
کم را خدمت تو کار خود است

غزل

شاخ سرسبز و چمن دلشاد است
عالم از عدل بهار آباد است
غنچه را روی بصحرا آورد
گوئی از سر دل بگشاد است
سرو در خدمت گل بر پای است
بید در پای چنار افتاد است
بنده سوسن مشکین نفسم
کو ست گر بنده جهان آزاد است
دل شکسته است و بنفشه چکند
سر به بیداد زمان بنهاد است
سرورا هر چه ز اسباب خوشیست
بسر دست فراهم داد است

در جهان دست تهی افشانم — بار کس می نکشد او را دست
بنگر آن غنچه صاحب دل را — که به دلتنگی خود چون شاد است
زانکه داند که بد و نیک جهان — همچنین جز من گل بر باد است

هر که اندر موسم گل همچو گل میخواره نیست — آنچنان پندار کو خود در جهان یکباره نیست
نرگس صاحب نظر تا دید احوال جهان — اختیارش از جهان جز مستی و نظاره نیست
تا صبا شد حله باف و ابر شد گوهرفشان — هیچ لعبت در چمن خالی ز طوق و یاره نیست
گر جهد بیرون ز سنگ خاره آتش پاره — لاله را از رنگ خارا خسته آتش پاره نیست
گل ز بلبل طیره شد زان جامه خود پاره کرد — زانکه این بر کوی از اطاف گفتاره نیست
ساغر لاله اگر بشکست بر جای خود است — زانکه باری کاسه جای مغز سنگ خاره نیست
از لب سوسن چو رنگ و بوی شیر آمد همی — پس برای چه غنچه بسته در گهواره نیست
نسترن در گلبن و برگ شکوفه در هوا — از طریق صورت الا ثابت و سیاره نیست
از درون پیرهن رنگی ندارد حسن گل — زانکه او را مایهٔ خوبی بجز رخساره نیست
در میان سرو سوسن رطل می باید از آنکه — مجلس آزادگان را از گرانی چاره نیست

وله

تا دم باد صبا بگشاد است — گرهی از دل ما بگشاد است
هر فتوحی که جهان است گل — همه از باد هوا بگشاد است
نقشبندان جهان را همه کار — از نفسهای صبا بگشاد است
لاله پنداری عطار بهار — نافه مشک خطا بگشاد است
از تهی دستی بیچاره چنار — دست خواهش چو گدا بگشاد است
با گلش خورد گلی زر بخشد — پنجه پیشش بدعا بگشاد است
میزبانی است چمن خنده ابر — غنچه زان بند قبا بگشاد است
دل سوسن که آزرده شده — که زبان را بجفا بگشاد است
ابر را گر نه برو دل سوزست — آتش از دیده چرا بگشاد است

وله ایضا

[illegible] بی نیست
ور بیابی یار ازان جستن بیابی [illegible]
لیک بیت یار از غمزه روی [illegible]
چلیمن یار [illegible] ناپیدا کاری [illegible]
چاره [illegible] الا که [illegible] حال [illegible]
غنچه [illegible] عشق [illegible] نیست
دهم [illegible] سوار [illegible]
قبول [illegible] مقام [illegible] نیست
تا [illegible] می [illegible] نیست
کاو [illegible] عشق [illegible]
عشق و نامه [illegible] جان [illegible] طلبی
عشق [illegible] رنج و [illegible] نیست
ای که [illegible] عشق تماشای [illegible]
غلط است [illegible] هستی [illegible] نیست
هیچکس [illegible] عشق [illegible]
علم [illegible] نیست
عاشق [illegible]
عاشقی [illegible] عاشقان [illegible] نیست
[illegible] کوی [illegible]
[illegible]
کعبه [illegible]
[illegible]

هر که رخسارش آرزو کرد است / گل بر یارش آرزو کرد است
بیخودی دلم بجای خود است / زانکه دیدارش آرزو کرد است
تا گرفتار هجر اوست دلم / مرگ صد بارش آرزو کرده است
گوئیا حال من بخست به بین / هر که این کارش آرزو کرد است
عشق بی رنج هر که می طلبد / گل بی خارش آرزو کرد است
در بر من ولی جگر خورد است / که غم یارش آرزو کرد است
میگریزد بسایهٔ زلفش / باد گلزارش آرزو کرد است
عقل سودای وصل او نزند / گرچه بسیارش آرزو کرد است
اشک چون بارد آن که میگویم / چشم بیمارش آرزو کرد است

وله

باد نوروزی ره بستان گرفت / دست عاشق دامن جانان گرفت
نوعروسان چمن را دست ابر / پای تا سر در دُر و گوهر گرفت
صبح خندان چون دمی از صدق زد / حالی آن دم در گل خندان گرفت
همچو یاران دیگر باد را / آرزوی صحن بوستان گرفت
گل فروش است از سر خونابه باغ / ابر کرچشمش جهان طوفان گرفت
دست بر عالم فشاند آزادوار / سرو چون کار جهان آسان گرفت
عزم استقبال گل دارد درخت / از شکوفه سیم در کف زان گرفت
جامهای کاغذی در سر کشید / شاخ را چون در چمن باران گرفت
هر درختی کو قد یارم بدید / از تعجب دست در دندان گرفت
چون صبا نشناخت کس قدر بهار / زان جهانش در میان جان گرفت

وله

در فراق دل ازین سوخته تر نتوان داشت / خویشتن را به ازین بیرو بر نتوان داشت
سرخ روئی خود از لعل تو میدارد چشم / ورنه چنین چشم من از خون جگر نتوان داشت
تیغ چشم تو چنان چون عزیزان ریزد / که خود از لذتش از زخم خبر نتوان داشت

ازمیان تو چو طرفی نتوانم بربست / بیش ازان بسته مرا همچو کمر نتوان داشت
در ره فتنه ازین سر که جهالت دارد / باقوی دستی او پای دگر نتوان داشت
غم فرو دستی ره و گله بود این پیش کزین / بیم آنست که خود گوش بسر نتوان داشت
گوهر اشک من از لعل دلاویز آید / کار از چشم چو از لعل تو زر نتوان داشت
مردم چشم مرا خون رفد جهان گلگون / پیش ازان او را ره گذر نتوان داشت
چشمت از مردمی ار کرد نظر در کارم / خود ازان چشم حسن چشم دگر نتوان داشت
چند گوئی که بخود دار نظر تا بره ای / تا تو باشی بخود اندوست نظر نتوان داشت

غزل

زاهد خود ره پروای ما نیست / نیک نی و بد دلت را رای ما نیست
چه بد کردیم کز خاک در تو / شکار است جای و جای ما نیست
فراوان عاشقان داری و لیکن / بدلسوزی کسی همتای ما نیست

چه سازم چاره وصلت چو دانم
که این معنی بدست و پای ما نیست

مرا در غم شکیبائی نه عیبست
که این کار دل شیدای ما نیست

تو معذوری که شبهای درازت
خبر از چشم شب پیمای ما نیست

مرا از درد دل دل نیست برجا
ترا از عیش خوش پروای ما نیست

مرا شد در سر سودای تو دل
دلت را خود سر سودای ما نیست

ای مرا کرده مشوش زلفت
وی ز گل ساخته مفرش زلفت

تا که در جستن دل ما پویست
نیست خالی ز کشاکش زلفت

شد ز بیماری چشمت آگاه
هست از آن روی پر آتش زلفت

روز خوش را دل من شب خوش کرد
تا که او راست شب خوش زلفت

نور خورشید نهان شد چو فکند
سایه بر رخ مهوش زلفت

آن چه خطست که گوئی که بمشک
سیم را کرده منقش زلفت

گفتم این زلف بگیرم بکشم
گشت ز اندیشه مشوش زلفت

گر ز حال دل من می پرسی
آنگه آنکه سوی خود کش زلفت

دلم در آرزوی عشق روی جانانست
بعشق می رسیم این بلا همه زانست

همه از این سعی عشقست هر چه رنج و بلاست
چو جان بعشق گرو گشت کار آسانست

چو اهل عشق نباشی و لاف عشق زنی
تو آن کمال شناسی عین نقصانست

نخست شرط ره عشق دیده بیناست
که عشق چهره خوبان نه کار آسانست

چو دیده ور شدی آنگه حجاب بسیار
که شرح هر یک از آنها بباید دانست

چو از حجاب برونی برون شدی یکیک
حجاب هستی تو صد هزار چندانست

چو هستی تو نیش تو رخت بر بندد
که آن رخ آینه حسن روی جانانست

چو در سر آید عشق آن پری [illegible]
گناه طاعت [illegible] محض است کفر ایمان
عنان [illegible] العشق [illegible]
چو عشق صدق شود [illegible]

غزل

چو روی خوب تو خورشید آسمان [illegible]
نه قد قامت تو سرو بوستان [illegible]
[illegible]

به نیکویی و شکرفی تو بتا نکت بلند | نه در سپاهان کاندر همه جهان هم نیست

گرفتم آنکه دولت است عیب با چاکر
لطافتی بدروغ از سر زبان هم نیست

نگار دل سیاهم لاله رنگی است | چو غنچه بسته طبعی چشم تنگی است
چو بیمار است چشم ناتوانش | که بر دوشش ز غمزه نیم لنگی است
بنا بر من مکن چندین جفا را | که هر کس را غم نامی و ننگی است
مرا دایم بوصل تو شتابی است | دگر چه در تو زین معنی درنگی است
تو بس سنگین دلی آری توانی | که گر صبری کنی کاندر تو سنگی است
دو ابروی تو بر شکل کمانی است | که هر غمزه درو تیر خدنگی است
چرا تیر و کمان بر من کشی راست | مگر زین بیشتر با مات جنگی است
زبانم چون روان گردد بعذرت | تو گویی لنگی اندر دوش لنگی است
سرش سبز است و لب خندان ز رخ سرخ | چو گل هر کس کش اندر روی رنگی است

نمی گفتم که نالان است گفتا
چه بودستش نبا بیزد چو چنگی است

از تو جز درد دل و خون جگر حاصل نیست | چکنم جان چو جز این هیچ دگر حاصل نیست
بر نه بندد ز میان تو کمر طرفی ازانکه | در میان خود بجز از طرف کمر حاصل نیست
ذوق باشد دهنم را که کند یاد لبت | ور چه ذوق شکر از نام لبت حاصل نیست
دهنت یکسر مویست و بدان یکسر موی | از تو خرسندم و آن نیز قدر حاصل نیست
گفتی اندر مه و خورشید نگاهی میکن | گر ز رخسار منت خط نظر حاصل نیست
گرچه این هر دو جمال است نعات و لیکن | آن غرض کز تو بود از مه و خور حاصل نیست
بجز از درد سر با تو بسی خواهم گفت | هیچ مقصود من ای جان بدر حاصل نیست
گفتمت بوسی ازان لعل و ز من جانی نقد | این توقف چه رویست مگر حاصل نیست

بر گرفتم طمع از تو که مرا هیچ طمع
نی زر از تو نشود حاصل و زر حاصل نیست

غزل

دلم در بند آن جانان بماندست
تنم در محنت جانان بماندست
نماند اندر تنم بی وصل او جان
درین معنی دلم بر جا نماندست
از آن ناوک که چشم مست او انداخت
بسوزم در جگر پیکان بماندست
هوای خاک آن کو کرده روزی
فلک را در سر گردان بماندست
نگار او ز بس بی حال آن کس
که در اندوه بی پایان بماندست
غم عشقت فراوان بود وازوی
بسی خوردم هم چندان بماندست
شنیدستم که در کام مسکین ناز
بکردی هر چه بتوان آن نماندست
بجا ناهم ساخت با دردت که در عشق
بسا دردا که در درمان بماندست

کی بود که داریم ز درت
تا که از بوسه تباراج دهم
ای ور زلف تو آویخت دلم
همه فتنه شده بر یکدیگر
این دل سوخته خرمن خرمن
دل ز زلف تو برون آورمی
آب چشم و رخ زردم ببردم
گر ز جان دست بداری تو دهم

همچو زلف تو در افتم ببرت
شکر تنگت و تنگ شکرت
بسته موی شدن چون کمرت
حلقه زلف تو اندر دگرت
می نیاید بجوی در نظرت
اگرم دست رسی تا بسرت
که کهی بیاز ندار خاکدرت
از دلی پاک دلی جگرت

حرف الدال

کسی که دل بسر زلف یار در بندد
چو خلوتی طلبد دیده با خیال رخش
برو چگونه نهم نام دلگشائی او
بران کجا که دلی را کسی شکسته بود
زبان جائی آسان بود ولی ترسم
گمان برد که چو قد نگار من باشد
بجان فروشده آن عشوه چو جان بستد
بکن نگار ابکبار کی چنین در وصل
ز عشق قد چو سرو تو چشم من سیلی
ز عکس لعل تو خورشید طرفها سازد
اگر صبا بگل چهره تو بر گذرد

بروی عقل در اختیار در بندد
بآب دیده همه رهگذار در بندد
اگر دلی بگشایم هزار در بندد[2]
بدان دو تار رسن مشکبار بر بندد
نه بد معاملیتهاش کار در بندد
بدانکه سرو همه تن نگار در بندد
دهان ز گفت و شنید استوار در بندد
تو در مبند که خود روزگار در بندد
ز خون دیده بهر جویبار در بندد
بران که که همه کوهسار در بندد
چو رستها که ازان لاله زار در بندد

[2] نان چنین همه از هر طرف ... ز رشک حسن تو با ما ازان نگار در بندد

وگرنه بیند قدت را چمن ببرای
چه چوبها که بسرو چنار در بندد

... تو بین برد
گل ز نسیمت ... یمن برد
روی تو آبروی ... دست عقیق
ز غمزه تو ... تیغ زن برد
چون ... جان شکست
ز بهره ... لعل جان
از روی ... گفتن برد
... پیش ... عنبر
از وی ... زبان برد
چون نکته ... عدن برد
از وی ... صد
... هر تو ... از
... گفتن برد
کو ... ان ... تو
بهر ... زلف تو برد
باد ... بوی ... گفتن برد
... شب ... نیکوی
... الف ... برد
با ... ان ... دهان برد
غنچه ... دادار ان ... خوبرو
... ابناشان ... برد
پیش ... تیغ ... من برد
سرو بالای تو ... ار
... تو برد
پیوسته ... تا سرو ... یاسمن برد
از وه ... برد ... چمن برد
[illegible]

دست ز لطف دراز تو بُردم　　جامه بر صد هزار تن بدرد
مهرت از هر دلی که سر بزند　　چون من و صبح پیرهن بدرد
من ز مستوری تو میترسم　　که بسی ستر مرد و زن بدرد

هر شبی از سر شکست من دامن خاک تر شود
شاد شوم اگر ترا از غم من خبر شود

بی تو تنم ز لاغری گشت بدان صفت که گر　　دست در رسن زند تا بستاره بر شود
هر سحری که آورد باد نسیم زلف تو　　چون بکنار لب رود دیده بره گذر شود
ز آتش دل جگر مرا خون شد و باز این عجب　　گردم سرد هر نفس خون دلم جگر شود
خاک درت ز کیمیا هست عزیزتر که چون　　در رخ و چشم پیش ما جمله زر و گهر شود
در سر زلف تو دلم یک شب اگر کرد جا　　بد بود ار گرش همی کار چنین بسر شود
ناید در دو چشم من خاک در تو از مژه　　اشک برخ فرو دود زود و بسجده در شود
لابه با چو بشنود زلف تو دل چه جان کند　　کور دلا که بهر صید از پی یار گر شود
خون دلم همی رود در سر دیده بهدم　　عاقبتش همین بود دل که بی نظر شود

عشق چو رخ نمود خود دلم بود بلاکشم
کین همه عادت آن بود گر پی یکدگر شود

رخی چنانکه ز خورشید و ماه نتوان کرد　　خطی چنانکه ز مشک سیاه نتوان کرد
چگونه بتوان زد بران رخ نازک　　که از لطیفی در وی نگاه نتوان کرد
به پیش چهرهٔ تو من ز غم دمی نزنم　　که پیش آینه دانی که آه نتوان کرد
بترک وصل تو و دل بگفتم و رفتم　　بهرزه عمر گرانی تباه نتوان کرد
بآب دیده در اغشته ست قامت من　　که خوب تا نکشیدم دو تاه نتوان کرد
بوسه که ندانم دهی تو یا ندهی　　همه جهان را بر خود گواه نتوان کرد
بدانکه تا تو ز حالم مگر شوی آگاه　　ز ناله هر دم بیکی براه نتوان کرد

بدرد عشق تو نازم که عقبهٔ ازلی تو
بجز بواسطهٔ مال و جاه نتوان کرد
حدیث وصل تو گویم چنان تو گوید
خموش باش حدیث نگاه نتوان کرد
چو من بدردم از اندیشهٔ تو وصلت
حدیث خواه توان کرد و خواه نتوان کرد
بجز بمدرقهٔ جاه صدر فخرالدین
دلیر بر سر کوی تو راه نتوان کرد

غزل

درد دل از حد گذشت و یار نداند
دل همه خون گشت و غمگسار نداند
شد ز ضعیفی تنم چنانکه گر او را
گیرد صد بار در کنار نداند
جان ز دهنش یا برد تا برود دل
از پی هر کس درین شمار نداند
ماه رخا با لب تو جان رهی را
هست حدیثی که رازدار نداند
با همه کس چهره داد و دست بپیوند
قدر خود از خوی گران نگار نداند

خواهم کان را بگوش خود برسانم
چشم تو که غم خورد بحال دل من
جور زخوبان توان برد ولیکن
خسته دلم را چو آرزو تو خیزد
آنچه تو دانی زگونه گونه جفاها

لیک بشرطیکه گوش وا ندارند
کو همه خرمستی خمار ندارند
غمزهٔ مستت قصد کار ندارند
چاره بجز صبر و انتظار ندارند
نیک بدانست روزگار ندارند

رخ خوبت بقمر میماند
ذوق لعلت بشکر میماند

عقل با این همه دانائی خویش
اندرین عهد بما فتنهٔ تست
چشم من با لب تو هر دو جهان
با رخ خوب تو در خانهٔ من
گفتی از نایم و رحمت ندهم
من ندانسته ام از شیوهٔ تو
هر که ای بر من روز دگر
مکر از نازکی عارض تو
بوسه خود که بر چهرهٔ تو
بر من اکنون زشمار غم تو

چون ترا بیند در میماند
بسر کوی تو بر میماند
خشک میباز دو تر میماند
اول شب بسحر میماند
این بیک چیز دگر میماند
بطلب کاری زر میماند
در همه شهر خبر میماند
بر رخ از بوسه اثر میماند
نقش تیزی نظر میماند
نیم جانی دگر میماند

هیچ دانی که چه ان بستانی
بر من او را چه قدر میماند

نکن ای دوست اگر بتوان کرد
نه دل من که بیک غمزهٔ تو
چون سر زلف تو از مشک سیاه

هرچه از شور و زشر بتوان کرد
عالمی زیر و زبر بتوان کرد
دلی از خون جگر بتوان کرد

لعل و شکری لبت نتوان کرد
تو و لعل تو شکفته نتوان بس
بی از تنگ آن گروه پنهان کرد
تو زمین روی تو نتوان کرد
کوی اندوه غم تو زرخ کرد
صد تا چه غم تو نتوان کرد
صبر از خستی و دو غم تو نتوان کرد
حکمت هر چه قند شکر نتوان
ولی بحر روی تا ابد نتوان کرد
نیم جانی شکسته نتوان کرد
ایضاً
هر که چون روی تو روی دارد
هر که چون روی تو نیکو روی دارد

هر که دارد دهن و زلف و خط — کوثر و سدره و طوبی دارد
از جهان دوست ترا دارد دل — آری چون دارد یاری دارد
زنده کن مرده دلم را بدمی — که دهانت دم عیسی دارد
دم زلف تو گرفته است دلم — آنکه با بود دم افعی دارد
چشم تو خون دلم کرد حلال — وانکه از خط تو فتوی دارد
هردم آویزد در من غم تو — خود بگوید که چه دعوی دارد
بهر بوسی که ازو خواسته ام — بر منت چشم چرا میدارد

بدهی خود ندهی حکم تراست
چشم و دشنام چه معنی دارد

مژده ای دل که یار باز آمد — ترک چابک سوار باز آمد
غمزه او که هم مست برفت — با هزاران خمار باز آمد
بسته جانی هزار بر فتراک — این زمان از شکار باز آمد
هر شماری که کردم از حسنش — نه یکی صد هزار باز آمد
یارب آن ساعت خجسته چه بود — کز درم آن نگار باز آمد
نه بهر دم سپاس ایزد را — تا بدیدم که یار باز آمد
آخر آن آب چشم و آه سحر — عاقبت هم بکار باز آمد

هین برون آی ای غم از دل ما
که مرا غمگسار باز آمد

سپیده دم بصبوحی شتاب باید کرد — بگاه تر قدحی پر شراب باید کرد
نه ذره ایم که با آفتاب برخیزیم — صبوح بیشتر از آفتاب باید کرد
نقاب شب ز رخ روز چون فرو کردند — ز آب بر رخ آتش نقاب باید کرد
درنگ می نکند دور چرخ در بد و نیک — بدورهای پیاپی شتاب باید کرد
صبوح دل غمگین گر همی سازی — هم از شراب چو یاقوت ناب باید کرد
زمان خواب ده مدار پس ازین غافلی — برای شادی دل ترک خواب باید کرد
چو روشنائی اندر خرابی آباد است — بنا و خویشتن از می خراب باید کرد
بیو الفضولی اگر عقل با طرب بجخد — بسا که نیستی با و خطاب باید کرد
جواب زمنی از باده میشود روشن — طراز عشق چو از کار آب باید کرد
ز لف تو گوی کرد میانه بگیرد — هم احتساب سرود و رباب باید کرد
وگر سماع ازین هر دو خوشترت باید — دعای صاحب عالیجناب باید کرد
سر صدور جهان فخر دین که از دور او — سعادت ابدی کسب باید کرد

ایضا

یارب این بچه ترکان چه ز ما میخواهند
که همیشه دل ما را ببلا میخواهند

زلف پرچین زنخ پرزره کله می‌شکنند
روز ناشهب زره و تیغ و کمر میطلبند
ده منی گرز چو از دست نمی اندازند
بار چون از پی بازی سوی میدان تازند
زلف چون چوگان دارند و زنخدان چون گوی
آفت هوش و روانند بلای دل و دین
اصلشان چون ز خطا باشد بر اصل خطا
رایگانی بتو کی بوسه دهند آن قومی

گرنه پابسته تر از چین قبا میخواهند
شب شراب و قدح و زیر دوتا میخواهند
گوی و چوگان ز سر و قامت ما میخواهند
یک منی ساغر در حال فرا میخواهند
پس ز ما عاریت این هر دو چرا میخواهند
وانگه ایشان بره اهر دم بدعا میخواهند
لاجرم بوسه بها جز و خطا میخواهند
گر ز پی بچه چو دستیر بها میخواهند

چو باشد گر ز من یادت بیاید
که از دوری فراموشی فزاید

رسیدست چشم پرسش هم ندیدم
مکن بر جان من بخشایشی کن
سلامی از تو مرسوم است یارا
چرا بستی ز من راه پرسش
بجان تو که اندر آرزویت

که از بیمار پرسش هم نباید
بگو آخر که آن مسکین نشاید
پس از سالی مرا مرسوم باید
مگر کاری مرا زین بیش باید
مرا یکروز سالی مینماید

بشب می آورم روزی بحیلت
که شب آبستن است تا خود چه زاید

سوز عشقت جگر همی سوزد
تو چه دانی که آتش رخ تو
هر چه از دیده پیش ریم آب
نیست از آب چشم فایده‌ای
الحق از سوخته جگر شده‌ام

تاب رویت نظر همی سوزد
نظر اندر بصر همی سوزد
دل مسکین بسر همی گردد
غم تو خشک و تر همی سوزد
که دلم بر جگر همی سوزد

[illegible]

[illegible] باید از دل و جان
غمت [illegible] سوزد
همه [illegible] دیده سوزد
[illegible] همی سوزد

دلبرم سوی من [illegible] بستم
من بروز بر آمدی او
کار من بسته ام [illegible] بستم
ز لحن [illegible] دیده [illegible]
[illegible] غمش [illegible]
حال من جون [illegible] پنهان از آن
[illegible] سرکش [illegible]
عشق او [illegible]
[illegible] بسر کی [illegible]
ای [illegible] نخواهد شد
[illegible] نشین [illegible]
[illegible] دیده [illegible]
[illegible]

تن اندر غم دل بهم رانکه دائم
که این کار دیدم از آسمان بر آید
مرا مهر آن چهره و لعل میگون
ز دور فلک با شر و با جان بر آید

ایضاً

بت اشکم بجای بحر دو صد غم بمن رسد
اندر تو کی ز شسته عالم بمن رسد
در گردن آن کمان که تسیم بحر کسی
در چشم من ز بست که زلفم بمن رسد
زان پلک چشمها مرا فراهم بمن رسد
از بس که خاک کوی تو در دیده شیشه‌ها
خرد ازو بدن دل پرغم بمن رسد
فریاد من بمن رسی و این دل غمین
از خاک بس چو دو که مرهم بمن رسد
شکر است کر بمن رسیدم مژده وصال
یاری بلا و محنت و غم کم بمن رسد
نعمت گزین بس بدهم دل بنت نعمت
کنون چو دیده دو سهم بمن رسد

تا نگاری رای رفتن میزند ... عشقش آتش در دل من میزند
هجر او خون دل من میخورد ... وصل او می بنید و تن میزند
میخورم سیلی محکم از غمش ... ایمه سیلی چه که گردن میزند
خط و رخسارش تو پنداری کسی ... غالیه در برگ سوسن میزند
ماه در شب دیده خرمن زده ... او بشب بر ماه خرمن میزند
گرد لم زد رای رخسارش روا ... راستی آرای روشن میزند
آنچه من با یار سنگین دل کنم ... عشق او با من همین فن میزند
من گریبان میدرم از دست او ... او همان دست ستم بدامن میزند
چشم او بر دوستان تیغ جفا ... گوی اندر روی دشمن میزند

لابه تا در دل سنگین او
باد پنداری بر آهن میزند

نگارم چو گرد گلستان بر آید ... خروش دلم تا بکیوان بر آید
چمان سرو در خاک پایش بغلطد ... چو گرد چمنها خرامان بر آید
چو غنچه بر آیم من از دل بهان که ... که آن سرو تن از گلستان بر آید
بر آید غریو از دل خلق اگر او ... دگر ره ببازار زبیبان بر آید
بسی بر نیاید که از دست حسنش ... غریو از گل و سرو بستان بر آید
برد چرخ انگشت حیرت بدندان ... چو پروین ازان لعل خندان بر آید
فلک چشم خورشید پیشش کند زود ... چو گرد سمندش ز میدان بر آید
مرا وصل شیرین لبش گر بعمری ... بر آید هم از لطف جانان بر آید
دهان چنان تنگ و تا یاب گو بست ... بجان گرد بد بخت زران بر آید
چو بکشست زنجیر صبر از بر دل ... جزاه مسلسل که با آن بر آید
بر آید از و هم امید دل من ... ولیکن بصبر فراوان بر آید

دشوار امید وصل توان داشت کز فراق — ماهی برآید و خبری هم بمن رسد

گر امروز آن هم همدم نیاید — نصیب جان من جز غم نیاید

نیامد دوش جانم بر لب آمد — بریم آنکه امشب هم نیاید
اگرچه وعده داد و خورد سوگند — ولی با این همه ترسم نیاید
مرا گر باید و باید و گر نی — غم داند ده محنت کم نیاید
چه سود ار آید و زین پس که جانم — بنا شد بانده گر این دم نیاید
من او را از برای سور خواندم — ولی او جز که با ماتم نیاید
گرانرز دیک او شاید فرستاد — چو کس در راز او محرم نیاید

دگر او را نباشد آمدن رای
بقول هرکه در عالم نیاید

در عشق تو دل بجان همی کوشد — عاجز شد و همچنان همی کوشد
در سنبل تابدار می پیچید — با نرگس دلستان همی کوشد
پیدا گوید که فارغم وانکه — با درد تو در نهان همی کوشد
با آن همه ناتوانی چشمت — با خلق همه جهان همی کوشد
هرکس که وصال تو همی جوید — با گردش آسمان همی کوشد
با وصل تو خود که را بود روزی — حال همه کس در آن همی کوشد
در عشق ز صبر شکر بادارم — انصاف که بر چسان همی کوشد

۱۰ [illegible]

با هجر تو گرچه بس نمی آید
مسکین چکند بجان همی کوشد

ز رویت دسته گل میتوان کرد — ز زلفت شاخ سنبل میتوان کرد
ز قد خفته من دره عشق — بر آب چشم من پل میتوان کرد
ز نوک غمزه تو بی محابا — سمن در دامن گل میتوان کرد

نی تا بیداد و دل زلفت کرد
ز نرگس او وی تغافل میتوان کرد
ز غنچه و دهن ورنه میتوان کرد
چو بلبل ز افغان بکف نشیمن
بزلفت کو ببر و دل میتوان کرد
بهمه روز ز ابن سر می بچه زین
دلم از ابن بجنسل عشق میتوان
چو گوئی این و چهره عشقت همه کرد
ز اشک ورچهره میتوان کرد
نسیم ور ز اشتا و سیدا
بسیم و ز لبر میتوان کرد
بنامی این تفصل میتوان
که باری این

ایضا

عنبت خبر و دلم خوش نیاید
ز سر تشنه ور نیاید
سرم خبر باتو ده دل
بنا ده کی بو وان ور نیاید
که با نقش تو طبعیت
سر طبع تو بهم خوش نیاید
که جز با لعل نوش

با لبت گر زنند نام شکر / عقل چون پسته بر دهان خندد
پیش روی تو گر بخندد گل / بر سر جای گلستان خندد
چشم گریانم از دل سوزان / بر من خویش شمعسان خندد
چون پدید آید از لبت دندان / شکل پروین بر آسمان خندد
بر شکر پسته سخن گویت / همچو شمع از سر زبان خندد
روی تو دیده امامی چو رشید / صبح ازین روی بر جهان خندد

ایضاً

دلم ز آتش غم چنان میگدازد / که شکر در آب روان میگدازد
چو سایه ز خورشید هستی ببندد / ز مهرت زمان تا زمان میگدازد
دو در سینه در دست در یکی چشم سوزن / تنم را چنان ریسمان میگدازد

لشکر نوروز به صحرا رسید / موسم شادی و تماشا رسید
ز آمدن گل به بشارت پیش / عید رسید اینک و زیبا رسید
روزه شبانگاه بزد طبل کوچ / بر سر این طارم مینا رسید
در چمن از بس خوشی رنگ و بوی / موکب گل با رسد یار رسید
سرو چو زد دست در آزادگی / لاجرمش کار ببالا رسید
شاخ شکوفه است ثریا و زین / نعره بلبل بثریا رسید
لاله چو من خیمه بکهسار زد / تا بدلش آتش سودا رسید
داشت صبا بوی سر زلف یار / صبحدمی دوش بدینجا رسید
همه آسایش و راحت چه بود / گرد دم آن باد بدلها رسید
الحق از آنها که ز روی سهم / بار بروی گل رعنا رسید
گفتم ازین پس بزند رای باغ / شکر که امسال بما وا رسید
بوی گل و نعره بلبل ز باغ / چون سخن من بهمه جا رسید
باده بیاور که درین انتظار / جان بپیاله بلب ما رسید

ای دل اگر آرزوی بیغمی کند / آن کس که نیز موسم گل کار می کند
دانی که آدمی چکند وقت نوبهار / می خوارگی و عاشقی و خرمی کند
خیزد ببانگ بلبل و خسپد میان گل / با می نشست و خاست بصد دمی کند
زانو بگیرد از سر زانوی چنگ باز / با بانگ مرغ و ناله نی همدمی کند
هر گوشه که درد دلی سر بر آورد / درمان آن بشربتی یکدمی کند
زیرا که هم بباده تواند شدن چراغ / بنیاد غم اگر چه بسی محکمی کند
اینست مختصری ز معشوقه و سماع / تدبیر آنکه او طلب بیغمی کند

رنگ رویت بر ارغوان خندد / پسته ات بر شکر از آن خندد
خنده خونین زند انار ز رشک / هر کجا آن دو ناردان خندد

چو نام لبت بر زبان بگذرانم | ز شوق تو شکر دهان میگدازد
چه خوش قالبی دارد آن تنگ شکر | که جان خویشتن را دران میگدازد
دلی نرم تر دارم از موم دائم | ز تاب رخت شمع سان میگدازد
چه جای دل من که از تاب مهرت | تن ماه بر آسمان میگدازد
دلم بوته شد که بر آتش غم | چو زر این تن ناتوان میگدازد
ز بس پشت گرمی که دارم ز عشقت | مرا آشکار و نهان میگدازد
ز هجر تو ام خون بفسرد در دل | ولی مغز در استخوان میگدازد
مثالی است از چهره من بر آن زر | که خورشید در چشم کان میگدازد
ز سوز دل ماه تاب رخ تست | که باریک موییت جهان میگدازد
چه گونه دهم شرح عشقت که چون شمع | لب من ز تاب زبان میگدازد

زهی راستی را بوصف تو اندر
که نظم سخن گرد جان میگدازد

خبر گل بچمن می آرند | راحت جان سوی تن می آرند
خوبرویان ریاحین آری | با رخ کار چمن می آرند
نفس باد صبا پنداری | کاروانی ز ختن می آرند
آبها بر نفس از جنبش باد | در رخ از ناز شکن می آرند
غنچگان از سبب کم عمری | همه سر زیر کفن می آرند
نرگسان زغم به درین را | سکّه از ماه برون می آرند
لاله جامی است که گویی درو | دردی از اول دن می آرند
نوحریفان ربیعی بروی | رنج از برگ سمن می آرند

گل و نرگس چو من آباد کسی
آب در چشم و دهن می آرند

تو چنین دارد
دلبرم [illegible] بستان غمین دارد
که دل او و [illegible] دامن دارد
ازلی نیک [illegible] آستین دارد
صد جواب از لب او بو العجبی
حلقه زلف او بتمکین دارد
چرخ پیروزه در [illegible] آسایش
لطف [illegible] چین و چین دارد
حکمت [illegible] باشد
تو [illegible] زمین دارد
که [illegible] تو [illegible] دارد
شعر [illegible] بهین دارد
که او عقل [illegible] دارد
گر گوی [illegible] دین دارد
که بلا [illegible] عقل و دین [illegible]
خورده [illegible] عمر [illegible] دارد
عشق تو خاصیت [illegible]

غزل

عشق تو گر دست در زمانه برآرد
از دو جهان قحط جاودانه برآرد

رخصت آهی بده که تا دل تنگم
یکنفس آخر بدین بهانه برآرد

یاد کی عشق تو چو تاختن آرد
عقل نیارد که سر ز خانه برآرد

فتنه چو پروانه یافت رخصت اکنون
مغز سلامت تبار بایه برآرد

مردمک دیده هر دم از مژه جاروب
بر در تو گرد آستانه برآرد

بوکه دلم گم شده ز خاک در تو
جایگهی سر بدین ترانه برآرد

جان جهان ور دهانه عدم افتد
آتش عشق تو گر زبانه برآرد

تیر چو دندان تو خوشاب نباشد
گر صدف آن دل هزار دانه برآرد

روی تو را آفتاب آینه بیند
زلف تو آسوده سر ز شانه برآرد

حیف نباشد من از غم تو بدین حال
زلف و رخت سر بدین دو گانه برآرد

لب و دندان یار من نگرید
خوشی روزگار من نگرید

تیر دیدی که در کمان باشد
قامتش در کنار من نگرید

اختیار من است خوبی او
خوبی اختیار من نگرید

ترسم از نازکی برنجد اگر
تیز در روی یار من نگرید

نظر از چشم من ادا کنند
هر که اندر نگار من نگرید

تا چه در روی او نگاه کنید
باری هم از شمار من نگرید

دوش هندوی خویش خواند مرا
آن همه اعتبار من نگرید

بوسه خواستم همی ز لبش
گفت خه کار و بار من نگرید

باد هانت فتاد بوسه من
چشم بد دور کار من نگرید

نام تو بر زبان من باشد
شکر اندر دهان من باشد

ای خوشا زندگی که من دارم
اگر آن لعل جان من باشد

بدهم بوسه چو گرد لب جوش
گر دهان تو زان من باشد

عاشق زلف و فتنه زو بیست
هر که باشد بسان من باشد

آن که گوش فلک کند سوراخ
طعنهای فغان من باشد

آنکه تا جاودان بخواهم ماند
در جهان داستان من باشد

گفتم اندر دل که از منش اری ی
گر نباشد زیان من باشد

گفت جای بسرود دل تو
در ره و در ضمان من باشد

در سر آستینت ار بود
بر در آستان من باشد

خانه‌ی دوش باد لطم میگفت
غم که از دوستان من باشد

کمر او وصل گفت از ...
از فلان تا فلان من باشد

غزلهای این چنین موزون
بیشتر در فغان من باشد

نیکوئی بیش از آن نمی باید
راست اندازه دلم دارد
زلف شوریده را مکن دربند
لیکی داری چنان انصاف
آن نقابت ز چهره یکسو بند
جان همی خواست گفتمش بستان
گفت از من بخیر بوسی گفت
از جنت هجرم بجان بوسه
بیشتر زان بده که حظ بدید

فتنه اندر جهان نمی باید
تنگ تر زان دهان نمی باید
کان خود الا چنان نمی باید
جز لب من وزان نمی باید
کافتابم نهان نمی باید
گفت لی رایگان نمی باید
تا بدین حد گران نمی باید
هیچ دلالیان نمی باید
زانکه شب در میانه نمی باید

شاید که دل ز عشق قیامت همی کند
ابله کسی که روی ترا دید آشکار
تا فتنه شد رخ تو نهان گشت عافیت
چون دل بعشق او نه هم من که روی او
گر بشنود ز من دل من پیش من بهشت
هر وار همی نماز برد قامت ترا

کش آرزوی آن قد و قامت همی کند
و انکه مرا بعشق ملامت همی کند
انصاف زندگی بسلامت همی کند
بر آفتاب حسن غرامت همی کند
زین عاشقی که بس بعلامت همی کند
آن فرض عین دان که اقامت همی کند

هم آتش است چهرهٔ او هم بهشت نقد
کشتست و شنم که قیامت همی کند

دل من ز انده تنگی ندارد
بیالود از خون جانم زمانه
کشد تیغ در روی من صبح هر دم
ندارد بر چشم من ابر باری
ز آب سرشک و ز آه دمادم

چو داند که شادی درنگی ندارد
همه ترکش غم خدنگی ندارد
چرا با من آخر چو جنگی ندارد
بر محتشم کوه سنگی ندارد
چه آئینه دل که زنگی ندارد

[illegible] نیست
[illegible] ندارد
خوار [illegible] عیش [illegible] تنگی ندارد
دلم بس [illegible] اندوه [illegible] کارم
[illegible] چشم [illegible] تنگی ندارد
جز از خون دل [illegible]

غزل

آنگه کان قاعده وصل جانان بهم نماند
زان همه عیش و طرب که بود ولیکن [illegible] نام و نشان هم نماند
[illegible] من [illegible] که بود [illegible]
دل بود و خون دل آن هم نماند
[illegible] بود و سینه [illegible]
جان نبی کند [illegible] نهان هم نماند
غم عشق تو نهان [illegible]
[illegible] ز تو [illegible] من آن [illegible] هم نماند
خود با قبال من آن غم و درد [illegible]
تن و را اندوه و [illegible] جهان هم نماند
گر چنین [illegible] دل و شیدا کردی
خود جهان [illegible] دهان هم نماند
[illegible] آن دل [illegible]
دو سه روزی [illegible] فلان هم
تا کمال [illegible] گفت

چون بود بر رخ تو خط سیاه
نقش چین از رخ تو پر چین باشد
غمزهٔ تو بجادوئی بسر و
دل که در بغض همین زمین باشد
در سر زلف تو همی گردد
که دلم بر دو خد همین باشد
ای بجان تو کش هوس دارم
ورچه با ماه همنشین باشد
رخت و دل چون هم بر بند و
لاجرم حال دل چنین باشد
خود ز زلف چرا ... گرد دل
در جهان بندوی این باشد
بدل اندر جهان همی گردد
برکه او دو نازنین باشد
عاشقان رخ تو اند
که ز زر و سیم در ... باشد
ورنه هر که از زر و سیم اندیشد
عاشقی و اوصاف نشین باشد

غزل

کفه بودی بگذارم که بماند دل تو　　راستی دل تنها نه که جان هم بماند
دلم هر شب از عشق چندان بنالد　　که از آه او چرخ گردون بنالد
ندانم چه بیماریست این که جانم　　بنالد ز درد و ز درمان بنالد
برقص اندر آید دل از سینهٔ من　　سحرگه که مرغی ز بستان بنالد
چو چنگ ار زنی یک سر انگشت در من　　ز من هر رگی بر دگرسان بنالد
اگر بشنود کوه نالیدن من　　ز درد دل من دوچندان بنالد
لبی گر بجا گذرش تشنه باشد　　عجب نیست گر آب حیوان بنالد
به بیماری هجران گرفتار گردد　　هزاران دل که از ناز جانان بنالد

یار با ما وفا نخواهد کرد
با خودم آشنا نخواهم کرد

نکند رای من وگر کند او　　بخت من خود رها نخواهد کرد
خوبی و بدخوی چو همزادند　　از همه شان جدا نخواهد کرد
حاجت ما بروی حرم اوست　　حاجت ما روا نخواهد کرد
عهد دارد که جز جفا نکند　　تا نکوئی وفا نخواهد کرد
در همه دور حسن خود کاری　　از برای خدا نخواهد کرد
با چنان زلف و روی کو دارد　　بر غمش دل قفا نخواهد کرد
جانم آمد بلب ز غصهٔ او　　بوی از وی جدا نخواهد کرد
تا نیارد غمش برویم روی　　بر غم او وفا نخواهد کرد
هست در دست من دعای او　　رغبت اندر دعا نخواهد کرد
چاره زر کنم که جز زر کس　　چارهٔ کار ما نخواهد کرد
خود نداند که دولت خوبی　　تا قیامت بقا نخواهد کرد

[illegible]

ولَه
هر که از لطف عنبرین باشد　　طبع او با وفا نگین باشد
ایضاً

لعل تو بازار گوهر بشکند
زلف تو ناموس عنبر بشکند

در دندان تو چون صف برکشد
لشکر اندر قلب شکر بشکند

رنگ چون پیدا شود در چهره‌ات
چون صبا زلف ترا بر بشکند

هر که در بندم دری در کوی صبر
حلقهٔ آن زلف تو در بشکند

پیش قد و خط تو نقاش چین
هر زمان پرگار و مسطر بشکند

ز آرزوی آن دو تا مشکین رسن
ماه نو خود را چو چنبر بشکند

ترسم این سرها که دارد زلف تو
تو ببین کو بار دیگر بشکند

هر که او در انتظار وصل تست
روزگارش دل بغم در بشکند

راستی را از تو باید خواست آب
هر که او را لقمه در بشکند

روزی ار ناگه دل دیوانه ام
در جهد آن مهر شکر بشکند

در دهانت کام دل حاصل کند
وآرزوی جان غم خور بشکند

هر که بر روی لعل شیرین تو فرمان میدهد
جان شیرین را ازین سی و دو دندان میدهد

چشم بد مستت بزخم تیغ حاصل میکند
هر قراری کان سر زلف پریشان میدهد

شحنهٔ بازار عشقت بی‌محابا هر زمان
گوشمال عالمی بر دست هجران میدهد

گفت عشقت خون تو من هم بریزم عاقبت
راستی را وعده‌های خود پریشان میدهد

گه دهان را ناله در کوه می‌بندد عیان
گاه چشم اشک در سیر بیابان میدهد

بندهٔ پنهان تو در زیر لب هر ساعتی
عاشقان را ریشخندی بس بسامان میدهد

چشم تو گر که گهی از اشک مژگان پر کند
آن نه از رحمت بود خود آب در کان میدهد

گفتمش بوسی بجانی میفروشد لعل تو
تا نه پنداری که لعلت بوسه ارزان میدهد

گفت روزی بیست بکن بوسه بر من بطرح
هر که او دل میدهد میبایدش جان میدهد

جان همی دادم بآسانی فراقت گفت‌ای
این توقف بین که پندارد که تاوان میدهد

یار باز از رخ [illegible] تو در کار آورد
[illegible] سنبل [illegible] تو بر رخ فنا آورد
[illegible] غنچه [illegible] در جلوه آورد
[illegible] چون گل [illegible] آورد
پیش سرو روان [illegible] من
[illegible] عشق که [illegible] آورد
این غم عشق [illegible] شادی [illegible] از دل من
[illegible] ابلاست آورد
[illegible] سبوی [illegible] آورد
[illegible] فتنه [illegible] آورد
[illegible] کن
عشق [illegible] آورد
[illegible] آورد
[illegible] فتنه [illegible]
[illegible] آورد
قصه [illegible] عشق تو [illegible] آورد
[illegible] باغ
[illegible] آورد
[illegible] افتاد
[illegible] آورد
[illegible] لعل [illegible] آورد
[illegible] آورد
[illegible] لاله و گل [illegible] آورد
[illegible] عشق

چو برگ دل بگفتم غم جان خودم که بیم
که چو دست یافت روی از این نماد دارد

غزل

رخت را رنگ زدودم نشاید
ز لالی رنگ کاهی رخت شاید
دلم خود مختصر جای نیست بس تنگ
چنین آینه شاهی رعنا بد
همی ترسم که ملک جوی او
فغان و داد خواهی رخت شاید
منم سر رشته رخت از نالهٔ من
بکن کابینه آسایی رعنا بد
رخت چون زینت زلف جوی
عنان از هیچ شاهی رخت شاید
دل عاشق عنان بی زلف
سر زلف کلاهی رعنا بد
بده جانی خطا اندر پهلوی لطف
رخی پیش از سیاهی رعنا بد

غزل

عشق نمود کله گوشه چون دیدم را
عقل کانکار برین شورش و مستی میکرد
شحنهٔ عشق تو یک شهر اسیر دل را
گرچه اندیشهٔ زلف و رخ تو صد پاره
دست و سودای غمت با دل شوریده
هر کسی را غم تو پیش کسی می آورد

چه رنجها که برین خرقه و دستار آورد
چون خطت دید بدین شاهدی اقرار آورد
بسته اندر خم گیسوی بزنهار آورد
با سرم محنت و رسوائی بسیار آورد
هر گراین شیوه نیاورد گرین بار آورد
از میان مشک کش من حی و زنار آورد

دل ز غم عشق تو کی جان برد
دست کش از دامن تو کوتهست
لذت جان کیر شد از آنکه او
تا هوس آن لب و دندان برد
جای رنج باشد آنجا که او
هر چه ترا آرزوست آن بکن
خاک جهان بر سر چوگان تو
وانکه بدان شاد بود جان من
آنچه دلم دید ز عشق بتان
زنده بر آتش نهمش زین سبب

ما که جفای تو برین سان برد
هر نفسی سوی گریبان برد
لی رخ زیبای تو پایان برد
بس که دلم دست بدندان برد
باز نخست گوی بمیدان برد
بر رهی آنست که فرمان برد
زلف تو چون سر بزنخدان برد
گر تو غم و خورد فراوان برد
وانچه همی از غم ایشان برد
پیش من از نام نکو آن برد

رخ و زلفت از شکر فی صفت بهار دارد
لب لعل دلفریبت که حدیث راند
رخ چون مهت ندانم که چه عزم دارد اما
که کمند عنبرین را بکرشمه گفت با تو
دل خود طلب چو کردم بر نرگس تو گفتا
چو بسی بگفتم او را بکرشمه گفت با تو

خنک آنکه سرو قدی چو تو در کنار دارد
سر زلف مشکبارت ز بنفشه تاب دارد
اثری همی نماید که سر شکار دارد
سر گفت و گو ندارم که مرا خمار دارد
برای فلان و بهمان بر من چه کار دارد
که کمینه بندهٔ ما به ازین هزار دارد

غزل

ودس

دوش با من نگار من آن کرد
که بصد سال عذر نتوان کرد

زلف بر بند خود بدستم داد
حل آن مشکلاتم آسان کرد

قصب از پیش ماه دور انداخت
آفتابی ز صبح تابان کرد

بشکر خنده چون دهن بگشاد
پسته را دل ز رشک بریان کرد

لشکر حسن او بیاری
هر کجا برگذشت ویران کرد

زلف بر بند را ز هم بگشاد
خاطر مشک از آن پریشان کرد

هر دلی را که نقش دید ز دور
بروی از غمزه تیر باران کرد

چشم جادوش ریش دلها را
نوش دارو ز نیش پیکان کرد

یک جهان آرزوی گرسنه کرد
دهن او بهیچ مهمان کرد

عالم جادو این کافر را
به حدیثی لبش مسلمان کرد

از سر لطف و از خداوندی
هرچه این بنده گفت فرمان کرد

بر خلاف طبیعت خوبان
هرچه من خواستم همه آن کرد

ساعتی بود و بس بعزم شدن
قامت سرو را خرامان کرد

سرو را از شکوفه ساخت علاف
ماه را شهر بند کسان کرد

زیر یک چادر آن همه فتنه
من ندانم چگونه پنهان کرد

حرف الراء

مخور ای دل غم بسیار مخور
ور خوری جز غم دلدار مخور

بیعمی یار عزیز است ان نیز
اگرت هست نگهدار مخور

یار تیمار تو چون می نخورد
بس تو بی فایده تیمار مخور

چو چنین میخواهمت جنت ای ماه
غم من اندک و بسیار مخور

من ز عشق تو زیم یا میرم
تو خود البته غم کار مخور

پشت من بشکن و پیمان مشکن
خون من میخور و زنهار مخور

چشم تو دوش [illegible] لب اسیکفت مخمور
با فلان باده و [illegible] بسیکست
لب تو برگرفت بود مخمور
تو که مستی غم [illegible]

غزل

[illegible] حسرت آن چشم مخمور
[illegible] بستان [illegible]
فتاده [illegible] غفلت [illegible]
سخن [illegible] لعل [illegible] علی نور
قدح پر ز دست لعل تو باید
روان را [illegible] خوبی تو مشعور
فلک [illegible] جفاخوی اکنون
بهار آید چه دارد [illegible] معذور
[illegible] بوی [illegible] دل آید
غنچه [illegible] گل [illegible] باشی
نماند وقت [illegible] عاقل [illegible] باشی
فلک [illegible] ده روزه ملک حسن [illegible] حال
ببین [illegible] مغرور
[illegible] عاشقان [illegible]

من چشم خمار بیت چه بگذاشت
بعشق اندر زمان با چشم و با گوش
ز نو این چشم دارم که بسر لطف
دلم را داری از بهر خدا گوش

حرف الکاف

گشت آشکار راز دلم بر زبان اشک
از چشم خلق زان نفتاده بسان اشک
افکنده پاره پاره دلم در دهان خلق
زان پاره پاره می بنمش در دهان اشک
بر دوخت چشم من از خواب تا کشد
در تار سوزن مژه ام ریسمان اشک
زانکه گذشت سینه من منزل غم است
می نگسلد ز دامن من کاروان اشک
صفرا و یست تنک خان در فراق او
از بهر آن همیشه بمش ناروان اشک
چون نار دانه که در او چو خون بود
پنهان شده است شخص من اندر میان اشک
ز آن هر زمان که روی در آید بسر اشک
کز دست خفته بر دن شتغان اشک

بیا و بزم خسرو جام پر کن
که باد از دولت و چشم بد دور

حرف الشین

ای ز روی تو آب بر آتش
دل ز رشکم مثاب بر آتش
ای ز رشک خط تو چون خط تو
جگر مشک ناب بر آتش
هجر از خال و چهره تو ز دود
من ندیدم حباب بر آتش
بر رخت دل چرا نهم چیره
دل نباشد صواب بر آتش
لطف تو غالب است بر خشمت
زانکه چیره است آب بر آتش
زلف هندوی تو بسان منست
ساخته جای خواب بر آتش
گفتمش چشم تو چرا فکند
این دل پر ز تاب بر آتش

گفت آری بنزد بیماران
رسم باشد کباب بر آتش

زهی بالیده روی لاله را گوش
نباشد زهی خط و نبا گوش
لب لعل تو هر دم عاشقان را
پر از گوهر کند چون چشمها گوش
شود شیرین دهان تلخ نوشم
کرم باشد تهی از تو وفا گوش
کنم در حلقه زلف تو روشن
گرفته عقل و صبر و هوش را گوش
قدی چون سرو داری راستی را
که چینم از میان جان دعا گوش
بگریه گوشمال چشم دارم
که از چشمت چرا دارد وفا گوش
برقص آمد دل اندر سینه ما
چو آواز توام آمد فرا گوش
من از غم ناله در بسته چو بلبل
دراکنده تو چون گل از جفا گوش
بدارد بی جمالت دیده آلی
نباشد بی سماعت ما نوا گوش
ز خط تو مثال از بنده فرمان
زلفت حلقه و ز جان ما گوش
به قصد جان خلقی چشم مستت
کمان ابروان آورده تا گوش

تا بر دل

تا بر رخت بنفشه و گل نار بر دمید
می شکفد ز نرگس من ارغوان اشک
دل در میان اشک تو اند بمیان دل
پیداست رنگ چهرهٔ تو از میان اشک
خون دلم هدر شد از بس که هر زمان
فتوی دهد بخون دل من زبان اشک
هر گوشه که من بگریزم ز دست غم
آرد غم تو پی بسرم بر نشان اشک

حرف المیم

چه درد دل است این که من در فتادم
که در دام عشق تو دلبر فتادم
چه بد کرده بودم که ناگاه از ایشان
بدست تو شوخ ستمگر فتادم
بمیدان عشق تو در اسب سودا
همی راندم و نیز در سر فتادم
بدینگونه هرگز نیفتادم ار چه
درین شیوه صد بار دیگر فتادم
مرا با چنین صبر و دل عشقبازی
نبود اختیاری ولی در فتادم
ز غرقاب این غم رهائی نیابم
که در موج دیده چو لنگر فتادم
خیال دل و لب و زلف و رویش بدیدم
بدان چاه سیمینش اندر فتادم
بلغزید دستم از آن زلف مشکین
بسر در گل و مشک و شکر فتادم

دران چاه جانم خوش افتاد لیکن
ز بدبختی خویش در بر فتادم

عید کنون عید شد که روی تو دیدم
کار کنون راست شد که در تو رسیدم
با چه برابر کنم چنین و سعادت
من که مه عید را ابروی تو دیدم
جان و جوانی بباد دادم از آنک
بوی سر زلف تو ز باد شنیدم
در هوس آنکه در خط تو نهم سر
سوی تو همچون قلم بفرق دویدم
راه چو زلف دراز بود و چو شانه
پای شدم جمله و بسر بدویدم
شرح یکی از هزار هم نتوان داد
آنچه من از دست فرقت تو کشیدم
در طلب آفتاب روی تو چون صبح
دم نزدم من که پیرهن بدریدم

دولت وصل تو یابم این بشنو ز من
جان خود ار دوست جزای یابم

ایضاً له

گر زانکه گویم که عاشق نیستم
یا بجان با تو موافق نیستم
ایمنست با او مباد این سخن
زانکه در این قول صادق نیستم
عاشقم عاشق باواز بلند
عاشق آنم که عاشق نیستم
سبب آنکه با تو از عذرا و بس
لیکن از روی وفا همچون وامق نیستم
نقد عمر و سکه ام در غم تو
عشق نیکو که لایق نیستم
زانکه در دم ز کنعان از عشق
انکار از کردم منافق نیستم
واندرین دعوی ز عاشق نیستم
هر که در عالم است از خلایق
من ازین چندین خلایق نیستم

ایضاً

ای که ز بهره نباشد که دوره دم
وصل تو بر حلقه ام
یکبارگی که صبحدم

کردم شمار و در غلطم از همه شمار
در عمر خود ز هر که شماری گرفته ام

ایضاً

من آن ندیم که ز کویت بجفا برگردم
بار عشق تو نه بصد کوه بلا پروردم
بیقینم که چو زلف تو بپا بدر کیم
نافه کز همه حسن و خطا برگردم
جان شود قالب من نور بر تو بلکه م
بسر کوی تو چون باد صبا برگردم
قبله جان من است آن حرم ابرو تو طاق
رخصتی باید از خط تو تا بر گردم
لطف از آن قرو نر صوبت از این مع بدر
دل از آن پر خون ز ناله چرا بر گردم
زلف و روی و لب و دندان و خط و خالش بین
تا کجا عشق تو با غم بکجا بر گردم
گر بشمشیر جفا یار کند جانم زنی
جانش بیند که بجز گرد وفا بر گردم
گر تو دشنام و جفا یام از آن میگوئی
تا چو بخت بدم از کوی شما بر گردم
از تو یار اطمع کشتن و خون بخش است
بیت ممکن که بدشنام و جفا بر گردم

بچشم من نرسد گرد تا بسی گفتم
بدولت غم تو آتش دلم زنده است
شود ز سینه من مهر روی تو تابان
حکایت غم تست ار بخانه بنشینم
بباعثانی و اختر شناسی افتادم
بیاد قد تو از بس که سرو پیرایم
چو آفتاب اگر جای بر فلک سازم
من و خیال تو زین بس اگر بود خواهم

بگرد تو نرسد چشم ار بسی نگرم
ز شادی ار چه نماندست آب بر جگرم
اگر چو صبح ز دست تو پیرهن بدرم
فسانه من و تست ار بکوی بر گذرم
ز عشق روی و قدت تا زفته زبرم
از آرزوی رخت بس که اختران شمرم
دوان دوان غم عشقت چو سایه در اثرم
من و حدیث تو زین بس اگر بود خبرم

جان که از عالم خود آوردستم
دیده را با نقش تو در باختم
مطبخ سودای تو یعنی دماغ
در زمین سینه از روز نخست
تخم وقف غمت بر دل زدم
از زر و سیم و اشک آنچه بود
گرد لی بدتن بهرش بدر زدم
از سر هر دو جهان برخاستم

بهر تو تا بوده آتش انگاشتم
سینه را از مهر تو انباشتم
از برای عشق تو افراشتم
دانه دل خود بنامت کاشتم
نام عشق تو بر و بنگاشتم
آن زر و سیم آن تو پنداشتم
ورتنی بد دل از و برداشتم
جز غمت از بهر خود نگذاشتم

تا حالی از نشاط کناری گرفته ایم
پرورده ایم دشمن جان را چو خون دل
چندین هزار گلبن شادی درین جهان
دیدم نه بهره بود بمعیار مردمی
هر گه که دست در سر زلف بتی زنم
جز درد دل ز دیده ندیدم زین سبب

در سر ز جام غصه خماری گرفته ایم
پس لاف میزنیم که یاری گرفته ایم
ما با غم تو دامن خاری گرفته ایم
از دوستی بهر که عیاری گرفته ایم
چون نیک بنگری دم ماری گرفته ایم
بر خون دل ز دیده کناری گرفته ایم

نه دست رسی بیار دارم نه طاقت انتظار دارم
هر جور که از تو بر من آید از گردش روزگار دارم
در راه غمت کنم هزآینه گر یکدل و گر هزار دارم
این خسته تنی چو موی باریک از زلف تو یادگار دارم
من کانده تو کشیده باشم اندوه زمانه خوار دارم
در آب دو دیده غرقه گشتم وامید لب و کنار دارم
دل رفتی و رفتنی همین بود من با تو بسی شمار دارم
دشنام همی دهی مرا باش من باد و لب تو کار دارم
گر در پایم شبی ز بوسش حقا که دو مه فکار دارم

دروغ بود که من در غمت صبور شدم خلاف بود که از خدمتت نفور شدم
در از دیدم در تو زبان نزدیکان برای مصلحتی یکدو روز دور شدم
شدم ز وصل تو مغرور من نه تا دانی ببین که عاقبت اندر سر غرور شدم
هنوز زلف تو دارد دل شکسته ما که تا نکویی در بند آن کسور شدم
چو خاک کوی ترا زحمت از حضورم بود بآستان تو بی زحمت حضور شدم
در اندرون من از آرزو جگر خون شد بظاهر ارچه نمایم که من صبور شدم

روی بنمای که دیوانه شدم رحمی کز غمت افسانه شدم
شمع رخسار تو نادیده تمام من دلسوخته پروانه شدم
آشنائی غمت بود سبب که همه شادی بیگانه شدم
با غم دل شکنت در پنجه من بیدل که چه مردانه شدم
دام زلف تو ندیدم بر راه ناگهان شیفته دیوانه شدم
آرزوی لب می گونم خاست نه از گرانی سوی میخانه شدم
هوس زلف چو زنجیرم کرد نه زبی عقلی دیوانه شدم

ایضاً
[illegible] سخن بگویم
این سر چو [illegible] چنین بگویم
تا من تو [illegible] زیر لب او
تا چند چو غنچه زیر لب [illegible] همه من بگویم
چون گل که همه زبان و روی [illegible]
خود [illegible] وفا خود [illegible] این سخن بگویم
در روی [illegible] همه من [illegible] و بسی
وز سینه [illegible] شوخ [illegible] چو چمن بگویم
که وصف تو [illegible] جمال [illegible] دارند
مشکین رخ تو [illegible] یاسمن بگویم
من با گل [illegible] تر من
شوخی [illegible] خجل بگویم
نسرین [illegible] شکن بنفشه
تا چند غم [illegible] زلف تو [illegible]
وصف رخ تو نسترن بگویم
سنبل [illegible] گفتم
چون [illegible] سر من چه [illegible] کس
واندیشه [illegible] بگویم
[illegible] نزار تن [illegible]

ایضاً
[illegible] بسته ام
[illegible] و [illegible] بسته ام
تا دل اندر [illegible] بسیج
در سر روی [illegible] عشق آن [illegible]
[illegible] شکسته ام
زانکه دل [illegible]

می است آن لب لعل و من آتش عشق
همه تن آب شوم تا بمی در آورم
شاد کار او بدان بکام دل شکنم
بگاه عربده کر با بحری نشینم
چو می بدست بود از جهان نیندیشم
چو یار یار بود از فلک نپرهیزم
جهان خراب شود گر من اندرین مجلس
بجام خورده خورده خورده ز جهان بر زم

ایضاً

جان را چو نیست وصل تو حاصل بکار برم
دل را که شد ز درد تو غافل بکار برم
بی وصل جانفزای تو صد بیت چون شکر
این عشق بیهوده ز من باطل بکار برم
بشکست چرخ بار جهانم ز دست هجر
چون وصل نیست کو همه باطل بکار برم
غم دو چشم لعل من ز بسی حیرانستم
بی پای مرد وصل تو غافل بکار برم
کی گم که خود نکرد باطل بکار برم
بی تو ز عشق تو در حاصل بکار برم
بارم از آن دو دار ز کل بکار برم

گرچه هستم چون کمر در بند او
طرفها بشکر کرد بر بسته ام
تا شد ستم فتنه بر گلگون رخش
عاقبت راحت بر خر بسته ام
با دو چشمش کرد عنبر همسری
خواب از آن بر چشم عنبر بسته ام
تا بچشم او مگر باشم عنبر یز
نقش روی خویش از زر بسته ام
چون صراحی هر دمش خدمت کنم
زان کمر پیشش چو ساغر بسته ام
با لب لعلش بسی کوشیده ام
تا بجائی بوسه سر بسته ام
گفتمش آن قامت رخسار چیست
گفت مه را بر صنوبر بسته ام
گر ز عشقش جان برم خونم بریز
وین گرو صد بار دیگر بسته ام

گر من ز سوز عشق تو یکدم بر آورم
دود از نهاد گنبد اعظم بر آورم

گفتم بنالم از غم عشق تو پیش وصل
هجرت رها نکرد که خود دم بر آورم
اشک ستاره بر رخ گردون روان شود
وقت سحر که آه دمادم بر آورم
از درد دل کند جگر روزگار خون
فریاد اگر که بیم شب از غم بر آورم
گر یکنفس ندهیم جز بیاد تو
حالی برای مش در و محکم بر آورم
بر روی تو چه مردم چشم نظر کند
رویش سیاه کرده بعالم بر آورم
گرچه امید وصل تو دور است آخر
من سر بکوی بخردی هم بر آورم

یا بیخ درد در دل غمگین فرو برم
یا شاخ کام از آن رخ خرم بر آورم

سحر گهان که ز بهر صبوح بر خیزم
هزار فتنه ز هر گوشه بر انگیزم
بخط دوست زنم دست در گل و سوسن
چو زلف یار بسرو سهی در آویزم
بدان امید که با یار خلوتی دارم
زیاده مست شوم بار خویش بگریزم
چو زلف یار بپایش در افتم از سر ذوق
شکسته بسته و آنگه درست بر خیزم

دیگر

ریگ روان و تیره شب و ابر تند باد / من چشم درد در راه بمنزل کجا برم

مشکل گشای وصل اگر دیر تر رسید / چندین هزار قصه مشکل کجا برم

گیرم که آرزوی دلم جمله حاصل است / اکنون چو نیست دیدن تو حاصل کجا برم

گفتند برگرفت فلان دل ز مهر تو / من داوری مردم جاهل کجا برم

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر / آن مهر بر که افکنم و آن دل کجا برم

امید راحت از عالم ندارم / اگر شادیست در غم هم ندارم

اگر افزون شود خرم نگردم / وگر نقصان کند ماتم ندارم

پذیرفتم من از دست قناعت / که حاجت بر بنی آدم ندارم

نه بینم روی شادی هرگز این / دل خود در الم خوردن نهادم

اگر بی بهره ام از کام کسی / نصیب محنت از کس کم ندارم

چرا گیرم غم صد ساله در پیش / که امید زندگی یکدم ندارم

زان شب که با تو دست در آغوش کرده ام / یکباره ترک صبر و دل و هوش کرده ام

هرچه آن نه عشق تست ببازی شمرده ام / هرچه آن نه یاد تست فراموش کرده ام

در چشم من شده است یکی دانه گهر / هر نکته که از دهنت گوش کرده ام

خالی شده دماغ من از مستی و خمار / زان بادها که از لب تو نوش کرده ام

بر چرخ میرسید خروش از دل فراق / او را بوعده های تو خاموش کرده ام

از چشم نیم خواب تو امروز روشن است / آن نالها که من ز غمت دوش کرده ام

دستم که زیر سنگ فراقست هر شبی / تا روز با غم تو در آغوش کرده ام

پرسید از دلم که چرا دوری از برم / گفتا که خوف از رخ نیکوش کرده ام

چه جفا بود کزان ترک ختن بشنیدم / چه محالات کزان عهد شکن بشنیدم

هر کسی گوید کورا دهنی هست ولیک / من بسی جستم و جز نام دهن نشنیدم

[illegible] بوی تو [illegible]
تا به [illegible] که سمن بوی سمن بشنیدم
پس از آن مست چمن [illegible] جا که بدو
سخن [illegible] عهد تو [illegible] بشنیدم
[illegible] و چمن [illegible]
[illegible] صبا فاش [illegible] نشنیدم
گرچه [illegible] ختن
از [illegible] لطف [illegible] از مشک [illegible] او
من حکایت [illegible] و ثنا [illegible] همه [illegible]
دوش یک لحظه [illegible] این بشنیدم
دوش [illegible] و [illegible] بشکفت
غنچه لعلش [illegible] بشنیدم
گرچه [illegible] زان [illegible] سخن
من از دور [illegible] بشنیدم
عقل از دور [illegible] است شدن
گفت کآنجا [illegible]

ایضا

یاد باد آنکه چو نعمان همه با هم بودیم
[illegible] که همه یکدل و محرم بودیم
دوستانی [illegible] زان قطره آب
نو جوانانی [illegible] شبنم بودیم
[illegible] چو گل و لاله [illegible]
[illegible] فصل [illegible] عالم بودیم
[illegible]
فارغ از [illegible]

هر کجا بستگی بود کلیدش دادیم　　هر کجا خستگی آمد همه مرهم بودیم
در لطافت همه چون باد بود دست عنان　　در وفا کوه صفت ثابت و محکم بودیم
روز کوشش همه هم پشت جوانان بودیم　　شب خلوت همه یکرویه همدم بودیم
حلقه زلف بتان را شکست همی دادیم　　که ز دلداری در بند دل هم بودیم
هر کجا بر هنر ما سخن آرائی بود　　بدل ایشان نزدیکتر از غم بودیم
آنچنان فارغ و آزاد بدیم از غم دل　　که تو گفتی که نه از عالم و آدم بودیم

خون دل از دو دیده بدامن همی کشم　　باری گران نه در خور این تن همی کشم
رخسار من چو کاه و در رود انهای دل　　دردانه بین که در سر سوسن همی کشم
افتاده ام چو سایه و چالاک شده ام　　چون سوزنم برهنه و دامن همی کشم
شاید که چون صراحی خونم همی خورند　　زیرا که سر ندارم و گردن همی کشم
از عجز همچو گل سپر از آب فکنم　　وانگه ز عجب تیغ چو سوسن همی کشم
درمیکشم بتار مژه قطرهای اشک　　دردانه بین که در سر سوزن همی کشم
مغرورم از گریه مرا صبر دل نماند　　از بیم سیل رخت ز مسکن همی کشم
این جورها ببین که من از دست میرم　　وین طعنها نگر که ز دشمن همی کشم

حرف النون

کجائی ای مه و لب آب زندگانی من　　کجائی ای غم تو آب صد جهانی من
بوی وصل توام زنده در غمت مرده　　اگر چه فارغی از مرگ و زندگانی من
بپرس حال دل من بشرح از غم خویش　　که آگه است خود از حال سوزبانی من
چنانکه بر دل من هست سرگرانی تو　　مباد در پی حسن تو سرگرانی من
غریب شهر توام رحمتی بکن آخر　　مکن جفا و ببخشای بر جوانی من
بشهر خویش مرا پاسبان بدند کسان　　کنون همه ز پی تست پاسبانی من

بدین صفت که منم از زمانه سرگشته
نبود در خورم این عشق گلهای من
ز آب چشم برنج اندرم که هر لحظه
بخلق بر شمرد محنت نهانی من

ایضاً

ای تو چشم نکوی روشن من
وی ز تو خانه دل گلشن من
بسته ام در سر زلفین تو دل
مشکن آن زلف دلم را مشکن
هر بلای که رخت با من کرد
اندر آمد همه در گردن من
خط چو در گرد رخ خوب تو نوشت
حسن چون دیدش و جهی و ...
کرد دور از خط تو نگهبان روشن
در کشتی دامن ازین چشم پر آب
تا بخواهند نور از دامن
چون زنی آتش در خرمن من
زند اندر دل آتش خرمن
با تخلص کنم از وصف رخت
بزبانی سراچه از زمن

فخر دین صاحب عادل که مدام / دشمنش باد بکام دشمن

نگارا چند ازین پیمان شکستن
ز پیشانی دل سندان شکستن

کمان ابروان درهم کشیدن / وزو در جان من پیکان شکستن
سر زلفت از آن با تن درست است / که باشد عادتش پیمان شکستن
لبت را هم باشد گاه خنده / گهر را گاه در دندان شکستن
شکر را عیش شیرین تلخ کردن / قدح را خنده اندر جان شکستن
دهانت راست عادت وقت گفتار / ز شکر پسته خندان شکستن
دلم زندان غم گشتست و زر راست / همیشه عادت زندان شکستن
چو مردی باشد اندر عهد بستن / بدشواری و بس آسان شکستن

بدین سستی که پیمان تو باشد
بیکساعت دو صد بتوان شکستن

باز دیدی که ابر تر دامن / باغ را کرد پر گهر دامن
گل ز بهر نثار برچیدن / پیرهن کرد سر بسر دامن
غنچه تنگ چشم را گرچه / بست بر خرد پای زر دامن
از گدایی چو قرص زر بیند / باز گیرد ز یکدگر دامن
سرو آزاد بین چو چالاکان / در زده چست بر کمر دامن
پای در آب مینهد زیراک / گرد ازین فاق را سترد دامن
گرچه از خار خیمه گل را / میخها کوفتند بر دامن
روی نگشاده رخت بر بندد / در زده از پی سفر دامن
وانکه انکه حنا بحجره کشد / کش بگیرد دبیر بگذرد دامن
کف برآورده پای در زنجیر / آب دیوانه شکل و تر دامن

وانکه اندر قفای دیوانم / کرد و کرد و است سنگ و عدو این

ایضا

جز از غصه‌های مشکل من / چیست از روزگار حاصل من
چیست سرمایه‌ام بسینه اندر / یک نفس راحتست با دل من
گر جهان ناخوش است گو می‌باش / خالی از خون دل نشد گل من
نه سرشته بخون و عشوه و به / جان شناسد بصبر و با معامل من
نیست انصاف در مقام اندر / که چون در حال مشکل من
وه که چون از حال بی‌کس / پیچیده بر گیسوی ای بلبل من
زان همه پیچهای کل زر و / وین همه شعلهای دل من
که جهان منزل طرب است / بر کوی غمست منزل من

ایضا

ای از این بندگی با خوش من / وی دل و خاطر مشوش من

سپر زخم حادثات بده — دل که تیر همچو ترکش من
در همه عمر خویش نشنیدست — بوی راحت دل بلاکش من
طمع خوشدلی ندارم ازانکه — روز من خوش بود و شب خوش من

هم عفا الله ز مردم چشم
کابکی میزند بر آتش من

راه بگشادند برآیندگان — آفرین بر جان آسایندگان
جامها در رنگ گوناگون زدند — در چمنها چهره آرایندگان
در نگر در عالم کون و فساد — و اندرین اقلیم ناپایندگان
میوه داران را نگر کاندر چمن — بر سر پایند چون زایندگان
گریهای اشک بر بگذشتگان — خنده های برق بر آیندگان
سروهای باد دست خاکپای — از طرب سر بر فلک سایندگان
بلبلان گویان باواز بلند — بر رخ جان شکر خایندگان

حرف الهاء

بازم لباس صبر بصد پاره کرده — بازم ز کوی عافیت آواره کرده
ترسم خجل شوی اگرت آورد بروی — آن جورها که بر من بیچاره کرده
هرچه آسمان به خنجر مریخ بر کند — تو بر زمین به غمزه خونخواره کرده
خود با دل تو لابه ما سود مند نیست — گوئی بر غم با دلی از خاره کرده
گو نیزه رستخیز بهم بر زند جهان — این بار نیست این که بصد بار کرده
گو داد داوری که کنم بر تو من درست — تا بی سبب چرا دل من پاره کرده

گفتی که رایگان غم من میخوری و بس
الحق تو این شکرفی همواره کرده

ای رنگ عارض تو آتش در آب بسته — دی عین طره تو از مشک ناب بسته

جادوی غمزه تو تلمیذ دو صنعت
بر عارض تو از خط نقشی بر آب بسته
نرگس ز شرم چشمت در پیش سر فکنده
غنچه ز دست حسنت بر رخ نقاب بسته
بی نور کرده روز روشن آفاق از آنکه
هم شاخ ارغوان را از ناب بسته
هم چشم نرگسان را لعل تو خون گشاده
در چنگ زلف ساز راح تو خواب بسته
در چنگ فرقت تو پشتم من شکسته
در جام صبح محنت همچون حباب بسته
از خنده دم الحان در دور جفای تو
دستم ز حظ گشاده پای صواب بسته
گفتی که بوفای ترتیب خود نماید
افسوس که بود دی راه جواب بسته

ایضاً

ای غمزه سیه تو جگر خواره
وی لعل تو طره شکر پاره
هم وعده تو دراز ای حاصل
هم چشم ضعیف تو ستمکاره

برگشته بصد هزار نوبت دیده
همچون گل و لاله ماه و خورشید
مگذار که زلفکان هندو
هر که کنم حدیث وصل تو
شد در دل با بدولت عشقت

از کوی تو عاشقان بیچاره
بر خاک همی نهند رخساره
ناهمواری کنند همواره
گوید غم تو بیان که دگرباره
غم خانه نشین و صبر آواره

بدان و آگه باش ای دل ستمکاره
که گر نه بینم ازین پس که نام عشق بری
تو از کجا و سر زلف دلبران ز کجا
نه دستیاری مال و نه پایداری صبر
بدست خود مزن اندر خود آتش ای ...
اگر بری بغلط پیش حسن نام وفا
تو دست برد بلا باندیده انجا
چو آتش رخشان جان عاشقان سوزد
بسی بگفتم و دل را نمی کند چاره

وگرچه گفته امت این حدیث صدباره
بجان من که بدست خودت کنم پاره
بپای خود ببلا میروی تو بیچاره
برو که نیست ترا دست و پای این کاره
سبو درست نیاید ز آب همواره
کنند همچو وفا از جهانت آواره
که ماه رویان پیدا کنند رخساره
کنند هندوکان حلقه بهر نظاره
چو در بگیرد بیهوده است کفاره

دلی دارم ز جان دلبر گرفته
ز برگ خوش لبها گفت وانکه
شده در سایه آن زلف و لکن
عمت از نازنینی عاشقان را
لب شیرین تو هنگام نکته
خیال زلف تو اندیشها را
زعکس زلف و تاب چهره او
زهی از پرتو رخسار خوبت

پس و پیشم بلی دلبر گرفته
غمش آتش اندر بر گرفته
گرفته خانه و در خور گرفته
هزاران در ز زر و گوهر گرفته
هزاران خورده بر شکر گرفته
همه در مشک و در عنبر گرفته
دل من صورت مجمر گرفته
چراغ آسمان اندر گرفته

همی چندم ز غم ... و بیمن جمع بیت
... [illegible] ... گرفته
وگرچه همچو ... مشکین گرفته
ز ناز عشق آن ... عنبر
... من ... و ... باغ و ... گرفته
مثال خط تو ... زبان ... گرفته
بنفشه ... [illegible]

ایضاً

... گرفته
آخر چه شد که راه حجاب گرفته
بی باج جرم ... نمی ... گرفته
خود در طریق چون ... گرفته
کسیاری که ... اشکسته
... ره ... گرفته
... ز ... گرفته
بس ... نهاده
... خطای تو ... گرفته
... صواب با خطا ... گرفته
بیش ... صواب ... گرفته
تا خود ... گرفته
... چرا ... بود
... گرفته
... ز ... گرفته

گوئی که من توام خونم همیخوری
ای ساده دل مرا ازکجا بر گرفته

با دفع روزگار بنام تو می کنیم
تو خود دو مژه تیغ جفا بر گرفته

بر دست خویش بوده اکنون که گشته ایم
کالحق سر بزرگ ز ما بر گرفته

بر خود نوشته بهمه عیبها مرا
وانگه بخط خویش گوا بر گرفته

با خاک ره برابرم از بهر آنکه تو
هستیم و نیستیم برابر گرفته

باری بدانمی که چه بفکنده مرا
از روی اختیار مرا بر گرفته

حرف الیاء

هر شبی با دلی و صد زاری
منم و آب چشم پنداری

بنماندست آب بر جگرم
بس که چشم کند گهرباری

دل تو از کجا و غم ز کجا
تو چه دانی که چیست غمخواری

آنکه از حال من شوی آگاه
که چو من یکشبی بروز آری

گفتیم جان بیار و عشوه ببر
چشم بد دور از گله داری

مردمی کن مجوی آزارم
که نه کاریست مردم آزاری

بار هجر تو بر دلم خود بود
خشمم خوشتر کنون بسر باری

من فراوان کشیده ام غم دل
لیک کم بوده ام بدین زاری

که نه صبرم همی کند کشتی
که نه یارم همی دهد یاری

منم امروز یکی مطرب و جائی خالی
شیشه پر زمی و صحن سرائی خالی

خانه خوز دو لیکن چو نگارستانی
خوش و از زحمت هر خانه خدائی خالی

نرد و شطرنج بدست آید و در شیوه خویش
راستی مینیست هم از برگ و نوائی خالی

خیز و حالا و بیا تا بسه شش بنشینیم
که نباشد حریفان ز بلائی خالی

بوفا بر تو که تنها بخرامی زیراک
بود در روی رقیبان ز جفائی خالی

با تو در خلوت خواهم که کنم عشرت از آنک
بر ملا عیش نباشد ز بلائی خالی

مطرب نصف در این مجلس هم نجمت ماست
لیک هم خوش بود از ذوق و نوائی خالی

تا کنم بر رخ تو همچو صراحی شراب
مغز اندیشه ز هر رنج و عنائی خالی

باد بر ملکت خدمت از انسان که بود
هر کلام ز همه چون و چرائی خالی

دست مال سر زلف تو علم که گاهی
دیده از خدمت مالیدن پائی خالی

لیک گر از سر همت بود و سر مرا
نعل مستان بود خود ز خطائی خالی

ور سر در کنشت مست غم از عالم درد
هر این کار بکار آید جائی خالی

ایضاً

گر بجوای کشتم یکباری
رحمی آخر بر من بیچاری

عشق بیابیست مار ابس بود
محنت تنهائی و آوارگی

در فراق تو چو غم غمخواره نیست
وای آنکس غم که غمخواری مسلم

میکنم نظاره روی تو ز دور
جز دور دهی نیست بنظارۀ
کشتیم در انتظار بوسه
ای یکشبم کرم کرده باری

یا بده بوسی و جانم زنده کن
یا بکش تا وا رهم یکبارگی

خه شاد و کش آمدی بجائی
شیریت باد از بی وفائی
گو آن همه عهد و استواری
گو آنهمه مهر و آشنائی
خود هیچ ز حال ما نپرسی
یکلحظه بنزد ما نیائی
جان و سر تو که هم سر آید
آن محتشمی و این گدائی
ما را چو قفاع بسته کردی
تا کوزه ز دیگران گشائی
گفتی که ز من جفا نبینی
هرچند که بیشم آزمائی
تقصیر نمیکنی زهی تو
تو خود نه ز مردم جفائی
ای غم ز تو من چه عذر خواهم
پیوسته بود صداع مائی
ای وصل ترا چه بود باری
گز دور رخم همی نمائی
ای دل تو عظیم تیره روئی
وی عقل تو بخت تیره رائی

ز این همه عشوه تو دلم بگرفت

ای اشک تو باری از میانه
بر خود زده ور دو آشنائی

بار دیگر ز که می آموزی
این که دلها بجفا میسوزی
میدری پرده و میسوزی دل
بسر غمزه زکین اندوزی
طالعی به بود آنشب که دلم
تو دادم ز لبی بهروزی
تا زنی در دلم آتش بادب
از ده انگشت چراغ افروزی
خه خه ای دلبر دلدوز ا
خوب میدری و خوش میدوزی
اندکی لطف بیاموز آخر
خود همه جور و جفا آموزی

آخر ز من ای جان
اندکی لطف بیاموز ز من
تو همه جور و جفا آموزی کرده
هرچند خطا ز تو بیاید که توئی
کینه ز سینه من می آموزی
بی تو فا سته مرا از رخ تو
سالست بود نوروزی
نظری

الفصل

ای آنکه غمی
هم ز آن لب نوش لب سینی
وز زلف بنفشه بوی و لعل قوی
ابدا عنبر و آن دو سینی
سا کلبنی و خطش لبی
لعل و بوی از رخ و حسنی
جبین و نافه فلکی
ای که از چهره و دو سینی
وی که از سرو قد و مه جبینی
از رخ و غمزه ساکن لب و
اعمال تو بستم و لب ستنی
احسن و بین ستمکش ...

چون خرامی گاه آمد و شد		فتنهٔ صد هزار مرد و زنی
بی میانی چرا کمر بندی		یا مرا در غلط همی فکنی
پشت مشک و بنفشه بشکستی		آخر این زلف بر که می‌شکنی
گرچه در زلف بسته جای دلم		در میان دل غمین منی
تا بدانی که از لطافت حسن		هم تو در بند زلف خویشتنی

غزل

روی چگونه روی روی چو آفتابی		زلفی چگونه زلفی هر حلقه پیچ و تابی
هر پرتوی ز رویت در چشم عقل نوری		هر حلقهٔ ز زلفت در حلق جان طنابی
گر عکس عارض تو بر صحن عالم افتد		گردد ز سایهٔ او هر ذره آفتابی
آنجا بت کی بود خلد برین چه باشد		در روی تو نگاهی بر یاد تو شرابی
در دور چشم مستت هست از شراب فتنه		افتاده همچو نرگس هر گوشه خرابی
آن چشم نرگسین را از خواب خوش برانگیز		تا هر زمان نه بیند در راه فتنه خوابی
بر جان عاشقانت بخشایش ار بباید		که گاه چشم بد را بر میفکن نقابی
در خشک سال هجران هم دولت نسیم صبح		گر هیچگونه ماندست در چشم من آبی

هر کس که پرسد از من احوال سوز یا غم
باشد سرشک خونین حاضر برین جوابی

مراد نیست هوس خانهٔ غم آبادی		که گر بدو رفتادی مرا بیفتادی
طرب نگوی اندهٔ کشتی غم اندوزی		ز کار عیش پشیمان بدرد دل شادی
درو بهر سر موی نهفته درد دلی		درو بهر سر انگشت خار بیدادی
بسان شعلهٔ انگشت هر نفس که زنم		برد چنانکه بآتش بر او فتد بادی
تنم ز خون جگر گشته بود مالامال		اگر نه پاره خون ز دیده بگشادی
بدام خوبان صد ره فتاد بیرون جست		دلی فتاده بدین ره بدست استادی

بدین صفت که منم یارم ار بدیدی
بپرسش ار نشدی بجز کی فرستادی

ایضاً

کجائی ای بدو رخ آفتاب دلداری
چگونه کرد ز بس هیچ جای دیداری
بیاد خوی فرا مردمی و مردم کن
که هیچ حاصل نابد ز مردم آزاری
حکایت غم دل با تو من چرا گویم
تو خود ز حال من و دل فراغتی داری
بکار عشق تو در رسم الحجان بیدار
که کار من همه بیجو انیست بیداری
تو حال بنده چه دانی که بنده نیستی
که ز کس بنه بند بخواب بیداری
ز آفتاب فلک پیش من عزیزتری
وگرچه دایم در پرده سایه کرداری
مرا که از روی آفتاب خالی نیست
چه گرد خیزد ازین آفتاب بازاری
به زیر زلف تو هر کس کف بلوی
ز چشم مست تو بر هر که درد بیماری

شود سیاهی شب شسته از رخ عالم
گر آبروی ترا اشک من کند یاری
ولی چه سود که هر لحظه چرخ آموزد
ز عکس زلف تو و بخت من سیه کاری

تا کیم انتظار فرمائی
وقت نامد که روی بنمائی
اگرم زنده باز خواهی دید
رنجه شو بیشتر چه فرمائی
عمر کوته تر است زانکه تو نیز
در درازی وعده افزائی
از تو کی برخورم که در وعده
سپری عهد گشت برنائی
نرسیدیم در تو و برسید
صبر بیجان را شکیبائی
بسر راست آورم هر شب
دیده را در دو داغ بنمائی
روز من شب شود شب من روز
چون به بندی نقاب بگشائی
بر رخ و چشم من خیالی دوش
زر گری کرد و سیم پالائی

ای عزیزی بعمر میمانی
زان برفتی و باز می نائی

خطی بر سوسن از عنبر کشیدی
سر خورشید در چنبر کشیدی
همه خطهای خوبان جهان را
بخط خود قلم بر سر کشیدی
شکستی پشت سنبل را بدین خط
که از ناگه برویش بر کشیدی
کنار نسترن بر سبزه کردی
ز طوطی سوی شکر کشیدی
مگر فهرست نیکوئیست آن خط
که بی پرگار و بی مسطر کشیدی
غبار مشک بر سوسن فشاندی
طراز لاله را عنبر کشیدی
مه اندر خط شد از رشک رخ تو
هلالی بر کنار خور کشیدی
بگرد ماه خرمن آن خط سبز
ز صد قوس و قزح خوشتر کشیدی
کشد بر چهره هر خوبی خطی لیک
تو خود از گونه دیگر کشیدی
ز زلفت بس نبود آن تتاری
که هندوی دگر را بر کشیدی

ماه رویا بسنبل [illegible] مشکین کنی
نیکن باشد که بر [illegible] شستن کنی
حیف از [illegible] و دل [illegible] کنی
حیف مر از غصه [illegible] سیم [illegible] کنی
تکن ای جان [illegible]
که همه کام من ای [illegible] کنی
جیگاه چون [illegible] و دل [illegible]
غمزه مست [illegible] تا [illegible] کنی
آدمی کن [illegible] و دل [illegible]
ار چه با این [illegible] کنی
دل ربائیست [illegible]
کار اشارت [illegible]

الفصل

خیال روی [illegible] بدان [illegible]
ز غیرت [illegible] لیکن [illegible]
مصلحت [illegible] و [illegible]
گر دو روی [illegible] دیدن [illegible]
ز بید [illegible] بلائی [illegible]
بلائی و [illegible] وفا

وفا را بعهد تو دشمن گرفتم　　چو دیدم ترا فتنه بدبوفائی
من آن روز از خویش بیگانه گشتم　　کز افتاد با تو مرا آشنائی
اگر نه امید وصال تو بودی　　ز دیده برون کردمی روشنائی
نباشد ترا هیچ غم بی دل ما　　کسی دید خود عیبه بی روشنائی

من و می ازین پس که در دور حسنت
نیاید ز دلهای ما پارسائی

برآمد ز گلزار باد بهاری　　بیاور می ارغوانی چه داری
بر ما ز تقصیرهای گذشته　　چه عذری پذیرفته را زمی ای
چمن از که اندوخت این پادشاهی　　صبا از که آموخت این سازگاری
نسیم سبک دست بر افسر گل　　بکاوش نزد گنبد خرده کاری
بسوک شکوفه هوا هر زمانی　　همی شد ز ابر آب یعنی بخاری
ز بس لطف و دلداری غنچه گل　　که میکرد با لاله از غمگساری
خجل گشت نرگس ز رویش از آنست　　که سر بر نمیدارد از شرمساری
سر از خواب مستی کنون بر ندارد　　هر آنکس که دارد دل هوشیاری
همینخواست سوسن که تا عذر خواهد　　ولیکن زبانش نمیداد یاری

می و نسیم و یار و حریف موافق
کسی را که باشد زهی بختیاری

ای باد صبا خبر چه داری　　از زلف بتم اثر چه داری
از غمزه او دلم جدا نیست　　زان بیمارم خبر چه داری
گر مردم چشم من نهٔ تو　　بر خاک درش گذر چه داری
بوی سر زلف و خاک کویش　　دانم داری دگر چه داری
ما را بهای نیک بفروش　　زین جنس متاع هر چه داری

دل را بهجران دو بست حاجت
از تو مثالا خود ار چه داری
از من ربا من بیار می
تو خود بهجران هر چه داری
کو از تو حال من چنین شد
در باب غمی بخور چه داری
گر بست زنابک شستم ای
تعجیل کن ای پسر چه داری

للّه الحمد و المنه

تمام شد غزلیات
خلاق المعانی مولانا
کمال اسمعیل اصفهانی
از روی سه نسخه
دو نسخه خطی قدیم
و یک نسخه که تازه
چاپ شده هفتاد و
هشت غزل دیده شده
و هفتاد غزل در دو نسخه
خطی یافته شد که جمله
قریب یکصد و پنجاه
غزل بحلیه طبع در آمد

رباعیات عارف معارف سخندانی خلاق المعانی کمال الدین اسمعیل اصفهانی

رباعی
ای مدح تو آورده قلم را به سخن
وی ناطقه در وصف کفت بسته دهن
چون هر سخن آوری سخن از تو برد
پس چون سخن آوری کنم پیش تو من

رباعی
ای دشمن ملک تو بغم کشته چو شمع
بدخواه تو باد دمبدم کشته چو شمع
برگشت ز پیش تو سپاه دشمن
هم ریخته هم سوخته هم کشته چو شمع

رباعی
هر گوهر معنی که دلم کرد پسند
تا ناطقه را از و کنم نقدی چند
چون مهر کنم به مهر جانان در بند
آن جمله ز راه دیده بیرون افکند

رباعی
در شوق تو از شرح و بیان من و کلک
یکباره سپید شد زبان من و کلک
با این همه زانکه کهی خاموش است
تیغ است همه ساله میان من و کلک

رباعی
بر شخص تو چون گرد زبان بیماری
زین بس زنهار تو بجان بیماری
زین بی رهمی که با تو بیماری کرد
افتاد ز چشم نیکوان بیماری

رباعی
ای بحر کف تو چون امل بنهادر
لطف تو میان آب و آتش داور
روزیکه دلم داوری جان بخشد
از حال من شکسته دل یاد آور

رباعی
در مدح ملک چو نظم موزون سازم
هر نکته در و چو در مکنون سازم
بپذیر مرا به بندگی تا بینی
در مدح تو دیوان سخن چون سازم

رباعی
انگو به سلامی ز تو قانع باشد
یکباره رها کن که ضایع باشد
دیریست که یاد می نیاری ز رهی
انشاء الله خیر مانع باشد

رباعی
گرچه کرمت ز من عنان باز گرفت
دل دوستی مرا بجان باز گرفت
دیریست که یاد می نیاری ز رهی
کز من قلمت چرا زبان باز گرفت

رباعی
با آنکه زبان نیست سر کلکت را
هم می‌نکند یاوه زبان قلمت
هر چند که در خطا فکندست قلمت
نامم بخطا نبشت و در دست قلمت

ای سعد فلک ز روی خوب تو بفال
ای بر کرمت آفتاب اقبال
وی مانع از جمال تو دور باد
چشم بدی از جمال تو دور و عین الکمال

هر چند ز تو دور شدم دور از او
در دولت تو اجل بیست فرمان او
شاه و دوش در گریبان سود
تا بی که بچشم گریبان او

امروز بی تو دل هوا شود
تا دوران ظاهره گمراه شود
زین بیش چو بی تو انجام بود
آن هم کاه و دراز و کوتاه شود

الطف که دلم مرا بجان می‌دارد
از دل بی زور از بی گوید
هر جا که سخن ان می‌دارد
او فضولی بسیار ان می دارد

رباعی

دل چون ز جهان عیش یکسو افتاد
در دام بلا ازان خم گیسو افتاد
تا با سر گیسوی تو هم زانو شد
چون گیسوی تو در پس زانو افتاد

رباعی

ای جان و جهان آمده از لطف دمت
حیران شده عقل از صفت مشکین خمت
روزی صد بار همچو زلف بخمت
اندیشه فرو رفت ز سر تا قدمت

رباعی

بارنگ رخ تو بر سمن خندد دل
جز زلف تو جای خویش نپسندد دل
در زلف تو دانی بچه پیوندد دل
خود را بسن بر تو همی بندد دل

رباعی

رشک آیدم از جعد تو ای عشوه فروش
گویی که ترا چنان کشد در آغوش
زین پس نشوم جدا ازان چشمه نوش
چون زلف تو تا مرا بود سر بر دوش

رباعی

زلف تو که در سینه گری چاکر تست
گویی که ز مشک افسری بر سر تست
سر برزده او چرا نهاد است چو من
آخر نه بنا روز و شب در بر تست

رباعی

گر قامت بنده زین بخم تر باشد
بر پای بسان چنبرش سر باشد
هم عاقبت از زلف تو بر خور باشد
کاخر کند از بس بخم چنبر باشد

رباعی

گر سوز توام یک نفس آهسته شود
از دود دلم راه نفس بسته شود
در دیده ازان آب همی گردانم
تا هر چه نه نقش تست ازان شسته شود

رباعی

زلف تو که چون او بود خیره سری
مشکی است که سوخته شد هر جگری
چون گرد میان او در آید گویی
ماریست که حلقه میشود بر کمری

رباعی

لعل تو طریق مهربانی داند
هر شیوه که در لطف تو دانی داند
زلف تو که هم دلبر و هم دلدار است
هندو و دزدی و پاسبانی داند

رباعی

لعلت که ز لطف صورت جان دارد
خطت صفت مهر سلیمان دارد
وین طرفه که با مهر سلیمان سر زلف
دیویست که باد را بفرمان دارد

رباعی

ای خوی تو همچو اشک من رنگ آمیز
وی برد دل من ز زلف تو رستاخیز
الحق چه نکو بکرد گرش افتاد نه
از زلف دل آویز دل از زلف آویز

رباعی

می آید چهره از عرق تر کرده
چوگان بکف و اسب ز جا بر کرده
و اندر خم زلفهای گرد آلودش
شهری دل خسته خاک بر سر کرده

هر شب ز غمت تازه عذابی بکشم
در دیده بجای خواب آبی بکشم
و آنگه که چو نرگس تو خوابم ببرد
آشفته تر از زلف تو خوابی بکشم

چشم تو که در هوس یک نظرم
بکفم نظری ازو بجانی بخرم
با جان بدهم چون ز هم بیخبرم
با چشم تو بیمار و دست سر بسرم

چشمت بکرشمه از سر طنازی
دی گفت بتی بوصل پردازی
گویی که درون چه دیده باشد چشمت
تا تیر همی کند مردم بازی

آن شانه ز زمان در خم گیسوت کشد
که آینه روی بخت در روت کشد
بادی که بود سرمه کن آید در چشم
یا دیده که او کمان ابروت کشد

رباعی

روی تو نقاب همچنان بپوشد چون ابر که ماه آسمان بپوشد

چشمت ز کمان ابرو از زیر نقاب می اندازد تیر و کمان بپوشد

رباعی

هر سوخته کو شادی عالم خواهد پیوند خود آن عارض خرم خواهد

گر زانکه غمی بدوست آمد شگفت غم نیز وصال نیکوان هم خواهد

رباعی

از زلف نگر بر رخ آن شهره صنم آویخته بی جنگ و خصومت درهم

وان ابرو بین بشکل کشتی گیران هر سوی سر آورده و قد بازده خم

رباعی

دلدار مرا از هر چه خوشتر چشم است زان روی مرا نظر همه در چشم است

شاید که جهان بروی او می‌بینم کان ماه چو خورشید سراسر چشم است

رباعی

گر بردارم بی تو سر از بیماری در پای آیم چو عبهر از بیماری

بیمار پرست چشم بیمار توام بیمار پرستی بتر از بیماری

رباعی

خونخوارهٔ یار مهربان غمزهٔ تست مردافکن مست ناتوان غمزهٔ تست

بیمار که جان دهد فراوان هستند بیمار که جان ستاند آن غمزهٔ تست

رباعی

چشم تو که بیماری او نهفته است در خیره کشی طاق فلک را جفت است

معذور بود زلف تو گر آشفته است زیرا که دو بیمار عزیزش جفت است

رباعی

مانند دو چشم من و آن دلبر در نیک و بد زمانه با هم یاور

هر شب تا روز خفته با یکدیگر یکروز ندیده یکدگر را بنظر

رباعی

چشمت که همیشه چشم من تر خواهد وز بی آبی آب ز هر در خواهد

زنهار رها مکن که دیگر خواهد بیمار آن به که آب کمتر خواهد

رباعی

بر چشم تو هر که مرا افتد چشم با اشک برخ فرود دود بیخود چشم

بر دیده ز عشق چشمت نرگس دارند عزیز بهر چشمی صد چشم

رباعی

چشمی ز خیال تو بر اختر دارم دستی ز غم هجر تو بر سر دارم

خوش گشت دلم تا که خیال تو در وست زانش همه ساله تنگ در بر دارم

گفتی که بنه بکن [illegible]
[illegible] روی تو [illegible]
چون تو [illegible] کجا بود [illegible]

زلف تو [illegible] بسی کوشیدم
[illegible]
از سرو قد تو [illegible]

کانصاف [illegible] سلسله بوی
[illegible] تو دوش [illegible] روی
[illegible]
تا روز [illegible] پهلو اندر پهلوی

[illegible]
بی روی تو [illegible] چون [illegible]
چون [illegible] خفتم [illegible] عجب
[illegible] اندرون [illegible]

[illegible] اندرون [illegible]
تا [illegible] دلم [illegible] نمی‌پردازد
[illegible] غصه [illegible]
دانی که چرا [illegible] نمی‌پردازد

رباعی
هر لحظه فلک بهانه آغازد
زین پس من و عیش تو که از کینهٔ عمر

رباعی
تا دورم از آن دو لعل جان آویزش
در فرقت روی او و در وصف ... ام

رباعی
از حد چو برفت ماجرای من و غم
خود ز آب سرشک و آتش سینه بهم

رباعی
گر من ز زمانه حاصلی داشتمی
چون موی تو هم کرده ام ای دلبر تو

رباعی
زلفی که چو روز من سیه میداری
دانی که دل من دل شیرین دارد

رباعی
دل یار ز مرا خوار و خجل میخواهد
جان میخواهد یار بدو خواهم داد

رباعی
ای دانهٔ دل نهاده در خوشهٔ اشک
وین چشم که بار داشت از قطرهٔ اشک

رباعی
ای دل که بدی شعبهٔ هر دل گسلی
با آن همه آوازهٔ دلداری او

رباعی
خود را سگ کوی تو اگر پنداشتمی
آلوده شود ز بس که گم ازین نامت

رباعی
هر گوز رو سر بیار تسلیم کند
با دلبر خویش روی در روی آرد

رباعی
کی بر کنم از تو من دل ای ... ای
وانروز که در جور و جفا افزائی

تا از پی من درد دلی پرسازد
زین بیش بچرخ غم نمی پردازد
با دیدهٔ من خواب نکرد آمیزش
برهم نزنند چشم جز خون ریزش
گفتم که بنامه در از آن شرح دهم
نه رنگ دوات ماند و نه آب قلم
خود را از تو کی چون خجلی داشتمی
بر هر موئی که دلی داشتمی
بر پای دلم بلی که وکه میداری
زانش بد و زنجیر نگه میداری
از من رخ آن شمع چگل میخواهد
زیرا که چنان است که دل میخواهد
در راه غمت شد سپری توشهٔ اشک
بر بوی تو بفکند جگر گوشهٔ اشک
زلف تو بهر دانه چنان مشکلی
زلف تو هم آزموده بهتر بدلی
جز خاک درت خوابگهی داشتمی
بر چهره بخون دیده بنگاشتمی
خود را ز غم فراق بی هم کند
چون آینه هر که پشت بر سیم کند
گر عشق تو کشته ام بدین رسوائی
کوئی که بچشم من نکوتر آئی

رباعی
ایدل بجهان بار چو خرسندی کن
ای دیده تو با سرشک پیوندی کن
ای عقل فضولی تو خردمندی کن
زحمت ز سرم ببر خداوندی کن

ای لطف توی که با همه بر ملکش
می بوسه دهی بران لب می نکش
آن غمزه او بسیج بعضت مکش
باری بعرض خود ز دانی نکش

شد دیده بعشق رهنمونی دل من
تا کرد پر از غصه درون دل من
زنهار که در دلم نماند روزی
از دیده طلب کنند خون دل من

من بودم دوش یار سیمین تن من
جمعی ز نشاط و عیش پیرامن من
ایشان همه صبحدم پراکنده شدند
جز خون جگر که ماند بر دامن من

گفتا که چو تنها سوی اندر خانه
آیم بر تو با دو کس هم افسانه
شد خانه تهی ز خویش و ز بیگانه
با ما ن دو همسران حدیث ... پیمانه

رباعی
دی گفت مرا زیر لب خنده انک
کفتا که شکر نیست ولی گر خواهی
تا بسته اند ز شکری پنهانک
جائی که نهان چشم سوی الفانک

رباعی
ای بر دل من غم ترا دل سوزه
یکساعت حسنت ز خدا میخواهند
هر کشته ز لعلت فلکت پیروزه
هم ماه دو هفته هم گل یکروزه

رباعی
راز من و تو چو هر کسی میگویند
نزدیک تو ای چشم بد از روی تو دور
هر کس سخنی از هوسی میگویند
کم هیایم زان که بسی میگویند

رباعی
من پیر و کهن گشته ز جان فرسائی
پیرانه سرا ز چه نیست جز رسوائی
عشق آمد و داد از تو ام رنائی
الحق خوشم آید این کهن برنائی

رباعی
آنرا که دل از غمی مشوش باشد
دو شنم سحری باد ز تو جائی داد
با دیده ش آب بر آتش باشد
بیمار که جان چشمن بد خوش باشد

رباعی
ای بسته بکین من میان آهسته
جان میخواهی و بر نیاید شتاب
وی کرده مرا القصد جان آهسته
آهسته برای جان جهان آهسته

رباعی
پیش از تو غم تو در نهان من بود
در وقت گشایش زبان نام تو بود
سودای تو مغز استخوان من بود
اول سخنی که در زبان من بود

رباعی
جان را ز غم تو هیچ خوشتر ناید
وین دل که مراست گر همه جان گردد
کار دل من جز بهمت در ناید
تا خون نشود بچشم اندر ناید

رباعی
چون خواب نیایم بدین چشم درون
زین چشم چو آید بجز از قطرهٔ آب
ور ز دل نشوی دمی چو اندیشه برون
زین دل چه گشاید بجز از چشمهٔ خون

رباعی
از لعل تو پخته گشته هر کاری خام
لبهای تو کرد کام شکر شیرین
در خط تو شد دایرهٔ ماه تمام
دندان تو کرد کار گوهر بنظام

رباعی
پیوسته خمیده همچو ابروی توام
در پای تو افتاده چو گیسوی توام
همواره شکسته بسته چون موی توام
چون خط تو فتنه گشته بر روی توام

باب ع

مشکلت تو نقاب ارغوان میکرد
سوسن ز بنفشه در نهان میکرد
[illegible] جهانی است چند
بر خنده که در احوال جهان میکرد

در باب لب تو گر [illegible] است اندر خط
لعل تو از آن شکسته شد است اندر خط
والی که چه راز و است [illegible] جان
از لعل تو باده [illegible] اندر خط

حال لب تو بلکه [illegible] ایم
[illegible] رفتن میدانیم
[illegible] تو غیب ز دو [illegible] ایم
جز در تو بوی ز تو [illegible] ایم

حالی که در آن جاره بجان میدهیم
دلجوی ز راه جاره ستان [illegible]
با چشم تو گفتم [illegible] بستان [illegible]
زین بیش چه [illegible] گفت [illegible]

لعل تو [illegible] بستان [illegible]
با خنده تو [illegible] من
ای آنکه [illegible] من
با آنکه [illegible] تن من
[illegible] دل [illegible] من

رباعی

از چرخ کهن محنت در دم تازه است
وین غصه که من میکشم از هجر است
در ناله من همه جهان پر آواز است
چون آرزوی تو بتو بی اندازه است

رباعی

شاید گر از آن روی نکو نشکیبم
ناساز تر از غمش حریفی نشود
یاران سر زلف مشکبوت نشکیبم
روزیکه ببینمش از او نشکیبم

رباعی

نزدیک من از شرم در تیمار نهان
ور شادی و عیش در کنار دگران
با یک کفنی همه تن خود چو میان
چندان باشی که در تنگی جهان

رباعی

آن دل که بجز سوی غمت رهبر نیست
جان گرچه عزیز است ولی جانب او
بی روی دل افروز تو ام در خور نیست
از جانب رخسار تو نازک تر نیست

رباعی

ای فتنه شده ز زلف بستت بیدار
زنهار روا مدار هر شب تا روز
خود می نشود نرگس مستت بیدار
تو خفته عالمی ز دستت بیدار

رباعی

ای دیده خیال روی چون گلنارش
وی دل ز سر طرهٔ عنبر بارش
بر خوردی از چشم فرو نگذارش
نیک آوردی بدست محکم دارش

رباعی

ای مرغ نشاط را بپرواز گذار
تو شاد نشین و عمر در ناز گذار
غمهای جهان با من مسکین بگذار
غم را بمن و مرا بغم باز گذار

رباعی

دیشب من و صبح از غمت دم نزدیم
بودیم همه شب من و اختر تا روز
کمتر زیکی آه بود هم نزدیم
در هم زده چشم و چشم بر هم نزدیم

رباعی

ای دل چو رسید روز امید بشب
زان پیش که تیره گرددت راه بسر
هیچت باید ز وصل آن شیرین لب
باری دگری بروشنائی بطلب

رباعی

بستان دلم از غم در من بستاند
گر عشق تو خون من چنین خواهد ریخت
ور من بدهم بدم ز من بستاند
سرمایه گریه هم ز من بستاند

رباعی

ای مشک تتاری ز کجا آمده
از باد ره اگر نه بخطا آمده
بر بوی دو زلف یار ما آمده
از ترکستان سیه چرا آمده

رباعی

در خاک درت بخت مرا خواب گرفتست
در کوی تو جان بغمت خاک بسست
در دور تو نام ما بسالی کهنست
در عهد غم تو روی شادی بستست

مهر تو نشان از دل گل می برد
رخسار تو رونق چگل می برد
زان هندوی زلف تو بجا بگذشتی
تا که ز میان چشم و دل می برد

در عالم هجران تو شکیبا باش
آوازهٔ بی صبری من چون شده فاش
در جان کنی ز کوی وصلش امروز
در کوشش لطف که تو بند مباش

اندیشه تو چو بر دل ما بنشست
دل را همه از دو ابروت بار نشست
هر فتنه که خواست در بازاری بر
در حلقهٔ زلف تو نبود آن بنشست

با روی تو این دیده بدم بد نیست
با خط تو این طرهٔ پر خم بد نیست
در باب جمال لطف اصلی است از کن
وین اندکی موی عارضی هم بد نیست

رباعی
زلف تو که چون خلق از وی بارد　　گیرم دل عاشقان همی آزارد
باری کلهت برو چه دعوی دارد　　گر سایه بآفتاب می بگذارد

رباعی
گر چه نکشم طمع سوی هر چیزی　　همت نهم چو دیگران بر چیزی
با حوصلهٔ فراخ قانع شده ام　　از تنگ دهان تو بنیمه چیزی

رباعی
در کوی وفا چو بی درنگیست دلت　　با آشتی جهان بجنگیست دلت
من با تو بگویم که چه رنگیست دلت　　نازکتر از آبگینه سنگیست دلت

رباعی
ای لعل ترا نهاده جان بر سر خط　　رو تو کشیده بر سر ساغر خط
دیدم چو تو باده کردی اندر ساغر　　گردست تو باده خون همی شد اندر خط

رباعی
نقاش که آن صورت زیبا بنگاشت　　یارب چه بقد آفند و بالا بنگاشت
در خط خوشت نیز چه گویم کانصاف　　نتوان بقلم چنان خطی بنگاشت

رباعی
روزی لبم از رخ تو بوسی بربود　　از ساده دلی رخ تو بر وی بخشود
آشفتگی زلف تو دانم ز چیست　　در خط شدن لب تو باری ز چه بود

رباعی
وقت سحرش چو عزم رفتن بگرفت　　دل را غم جان رفته و دامن بگرفت
اشکم بدوید تا بگیرد راهش　　دردی برسید و دامن من بگرفت

رباعی
روزی گیرم میان تو چون کمرت　　تا همچو قبا تنگت در آرم ببرت
ور هیچ شبی چو زلف افتم ببرت　　چون خط تو ناخوانده در آرم ز درت

رباعی
از روی تو زلف تا پره بگرفتست　　هر حلقه از و کناره بگرفتست
وانخال سیاه بر رخت شد آری　　در پیکر مه ستاره بگرفتست

رباعی
در چاه زنخدان دل ما بنواست　　وانخال سیاه تو بر این حال گواست
سیب است زنخدان تو و آن خال سیاه　　از غایت لطف وی دانه پیداست

رباعی
خالی است سیاه بر رخ آن مهوش　　افتاده خوش و مرا همی افتد خوش
چون مهر که از مشک نهی بر باده　　یا قطرهٔ آبی که چکد بر آتش

رباعی
انگشت گزان چو دید و پیش خشم آلود
وانگه [illegible] سی بنمود
لعل عنبیم بلطف [illegible] و دانست که بود
گفتی دل من بخون خضاب آلود

نه همه بخون [illegible] بدخواه افتاد
زان لب که بکام دل [illegible] ناگاه افتاد
از بهر زنخدان تو [illegible] بسر زند
وز چاه [illegible] چشمم [illegible] افتاد

بیچاره دلم [illegible] بصد ناز خورد
چون دل من [illegible] از غم آن خورد
تا همچو پیاله [illegible] لب [illegible] باید
جامم چو پیاله بر لب [illegible] ناز خورد

ای زلف [illegible] روی [illegible] من تن جان و جهان
[illegible] ست و [illegible] دهان
از بهر خدا این چه [illegible] ستان
[illegible] که زاده تو [illegible] و خط [illegible] ستان

تنگی دهان [illegible] تو چون باشم
[illegible] دل [illegible] تکلون باشم
[illegible] و با [illegible] غم است [illegible] حال این
[illegible] که بود [illegible] غنیمت [illegible] چون [illegible]

رباعی
سر در سر خاک آستان تو نهم / دل در سر زلف دلستان تو نهم
جانم بلب آمدست یکبوسه بیار / تا جان بهانه در دهان تو نهم

رباعی
بگذشت مرا اشک روان بود هنوز / واندر تن من باقی جان بود هنوز
میگفت مرا گوش بدان بود هنوز / بیچاره فلانیست جوان بود هنوز

رباعی
از بوی تو گشت سنگدل باد سحر / وز مهر تو گشت سر سبک باد سحر
در گرد سر زلف تو کس می نرسد / جز باد سحر که‌ای خنک باد سحر

رباعی
نه یاری ازین دل کسلی هست مرا / نه جز غم عشق حاصلی هست مرا
وانگه گوئی که مراد دل خویش دار / خاموش کدام دل دلی هست مرا

رباعی
گر آب خورم درد شود بر جگرم / در خواب کنم گرد شود در بصرم
هر چه آن سبب راحت خود شمرم / رنجم همه زانست چو در مینگرم

رباعی
خورشید غلام آن رخ مهوش باد / تیر ستم دلم ترا ترکش باد
در خاک در تو مرد خوش دل من / یا رب که دعا کرد که خاکش خوش باد

رباعی
مشکین شد زلف یار و نازک تن او / گر باز نگشت باد پیرامن او
یا رب که چه فرخنده و خوش افتادست / بخت کله و طالع پیرامن او

رباعی
ایدل اگرت چه دیده بس رنج نمود / بگذار که او از تو بود تا خوش شود
زیرا که بدینسان که توئی پیرادو / روزی گذرت بر در او خواهد بود

رباعی
عمری رخ یکدگر ندیدیم بچشم / وامروز که در هم نگریدیم بچشم
با یکدگر احوال خود از بیم رقیب / گفتیم با برو و ندیدیم بچشم

رباعی
در گریه چو با اشک برون آید چشم / با اشک خویشتن برون آید چشم
امروز ز چشم آب روان می آید / تا خود پس ازین باب روان آید چشم

رباعی
یاری که ندارد از لبش جام طمع / کردیم درو بر غم ایام طمع
بنگر تو بدین سست دل کینه صبر / سودای که می پزم من خام طمع

رباعی
کارم همه ناله و خروش است امشب
نه صبر پدیدست نه هوش است امشب
دوشم خوش بود ساعتی پنداری
کفارت خوشدلی دوش است امشب

از حال من خسته خبر پرسی کس
گر هیچ غمم بجز خواهی از من برپرس
گر دور و دل لنت زمن با در نیست
ایدوست دوا بود ز دشمن برپرس

چون در تو نیارم که بپایانی نگرم
در دیده ز ره چشم تماشای نگرم
من خام طمع وصل کسی مطلبم
کم زان نبره این نیست که در وی نگرم

یک ذره ز آزار دلم کم نکنی
در حق من انعام جز از غم نکنی
این نیز هم از لطف تو دارم در پی
که دائم کرد این قدر هم نکنی

گر رای تماشا کنی ای دل بنشین
بیرون چه درون ازان کمند چین
پیرامن چشمه حیات لب او
بنگاه تماشای دو چشم و آن سبزه بین

رباعی
بی آنکه بآمدن قدم رنجانی
صد عذر نکو بنا آمدن ادانی
هر روز مرا بوعده بنشانی
یک حیله برای آمدن نتوانی

رباعی
ذوقی است لب تو تا که جان دریابد
اندر کمر تو معنی باریکی است
رمزیست که جان عاشقان دریابد
پس بندهٔ آن کسم که آن دریابد

رباعی
طبعم چو دو چشم تو دژم میگردد
جانم بامید آنکه از غم برهد
پشتم چو دو زلف تو بخم میگردد
همچون کمرت گرد عدم میگردد

رباعی
با مهر تو در میان جان دوخته ایم
با کیسه از میان تو لاغرتر
وز هر چه نه یاد تو دهان دوخته ایم
بس کیسه که ما بران میان دوخته ایم

رباعی
گرچه چو حدیث در زبانت گیرم
روزی چو کمر به نزد تو حلقه کنم
خواهیم که در میان جانت گیرم
وز بهر کنار در میانت گیرم

رباعی
ای گشته فراخ از دهنت دلتنگی
چون آب شیرین تو چرا لرزانست
دی روز مرا با شب تو یکرنگی
من کوه ندیده ام بدین بی سنگی

رباعی
آن سرو که نیست در جهان همتایش
در آشتی ارچه کس ندارد پایش
از قامت دوست باغ را آرایش
هم زیر آید ز قد تو بالایش

رباعی
گل گرچه به نیکوئیست انگشت نمای
اینک رخش ای گل تو قدم رنجه نمای
سرو ارچه بشاهدیست بستان آرای
وینک قدش ای سرو تو بالا بنمای

رباعی
ای سرو که سر بر آسمان میسائی
هرچند گرفت کار تو بالائی
وز قد بلند لاف می بنمائی
ترسم که هم از قامت او برنائی

رباعی
تا سوز تو از میان جان بنشانم
زان سرو سهی بوستان بنشانم
بنشینم و شمع در میان بنشانم
تا آرزوی قدت بدان بنشانم

رباعی
با آنکه بکس دست به پیمان ندهی
بر بست بیکبار کی ای سرو سهی
زنجیر کنی از زر و بر دست نهی
زر دست ترا چو بی زری دست دهی

رباعی
آنرا که چو تو نگار و نوبر باشد
کس را که بسیم و زر توانگر باشد
باید که بسیم و زر چو من باشد
در کوی تو میان تهی از زر باشد

از حلقهٔ تو حدیث وصالت حالی
چون نیست مرا زر تهی چون حلقه
هم بر سر تست که چو او چون حلقه
در ... من ... او حالی

گوشی ... بسیم و زر نباشد
... زر بیمر ... بکند
... معلوم
از حلقهٔ گوش ... باید

کاشکی که ز زر است ... من ... گوی
وی گفت مرا ... گوی
وی بیکوی ... بیکم زر ... گوش
بنمود مرا حلقه وصل من باز

یعنی که حدیث ... مغلطه
الف ... همه بالاله ... غلط
گر ... کاه ... زر ... غلط
زر کی ... صد ... می
شیوه ... کی ...

رباعی
گفتم که ترا ماه زمین میگویند / گفتا که چنینم نه چنین میگویند
گفتم ز در بوس و کناری الحق / گفتا که همه شهر چنین میگویند

رباعی
از حلقه گوش تو دلم را خبر است / کاین تندی طبعت همه از بهر زر است
از گوش تو خود قیاس میباید کرد / کانجا که زر است پاره نرمتر است

رباعی
در بند کسی باش که یاری کندت / پیوند بدان که خواستگاری کندت
بل با خود را چو حلقه می آویزد / آنکس که چو حلقه گوشداری کندت

رباعی
ای دل ز حدیث چون منی بار دگر / کم کن سخن که کار زر دارد زر
گر خود همه تن زبان شوی چون سوسن / چون نرگست از دیده برون آرد زر

رباعی
مانند گل دو رنگی ای بیهمتائی / بی زر رخ گلگون بکسی ننمائی
بنهادم غنچه که تا دامن گل / پر زر نکنی بند قبا نگشائی

رباعی
خواهی بر یار سیم و زر پر کش / چون شمع بسوی یار زر بر سر کش
خامش منشین زبان بکام اندر کش / بر دل ز سنگ و چون ترازو بر کش

رباعی
تا من نکنم چو گل ترا زر در دهنت / یکدم نکند خنده گذر بر دهنت
هر چند چو شمع سرکشی عادت تست / هم نرم شوی چو زر نهم بر دهنت

رباعی
باور نکنی که خوبرویان یکسر / دنباله زر شوند آنگه بنگر
پیرامن گل هر دو سر خورده زر / صد روی نکو فتاده بر یکدیگر

رباعی
خوبان همه را صید توان کرد بزر / خوش خوش سر وصلشان توان گرد بزر
نرگس که کله دار جهان است بزر / گوئی ز چه گونه سر در آورد بزر

رباعی
آن زلف خمیده را اگر راست کنم / زو کار دل خسته مگر راست کنم
بس سنگدلم چیره زبانست و لیک / روزی چو ترازوش بزر راست کنم

رباعی
در عشق ز کام دل چه دم بایستی / گر سوز دل و خون جگر بایستی
این گر همه هیچ می نخواهد دلدار / زر میخواهد دریغ زر بایستی

رباعی
در غم من ار گرفته بودی یاری
آنگاه که در غم بود نگفتم آری
امروز چه عذر است چو گویم یاری
رو با من و تو با دگری خوش کاری

پیوسته مرا چون تو ی در بر باد
بنشستم لب تو هر زمان خوش باد
با وصل چو تو نگار کار چو من
روز بسیار ز دل [illegible] بن از زر باد

ای دیده ندیده چون تو دل خواهی خوش
مانده چو تو دور از آن نگاهی خوش
گفتی که دلت چون است ای ستمگر بیش
عشق تو و آنگه دل آنگاهی خوش

تا گرد در روی تو نظر مردم چشم
عشق دار و چو نشر مردم چشم
هر شب ز غمت هزار ... مردم چشم
رو تو ز بدر دانه بحر [illegible]

ای دل که ز آتش غمت مردم چشم
از پهلوی من همه غم و درد اندوخت
چون گشت همی در بدخشم همه دل
این شب که سر زلف تو اندر اندوخت

رباعی
هم بر سر آن نه که ماه ابینی
و آنحال که دیده نکو ابینی
برخیز و بنظارهٔ جمال من آی
گر دل ندهد که درد دلها بینی

رباعی
گفتم ز فراق جاودان میترسم
تو در بر من هم آنچنان میترسم
آنکه ز زبان دشمنان ترسیدم
و امروز ز چشم دوستان میترسم

رباعی
سودای تو در چشم خرد تاخته شد
دل سوخته و مهر تو آتش نه شد
زلف تو ز روی تو همی نشکیبد
زنگی دیدی که فتنه بر آینه شد

رباعی
اشکم که خون دل از بن ناشاد است
از بی آبی ز چشم من افتاد است
بگذار که بر خاک درت مغلطد
آخر نه چنانکه مست مردم زاد است

رباعی
شایستهٔ هجر خدمتی نا کرده
در نعمت هجران تو ام پرورده
او را ز روان اشک در وجه منست
و اجزای غمت همی خورم ده مرده

رباعی
با آنکه چو شمع بر سر آمد جانم
هم عاقبت از پای در آمد جانم
پروانه وصلی ار بخواهی فرمود
بشتاب که از حلق بر آمد جانم

رباعی
در موج سرشک و عرق تاب جانم
غرقه شده بد دوش همه شب جانم
تا صبحدمی بدستگیری خیال
آمد بهزار حیله بر لب جانم

رباعی
گر جان خواهد ز من همه جان دهمش
ور عمر گرامی طلبد آن دهمش
چیزی که جهان بدم نخواهد ستدن
آن به که بدست خود بجانان دهمش

رباعی
گر رنجه کنی قدم به پرسیدن من
روشن کنی از جمال خود مسکن من
تا شنده بسته ام که تو انی دید
خو بین دل من در استخوان تن من

رباعی
از عکس لب دیده بدخشان گردد
در یاد رخت سینه گلستان گردد
بی روی تو گر آب خورم چون گلبن
اندر دل من چو غنچه پیکان گردد

رباعی
چشم چو بهار روی نکو می آید
خونابه بجای آب ازو می آید
هر جا که سیه گلیمی آشفته سریست
در حلقهٔ زلف او فرو می آید

رباعی
جانا ز لبی و جمال عرض [illegible]
امیرش [illegible] ناخوش و [illegible]
چون آن لب همه شعر [illegible]
گر با تو بموی [illegible] می غلطد
آنکه [illegible] خاک [illegible] می غلطد
[illegible] می غلطد
از چهرهٔ من [illegible]
غمگین دل من [illegible]
هر جا که غمی [illegible]
تا خورده غمی [illegible]
شادی [illegible]
در اندوه [illegible] صبر اندر لب
کاین شعر [illegible] مشوق [illegible]
نوعروس [illegible] جان [illegible] لب
کم از همه [illegible] فزون بود
حالی [illegible]
نکین [illegible] اشک [illegible]
چون [illegible]

رباعی

ای وادی [illegible] ره چون بابستی
سیلابش ازین دیده فزون بابستی
وانگه ز برای حق گذاری غمت
این جمله [illegible] من اندرون بابستی

بیخوابی اندر مه دی میباید
همدم همه ساله نای و نی میباید
روزی [illegible] ز برف بسید [illegible]
گلگونه اش از جرعهٔ می میباید

دی بر فلکم نشست [illegible] خرم و شاد
این ماه دو هفته پیش من باز افتاد
گفتا که چه حالت است گفتم فریاد
کان نوبت با لقای تو کنند تو باد

مستی و ندیم گرفته راه خانه
خلقی با او [illegible] خویش و بیگانه
خود دابستم ره روز و هم مردانه
زانگونه که با شمع کند پروانه

گر باد شوم در ایست پیرامن
در گرد شوم نشینمت بر دامن
سوی تو گشاده گرچه بسته چون چمن
هر یک دل من ز [illegible]

رباعی
ازبسکه جفا کند بت دلکش ظلم
این اشک که بر چشم خودش کردم جای
او نیز چو یار رفت در خون دلم
از کردهٔ دوست بیش دشمن خجلم

رباعی
احداث زمانه را چو پایانی نیست
چندین غم بیهوده بخود راه مده
واحوال جهان را سر و سامانی نیست
کین پایهٔ عمر نیز چندانی نیست

رباعی
از گردش چرخ بی خرد می ترسم
زانروی که بر کس اعتمادی نماید
در هر حالی ز نیک و بد می ترسم
از همرهی سایهٔ خود می ترسم

رباعی
ای غمزهٔ خون ریز تو چون پیکان تیز
گر زانکه زبان دشمنان کند شود
گردم بدم آتش هجران تیز
من بر لب تو باز کنم دندان تیز

رباعی
چون رنگ بذر دید گل از رخسارش
بسیار بگفت بلبل اندر کارش
او بحث صبا چو خوبیان بر دارش
تا بو که صبا بجان دهد بنهارش

رباعی
با غنچه صبا چو دست اندر کش کرد
آنست که نورسیده و سادهٔ دلست
نشکفت ز شرم چهره چون آتش کرد
او را بدو ستة قراضهٔ دلخوش کرد

رباعی
بلبل بسپیده دم همی زد فریاد
بر از برش ارچه آب میریخت چه سود
کاین آتش گل در همه گلزار افتاد
کاتش همه در گرفته بود از دم باد

رباعی
مشتاق تو ام بروی بن بنمائی
صد بند بود مرا یکی نگشائی
بیمار تو ام بپرسشم نگرائی
آخر بچه کار دوستان باز آئی

رباعی
در هر عمری که دمی دمساز آئی
وانگه که شوی رنجه بنیائی بر من
آن هم بدو صد کرشمه و ناز آئی
چندانکه بپرسمت که کی باز آئی

رباعی
هر دم ز برم رخت تو ردی بر و
چون غنچه نقاب بسته آئی بر من
ور نامده زود باز گردی بر وی
وانگه که نقاب باز گردی روی

رباعی
آن بت که سوی دهانش هر سخن است
بوسه ز دهان او کجا دارم چشم
نسرین بر پسته لب و شکر سخن است
چون با لب او مرا سخن در سخن است

رباعی
همچون آواز بکت زبانم برکش | وانگاه چو چنگ تنگم اندر برکش
ور در تن من رگی نه در پردهٔ تست | بیرون کن و دیگری بجایش درکش

رباعی
از بهر دمی که با تو برکار کنم | چون نای همیشه نالهٔ زار کنم
یک لحظه گر از کنار تو دور افتم | چون چنگ بتو روی سوی دیوار کنم

رباعی
آن شد که مرا دل و توانائی بود | در هجر توام روی شکیبائی بود
کاری که مرا برفت در دور غمت | آب رخ و روزگار برنائی بود

رباعی
گاهی بجودم چو زلف گستاخ کنی | گاهی سرم از جفا بده شاخ کنی
تا لب ننهم بر لب تو دم نزنم | چون نای گرم چو کعب سوراخ کنی

رباعی
از بس که چکیده است مرا از بر رگ | خون از مژه همچنانکه از نشتر رگ
همچون نی و چنگم که بماندست مرا | نه مغز در استخوان و نه خون در رگ

رباعی
ای خاک درت مایهٔ آرایش من | وی از غم تو کاهش و افزایش من
دل رنجه مکن برای بخشایش من | رنج دل تو ببرد آسایش من

رباعی
دارم ز حیات غصها پیش از مرگ | پیوسته کنم شاد دل خویش از مرگ
گوئی که بکام دل ببینم خود را | گر خود همه روز یک بود پیش از مرگ

رباعی
نی نی ز جهت انتظار دانم کردن | نه جز غمت اختیار دانم کردن
تو هرچه توانی ز جفا باز مگیر | من گر نکشم چه کار دانم کردن

رباعی
ای رسم تو در ناکس و کس پیوستن | عهدی داری بعهد با بشکستن
شرط است نباید بقصد جان جوشی | برخواستن و با دگری بنشستن

رباعی
ز آمد شدن تو گر نباشم پروای | تا ظن نبری که از تو بگردانم رای
چندانکه روی تو آئی ای شهرآرای | همچون نفست در دل من باشد جای

رباعی
گر نتوانم که با تو ساغر گیرم | یا تنگ بآغوش خودت در گیرم
این نتوانم که هر کجا پای نهی | در حال ببوسه خاک از و برگیرم

تا بر سر دوش و مهمان منی
با ما بر دوش و ز ناز فرمان منی
با این نفسم بکنه و ز نازم بستم
جز شب بنفشه دست او ورانی
می خوردو و بنفشه باشم ورانی

وانگه با او چه گروه باشم بودم
از غم تو بیان مشوش بودم
دوش از غم تو دست تو در سر بودم
تا روز ز دست تو دل بیدار
کاری چه سیاه بود دوش دارم

با او بخیال لعل تو دوش لعاف
از تو بنزد این رخ آن بتوان گفت
آسان آن نیست جان بتوان گفت
آسان آسان نیست که درد دل ما
این با که توان گفت گران بتوان گفت

آن شوخ ولی چشم ای جهی بهم او
خون گشت دلم ز عشق و مهر او
بر جان جهان که شیوه بنیت
ما تا ز بستن نفس نه عشق او

میکفت آنکه کسی که ... بار آید
حی نتوانم راست فرو آن باید
خون حلب از دیده بیاید اما
صد گونه بهانه است بتوان باید
تا کی تو و قطره اشک ...

رباعی
یاد سمن دوستان کریم چو شمع
نقش همه کس نه پذیرم چو شمع
عشاق و قلندر بم سرخط کرما
اندم که بسوزم بسر آیم چو شمع

در رشته کار تو فتادم چو شمع
تن در تف سوز عشق دادم چو شمع
در کار غمت سبب ملی نما
چون پای بدین میان نهادم چو شمع

ماییم نگین خاتم جان ما
ماییم که بی کار خرد فرمایم
در آتش غم چو شمع از آن فربایم
کز چشم گناهیم نحیبت از فرابم

پس رشک که از دیده بجا حاصل دارم
از آب دو چشم پای در گل دارم
در چشم نماند آب و ز سوز نفس
چون شمع ز دیده آتش دل دارم

شمعم که چو غم به قصد من برخیزد
صد قطره ز اشک من دو رخ میریزد
دل خنده زنان زو آورد جان
جان رقص کنان ز سر بر خیزد

رباعی
سیر آمدم از غم دمادم خوردن
در پس غم گونه گونه درهم خوردن
الحق چه نکوست عادت کم خوردن
اندر همه چیز خاصه در غم خوردن

رباعی
بر دل ز غمت دوش بخشایستم
زان گونه که گر بدی همی شایستم
گر زانکه کسی ز غم بمیرد پس من
دوش از غم تو مرده همی بایستم

رباعی
خاک سر کویت ای بت مشکین خال
میبوسیدم دوش با امید وصال
پنهان ز رقیب آمد و در گوشم گفت
میخور غم ما و خاک بر لب ممال

رباعی
بی روی تو غمگسار من جز غم نیست
یکلحظه دلم ز خویشتن خرم نیست
گر نیست مرا دلی طرب نیست عجب
کز بس غم دل مرا دلی غم هم نیست

رباعی
هنگام سحر باد صبا می آید
از وی بوئی بس آشنا می آید
پی می بردم که از کجا می آید
هم از سر زلف یار ما می آید

رباعی
از وصل سمن بران چنان شد حالم
گر باز بسان گل تو بیحالم
چون غنچه دلم ز دوری بنکو بگرفت
آنم که چو چنگ از خوشی بنالم

رباعی
ای دل تا شی که با غمش بنشستی
از ناله خروش با جهان در بستی
خواهش چو پیاله با دل پر خون باش
تا چند چو چنگ ناله سر دستی

رباعی
رشک آیدم ایدوست که با تو بطرب
هر روحی و هندوی نشیند بطرب
که چنگ سپید پوش را رخ بر رخ
که نای سیاه خورده را لب بر لب

رباعی
آن دل که نشد ز خطت اید بیرون
از دایره وصل نه نیکوست برون
با من رگ چشم دوش در خون بارست
همچون رگ چنگ آمد از پوست برون

رباعی
یکدم که ز خدمتت جدا میباشم
با ناله و گریه آشنا میباشم
چون شمع ز گریه آبروی دارم
چون چنگ ز ناله با نوا میباشم

رباعی
چون چنگ تو تا رکیم در تن باشد
در گوش زمانه ناله من باشد
در ماتم و سوز هر کجا خواهی گیر
راه من و شمع بر گرستن باشد

رباعی
پیوسته دلم ز خرمی پرهیزد — هر جا که غمی بود دراو آویزد
هر شام کهی حریف دردی باشد — هر صبحدمی برو ز غم برخیزد

رباعی
شمعم من اگر چو رشته‌ام پیچ درست — هجران دیدم بتر ز گردن زدنست
گر باز گرفته‌ام بجان آتش را — زآنست که روشنائی چشم منست

رباعی
از بس که تنم ز آتش دل بگداخت — نتوان تنم از شمع همی باز شناخت
زین عیش مرا سوزه جانا که چو شمع — هر شب تنی از موم نمی‌شاید ساخت

رباعی
آنرا که بدست زلف دلکش باشد — همچون تاوش ز آب مفرش باشد
وان دل که دمی هوای جانان سپرد — بالین چو سر شمع ز آتش باشد

رباعی
در خدمت تو گرفتن من بر پایست — آن هم نه برو ز خویشتن بر پایست
شمعی که میان انجمن بر پایست — از ضعف تنش به پیرهن بر پایست

رباعی
شمعم که شدست جان من دشمن من — صد تو غم دل گرفته پیرامن من
بر باد لب تو وقت جان دادن من — جان خنده زنان چو شمع واز تن من

رباعی
در عشق تو زانکه هست هم کشتن من — هر که که ره گریز جویم ز تو من
باز آوردم غم تو مانند شمع — بندی بر پای و رشته در گردن

رباعی
عشاق نه از غم جوانی گریند — یا از پی مال و سوزیانی گریند
چون چنگ همه زین درستی نالند — چون شمع همه ز زندگانی گریند

رباعی
این آتش غم که بر جگر می‌کشمش — بگداخت مرا از بس که بر می‌کشمش
مانند شمعم که مرا آتش عشق — در پای آورد و من بسر می‌کشمش

رباعی
روز آمد و برد و ختم از دم لب را — پرداخته کردم از روان قالب را
اکنون که مرا زنده همی دارد شب — شاید که چو شمع زنده دارم شب را

رباعی
آنها که مرا بعشوه معذور کنند — باردی تو ام حکایت از جور کنند
عیشندتی چو ریسمان اندر تاب — چون شمع گرم جامه ز تن دور کنند

رباعیات
شمعم که همیشه [illegible] گرفتن [illegible] باید
از [illegible] گردن زدن [illegible] باید
از اشک [illegible] نشستن [illegible]

من [illegible] که من [illegible] دوام
عشق [illegible] که [illegible] اندازم
تا [illegible] شمع [illegible] سوز [illegible]
[illegible] زبان [illegible]

[illegible] که [illegible]
آن شمع [illegible] عمر [illegible]
[illegible] جامه [illegible]
[illegible] تن [illegible]

معشوقه [illegible] دل [illegible]
عاشق که [illegible] ذوق [illegible]
[illegible] و آن [illegible]

شمعی [illegible]
تا صبح [illegible]
شمعم که [illegible]
[illegible] من [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
[illegible]

رباعی

یکره ورشبی چو شمع برخواهم خاست
در بستر ناتوانم ار کسی باید خاست
تا با تو کنم روشن و برگویم راست
چون آتش و آب سرگذشتی کم و راست

رباعی

گرچه خوش نیست حالت ناخوش ما
درد دل ماست این سر سرکش ما
با آتش غم چو شمع دل خوش کردم
کابیست ز سر گذشته این آتش ما

رباعی

در پای تو دل گرچه زبون افتاد
در جستن وصل بین که چون افتاد
شمعم که مرا آب ز سر بگذشته است
ور تشنگیم زبان برون افتاده است

رباعی

گر ز آنکه ترا کشتنم باشد رای
با شمع سوی خویش مرگ را بنمای
در آتش اگر رضای طبعت بینم
چون شمع بسر شوم در آتش تا پی

رباعی

دل پیش کشت جان تن آورد چو شمع
آب از لب تو بر دهن آورد چو شمع
هم سوی تو عذر روشن آورد چو شمع
هم پیش تو تیغ و کفن آورد چو شمع

رباعی

آنشب که ز تو بر آتش غم سوزم
خشک و تر خود چو شمع در هم سوزم
تنها سوزم بگوشه در چه سپند
چون شمع میان مردمان کم سوزم

رباعی

هان ای دل حیرت زده بی سر و پای
گر هست ترا بخدمت جانان رای
در ظلمت شب چنان روش کن که ترا
چون شمع بجز پای نماند بر جای

رباعی

گرچه دل من چو شمع آتش جایست
این آتش من چو آب جان افزایست
ور چند مرا زبان تن فرسایست
چون شمع زبان من تن بر پایست

رباعی

شمعم که چو خود در العجب پردازم
در پای تو سر خنده زنان اندازم
در راه تو هر که که سری در بازم
در حال سری دگر ز جان پردازم

رباعی

شمعم که غذای چشم از نم باشد
خنده همه سوز گریه ماتم باشد
شادی و طرب بخواب بینم که کا
وان نیز چو بیدار شوم کم باشد

رباعی

در سنبل او شکست و تابست بهم
در نرگس او خمار و خوابست بهم
از چرب زبانی که فتادست چو شمع
اندر دهنش آتش و آبست بهم

رباعی

هان ای دل هرزه گوی یا ما رجای
برخاسته بقصد آن شهرآرای
از پای درای تو برخواستن است
منشین تو چو شمع تا نمانی بر جای

زلفش دیدم بجنبش باد اندر
همچون حرکت شاخ شمشاد اندر
در جامه کارزار بنافت رخش
همچون گو ببره مغز پولاد اندر

شد در سر کار این دل کار افزای
صبر و خرد و هر چه مرا بد بر جای
جانی بسر آمدست چون شمع مرا
وان نیز بدست غم تو بر سر پای

یارم چو سواری میدان راند
از دشمن و دوست جان و دل بستاند
وانجا که چو غمزه تیغ در گرداند
نه دوست رها کند نه دشمن ماند

رشک آیدم ای دوست که هر بی ادبی
در بر گیرد قد ترا ای ادبی
حیف است چنان لبی الحق چه لبی
آلوده شده بوسه هر حلبی

رباعی

گر زانکه ترا غم دلی روی نمود
بس تنگ لبت از آن نهانست فرود
بر بوی دلی سوخته می آید غم
زان پیش تو آمد که دلش پیش تو بود

رباعی

بی برگی اگر چه آشنای مرگست
از دست مده که آن نوای مرگست
چندین نکنی کوشش اگر بشناسی
کآسایش زندگی بلای مرگست

رباعی

مسکین دلم از درد نهانی دیدن
شد سیر ز روی زندگانی دیدن
اینک دل تنگم ار بدانی جایش
در روی نگر از ریش توانی دیدن

رباعی

هر صبح که خندید ز خندیدن او
دیدم دل خود چاک ز پیراهن او
هر شام که بگذشت شد از گریهٔ ما
همرنگ شفق آستین من دامن او

رباعی

گر با تو بنای وصل آغاز نهیم
روی از غم دل بخدمتت باز نهیم
همچون پرگار این همه سرگردانی
چندان باشد که سر بسر باز نهیم

رباعی

زین باقی عمر کام حاصل نشود
هیچ آرزوی تمام حاصل نشود
مستی که نشد ز صافی خم حاصل
هرگز که ز درد جام حاصل نشود

رباعی

گر بی تو مرا ز غنچه دل خوش گردد
با هر نفسم حال مشوش گردد
گر باد بجنبد بدرم پیراهن
ور آب خورم در دلم آتش گردد

رباعی

چشم تو همیداشت دلم را بعذاب
گفتم بلبت که کار ایشان دریاب
نه رنگ ز رنگ لعل توام داد جواب
عاقل نکند میانجی مست و خراب

رباعی

عکس رخ تو چه بر فلک می افتد
مه در روی خویش بشک می افتد
رخسارهٔ لعل بر رخ زردم نه
کان رنگ برین رنگ خوشی می افتد

رباعی

چون آه دمادم دمادم افتد
سوز دل من در دل انجم افتد
با روی تو گر چشم مرا کار افتاد
آری همه کار با مردم افتد

رباعی

باز این چشم چه فتنه می انگیزد
گر دردی و خون هیچ نمی پرهیزد
گاهی نظر از خویش بسری می زد
که خون دلی به گذری میریزد

رباعی

از جانب جان جوی تو و فتنه گری
گر گل بلطافت قند و نباتش ببری
[illegible] انگشت نقش [illegible]
با ساغر و چنگ چون آن یار بوری

کین است ولی و چون آن [illegible] جامی
چون حاصل کار ماست و بدنامی
تن در ده و بر نیک و بد [illegible] نامی
قصه چکنم بسوختم زین ناکامی

نی کام دل از صبر و ساقی طلبی
تا چند می و ساغر و ساقی طلبی
با بلبل فضول همدم و یار کنی
تا چند گهی ز ان ستم و باقی طلبی

و ز باقی عمر بی جفا و ستم
باری گر از او بی جفا و ستم
زان پس گر از او بجز یکی گفتم
دی حال دل خویش بدو بستم

گفتا تو که سست [illegible] بینی
چون از تو نباشد اعتماد [illegible]
افتد بر بدی [illegible] زینی
عالم بگشای [illegible] صبح ابدی
و ز صدق چو صبح [illegible]

رباعی

از لطف تو نخشود مصور دهنت
وز ناز تو نگنجد سخن اندر دهنت
نام تو زبانم به صد اندیشه برد
و اندیشه ام آنکه لب نهم بر دهنت

سودای تو بر دل گرهی می بندم
هیچم نگشاد از آن دهم می بندم
این بی هنری از قلم آموخته ام
کم سر بدو شاخ است کمر می بندم

دور از تو اگر لب نفسی بگشایم
از بیم دورویی تا دم خود بر نایم
گر خسته تنم ز اگری ار آیم
افتد چو قلم ز لاغری در پایم

امروز منم ز بیم جان ناایمن
فردا ز عذاب جان چنان ناایمن
بیچاره کسی که رخت سعادت بیند
آنکس که بود در دو جهان ناایمن

امروز مرا ز چشم یار زندگی است
تا شب ز دلم رنج پراکندگی است
از فسق چو نخورد لذت بندگی است
پس آن چه باشد گر این زندگی است

رباعی

در حیله وری هزار رنگ است ترا
هر چند که در پرده ز موز دلی
تا چون دهن خویش تنگ است ترا
روزی به ترانه چنگ است ترا

رباعی

ای دل به هواجویی مهرت بر خواست
عکس رخ تو در آب جوید همه شب
هر شب غم تو تا به سحر مونس ماست
بی یک نظرم که میدود از چپ و راست

رباعی

اگر مرا دیده بروی تو نظر
این عقل بود که خانه پر لعل و گهر
اندر سر من نماند از عقل اثر
چشمم همه شب گشاده میدید در

رباعی

چون دید نگاه رفتن از غم درست
بگریست مرا گفت نه هم روز نخست
بر رهگذر لب لی جانم شده است
می گفتمت این کار نه اندازهٔ تست

رباعی

از غایت آنکه هست بر من نازش
بر رهگذر باد سخن کم گوید
ور پس که کشد جوی بد از من بازش
ترسد که بگوش من رسد آوازش

رباعی

گیرم نقاب در کشی رخسارت
دانم نتوانی نهفتن باری
یا پیست کنی مرا ز غم گفتارت
حسنی و قد و چابکی رفتارت

رباعی

همواره تو این غارت دلها میکن
جانبازی عاشقان اگر دید نه
هر بد که از آن بتر نه با ما می کن
بنمای رخ از دور تماشا می کن

رباعی

در تن غم تو بجای جانست مرا
از عشق فراگذشت این کار از هیچ
سودای تو مغز استخوانست مرا
چیزیست ورای عشق آنست مرا

رباعی

زلفت سیهست که آشنای دل ماست
او در پس از این گرچه زیان دل ماست
شوریده و آشفته بسان دل ماست
بر باد مده که خان و مان دل ماست

رباعی

دل با ز حدیث شادی افسانه گرفت
گر خانه خود سینه نمیخواست دلم
در کوی غمت آمد و کاشانه گرفت
اندر خم زلف تو چرا شانه گرفت

رباعی

قلب صف عقل عقربت میشکند
چشمم ز غمت تنگ گهر ریز شدست
بازار هلال غبغبت می شکند
در یاب که ناموس لبت میشکند

رباعی

این قوم بجز غصه و دردت ندهند / جز خون جگر هیچ بخوردت ندهند

بسیار چو تیغ اگر زنی بر سر سنگ / تا گرم نباشی آب سردت ندهند

رباعی

چون مردمک دیده ام ای دوست خوشاب / با آنکه بود بخشش من گوهر ناب

از دور اگرم قرص جو آید در چشم / از غایت حرص بر دهان آرم آب

رباعی

ای کل کاری که نیست در خورد مکن / چیزی که همی نبایدت کرد مکن

آزاد چو سرو باش سرسبز بزی / در بند چو من مباش و رخ زرد مکن

رباعی

آنانکه ز وصلشان دلم مینالید / جانم ز فراقشان فراوان نالید

ناگاه دهان گورشان بی دندان / چون آب بخورد و خاک در لب مالید

رباعی

بس کن که ز جور خلق دل ریش برفت / بیکار صفت ز منزل خویش برفت

برخیز و تو نیز راه را ساخته باش / چون آنکه پس از تو آید از پیش برفت

رباعی

کاری دنیا بمرادت شده گیر / پس عمر برفته و اجل آمده گیر

گوئی بمراد خویش دستی بزنم / خود نتوانی و گر توانی زده گیر

رباعی

چون موم بدست غم زبون باید شد / وانگاه بآتش اندرون باید شد

در روشنی مطلبی همچون شمع / سوزان سوزان ز خود برون باید شد

رباعی

آنرا که بمردمی اشارت بود / الا حیوان از و عبارت بود

وانکس که زر و سیم بمردم ندهد / چون دیده نرگسش بصارت نبود

رباعی

در باغ ببین ز گونه برگ و نوا / زان برگ و نوا آرزوی طبع دوا

برخیز و بیا و میوه از شاخ بخور / گر خورد ندی ز دیگ چوبین حلوا

رباعی

هر گونه ز راه صدق گوینده شود / مجموع بقول او پراگنده شود

هر لفظ که نیست جان معنی با او / دشوار دل مرده بدو زنده شود

رباعی

ایدل چو ترا ذوق لب جانان نیست / کم گوی حکایتی که دل با آن نیست

چون نای بتقلید حدیث لب یار / آنکس گوید که در لب او جان نیست

رباعی

یکچند مرا کار فلک سامان داد
یکچند دو من بخت بغش آزاد
هر کس سوی من بسی شادی نازد او
یکشب بنفس صد غمم باز داد

کار تو روا باد جوان نظاره
در کار تو صاحب نبوس یکباره
نو غرقه بدریای بوس باخته
تو چاره و دور و از آن بیچاره

زان پیش که گویند که ای کام آتش
کل او بدم و میده از کام آتش
از آب گرفته نفت لالات دوران
گفتم که چه بسته نیست انجام آتش

کو تا ای غم و پس حاصل
شد عمر و نشد هیچ مراد آری حاصل
وز بهر نشست ...ی حاصل
از علم نشد وجه اعتقادی حاصل

از عقل بکشت ...
معشوقه دو شاید و بادام بود
عاشق چه بیان گر خوار و بدنام بود
چون باده بکام کسی تمام بود
باشد که سفال کهنه جام بود

رباعی

هر سرو که من به بوستان بنشانم
بر یاد قد سرو روان بنشانم
بی سرو بیاد روی آن بنشانم
با آرزوی قدت بدان بنشانم

با روی تو شمع را کجا بنشانم
با قامت تو سرو چه بنشانم
برخیز رخ و قامت تو چشم همی
تا من گل و سرو و شمع را بنشانم

وقتی که غم گره بر آن زلف نهاد
از سختی بند بر قفای افتاد
امروز ز بس که اندیشه بگشاد
بر روی افتاده بوسه بر پایش داد

از بس که رخ و لاله چون خندانست
چشم نرگس اندرو حیرانست
روی که بچشم می در آید این است
چیزی که بروی می در آید آنست

گل گرچه کند دعوی شهر آرائی
او چون رخ تو کجاست در زیبائی
این از پی آسایش کسی باشد
وان از پی روشنائی بینائی

رباعی
صاحب نظران چو شمع در بر گیرند
از هیچ حساب خویش کمتر گیرند
چون آفت بود خویشتن بشناسند
حالی سر خود بدست خود بر گیرند

رباعی
ای دل زر و سیم را میندیش بخور
از دور زمین را غمی از پیش بخور
اندر غم این و آن بسر بردی عمر
خوردی غم هر چیز غم خویش بخور

رباعی
عمری تو درین هوس هبا خواهد شد
گر چرخ امید تو وفا خواهد شد
اندیشه نمی کنی که این جان عزیز
چون از تو بدر شود کجا خواهد شد

رباعی
چون هست بلا زندگی پیش از مرگ
چندین رنجه چه داری دل خویش از مرگ
گر زندگی اینست میندیش از مرگ
جهدی بکن و بمیر خود پیش از مرگ

رباعی
ای دل ره او میروی اول خون شو
وانگاه بیا تاتت بگویم چون شو
زین مشکل اگر برون شوی میجوئی
بیرون مشو از خود و ز خود بیرون شو

رباعی
بر من که ازین پس غم عالم نخورم
شادی غمش تا بتوانم بخورم
گر تاج نهند بر سر من دم نزنم
ور نیز کلاهم ببرد غم نخورم

رباعی
بی آنکه مراد خویش حاصل کردیم
سرمایهٔ عمر خیره باطل کردیم
بیهوده هوای دل چو میرفتیم
تا جان عزیز در سر دل کردیم

رباعی
از دیدن من چشم تو شد ز انسان سیر
از بس غم دل کرد مرا از جان سیر
باور نکند کسی که بر خوان وصال
کشتند دو دست از جگر بریان سیر

رباعی
جائی که چنان صید بدامی نرهد
معذور بود دل ار ز جامی برود
در دامن اشک دست زد خون دلم
تا بر لب یار چند کامی برود

رباعی
تا دست بسر و بن بر آورد چنار
صد گونه بساط عیش گسترد چنار
با سرو قدان عشق کهن از سر گیر
اکنون که بباغ دست تو کرد چنار

رباعی
تا سوز تو از میان جان بنشانم
بنشینم و شمعی بمیان بنشانم
چون آرزوی قد تو ام بر خیزد
سروی بمیان بوستان بنشانم

رباعی
ای دوست بیکباره ره ناز مگیر / هر لحظه بهانهٔ نو آغاز مگیر
هر چند که مقصود دل از آن حاصل نیست / پیغام دروغ هم ز من باز مگیر

رباعی
از بسکه کنم شام و سحر در کارت / خون گشت مرا دل و جگر در کارت
گفتم که کنی نگه نظر اندر کارم / کردم چو نکردی آن نظر در کارت

رباعی
امشب منم و جام می و نوشانوش / فردا بوداع دست تهادار آغوش
گر دولت وصل پای مردی کردی / برد آتش من سر فردا از دوش

رباعی
در بند جهان کسی که او بیسر است / چون زلف تو آشفته و آسیمه سر است
چون چشم تو کان خوشترست در عالم کو / مستست چنانکه از جهان بیخبر است

رباعی
از بس که مرا شب چو دوش و زار است / در دیده خفتگان من بیداری است
گر چشم ترا ز حال منش نیست خبر / آن بیخبری و او هم از بیماری است

رباعی
روی تو بدید عقل را رای برفت / قدت بچمید سرو از جای برفت
بگذشت صبا سحرگهی بر گلزار / بوئی بشنید و روزش از پای برفت

رباعی
غمگین دل من که شادمان از غم تست / عمری گم کرد و جز از رضای تو نجست
بر بوی تو زنده با تو نیز درست / چون باد صبا همی کشم رای سست

رباعی
بیداری چشم و خواب بختم نگرید / بر دوست قبا غارت رختم نگرید
نه مرده و نه زنده همچو باد نوروز / اندر تن سست جان سختم نگرید

رباعی
بی یار شدم بی تو ز هر آسایش / خود چون باشد بعشق در آسایش
آسایش من از دم باد سحر است / بیمار دهد وقت سحر آسایش

رباعی
بر یاد تو جان من چو دمساز آمد / چون چنگ همه رگم بآواز آمد
پیش سخنت حدیث کوهر کردم / بنگر تو که چون بروی من باز آمد

رباعی
هر کس که رخ و قد نگارم بیند / بر روی گل و شمع سرو را بگزیند
نه سرو بایستد بجای قد تو / نه شمع بجای روی او بنشیند

رباعی
آگاه ز حال من [illegible] آشفته
گر عشق تو [illegible] و آن [illegible]
از روی تو [illegible] روز [illegible] آشفته
تنگ آمده از آنکه روز [illegible] کنی
هر دم ز دلی [illegible] اسباب کنی
تا چون دل من [illegible] من کنم
تو سنگدلی [illegible] لب تو [illegible]
من بوسه ز [illegible] است
چون بلا عرضی ز لبها [illegible]
خون دل من [illegible] شمع
از دل من [illegible] است
سوز دلم [illegible] چون [illegible] سرو
روشن آن دل [illegible]
جان هم ز غم تو [illegible] سرو
[illegible] خاکش [illegible]
چشم [illegible] روی تو [illegible]
بس [illegible] دل [illegible]
این است که [illegible] خاکش و وفا
در کوی تو با من [illegible] است
می [illegible] است

رباعی
خواهی که جهان زیر و زبر گردانی
با زو تن خویش بهره ور گردانی
شربت نامه‌ای همه سرگردانی
با لقمه خاک چرب تر گردانی

رباعی
در تیره شبی چو من ز زلفت تاریک
از لطف بوصل خویش کردم نزدیک
تا روز بدست بوسه بر جام وصال
می از لب او مرا شرابی باریک

رباعی
چوگان زلفان که سوی میدان تازند
گوی از دل عاشقان غمگین سازند
از جوشن‌شان زخم دور اندازند
وانگاه دو اسبه از پیش میتازند

رباعی
ترکم سوی ما چگه آید سرمست
چون غمزه خود تیر و کمان اندر دست
هر تیر که چون منش ز خود دور انداخت
نالان نالان رفت و در خاک نشست

رباعی
ای ترک چرا چهره برافروخته
خود از همه چیز کینه آموخته
این سنگ فرو گرفتنت بر مردم
با ما که ز چشم خویش آموخته

رباعی
این ساغر می که بر کف دست منست
دانی که چراست تا ز غنیم بوسیت
چون آبله ایست فی المثل پر از خون او نیز
ز آتش دارم چه آبله بر کف دست

رباعی
نه عقل نگار من شماری گیرد
نه در دل من صبر و قراری گیرد
اشکی که بخون جگرش پروردم
هر لحظه ز چشم من کناری گیرد

رباعی
چون زلف ترا کار ببالا برسید
از وصل قدت بآرزوها برسید
گفتم چه بدان قامت زیبا برسید
یا رب بچه نیکوئی بدینجا برسید

رباعی
این مردم چشم من همی ناساید
در جستن تو جهان همی پیماید
روز از هوست گرد جهان میگردد
پس شب بسر آب فرو می آید

رباعی
روزی که بهرزه میگذاریم ز عمر
آنرا بغلط همی شماریم ز عمر
سرجمله حاصل چه برآریم ز عمر
جز عمر بس افکنده ایم ز غم

رباعی
یارم ز جفا هیچ رها کرد نکرد
یک وعده که فرمود وفا کرد نکرد
هر تیر که چشم مستش انداخت بمن
گوئی بخطا یکی خطا کرد نکرد

رباعی
با عشق تو خوشدلی در ایام نماند
بو شادی می و کاس و آرام نماند
شادی که ز پای اندر دست غمت
بگریخت چنان کزو بجز نام نماند

اکنون که خوشدلی در ایام نماند
یک همدم پخته جز می خام نماند
دست طرب از ساغر می باز بگیر
امروز که دستگیر جز جام نماند

ساقی بر من چه جام روشن بنهاد
جانم بهوای خدمتش تن بنهاد
عقلم چو صراحی ارچه گردن کش بود
حالی که بباده دید گردن بنهاد

زلف تو که هست در درازی همتاش
بگذشت ز حد سیاه کاری با ماش
دارد سر آن که سر ز من بر تابد
در چون قد تو سیم کشم بالاش

آن قامت همچو سرو آزاد ببین
وان زلف پراکنده بر باد ببین
بر چهره تو زلف و بر آن زلف گره
سبحان الله چه رخنه افتاد ببین

رباعی
زلفت که هزار عهد محکم بشکست … پشت و دل صفدران عالم بشکست
گفتم که بگیرمش شبی در مستی … با آن همه پردلی از آن هم بشکست

رباعی
ای راه وصال تو درازی که تا … جز بندگی تو هرچه کردیم گناه
امید نماند بسر کوی تو راه … و اندیشه نیارد که کند در تو نگاه

رباعی
هر جا که ز جهت نظری افتاده است … سودازده به گذری افتاده است
در کوی وصال تو که آید کانجا … هر پای که در رهی سری افتاده است

رباعی
با آنکه بهیچ سان نیم درخور تو … باطل نکنم مهر تو از دفتر تو
هرچند سر من بود از در تو … تا سر دارم همی زنم بر در تو

رباعی
زین گونه که تو بدل بلای فاشی … عاشق خواهی ز سنگ صد بتراشی
معشوقی تو بعشق کس مست کرد … خود هم تو سزد که عاشق خود باشی

رباعی
که میخوانی مرا و که میرانی … عاجز کردی مرا ز سرگردانی
گر پای من آمدن نیاید دانی … چون می بزنی مرا چرا میخوانی

رباعی
یاد تو کند کسی که خامش باشد … مست تو بود کسیکه باهش باشد
آنجا که برد غمزهٔ تو دست بتیغ … جان آن ببرد که خویشتن کش باشد

رباعی
لطف تو باشنا و بیگانه رسید … ز و بهره بهر دلی جداگانه رسید
از خلوت وصل لذت گفت و شنید … ما را همه آرزو و افسانه رسید

رباعی
در حضرت عشق هر که او مقبول است … هر آرزوی که او کند مبذول است
هر دل که نه او بعاشقی مشغول است … در عالم جان او ز دل معزول است

رباعی
تیغ تو که بنده میکند شاهان را … آورد ببی راه گمراهان را
در دست تو یکقطره آبست ولیک … اینست ز سر گذشته بدخواهان را

رباعی
در روی زمین هیچ کس دشمن نیست … کش منت شمشیر تو در گردن نیست
چون ساغر می جان بدش از سر مست … خصم تو که چون کوزه سرش از تن نیست

رباعی
بر کوه گران پای بدار و با تو
نه باد سبک جهید بار و دو بیم
نه باد و سبک پای خود و در آر و با تو
چون میوه بپای سر آرد ز نکار

هر کو چو گیاه پست با فرو ابستاد ز کار
اندر وی با دو دست نشست از کار
هر کار که بود و خلق گیرد ز بر ما
جای که بود جام می کنون از کار

دست من و جام می و دستم از دست
هم کار نشد ز دست و چون روی
این خستگان کیا کند زر و چون مست
این خستگان کیا کی چون توی

ز دیده جا جای چون آب روان
ز بنفشه و آب رفت
وین کافر لب چشم و ابروی
گوی که مثال سوی

شاید که دلم میل بسوی تو کند
شاید که دلم آرزوی تو کند
زیبد که همیشه آرزوی تو کند
پروانه چو در فروغ روی تو کند

گذارد و شمع قصد روی تو کند
از بسکه نیاورد آتش خوردم
چون کوزه ز حرص آتش عنایتم
چون جنگ زبان آغوم
چون تیغ ز سر

رباعی
چون نیشکرم کرده ز بیداد جهان در سینهٔ تنگ لفظ شیرین پنهان
در خامشی چو پسته در کنج دهان زنگار گرفتست مرا تیغ زبان

رباعی
در طبع تو ناکسی و در دست تو زر گشتند مقیم چون گهر در خنجر
بیرون نتوان کرد بصد تیر و تبر نه از کف تو زر و نه از تیغ گهر

رباعی
چون رنگ تو گلنار ببازار آرد در شهر بسی شور پدیدار آرد
گر یاد قدت کنم سر سرو سهی از شوق چو گلبن همه دل بار آرد

رباعی
از خار چه آمد گل رنگین بیرون اندوه کنیم از دل غمگین بیرون
کردند نظاره را عروسان چمن سر باز دریچهای چو بین بیرون

رباعی
باغ از گل و لاله از چه می آراید بی روی تو دل دمی کجا آساید
گر چشمهٔ لاله دود بر میخیزد در گنبد گل آب فرو می آید

رباعی
گل را همه ساز رنگ و بو میباید با یار منش آب بجو می باید
سر تا قدمش روی نکو میباید کو را همه روز روی او میباید

رباعی
چون غنچه گل و رنگ نه بو می افتد از شاخ بهر باد فرو می افتد
ز آغاز و سرانجام همی اندیشد وز آمد شد خنده بر او می افتد

رباعی
آن غنچه و شیرهٔ نگر آبستن از مهره شده بیک نظر آبستن
لیلی بهزار خرده زر آبستن چون بکانگی والبد پسر آبستن

رباعی
چون نرگس نیم خفته بیدار شود بر یک قدمش دو سر پدیدار شود
چون شعلهٔ دو سر که بفروزندش در جنبش باد سرنگون سار شود

رباعی
گل گرچه بطبع خوب و دمساز افتاد معشوقهٔ بلبل خوش آواز افتاد
بس خنده زنان آمد چون دو تو دید گریان گریان خجل خجل خوار افتاد

رباعی
آن غنچهٔ گل نگر چه چست افتادست برداشته آخر و نخست افتادست
دی روی چنان فراهم آورده دژم وامروز چنین ز خنده سست افتادست

رباعی
هر سال که تشریف دهی چون گل نو
با ما بود و در رفتنت بسته گرو
من لاله کنان چو بلبل اندر پی تو
تو خنده زنان گوش در افکنده گرو

بر تو بود و مسلسل بوی که کنم
وصل تو بود مرا ز روی که کنم
ما را غم تو بود احتیاجست [illegible]
چون غنچه ز دل کنم روی که کنم

گل گرد ز باده لعل پیراهن خویش
نی باده و گل مدار پیراهن خویش
پیرانه سرا و رو ببین کی گنجم
می بگسلد از دامن گل دامن خویش

گل گرچه ز حسن مینهد خار دلم
سرو ار چه کشد ز لطف تیمار دلم
جز روی تو در وجه دلم می نشود
جز قد تو راست نیست در کار دلم

وقتست که گل حریف پیمانه شود
بلبل ز کرشمهاش دیوانه شود
با خرده کلاه عیبه گلبن دارد
آمد که مرید پیر خمخانه شود

رباعی
بلبل که بود در چمن پروازش / بی برگی شاخ کرده بد بی سازش
چون داد شکوفه سیم مطرب بازش / بنگر که بچرخ میرسد آوازش

رباعی
تا لعل لبت چو غنچه در خنده فزود / خون جگرم لاله چو بر رخ بنمود
دارم چو گل دو رنگ در فرقت تو / رخسار ز زر اندود و در خون آلود

رباعی
ایمن ز ستمگری که عالم دارد / در طبع بهار عدل می نگذارد
از بیم مصادره نمی یارد شاخ / کز جیب شکوفه سیم بیرون آرد

رباعی
در عشق تو گرچه شهره ام در عالم / زانروی که تا نهفته ماند حالم
مانند گل دو رنگ بر چهرهٔ زرد / گلگونه از خون جگر میمالم

رباعی
ای بر قدم از رشتهٔ کو پیچیده / چون شمع ز سر رشته فرو پیچیده
شد ساق سمین کون تو از گردش چرخ / همچون دو کی رشته برو پیچیده

رباعی
ای رنج زمانه بهرهٔ دشمن تو / از درد مباد گرد بر دامن تو
هر چند زرشته میگدازد تن او / تابنده چو شمع است رخ روشن تو

رباعی
از دیده فرو باری اگر آب شوم / از زلف برون کنی اگر تاب شوم
بر دست نگیری ار می ناب شوم / در چشم تو خوش نیایم ار خواب شوم

رباعی
چون کالبدم ز روح وا پردازند / در کنج یکی تیره مغاک اندازند
از یاد لب تو بر دهان آرد آب / هر کوزه که از خاک منش برسازند

رباعی
چون از تو دلم حکایتی ساز نهد / یا از غم تو شکایت آغاز نهد
چون نای ز سینه دل برآوازه نهد / هم عشق تو دستم بدهن باز نهد

رباعی
بی روی تو صبر ازین فزون نتوان کرد / چون نتوان کرد صبر چون نتوان کرد
با خون دلم مهر تو آمیخت چنانکه / بیخون دلش ز دل برون نتوان کرد

رباعی
عشق تو گرم چه غم فراوان آرد / شدیشم اگر هزار خندان آرد
تا کار غمت بسر برم مردانه / تا عشق تو روز من بپایان آرد

رباعی
زلف تو اگر جعد بنفشه نبود
… حکایت …
جز راستی ازو و کژی و ناهمواری
چون نیست … حکایت نبود

بنگر که نسیم … گیر کرد
امسال بهار و صبا … بر
مستی صفتی … اند …
بر شاخ شکوفه … زر …

تا بر در … کرده … باری ببین
جسم تو که کار چشم او باز ببین
در مملکت جان … انداز …
گفته … انداز …

… وصل …
هر که … وصل … منشین
کردون … بیند …
وانکه … منشیند بر

شادوان … بسیار
لب … بخنده … بسیار
از … جهان … بسیار
… نوروز بود
تا وقت [illegible]

رباعی

در حسن ندارد گل صد برگ بپایت
زان می فکند از دست نسیم بپایت
کامروز صبا خوش ز لبی دم آورد
زانست که تا بوسه دهد بر پایت

گردیده نرگس ز سنبل میدارد
بینائی او چرا خلل میدارد
بیدار نه سر خلاف دارد در باغ
از بهر چه گریه در بغل میدارد

اطراف چمن لاله دلکش بگرفت
در جنبش باد آتش خوش بگرفت
ز آتش نه ازین شعله برق
جام گل سر بسر آتش بگرفت

ای دل سخن لطف خموش بگذار
اندیشه وصل یار خموش بگذار
در سایه گل این دو سه روزی عمر
کی بگذارند تا خوش بگذار

از بس که بسوی چمن [illegible] بود
وز بس که گل کند ز دود حسد [illegible]
تا لاجرم آزادی سر تا پا [illegible]
در دست و زبان سوسن و سرو افتاد

گر لاله بهجران تو دل خوش بودست
بی روی تو غنچه خنده از دل زد
نرگس که مرا در نظر آمد چشمش
در خوی اگرچه بر سر آمد چشمش
آمد گل و آورد به پیراهن زر
یعنی که بشادی نتوان برد بسر
بلبل که برید از دل ناشادش
امروز بچرخ میرسد فریادش
آن لاله نگر چو ساغری آمده خورد
وان شبنم بین نشسته بر عارض گل
وقتی که صبا طره سنبل شکند
بر گل شکنند عاقلان توبه خویش
گفتم که چو مست شد مرا باز آرد
افسوس که همچو نرگس آن بینائی
ای من بتو اندوخته صد خرمن غم
بی من تو کشان امن شادی در پای
گر من ز غمت حکایت آغاز کنم
خون در دل من فسرده بینی و توه
از خط تو شد بنفشه را پشت بخم
گر زلف تو ام بار نمید استم
امشب که بخبر یار مرا ساقی غیبت
خود عادت بلبل است فریاد از لی

رباعی خون جگرش نگر که خون آلود است
وآن نیز بدولت تو خون آلود است
رباعی وز هرچه مرا خوش است خوشتر آمد چشمش
با چشم تو هم برو در آمد چشمش
رباعی بنشست بباغ و گرد بر خرمن گرد
یکروزه حیات جز بیک دامن نه
رباعی گفتی که برفت مطربی از یادش
ما نا که شکوفه سیم مطرب دادش
رباعی یک نیمه از آن صافی و یک نیمش درد
گوئی که پیاله حل شد و می بفسرد
رباعی ساز طرب از نوای بلبل شکند
آیا به باشد که توبه بر گل شکند
رباعی گر بوسه زنم برایگان بگذارد
مستست و هنوز چشم زر میدارد
رباعی بر راه تو دل نشسته بر روزن غم
من بی تو کشیده پای در دامن غم
رباعی با خود دل خلقی بغم انبار کنم
چون غنچه اگر من سر دل باز کنم
رباعی وآید ز پریشانی از ایشان برهم
چون دیده مستان و پس گوش تو بهم
رباعی می نالم ناله ام ز مشتاقی نیست
بر غنچه ز دل نبود که باقی نیست

رباعی
وقتست که بلبل بگل آواز کند
بلبل سخن بصد حکایت آغاز کند
این لاله ورا فزاید و آن ناز کند
تا گل بشکر خنده دهان باز کند

رباعی
گفتند دل تو از خرد بیگانه است
در سلسلهٔ زلف تو بستیم او را
دیوانگی او همه شهر افسانه است
خود سلسله دیوانه تر از دیوانه است

رباعی
آنها که فلک وفا نداد ایشان را
خواهند مرا ز خدمتت باز برند
وصل من و تو وفا نداد ایشان را
یارب که زبان بریده باد ایشان را

رباعی
ای دوست مرا اگرچه دشمن دانی
خود نیست ز تو امید رحمت ورنی
حال دل من تو بهتر از من دانی
حال شب من چو روز روشن دانی

رباعی
ای شادی آن عهد که بودت غم من
در خاطر من نبد که ناگاه چنین
بودی شب و روز همدم و هوش من
تو کم زنی کیسه همی گیری کم من

رباعی
هر شب ز غم تو ای غمت روز افزون
گر بر لب جیحون گذرم نیست کنون
از نالهٔ من ناله آید گردون
خود میگذرد بر لب چشمم جیحون

رباعی
چون دید که گرد غمزه خیره سیه
از سینه همیکرد اشارت که مزن
بر قصد دلم کمان ابرو برزه
وز گوشهٔ بادام همی گفت که ره

رباعی
نرگس که در انتظار گل بود چو من
با سرخ گلش بهم چو دیدم گفتم
بگشاده چشم بر طرف چمن
ای نرگس پر خمار چشمت روشن

رباعی
در عشق تو گر زین پس ای مانا ز
در پای تو چون شکوفه گر بفشانم
چون گل بکفم چند درست آید باز
چون نرگسم آن زر همه [illegible]

رباعی
نرگس که دلش هوای ساغر دارد
در دست عصا ز مرد تر دارد
با وی ز نشاط و لهو در سر دارد
کوری بنشاط است مگر زر دارد

رباعی
فراش چمن باد شمالست اکنون
می خور که باجماع همه اهل خرد
بی باده و گل عمر وبال است اکنون
خون رز و مال گل حلال است اکنون

رباعی
[illegible] دلم آزادی
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] ساختهاند
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] آید
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آزادی

رباعی

در بند جهان مباش و آزاد بزی / وز باده خراب گرده آزاد بزی
تا زنده از مرگ نباشی ایمن / یکباره بمیر و تا ابد شاد بزی

رباعی

وقتست که قصد عالم پاک کنیم / وین پشت دوتا گشته بر افلاک کنیم
خرشید نشین قالبم میگوید / وقتست که روی خیمه در خاک کنیم

رباعی

ای در حق من وصل تو آرایی سست / وی در ره من عزم ترا پایی سست
خوی تو چو روزگار با دستی سخت / عهد تو چو پای عمر رجایی سست

رباعی

از بسکه بلای دل ما می جستی / از خط تو در کار تو آمد سستی
ای خط که سیه باد چو روزم رو تو / تا که ز کجا بر روی او بر رستی

رباعی

با دل گفتم تو یار آخر سنگی / از من دوری بیار من در تنگی
دل گفت که با دهان و زلفش عمریست / تا می سازم به تنگی و تاریکی

رباعی

تا زرنگی که از دهن گیسه بدر / هرگز نرسی بوصل آن سیمین بر
ور چون کمرش تو با میان آیی تنگ / یار آید با تو در میان همچو کمر

رباعی

زلف تو چو بر روی تو افتد گویی / ورنه شب بچراغ میکنم دلجویی
لی لی که سر زلف تو جای دل ماست / گردی تو بجای دل نیکویی

رباعی

دل گفت گرت هست تهی هوش خویش / با من منشین و بر رخش می کش خویش
من بر دل خویش کرده ام آتش خویش / زان عمر بکام دل بر آرم خوش خوش

رباعی

دل گفت که روزیکه قدح کش باشم / آن روز بصد گونه مشوش باشیم
امروز بباغ با هم ار خوش باشم / تا سیم فرو با هم در آتش باشیم

رباعی

نرگس که صبا بروی در میجهدش / یعنی ز لطافتست که دم میدهدش
کان چشم که باز گرد در کوی بقا / چندان بنود حیله که بر هم نهدش

رباعی

مشکین خطی از لعل تو بر میخیزد / سودا شب از دل قمر میخیزد
دیدم که شکر ز شام خیزد بسیار / این شام عجب که از شکر میخیزد

رباعی

زلف تو که میبرد بسامانی دل
من چهره بدادمش بسامانی دل
بر روی تو دوش دوش پیشانی دل
بگذاشتم انجا ز پریشانی دل

رباعی

بیماری زلفت چو پریشان دیدم
وان زلف تو را نیز پریشان دیدم
من بر دل خویش زهر کرد ابرو غم
بگذاشتم انجا چو چنان شان دیدم

رباعی

افتاد دلم در نگه تو بگذارش
غم قصد روی همی کند بگذارش
دانی که چو چشمش همه بر بست نظر
همچون نظر از چشم فرو بگذارش

رباعی

با من سر زلف از پریشانی کرد
دوشتم لب او بوسه مهمانی کرد
لب بر لب من نهاد در خواب شدم
کفتا تو شکر خواب چنین دانی کرد

رباعی

من دوش دلی ز دست کار در دست
بگذاشتم انجا بلب یار در دست
گر یافته پیش منش باز فرست
تا بیدارم بیادگار دوست

رباعی
یکروز بکوی عاشقان برنائی
وز بهر تماشا نظری بگشائی
تا چون سر زلف خویش بینی بجای
بر هر در خانه حلقه بگشائی

رباعی
من کشته هجرم از وصالم چه خبر
تشنه جگرم ز آب زلالم چه خبر
زلف تو و غمزه را ز حالم چه خبر
دیوانه و مست را ز عالم چه خبر

رباعی
چشم تو اگر نظر بغمخواران کرد
مستست ولی کار ز هشیاران کرد
انصاف بجان خویشتن کرد همه
گر مردمی بجان بیماران کرد

رباعی
در دولت وصلت ار زبیکاریم
واندر نظرت گر سبکساریم
زلف تو و نرگس تو دانند که ما
غمخوار شکستگان و بیماریم

رباعی
ای دوست نه اگر ز حالم آگاه
گر دوست تو دارم همه احوال تباه
اینک چشمم گواه اگر رنجه شوی
در روی تو بگذرانم این هر دو گواه

رباعی
آن شمع که آفت سرشت از سر او
فربه شود از اشک تن لاغر او
بر گریه من شبی بخندید بطنز
سر دل من کشت قضای سر او

رباعی
هر جا که دلی است ز غم فرسوده است
کس نیست که از رنج جهان آسوده است
گر بلبل محنت زده عاشق بوده است
باری دل غنچه از چه خون آلوده است

رباعی
ای دل ز طرب چرا ت بیگانگی است
مردن ز غم عشق نه مردانگی است
با این همه صبر از چه رسوا شدنت
کو آن همه عقل و دین چه دیوانگی است

رباعی
اندر دل خود نقش تو پیدا بکنم
بر دیده خیالت آشکارا بکنم
خود دیده و دل خاک درت بی کی
من جای تو در دو رخ و دریا بکنم

رباعی
شد راز من و نوای بتا فاش اکنون
افتاد میان خلق او باش اکنون
اکنون که شد آن ندا که از دشمن و دوست
باری نفسی بیار و خوش باش اکنون

رباعی
نام تو مرا چو بر زبان میگذرد
صد چشمه نوش در دهان میگذرد
گفتی که چگونه میگذاری بی ما
ناگفته بهست قصه هان میگذرد

رباعی
[illegible] مستی بکنم
[illegible] مستی بکنم
می با تو خورم و [illegible] مستی چه بود
الا [illegible] مستی بکنم
وانگه غم [illegible] مستی بکنم

تا همچو تو [illegible] بیار
زنجیر [illegible] مشکبوی کمند [illegible]
وان یار [illegible] از می [illegible] بیار
اخلاط مفرح دل [illegible] نسیم [illegible] بیار

یاقوت می [illegible] سبک [illegible] رود
چون کار زمانه [illegible] سبک [illegible] رود
جام [illegible] همه کار [illegible] غمی [illegible] میکند رود
من [illegible] فلک [illegible] میکند رود

ور [illegible] فلک [illegible] مستی
مست [illegible] کنار [illegible] ای مستی
[illegible] مستی
[illegible] مستی

خنجر [illegible] فتنه [illegible]
می آید [illegible]
تا خون [illegible] لعل [illegible]
چون تاج خروس [illegible]

رباعی

ای دل ز نشاط و عیش بیگانه نشین
در کوی بلا و رای مردانه نشین
چون فتنه میان خلق بودی بجهید
بیباش همی چو عاقبت خانه نشین

در وصف تو اندیشهٔ من کره شد
در شوق رخت فغان من بر مه شد
در گفت نیاید که بگویم غم خویش
در من نگرد حدیث ها کوته شد

من می ز برای تنگدستی نخورم
یا از غم رسوائی و مستی نخورم
من می ز برای خوشدلی میخوردم
اکنون که تو در دلم نشستی نخورم

ای لعل لبت که من بیمارم ازو
زنهار مکن که عجز آرم ازو
زیرا که لبت گر به لبم برسد
شرم از کلبی که مستی آرم ازو

خوش باش گره ز طاق ابرو برگیرم
با خشم از آن دو چشم جادو برگیرم
اینجا منم و تو هیچ بیگانه نیست
گر عمر عزیز است ازو دو برگیرم

رباعی

ساقت که بار زر پرستند او را
همچون دل من چرا بخستند او را
زخمی که حوالت که او بود دلم
دردا که برهنه بر تو بستند او را

رباعی

دیدی که دگر بر رخ آن سرو بلند
آمد گل و بلبل براو رخت افکند
ای بهیده گوی مست بسیار مگو
وی شوخ دهن دریده خویش مخند

رباعی

ای برده گل از رخ چو گلنار تو رنگ
وآوازه ز شرم گل بر یار تو رنگ
بار وی تو روز کار گل رفت از آنکه
می آرد و میبرد ز رخسار تو رنگ

رباعی

آمد گل و بلبلی ز دنباله او
بینالد و سود کی کند ناله او
گل چون همه سرگذشت بلبل بشنود
بر خنده آرد غم یکساله او

رباعی

هر سال شکوفه سیم چندان بارد
کاندر همه کیسه یکدرم نگذارد
گل زر برای آن همی گرد آرد
کو پیرهنی دریده عمری دارد

رباعی

چون در تو نه فضل و نه تفضل باشد
نه بخششی از سر تأمل باشد
مار از سر درویش تو می بگریزد
طاسی و پلاسی چه تجمل باشد

رباعی

ای باد صبا بخاکپایش سوگند
از من سوی خواجه زمین بوسی چند
کو لطف کن و دلم برآور زین بند
شکرانه آنرا که نه دانشمند

رباعی

بی سر چو صراحی همه گردن شده ایم
بی گفت همه زبان چو سوسن شده ایم
چون باده بجوش آمده ایم از جامی
چون شمع ز سرکشی فروتن شده ایم

رباعی

شادم منشمر اگرچه خندانی
گر خنده چو شمع خطر جان بینی
چون پسته ز پر دلی است این خنده نهان
تا در لب خندان دل بریان بینی

رباعی

ای لعل لبت کشته لادن بر نخ
وی کرده رخت چنان مسخر زنخ
چون دید خطت که کار کار زنخست
او نیز برآورد سبک سر ز نخ

رباعی

زلفت که پریشان و سیه رنگ آمد
شیرین دهنت که اصل نیرنگ آمد
آن رنج دلست از آن چنین بسیار است
وان اصل جانست از آن تنگ آمد

رباعی

برخیز و رخ فتنه نشان باز گشای — صد بند ستم ز پای جان باز گشای

از پرده برنگ رخ جفا باز کشان — در ریزش خون دل میان باز گشای

رباعی

آنرا که ز عشق همچو آتش باشد — هر نکته که گوید همه دلکش باشد

تو قصهٔ عاشقان خود کم شنوی — بشنو بشنو که قصه‌شان خوش باشد

رباعی

حاشا که مرا بخواب یاری باشد — یا بی تو مرا خواب و قراری باشد

تا من بزیم عشق تو ای جان عزیز — در گردن من چو زینهاری باشد

رباعی

گر لاف زنم که یار خوش خوش است — با ما بوفا و عهد نیکوست نه

وین باور تر که از برای تو مرا — شهری همه دشمنند و تو دوست نه

رباعی

نه از دل کس بوی طرب می‌آید — نه رنگ شکرخنده ز لب می‌آید

وقتی ز عجب خنده گرم می‌آید — امروز مرا خنده عجب می‌آید

رباعی

خصم تو که دارد رخ زرد و دل تنگ — پیوسته چو تیغ میزند سر بر سنگ

آورد برهنه دست در گردن او — آهسته قد سرخ لبی سبز رنگ

رباعی

خصم تو که سر تیزتر از تیر آمد — در گردن او زره چو زنجیر آمد

از غصهٔ تیغت ار بمیرد شاید — کز حبت بدش آب گلوگیر آمد

رباعی

چون کیش تو پر خاش بود آوازم — چون تیر بسر بخنک دشمن تازم

چون تیر به تیغ بشکنم قلب عدو — چون تیغ برهنه بر سر او تازم

رباعی

شاها ز غمت زمانه چون دلتنگی است — پیروزهٔ چرخ هر زمان از رنگی است

دی از سر تو بر آسمان یک گز بود — و امروز ز سر تا بتنت فرسنگی است

رباعی

آن روز که بر خاطر عالی گذرم — از عجب چو نرگس همه در خود نگرم

از کوی تو از باد قبولی جهدم — مانندهٔ برگ گل ز شادی بپرم

رباعی

تا یافت دلم بزلف تو نزدیکی — چون خط تو شد بجز دکی باریکی

عشق و دهن و زلف تو خوش کرد مرا — اندر دل و دیده تنگی و تاریکی

رباعیات

این نامه که چون بهشت [illegible] دارد
گر [illegible] زبان [illegible] بسوی دارد
چون آینه که روی دارد [illegible] روی دارد
وان آینه شب و روز [illegible] روی دارد

چون قبله [illegible] نا کردن
ای تیغ تو [illegible] ده سر از کردن
وز [illegible] طاعت فلک [illegible] از تیغ
این طرفه نگر که [illegible] پای کردن

[illegible] اندیشه [illegible]
آن هست که [illegible] مردم خوار است
تیغ تو که همچو [illegible] مسمار است
بر تخت سلطنت [illegible] بود

[illegible] بیابان است
گر کوه [illegible] تو [illegible] است
در [illegible] کف تو از لب او [illegible] است
تیغ تو که [illegible] لب او و پنهان است

دندان اجل [illegible] است
در چشم حسود [illegible] ار چه [illegible] است
[illegible] از طوفان است

[illegible] جان [illegible] سر دادم
تیغ [illegible] سر دادم
کوتاه کند راه اجل [illegible]
[illegible] انسان کرد و [illegible]
[illegible] سینه [illegible]

رباعی

جایی که نشان بی‌نشان است آنجا
انگشت خیال بر دهان است آنجا
از غمزهٔ خدنگ در کمان است آنجا
زنهار مرو که بیم جان است آنجا

رباعی

گر حلقهٔ زلف تو کسی بشمارد
در حال دلش بکفر ایمان آرد
زین سر که بسر زلف درازت دارد
کی روی وصال روی تو نگذارد

رباعی

عشق تو مرا جان روان می‌بخشد
اندوه توام شادی جان می‌بخشد
بخشنده تو دوست ازانی همه دلم
تا هست تو شد هر دو جهان می‌بخشد

رباعی

چون من نتوانم ز طمع خود برهم
زین بس بهم و دلی قناعت اندوز
دانم که شکم خواره تر از چرخ بهم
وان نیز بقرصی بسر آرد شب و روز

رباعی

ای دل منشین طریق کاری اندیش
ضایع مکن این عمر گرامی زین بیش
هرگز نرسد بآرزوی دل خویش
آن کز اجل پس بود و عمر ز پیش

رباعی

تیغ تو گیاهیست که مردم درود
ور زخم زبان برو خطائی بود
در رنگ بسان برگ خسی آید
سبزست و بهر جا که رسد لعل شود

رباعی

تیغ تو که مرگ جرعهٔ ساغر اوست
سرچشمهٔ آب نصرت اندر سر اوست
هر دو دم او مفتح باب ظفر
در چشم عدو چیز کی از جوهر اوست

رباعی

تیری که چو در خود کشمت در سوی
ماهی که بسوی غیب هر مه نوی
اشکی که چو در چشم من آئی دوی
عمری که بماندم که در آئی سوی

رباعی

من دوش گشاده داشتم روزن چشم
بستم ز کمر سلسله در گردن چشم
وامروز بنوک مژه از بیخوابی
بر جیب سپهر دوختم دامن چشم

رباعی

بس جور که بس ز دست جانان بردم
بس دست که از غصه بدندان بردم
بس غصه که آشکار و پنهان خوردم
تا عمر عزیز را بپایان بردم

رباعی

زاندیشهٔ وصل بهره بشکست مرا
گلگونهٔ رنگ چهرهٔ آبست مرا
چون چرخ ز خورشید و ستاره شب و روز
چشمی و هزار قطره اشکست مرا

رباعی

دیشب هوس دل غمینم بگرفت
واندیشهٔ یار نازنینم بگرفت
گفتم بدوم در پی دل تا آنجا
اشکم بدوید و آستینم بگرفت

رباعی

ای عزم تو بر شکستن عهد درست
زآمد شدن تو پای امیدم سست
خوابی که چو آئی کنمت چشم جای
اشکی که چو میروی همه دل با تست

رباعی

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت
ور بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست
تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت

رباعی

در دیدهٔ روزگار نم بایستی
یا با غم من صبر بهم بایستی
پیمانهٔ غم چو عمر کم بایستی
یا عمر باندازهٔ غم بایستی

رباعی

شادی طلبی از غم جانان مگسل
ور دل خواهی ز زلف ایشان مگسل
ور عیش خوش است باید و کاری بنظام
تا جان داری زان لب و دندان مگسل